فروغی که در جام هفت اختر است
ز عکس کف ساقی کوثر است

انتشارات دانشگاه مشهد، شمارهٔ ۶۹

تذکرهٔ پیمانه

در ذکر ساقی نامه‌ها و احوال و آثار ساقی نامه سرایان

ذیل تذکرهٔ میخانه

تألیف

احمد گلچین معانی

اردیبهشت ۱۳[illegible]

فروغی که درجام هفت اختراست
زعکس رخ ساقی کوثراست



انتشارات دانشگاه مشهد ، شمارهٔ ٦۹

تذکرهٔ پیمانه

در ذکر ساقی‌نامه‌ها و احوال وآثار ساقی‌نامه‌سرایان

(ذیل تذکرهٔ میخانه)

تالیف

احمد گلچین معانی

اردیبهشت ۱۳۵۹

اسم کتاب : تذکرهٔ پیمانه

مؤلف : احمد گلچین معانی

ناشر : مؤسسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه مشهد

چاپ و صحافی : چاپخانهٔ مؤسسه

تایپ حروف : ماشین اینترتایپ

تاریخ انتشار : اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۹

به‌نام خدایی کـــه روز نخست
به پیمانـــه‌ام کرد پیمان درست[1]

ساقی‌نامه و مغنّی‌نامه که اجزای یك منظومهٔ مستقل‌را تشکیل می‌دهـــد ، ابیاتیست خطابی دربحرمتقارب مثمّن مقصور یا محذوف که درآن شاعر باخواستن باده ازساقی وتکلیف سرودن ونواختن‌کردن به‌مغنّی مکنونات خاطر خودرا دربارهٔ دنیای فانی وبی‌اعتباری مقام ومنصب‌ظاهری وکجروی چرخ و ناهنجاری روزگار ونگونی‌بخت و بی‌وفایی یار وجفای اغیار و دورویی‌ابناء زمان وصفای اهل‌دل و مذمّت زاهدان ریایی ومانند اینها ظاهر وآشکار می‌سازد ، ودرضمن بیان این‌مطالب، کلمات حکمت‌آمیز ونکات عبرت‌انگیز نیز برآن می‌افزاید .

قدیمترین شعر خطابی که ازین نوع دردست‌است ، بـرحسب تحقیق دوست بزرگوار دانشمندم آقای‌دکترمحمد جعفرمحجوب، از فخرالدین اسعدگرگانی صاحب ویس‌ورامین است که معلوم‌می‌دارد این‌شاعرتوانا یك مثنوی‌هم در بحرمتقارب داشته ومتأسفانه ازمیان رفته‌است. دوبیتی‌راکه آقای دکترمحجوب از فرهنگهای‌جهانگیری و رشیدی به‌دست آورده‌اند اینست :

بیا ساقی آن آب آتش فروغ — که ازدل برد زنگ وزجان وروغ
مغنّی بیـــا و بیار آن سرود — که ریزم زهر دیده صد زنده‌رود

ونیز بنابر عقیدهٔایشان : «نظامی درسرودن منظومه‌های خویش به‌آثار فخرالدین بسیار نظرداشته است ، واگرمثنوی بحرمتقارب فخرالدین دردست می‌بود ، شاید

۱ــ قدسی مشهدی .

موارد دیگری ازپیروی وتقلید نظامی ازو به‌دست داده‌می‌شد ، اما همین دوبیت به‌اندازهٔ‌کافی برای نشان‌دادن ریشهٔ ساقی‌نامه ومغنّی‌نامهٔ نظامی گویاست .

فخرالدین منظومه‌ای در بحرمتقارب مثمن سروده ومی‌توان حدس‌زد که در آغاز گفتارها درطی بیتی چند باساقی ومغنّی راز ونیاز کرده‌است ، این گفتگومقبول طبع سخن‌سنج وهنرشناس نظامی افتاده ودرنظم‌اسکندرنامه بدان روی آورده‌است.

نکتهٔ مؤید این حدس آنست‌که بحرساقی‌نامهٔ نظامی وفخرالدین یکیست ونظامی حتی تغییری جزئی درآن روا ندیده ومثلا در خسروو‌شیرین یا هفت‌پیکر ساقی‌نامه ومغنّی‌نامه نسروده‌است .

دیگرآن‌که تمام بیت‌های نخستین ساقی‌نامهٔ نظامی بدون استثنا باجملهٔ (بیا ساقی) آغاز می‌شود که درست به‌همین‌صورت در یگانه بیت‌خطاب به‌ساقی که از فخرالدین بازمانده‌است دیده می‌شود ،ومغنّی‌نامهٔ نظامی جز درسه‌مورد بانام (مغنی) که درصدر بیت‌فخرالدین نیز آمده‌است ، آغازمی‌شود ، واین مورد را باید به‌موارد متعدد تقلید نظامی ازفخرالدین که درمقدمهٔ ویس‌ورامین بدان اشارت رفته‌است افزود»[1] .

بعداز نظامی ، خسرو دهلوی‌را می‌بینیم که درآئینهٔ سکندری به‌تقلید سخن سالارگنجه درپایان هرداستان ازمنظومهٔ مزبور ابیاتی خطاب به ساقی ومطرب آورده و پس از وی خواجوی‌کرمانی در مثنوی همای وهمایون وسپس جامی در سکندرنامه نیز چنین کرده‌اند .

رفته‌رفته این‌نوع شعر خطابی در مثنویات بحرمتقارب جای خودرا باز کرده است ، تاآنجاکه کمتر به‌یك مثنوی درین بحربرمی‌خوریم که درآن ابیاتی خطاب به ساقی ومطرب یا مغنی نباشد ، وبرای مثال می‌توان تمرنامهٔ هاتفی[2] و شاهنامهٔ

۱ــ رك : مجلهٔسخن، سال‌یازدهم، اردیبهشت ماه ۱۳۳۹ (ص ٦۹ــ۷۹) تحت‌عنوان : (ساقی‌نامه ، مغنی‌نامه) .

۲ــ رك : تذکرهٔ میخانه ،ص ۱۱۹ (تصحیح نگارنده) .

قاسمی گنابادی[۱] و جهانگیرنامهٔ طالب آملی[۲] و نسب‌نامهٔ قطبشاهی فرسی‌شیدائی[۳] و فتح‌نامهٔ عباسی صادقی‌افشار[٤] وسلیمان وبلقیس‌زلالی خوانساری[٥] وحملهٔ حیدری باذل مشهدی[٦] وشاهنامهٔ میرزا محمدعلی عارف تهرانی[۷] و شهنشاه‌نامهٔ فتحعلی‌خان

۱ــ قاسمی دوشاهنامه سروده‌است ، یکی درسال ۹٤۰ به‌نام شاه‌اسماعیل ویکی در۹٥۰ به‌نام شاه طهماسب ، وعلاوه برابیاتی‌که درپایان هرداستان خطاب به‌ساقی ومغنی آورده ، یك ساقی‌نامهٔ مستقل‌نیز در هردفتر ازشاهنامهٔ خود ساخته‌است ، در دفتراول وصف بهارکرده ودردفتردوم‌به‌وصف‌خزان پرداخته است ، ساقی‌نامهٔ دفتر دوم را فخرالزمانی درتذکرهٔمیخانه ص ۱۷۳ آورده وساقی‌نامهٔ دفتراول‌را نگارنده در تذکرهٔ حاضر مسطورداشته‌است .

۲ــ رك : تذکرهٔ میخانه ، ص ٥٥٥ .

۳ــ فرسی :

بیا ساقیا باده در شیشه‌کن — مرا تازه‌جان در رگ و ریشه‌کن
ازان می که آبش دهد جان‌مرا — بشوید تن از گرد عصیان مرا

٤ــ صادقی

بیا ساقی آن ساغرم ده بدست — که برقلب گاه غم آرم شکست
مغنی نما بر حجازم رهی — به تحقیق ده از مجازم رهی
بیا همدمی از سه‌گاهم بیار — که دارم هوای سفر زین حصار

٥ــ زلالی :

بیا ساقی آن آب آتش نهاد — که چون برق در خرمن من فتاد
به‌من‌ده کزین بیش تابم نماند — تهی‌شد قدح ، آفتابم نماند

٦ــ باذل :

بیا ساقی ای گلرخ سیم تن — چوگلشن بیارا یکی انجمن
به‌مطرب بگو دست بر دفزند — مغنی کف خویش برکف زند
بیا ساقی ای ماه کامل عیار — بده ساغری زان‌می خوشگوار

۷ــ عارف :

بیا ساقی ای مهر برج کمال — که خورشید رویت نبیند زوال
به من ده ازان بادهٔ لعل‌فام — خلاصم کن از قید ناموس ونام
مغنی دلم گشت از غصه تنگ — بزن چنگ عشرت بداماں چنگ

صبای کاشی[1] وبزم‌وصال میرزامحمد شفیع وصال‌شیرازی[2] وبسیاری از مثنویات دیگر ازین‌قبیل را که‌همه در بحرمتقارب سروده شده‌است نام‌برد .

برخی ازشاعران‌در بحور دیگرمثنوی نیز این‌روش‌را دنبال کرده‌اند ، ازآنجمله است :

۱– میرحسینی هروی (متوفی ۷۱۸ ه‍) درمثنوی موسوم به(عشق‌نامه) که‌آن‌را (سی‌نامه)هم خوانده‌اند ، درپایان هرنامه یك‌بیت یابیشتر خطاب به‌ساقی دارد :

حسینی پردهٔ عشاق بنـواز — بلند آوازه گشتی برکش‌آواز
بیا ساقی بـده جام عقیقـی — که می‌بازم برو عشق‌حقیقی
بده‌ساقی شراب مجلس‌افروز — درین‌پرده مخالف را همی‌سوز
اگر چشم بتان هشیار بودی — که را یاد می وخمار بودی
بیاساقی بده آن‌می که داری — کـه چون‌چشم‌بتان‌گشتم‌خمـاری
بهم نایند درویشی و هستی — مسلمان‌بودن، آنگه‌بت‌پرستی؟
زجام نیستی سرمست‌می باش — چومطلق نیمست‌گشتی هست‌می‌باش
چو عشقت‌دوست‌شد ساقیا همدم — دوصددریا فروکش‌تو به‌یك‌دم
هرآن‌دردی‌که آمد صاف‌بینش — زهرصافی که‌هست اوبرگزینش

۱–صبا :

بیـا ساقـی ای مایـهٔ رامشـم — کـه اینـك در آهنگ آرامشم
بـه‌ساغرکـن آن رامش‌آرا شراب — ز مـاه نوم ده کهـن آفتـاب
بـرآر ای مغنی نـوای عـراق — به‌چنگ آر چنگ ای‌بت سیم‌سـاق

۲– وصال :

بیا ساقی آن مایـهٔ جان بیـار — مـی دست‌پـرورد دهقان بیـار
میی دیـده در خم بسی تربیـت — میی گشته‌سـرمـایـه‌معـرفت
بـده تا به‌تـن پرورد روح را — ز دانش بـه‌بینش بـرد روح‌را
بیـا مطـربـا راه عشـاق زن — وزین پرده آتش در آفـاق زن
رهی زن کـه جانها غلامت شود — رهی‌زن کـه دلها به دامت شود
رهی زن کـه عشق مـرا نو کند — دل تیـره را جـای پرتو کند

مراد عشق اندر نامرادیست | هشوغمگین‌زغم، کآن‌عین‌شادیست
بیا ساقی شراب ناب در ده | دمی این‌خاك رەرا آب درده

۲– حیاتی‌گیلانی (متوفی ۱۰۲۸ ه.) در تکملهٔ‌تغلق‌نامهٔ خسرو دهلوی که به‌امر جهانگیرپادشاه سروده وبدین‌بیت آغاز می‌شود :

به‌تاریخ هزار و نوزده سال | که‌میزد بخت‌بردولت همی‌فال

ومثنوی (سلیمان وبلقیس) که جزو حواشی نگارنده در تذکرهٔ میخانه (ص ۸۱٤) به‌طبع رسیده وبیت نخست‌آن اینست :

بیا ای‌ساقی خمخانه دردست | مرا وخویش‌را چون‌باده‌کن‌مست

۳– ملافرخ حسین ناظم‌هروی (متوفی ۱۰۸۱ ه.) درمثنوی (یوسف وزلیخا) که درسال ۱۰۷۲ آن‌را به‌پایان برده‌است ، ابیات زیادی خطاب به‌ساقی ومطرب دارد که بیتی‌چند ازآن ذیلا ذکر می‌شود :

بیا ساقی به‌دست آرزویم | بده جامی‌که گردم‌مست وگویم:
چو این پیمانهٔ نامی گرفتم | به‌طاق ابروی (جامی) گرفتم
بیا ساقی درین بزم طرب‌خیز | میی در جام عاشق‌مشربان ریز
کزآن یعقوب را گربهره باشد | ز لعل یوسفش ساغر تراشد
بیا ساقی بده جام شرابم | چوچشم‌خویش‌گردان مست‌خوابم
که دارد چشم بیداری غباری | مگر درخواب بینم روی یاری
بیا مطرب دمی بنواز و بخروش | بزن برمغز هوشم نغمهٔ جوش
که بی‌شورم جنون رنگی ندارد | چو تار حلقه آهنگی ندارد
بیامطرب که عشق شورش‌آهنگ | به‌جیب بیخودی برمی‌زند چنگ
بساز از نغمه‌ای معجون تدبیر | که‌این بم‌را کند کیفیتش‌زیر

٤– میرزا محمدهاشم صاعد اصفهانی شاعرقرن یازدهم نیز درمثنوی (لیلی و مجنون) چنین گفته‌است :

ساقی برسان قدح پیاپی | کآید چو پیاله‌بر لبم می
زان‌می که چوچهره برفروزد | پروانه و شمع را بسوزد
زان باده‌که غم زدل‌کند دور | در سینه فروزد آتش طور

مستم کن ازان شراب سرکش کافروخت به‌جان لاله آتش
تا جای چو در درونم‌آرد از فکر جهان برونم آرد
برگیر مغنّی آن ترانه کآتش کشد از جگر زبانه
زو شعله به‌مغزجان در افتاد ناهید ز آسمان در افتاد
در نی بدم‌آن فسون که ازوی کیفیت عشق رفت در می
مطرب بزن آن ره طربناك کز ذوق به چرخ آید افلاك
بنواز نیی به‌نغمهٔ خاص تا زهره شود به‌چرخ رقاص
مشغول دف و ترانه‌ام کن فارغ ز غم زمانه‌ام کن
دنیا به‌غم و عنا نیرزد این مرده به‌این عزا نیرزد

٥- ناصرعلی سرهندی (متوفی ١١٠٨ هـ) درمثنوی (نقاش وصورت) علاوه بر ابیات‌پراگنده ، فصلی‌خاص درخطاب به‌ساقی وفصلی نیز درخطاب به‌مطرب دارد، ابیات‌ذیل ازآنجاست :

بیا ساقی‌بیا ای من‌غلامت بیا ای‌موج می طرز خرامت
بیا امشب به‌خط جام‌کن ناز نیازآباد دل آبادتر ساز
دری بگشا به‌رویم از خرابات دوبالانشأه‌کن شوق مناجات
که داغم داغ از بیماری دل مگر خالی شوم از زاری دل
بیا ای مطرب این‌بزم مخمور بیا ای نبض‌دان عشق مهجور
برآ از طوردل با حسن‌سرمد تجلی کن به‌رنگ و بوی احمد
ره میخانهٔ خوش‌مطلبی زن به‌گوشم نغمهٔ نعت نبی زن
به‌طرز مولوی آهنگ پرداز حدیث دیگران کن پردهٔ راز
اثر بردار و از آواز بگذر به‌دل ناخن زن و ازساز بگذر

٦- میرزا محمدصادق نامی‌اصفهانی (متوفی ١٢٠٤ هـ) نیز درمثنوی (وامق وعذرا) ابیاتی خطاب به‌ساقی دارد ، که ازآنجمله‌است :

ساقی ازان بادهٔ یاقوت فام آنکه عمر خضر می‌بخشد مدام
ساغری‌ده تا شوم دیرینه روز راز دیرین را دهم لختی بروز
خیز ساقی باده اندر جام‌کن می‌بیار و ترك ننگ ونام کن
جام پرکن نوش‌کن، بشکن‌خمار جرعه‌ای‌هم بهر مخموران بیار

ساقی ازآن بادهٔ یاقوت گون	آنکه غم‌کم‌می‌کند ، شادی‌فزون
سوی‌شاه کشور معنـــی بیـــار	سوی نامـــی ساقیا یعنی بیار
ساغری آور که ازدل غم برد	از دل غمگیـــن غم عالم‌بـــرد

واما چنان‌که می‌دانیم نخستین‌شاعری‌که ساقی‌نامهٔ مستقل سروده‌است خواجه حافظ شیرازی‌است ، واین‌که سلمان ساوجی (م. ۷۷۸) را نخستین ساقی‌نامه‌سرا دانسته‌اند خطاست ، چه‌وی‌ساقی‌نامه نسروده است واین اشتباه‌ناشی ازآنجاست که کاتب بی‌دقت مجمع‌الفصحا مثل صدها اشتباه دیگر که مرتکب شده‌است، عنوان (فراقنامهٔ) سلمان‌را (ساقی‌نامه) نوشته‌است ، وحال آن‌که درمثنوی مزبور بجز این یك‌بیت :

بیـــا ساقیا مجلس عشرتـــی	بیـــارای در بهتـــرین صـــورتـــی

بیت‌دیگری خطاب به‌ساقی مطلقاً وجودندارد ، ومرحوم رشیدیاسمی‌که رساله‌ای‌در احوال وآثار سلمان‌ساوجی نوشته‌است ، بدون مراجعه به‌فراقنامهٔ سلمان ومطالعهٔ آن وبه‌تصور این‌که عنوان ساقی‌نامه برین‌مثنوی ، قول صاحب مجمع‌الفصحاست، بی‌چون‌وچرا پذیرفته ونتیجةً سلمان‌را نخستین ساقی‌نامه‌سرا دانسته‌است .

بطوری‌که آقای دکترمحجوب نوشته‌اند ، «معروف‌ترین ساقی‌نامه ، یا بعبارت بهتر مشهورترین خطابی‌که درشعرفارسی به‌ساقی ومغنّی شده وآنان‌را به‌گردانیدن جام ونواختن ساز فراخوانده ، ساقی‌نامهٔ خواجه‌حافظ است ، حافظ همانگونه‌که پایهٔ غزلسرایی را به‌جایی گذاشت که دست‌کسی بدان نرسید و(اگر ادعای دانستن عیب‌نباشد) ازین‌پس نیز نخواهدرسید ، در سرودن ساقی‌نامه نیز هنر خویش را آشکارساخت و ساقی‌نامه‌ای سرود که دراندك‌مدتی در سراسر دنیای فارسی‌زبان شهرت‌یافت ، و شاعران‌دیگر نیز به‌اقتفا وپیروی ازو به‌سرودن ساقی‌نامه‌ها به‌اشکال واوزان مختلف اما بیشتر دربحرمتقارب ، یعنی همان بحری‌که حافظ ساقی‌نامـهٔ خودرا درآن بحر سروده بود پرداختند ،....

همانگونه‌که معانی ومضامین غزلها وقصیده‌های حافظ در شعرفارسی بی‌سابقه نیست ، ودربسیاری موارد مأخوذ ومقتبس ازآثاراستادان سلف است ، ساقی‌نامهٔ

وی نیز سابقه‌ای قدیم داشت[۱] درهرحال حافظ را بیتهای پراگندهٔ ساقی‌نامهٔ نظامی، اگر بتوان آن بیتهارا ساقی‌نامه نامید[۲] خوش‌آمده وآنهارا یك‌کاسه‌کرده و منظومه‌ای دارای کمتراز صدبیت خطاب به‌ساقی ومغنّی دارای مضامین دلکش و معانی‌عالی وسخت‌مؤثر سروده‌است که ازقدیم بدانها عنوان ساقی‌نامه ومغنّی‌نامه داده‌اند...»[۳]

دراینجا بی‌مناسبت نیست که یادآورشویم ، تقلیـــد درتاریخ ادبیات فارسی سابقه‌ای طولانی دارد ، وهرگاه شاعری یك اثرابتکاری وبدیع عرضه‌کرده وقبول‌عام یافته‌است ، شاعران‌دیگر درمقام پیروی از وی برآمده اقدام به‌نظیره‌سازی اثراو کرده‌اند .

درمقابل شاهنامهٔ‌فردوسی ، شاهنامه‌ها ساختند ، ودربرابر خمسهٔ نظامـی ، خمسه‌ها پرداختند ، مثنوی معنوی مولانای‌روم وحدیقهٔ حکیم‌سنایی وتحفةالعراقین خاقانی را نیز بلاجواب نگذاشتند ، اسدی‌طوسی مناظره‌گویی را آغاز کرد، مناظره‌ها درمقابل آن پدیدآمد ، عنصری وامق وعذرا ساخت ، وامق وعذراها ساختند ، در برابر یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی یوسف وزلیخاها منظوم‌گشت ، سعدی گلستان وبوستان تصنیف‌کرد ، دهها نظیره ازهریك به‌وجود آمد ، ده‌نامهٔ ابن‌عماد

۱ــ چنان‌که سبق ذکریافت وبه‌تقلیدی‌که‌نظامی ازفخرالدین اسعدگرگانی کرده‌است‌نیز اشارت‌رفت.

۲ــ شهاب منشی که درنیمهٔ‌اول قرن‌نهم هجـــری می‌زیسته ، دربارهٔ شاه شجاع‌مظفری (فصل پنجم منشآت درضمن منشآت سلاطین) نوشته‌است : «روزی درمجلس خاص بحث ساقی نامهٔ نظامی در میان‌آمده بود ، وحاضران متفق الکلمه بودند که بدین نمط سخن نمی‌توان‌گفتن ، پادشاه سعید انارالله برهانه ملتفت شد **واین‌عقود**درسلك عبارت منتظم‌گشت» (وچهارده بیت ساقی‌نامهٔ اورا نقل کرده‌است که درین‌کتاب‌ملاحظه خواهید کرد) به‌استناد این‌قول معلوم‌می‌شود که ابیات پراگندهٔ‌نظامی درقرن هشتم ساقی‌نامه شناخته شده بوده و شهرتی داشته‌است .

۳ــ رك : مجلهٔ سخن ، سال‌سیزدهم (ص ٦٥٤ــ٦٥٧) تحت‌عنوان : (تذکرهٔ میخانه) . وهم‌ایشان در مقالهٔ سابق‌الذکر مرقوم‌داشته‌اند : «شاعر ومحقق‌گرامی آقای مسعودفرزاد که سالهاست تحقیق در احوال وآثار حافظ‌را وجههٔ همت‌والای‌خویش ساخته‌اند ، دراین‌باب بجد کوشیده وبحثی مستوفا دراین‌زمینـــه در مجلهٔ دانشجویان ایرانی مقیم‌انگلستان کرده‌اند که‌بنده آنرا ندیده وجز خلاصه‌ای ازآن درروزنامـــهٔ «ایران ما» نخوانده‌است» .

شهرتی یافت ، به ده‌نامه‌سازی پرداختند ، بابافغانی ازشیوهٔ مبتذل غزل قرن‌نهم دوری جست و درغزلسرایی روشی‌تازه پیش‌گرفت وشهرتی بهم‌رسانید ، جوابگویی دیوان وی تا یکصدوپنجاه سال ازجملهٔ فرایض هرشاعری بود ، دوازده‌بند محتشم به‌اوج شهرت‌رسید ، دوازده بندسازی شیوع‌یافت ، وقس علی‌هذا ترجیع‌بند و سوزوگداز وقضاوقدر وغیره وغیره ، وباید دانست‌که ما امروز درحدود یکصد وپنجاه مثنوی فقط در تتبع وتقلید مخزن‌الاسرار نظامی داریم ، ولی هیچیك جای مخزن‌الاسرار را نگرفته‌است .

باری باآن‌که ساقی‌نامهٔ خواجه‌حافظ درنسخهٔ مصحح (قزوینی — غنی) پنجاه‌و هشت‌بیت‌است وعنوانی ندارد ، ودرنسخه‌های مختلف (باذکرعنوان) تا صدوپنجاه ویك بیت‌هم دیده شده‌است ، عده‌ای ازپیروان او سعی‌کرده‌اند تا ساقی‌نامهٔ خودرا هرچه مفصل‌تر ازکار دربیاورند ، ونخستین شاعری‌که ساقی‌نامــهٔ مفصل سروده ظهوری ترشیزی‌است که ساقی‌نامه‌اش مشتملست برچهارهزار و پانصد بیت با هفتاد وهشت عنوان که غالباً هیچگونه ارتباطی به‌ساقی‌نامه ومغنّــی‌نامه ندارد ، از قبیل : تعریف پان وفانوس و قلعه وتوپ واسب ورزم وفیل وشمشیر ولنگر و گرمابه ومسجد وابنیه وعمارات وبازار ومانند اینها ، واین ساقی‌نامه ازنظر طول و تفصیل وتنوع‌مطالب ، موردپسند شاعرانی‌که بعداز ظهوری به‌عرصهٔ ظهورآمده‌اند واقع شده و به‌تقلیدوی ساقی‌نامه‌های مفصل و مطول سروده‌اند ، چنان‌که مــؤلف تذکرهٔ لطایف‌الخیال درترجمهٔ شاه‌باقرای مشهدی نوشته‌است : «میخانه کتابیست که دربرابر ساقی‌نامهٔ ظهوری‌فرموده» ، وصاحب قصص‌الخاقانی در ذکر آثار قانعی کرمانی آورده‌است : «کتاب یوسف‌وزلیخا و نسخهٔ ساقی‌نامهٔ او ازپانزده هزاربیت متجاوزست» وهمو دربارهٔ مؤمن همدانی می‌نویسد : «دربرابر ساقی‌نامهٔ حضرت ظهوری مثنویی دارد قریب به دوهزاربیت» (ودر بعضی نسخ ده‌هزاربیت) ، محمد افضل‌سرخوش صاحب کامات‌الشعرا نیز درتعریف ساقی‌نامهٔ ظهوری نوشته است: در ساقی‌نامه‌ای‌که به‌نام برهان نظام‌الملك گفته دادسخنوری داده ، همت‌خان به‌شوق این (خمکده) قرار داده ، قریب صدوبیست ساقی‌نامهٔ سخن‌سنجان تازه‌گویان جمع کرده ، کلام هیچکس به‌آن نرسید ، مگر ساقی‌نامهٔ فقیر سرخوش باری پهلوبه‌آن‌زد»،

میرزاطاهر وحیدقزوینی نیز ازجمله کسانیست کـه دربرابر ساقی‌نامهٔظهوری یك مثنوی چهارهزار وپانصدبیتی بایکصدوشصت‌وهفت‌عنوان‌سروده‌است،که چنانچـه ابیات‌مختصری‌راکه درذکرمی ومیخانه وخطاب‌به‌ساقی ومغنی‌است‌ازآن‌جداسازیم، یك شهرآشوب‌مفصل چهارهزاروسیصد چهارصد بیتی ازآن باقی خواهدماند که‌در تعریف اصفهان وتوصیف پیشه‌وران وصنعتگران آن سامانست[1].

ساقی‌نامه‌های‌سالك‌قزوینی وظفرخان‌احسن‌تربتی‌ومیرابوطالب فندرسکی وشیخ محسن فانی کشمیری نیزهریك هزار ودویست بیت‌است، وساقی‌نامهٔ بیدل‌عظیم‌آبادی که چاپ‌شده وموسومست به (محیط اعظم) شامل دو هزاربیت‌است، وازهمه مفصل‌تر ساقی‌نامهٔ طغرای مشهدی‌است‌که به‌روایتی مشتمل بربیست‌هزاربیت‌است ، ولـی نگارنده نسخهٔ ده‌هزاربیتی آن‌را دیده و دویست‌وسی‌وهفت بیت ازآن برگزیده‌است.

بعضی از شاعران که‌قصد تنوعی درین‌کار داشته‌اند ، ساقی‌نامـه را به‌صورت ترجیع‌بند یا ترکیب‌بند سروده‌اند ، ونخستین شاعری‌کـه ساقی‌نامه را به‌صورت ترجیع‌بند ساخته ، شیخ فخرالدین‌عراقی (متوفی ٦٨٨ هـ) است که ترجیع‌وی بـا مرجع ذیل در میخانه (ص ٥٠) مسطورست :

در میکـده میکشم سبویی   باشد که بیابم از تو بویی

وحشی‌بافقی نیز درنیمهٔ دوم قرن دهم‌هجری ترجیع‌بندی بعنوان ساقی‌نامـه سروده‌است که شهرتی یافته و عده‌ای بدو اقتفاکرده‌اند :

وحشی بافقی ، م. ۹۹۱

ساقی بده آن‌باده که‌اکسیر وجودست   شوینـدهٔ آلایش هـر بود و نبودست
میخانه (ص١٨٤)

پیامی کرمانی ، م. ۱۰۰۳

ساقی بده آن باده کـه‌پیمانهٔ جودست   جامی که رهایی‌دهم ازننگ‌وجودست
پیمانه

کامل جهرمی ، م. ۱۰۲۸

ساقی‌بده آن‌می که‌زیانش همه‌سودست   چون دست ودل پیرمغان مایهٔ‌جودست
میخانه (ص ۷۰۷)

۱ـ فهرست عناوین منظومهٔمزبور در جلدسیزدهم فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه‌تهران (ص۳۳۰۰) وکتاب (شهرآشوب درشعرفارسی) تألیف نگارندهٔ این‌سطور (ص ٦٤) به‌تفصیل مسطورست .

فرقتی جوشقانی ، م. ۱۰۲۶

ساقی بده آن باده که ماه شب تارست   آن باده که گلگونهٔ رخسار بهارست

میخانه (ص ٤١٧)

حکیم فغفورگیلانی ، م. ۱۰۲۹

ساقی‌بده آن‌باده‌که خورشید شرارست   چون آتش گل تیز زدامان بهارست

میخانه (ص ٤٦٠)

نظام دستغیب‌شیرازی ، م. ۱۰۲۹

ساقی بده آن‌می که به‌رنگ لب یارست   آن‌می که‌رخ ساقی ازو رشك بهارست

میخانه (ص ٦٥٠)

حکیم‌شفایی اصفهانی ، م. ۱۰۳۷

ساقی بده آن روغن چشم بلسان را   تا دست ودلی چرب‌کنم شعلهٔ جان را

میخانه (ص ٥٢٥)

حکیم رکنا مسیح‌کاشی ، م. ۱۰٦٦

ساقی بده آن‌می که‌کلید دل وجانست   واندر دهن مرد خردمند زبانست

میخانه (ص ٥١٨)

نصیرای امامی‌همدانی ، م. ۱۰۳۰

ساقی‌بده آن‌می که جگرگوشهٔ جامست   زان شیشه‌که دربزم طرب پیش‌سلامست

پیمانه

درکی‌قمی ، نیمهٔاول قرن‌یازدهم

ساقی خبراز روح چه‌داری ، می‌نابست   برپا تن‌مستان چوخم از فیض‌شرابست

پیمانه

قدسی مشهدی ، م. ۱۰٥٦

مخمور زدل سوی لب‌آید نفس ما   فریادرس ای ساقی فریاد رس‌ما

میخانه (ص ۸۲٥)

کلیم همدانی ، م. ۱۰٦۱

ساقی خبرت نیست که ایام بهارست   این بی‌خبری مژدهٔ صدبوس و کنارست

دیوان چاپی (ص ۳۲٤)

مصاحب‌گنجوی ، معاصر شاه سلیمان‌صفوی

ساقی قدحی ده که زسودای تو مستیم   ازما مکـن اندیشه که‌ما باده پرستیم

پیمانه

محمدطاهرآشنا ، م. ۱۰۸۱

ای باده‌کشان مژده که ایام بهارست   ....

تذکرهٔ شعرای کشمیرراشدی (۱ : ۲۵)

ظفرخان احسن ، م. ۱۰۷۳

بی‌نشأهٔ می درسرمن هوش خمارست   بـی‌نغمه برآیینـهٔ دل عیش غبارست

تذکرهٔ شعرای کشمیرراشدی (۱ : ۷۱)

باآن‌که درقرن نهم‌هجری وبخصوص دردوران‌سلطنت سلطان‌حسین بایقرا کار عمدهٔ شاعران جواب‌گویی غزلهای استادان مشهوری مانند سعدی وحافظ و خواجو وعراقی وخسرودهلوی وحسن‌سجزی دهلوی بوده‌است[2] وهرگاه‌شاعری باقافیه و ردیفی‌بی‌سابقه غزلی‌می‌سرود، آنرا (اختراع) می‌خواندند، معلوم‌نیست چه‌عاملی باعث‌شده‌بوده‌است‌که درساقی‌نامه‌گفتن طبع‌آزمایی‌نکنند وبه‌تقلید ازآن نپردازند .

بنابراین می‌بینیم که دنباله‌روی خواجه‌حافظ درسرودن ساقی‌نامهٔ مستقل از اوایل قرن‌دهم هجری آغازشده و امیدی تهرانی (م. ۹۲۹) وحکیم پرتوی شیرازی (م. ۹٤۱) نخستین کسانی هستند که به‌ساقی‌نامه‌سرایی روی آورده‌اند ، و چـون ساقی‌نامه‌های آنان درکمال پختگی ومتانت سروده شده‌بود وچاشنی حکمت وعرفان نیزداشت ، در قلیل‌مدتی اشتهار کامل‌یافت ، وبراثرآن رفته‌رفته ساقی‌نامه‌سرایی باب‌شد و به‌تدریج فزونی‌گرفت ، تاآن‌که در ربع‌اول قرن یازدهم هجری ملاعبدالنبی

۱ـ درفهرست اندیاافیس (کتابخانهٔ دیوان‌هند) جلداول (ص ۸٦۷) مصراع دوم ذکر نشده‌است.

۲ـ تحفة‌الحبیب تألیف سلطان‌محمدفخری‌هروی درسال ۹۲۹ و تحفة‌الخوانین تألیف دوستی‌بخـاری در ۹۵۰ هجری که تقلیدیست از تحفة‌الحبیب ، دومجموعهٔ بزرگست ازاینگونه غزلها (رك : نشریهٔ‌فرهنگ خراسان سال ۵ش ۳ـ٤ ص۷ـ۱۷) ذیل (تحفة‌الحبیب) و فهرست‌رضوی(ج۷ص۲۳۷) ذیل (تحفة‌الخـوانین) هردو از نگارنـده .

فخرالزمانی قزوینی درصدد تألیف تذکره‌ای برآمد موسوم به(میخانه) مشتمل بر احوال وآثارساقی‌نامه سرایان و ساقی‌نامه‌های آنان ، ودرسال هزاروبیست وهشت هجری ازنگارش آن فراغت‌یافت .

حسن کارفخرالزمانی دراینست‌که درضمن جمع‌آوری ساقی‌نامه‌ها ، تذکرهٔ کم‌نظیری‌هم ازحیث اشتمال براحوال وآثار دقیق شاعران تألیف کرده‌است ، وگرنه تعداد جنگها وسفینه‌هایی که پس‌از میخانه بوجود آمده و درآنها ساقی‌نامه نوشته شده‌است کم‌نیست ، کمااین‌که خودبنده بیشتر ساقی‌نامه‌ها را ازاین‌طریق به‌دست آورده‌ام ، در عین‌حال بعضی ازمجموعه‌ها را که‌مخصوص ساقی‌نامه‌است ویافصلی خاص دربارهٔ ساقی‌نامه‌ها دارد نباید نادیده گرفت ، که ازآنجمله‌است :

۱ــ انوارالازهار ، که مثنویاتیست در موضوعات مختلف ، ازاواخر قرن دهم هجری وفصلی دربارهٔ ساقی‌نامه‌ها دارد[۱] .

۲ــ خمکدهٔ همت‌خان که سبق ذکریافت ویکصدوبیست ساقی‌نامه درآن جمع شده‌است .

۳ــ مجمع‌المضامین : تألیف کوکب‌بن قمرخان سیفی‌حسنی قزوینی که درسال هزار وچهل ودوتألیف کرده‌ومصدّرست به‌نام شاهجهان پادشاه و منتخبی ازچندین ساقی‌نامه درآن آورده‌است[۲] .

٤ــ بیاض اللهوردی‌بیگ ، مورخ ۱۰۷۵ نیز چندین‌ساقی‌نامهٔ شناخته وناشناخته دارد[۳] .

٥ــ مجموعهٔ دلگشا ، تألیف میرکرمعلیخان تالپور والی‌سند در (۱۲۲٦-۱۲٤۳ ه. ق.) نیز فصلی بعنوان (ساقی‌نامجات) دارد[٤] .

۱ــ درحال تحریر مأخذ این‌یادداشت‌را بدست نیاوردم .

۲ــ نسخهٔ ناقصی ازمجمع‌المضامین درکتابخانهٔ دانشکدهٔ‌ادبیات دانشگاه فردوسی به‌شمارهٔ (٥۹) موجودست . ونسخه بی سروتهی نیز درفهرست شیرانی لاهور مذکورست .

۳ــ نسخهٔ اصل بیاض‌اللهوردی‌بیگ درکتابخانهٔ دانشکدهٔ‌ادبیات دانشگاه فردوسی به‌شمارهٔ (۱۸۰) موجودست .

٤ــ رك : تکملهٔ مقالات‌الشعرا (ص ۷۲۹) .

تذکرهٔ میخانه را دانشمند فقید مرحوم پروفسور محمدشفیع (متوفی درچهارم مارس ١٩٦٣ میلادی) با دردست‌داشتن دونسخهٔ ناقص به‌سال ١٩٢٦ میلادی (١٣٤٤ هـ ق) درلاهور به‌طبع سنگی انتشارداد ، ومقدمهٔ مفصل وحواشی مفید نیز به‌زبان اردو برآن افزود .

چاپ دوم تذکرهٔ مزبور درسال ١٣٤٠ شمسی بااستناده از چندنسخهٔ کامل ومنقح و مضبوط وبهره‌مندی ازچاپ لاهور باتصحیح و تعلیقات مفصل این‌بنده صورت گرفت .

نگارنده درایامی که سرگرم تصحیح وتحشیهٔ میخانه بود ، متوجه شد که‌مؤلف آن به‌سبب مهاجرت ازایران واقامت طولانی درهندوستان ، ازوجود بعضی از ساقی‌نامه‌هایی که تاسال ١٠٢٨ سروده شده‌بوده‌است ، بی‌خبرمانده و شاعران ذیل که به‌ترتیب حروف‌تهجی مذکورند وصاحب ساقی‌نامه هستند ، ذکرشان درمیخانه نیامده‌است :

١- امانی هندوستانی	متوفی ١٠٤٦ ق.
٢- امری اصفهانی	متوفی ٩٩٩ ق.
٣- اهلی شیرازی	متوفی ٩٤٢ ق.
٤- اوحدی بلیانی‌اصفهانی	متوفی ١٠٤٢ ق.
٥- پیامی‌کرمانی	متوفی ١٠٠٣ ق.
٦- تقی پیرزادمشهدی	متوفی ١٠٢١ ق.
٧- جاهی صفوی	متوفی ٩٨٤ ق.
٨- حیدرکلوچ هروی	متوفی ٩٥٨ ق.
٩- حیرتی مروی تونی	متوفی ٩٦١ ق.
١٠- رشدی	متوفی قبل‌از ١٠٢٥ ق.
١١- رضی آرتیمانی	متوفی ١٠٣٧ ق.
١٢- سروری کاشی	متوفی ١٠٤٢ ق.
١٣- سهیلی جغتایی	متوفی ٩١٨ ق.
١٤- شاه‌شجاع مظفری	متوفی ٧٨٦ ق.

۱۵– شرف‌زردتبریزی	متوفی ۱۰۱۶ ق.
۱۶– صدقی استرابادی	متوفی ۹۵۲ ق.
۱۷– عرشی کازرونی	متوفی اوایل‌قرن ۱۱
۱۸– عطائی اصفهانی	متوفی اوایل‌قرن ۱۱
۱۹– غریبی بلیانی‌کازرونی	متوفی اواخر قرن‌دهم
۲۰– غزالی‌مشهدی	متوفی ۹۸۰ ق.
۲۱– غیاثای حلوایی شیرازی	متوفی اوایل‌قرن ۱۱
۲۲– فضولی بغدادی	متوفی ۹۷۶ ق.
۲۳– فوجی نیشابوری	متوفی اوایل‌قرن ۱۱
۲۴– قاسمی کازرونی	متوفی نیمهٔ‌اول قرن ۱۱
۲۵– کوثری همدانی	متوفی اوایل‌قرن ۱۱
۲۶– کی(امیر عبدالغفورجان قربانی)	زنده در ۱۰۲۴ ق.
۲۷– گدایی	متوفی قبل‌از ۱۰۲۵ ق.
۲۸– لسانی شیرازی	متوفی ۹۴۲ ق.
۲۹– مایلی نیریزی	متوفی ۹۷۲ ق.
۳۰– محمدی رازی	متوفی ۱۰۲۵ ق.
۳۱– ملهم‌کاشانی	متوفی حدود اواسط‌قرن ۱۱
۳۲– موالی تونی	متوفی ۹۴۹ ق
۳۳– ندایی‌کرمانی	متوفی نیمهٔ‌دوم قرن‌دهم
۳۴– نصیرای امامی‌همدانی	متوفی ۱۰۳۰ ق.
۳۵– نظمی تبریزی	زنده در ۱۰۰۴ ق.
۳۶– والهی قمی	متوفی اوایل‌قرن ۱۱
۳۷– هجری تهرانی	متوفی ۹۸۲ ق.

لذا مصمم‌شد تا ساقی‌نامه‌های مزبوررا باآنچه‌که بعداز تألیف میخانه سروده شده‌است فراهم آورد و دردفتری بعنوان (پیمانه) مدوّن سازد، ولی ازآنجاکه :

هزارنقش برآرد زمانه و نبود　　　یکی‌چنانکه درآئینهٔ تصورماست

هنوز چندی برین نگذشته‌بود که به‌حکم سرنوشت ، ترک یار ودیارکرده بـه

دستاویز قبول یك‌خدمت موقت به‌مشهدمقدس آمد وبقیّت عمررا درینجا متوطن گردید ، وچون تعدادی از ساقی‌نامه‌هایی راکه درکتابخانه‌های دور ونزدیك سراغ داشت نسخه‌برداری نکرده‌بود ، این‌کاررا متوقف گذاشته دست به‌یك سلسله تألیفات وتحقیقات دیگرزد .

درین اواخر باوجود ضعف وناتوانی جسمانی وابتلا به‌بیماریهای گوناگون که حاصل کارزیاد و نتیجهٔ سالخوردگیست ، به‌توصیهٔ دوست‌بزرگوار دانشمند جناب دکتر غلامحسین یوسفی دامت‌افاضاته که‌همیشه بانگارنده‌اش سرلطف و یاریست، پس‌از پانزده سال وقفه به‌تنظیم وتدوین ساقی‌نامه‌هایی که فراهم‌آورده بودپرداخت، تا چنانچه عمری باقی باشد وخداوند توفیق عنایت‌فرماید ، به‌جمع‌آوری باقی‌ماندهٔ آنها بپردازد ومجلدی دیگر منتشرسازد .

ناگفته نماند که دراواخر سال ۱۳۳۹ شمسی هنگامی‌که چاپ تذکرهٔ میخانه مصحَّح این‌جانب نزدیك‌به‌اتمام‌بود، دوست فاضل‌ارجمند آقای‌دکترعلینقی منزوی در صدد برآمدند تا فهرستی ازاسامی ساقی‌نامه‌سرایان را باذکر بیت اول نسخه‌های شناخته‌شده از ساقی‌نامه‌های آنان که قبلا دردست تهیه وتنظیم داشتند ، کامل کرده برای درج در جلددوازدهم الذریعه آماده‌سازند، وخوشوقتم که تاحدی‌مجموعهٔ ساقی‌نامه‌های بنده به کارشان خورد ، وپیش‌از درج درالذریعه مجموع آنهارا بامقدمه‌ای جامع وممتع در دفتر نخستین نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مرکزی‌دانشگاه تهران (ص ۱۸-۶۱) به‌طبع رسانیده منتشرساختند ، وسپس که برادر گرامی‌ایشان ودوست فاضل من آقای احمد منزوی دست به‌تألیف فهرست نسخه‌های خطی فارسی زدند ، ساقی‌نامه‌های مذکور درفهارس را درجلدچهارم کتاب بسیار مفید خود (ص ۲۸۵۷-۲۸۹۱) مسطور داشتند .

ولی ازآنجاکه فهرست‌نویسان‌را در ذکر ساقی‌نامه‌ها گاهی اشتباهی دست‌داده است[1] ونگارنده با استقصایی که کرده‌است ابیاتی پراگنده از ساقی‌نامه‌های دیگر

۱- ازجمله درفهرستی به(ساقی‌نامهٔ وفایی) برخوردم که جز ذکر شمارهٔصفحه ، توضیح دیگری دربارهٔ آن داده نشده‌بود ، ناچار نامه‌نوشتم وتقاضای یك‌نسخهٔ‌عکسی ازآن کردم ، پس‌ازمدتی سرگردانی‌و انتظار ، وقتی‌که عکس‌نسخه به‌دست بنده‌رسید ، معلوم‌شد مخمسی‌است ازمیرزا عبدالرسول وفایی شوشتری ←

شاعرانی‌که ذکرشان درفهارس مزبورنیامده، ازتذکره‌ها وفرهنگنامه‌ها به‌دست‌آورده است ؛ چنانچه فرصت ومجالی یابد مجموع آنهارا باذکر مأخذ وتوضیح وتصحیح اشتباهات، بعنوان‌تکملهٔ فهرست ساقی‌نامه‌ها بصورت‌مقاله‌ای منتشر خواهدساخت، بمنّه وکمال‌کرمه .

درینجا لازم میداند از اولیاء محترم دانشگاه مشهد واستادان دانشمند دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی و کارکنان ارجمند مؤسسهٔ چاپ وانتشارات و گرافیک دانشگاه مزبور که نسبت به چاپ ونشراین اثر اهتمام ورزیده‌اند سپاس بی حد وامتنان فراوان خود را تقدیم بدارد .

احمد گلچین معانی



شاعر مداح قرن‌سیزدهم هجری که باعبارت : (بریزساقیا) شروع‌می‌شود ، وهمین موجب شده‌است تا فهرست‌نویس آن‌را (ساقی‌نامه) تصورکند ، وازین‌قبیل است : توبه‌نامه وسوگندنامه‌ای چند که ساقی‌نامه شناخته شده‌است ، واشتباه محض‌است ساقی‌نامه‌های منسوب به‌انوری وسنایی و خواجه نصیرطوسی و شاه‌داعی شیرازی و سلمان ساوجی .

آذر بیگدلی

آذربیگدلی شاملو ــ اسم شریفش لطفعلی بیگ‌بن آقاخان ، ازاعزه ونجبای ایران واز اوایل دولت بهیّـهٔ صفویه موطن اصلیهٔ اجداد ایشان اصفهان‌بهشت نشان بوده ، وآذر درسنهٔ اربع وثلثین ومائة بعدالالف(۱۱۳٤) در دارالسلطنهٔ اصفهان متولدشده، مقارن این‌حال فتنهٔ محمود غلجایی افغان روداده ، ناچار تمامی خانوادهٔ اوازاصفهان به‌دارالمؤمنین قم هجرت کرده‌اند ، چهارده سال ازعمر خود درآنجا گذرانید ، نادر پادشاه افشار دراول جلوس ، پدرش‌را به‌حکومت خطـهٔ لار وسواحل بحرفارس سربلندکرده ، وی به‌دارالعلم شیراز حرکت وبعداز دوسال پدرش ازدارملال به‌دار بقا ارتحال کرده ، وبعداز چندی درخدمت حاجی‌محمود بیگ عم‌خود احرام‌طواف بیت‌الله‌الحرام برمیان جان بسته ... وبعداز زیارت ... عزیمت عراق‌عجم و فارس‌کرده وبعداز یکسال باجمعی‌ازدوستان به‌زیارت ثامن‌ائمه رضا رضی‌من‌امة ، فایز و در آن‌وقت اردوی نادری پس‌از تسخیر هندوستان وترکستان وارد آن ارض‌اقدس‌شده عازم تسخیر جبال‌لکزیّـه بوده، وی به‌اتفاق اردو ازراه‌مازندران به‌آذربایجان رفته ، ازآنجا عزیمت عراق وبنای سکنی را دراصفهان نهاده ، بعداز قتل نادرشاه چندی درسلك ملازمان علیشاه و ابراهیم‌شاه و سلیمان‌شاه و شاه‌اسمعیل منسلك بوده ، و در اواسط عمرگرانمایه که اوایل دولت کریمخان زند بود ، ملازمت ترك وبه‌کسوت فقر متلبس و درمضافات‌قلم قلیلی املاك‌ورقبات داشت ، به‌زراعت مشغول و در هنگام حصاد ورفع‌محصول از تردد محصّلان دیوانی‌ملول و به‌سبب وزن فطری و شوق جبلی مایل به‌گفتن شعر وبیشتر قواعد نظم‌را ازیگانهٔ آفاق میرسیدعلی مشتاق استفاده کرده وبقدر هفت هزاربیت از خیالات او درنهب وتاراج اصفهان کـه از تطاول علیمردان‌خان بختیاری اتفاق افتاد دراصفهان مفقودگشته ، مدتی نیز ازین

رهگذر طوطی ناطقه‌اش لال وبلبل طبعش شکسته بال‌بوده ، تا بازبه‌تکلیف احباب از بحر طبع مواج درهای خوشاب‌انگیخته ، مثنوی یوسف وزلیخا دارد ، ودرقصاید وغزل ورباعی‌سرآمد فصحای زمان و بلغای دوران واز هیچیك ازمعاصرین خــود بلکه ازشعرای متقدمین کمتر نبوده ، و شعررا خوب می‌فهمیده و سلیقهٔ بستن مضمون اورا هیچکس نداشته ، ودرشعرشناسی مسلم بوده ، ازوست تذکرهٔآتشکده که از شرار دردآلود ابیاتش آتش به‌جان عاشقان عارف وعارفان عاشق‌زده ، و در کلامش دردیست که اهل درد دانند ، ودرسخنانش حالیست‌که اهل حال شناسند ، ... دراواخر عهدکریمخان ازبلدهٔ قم به‌شیراز تشریف آورده‌بودند ، مؤلف حقیررا شرف صحبت ایشان روزی‌نشد، وقبل ازرفتن مؤلف از دارالسلطنهٔ تبریز به‌دارالعلم شیراز صینت عن‌الاعواز ، میرزا عبدالوهاب موسوی به‌حکومت اصفهان سرافراز بود ، ... و آذر باشعرای بلاغت‌گستر اورا ندیم بزم بودند ، مقارن‌آن حال میــرزا عبدالوهاب وفات‌یافت ، بجای‌او حاجی‌آقا محمدرنانی اصفهانی حاکم‌شد ، راههای مداخل به‌کریمخان نمود و برجمع اصفهان افزود ، دربند شعر وشاعری وفضل‌وکمال نبود ، وعقیم وطامع وبداندیش وبدسلوك‌بود ، وبا کریمخان پدر وفرزند شده خانه‌ها ویران کرد وبدعتها آشکارساخت ، فقرا را سوخت ومالهااندوخت ، وعموم اهالی را اسباب پریشانی ، اعزه ودانشمندان را خصوصاً باعث جلای‌وطن وبی‌خانمانــی گردید ، ... درسنهٔ ثمان وثمانین ومائة بعدالالف (۱۱۸۸) آذرنیز جلای‌وطن کرده‌از اصفهان به‌قم‌رفت و اواخر عمرخودرا درآنجا گذراند ، تا درسنهٔ یکهزار وصدونود وپنج‌هجری وفات‌یافت وحاجی سلیمان‌صباحی بیدگلی درتاریخ فوتش سرود :

آذر کــه شفیع‌او پیمبر بادا هم محفل‌او ساقی کوثــر بادا
تاریخ وفاتش‌زخرد جستم‌گفت جاوید جنان محفل آذر بادا

(نقل به‌اختصار ازتجربةالاحرار وتسلیةالابرار تألیف عبدالرزاق‌بیگ مفتــون دنبلی آذربایجانی) دربارهٔ آتشکده رجوع‌شود به (تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارنده ، ج ۱، ص ۳ ــ ۱۷) .

این قطعهٔ نغز ازوست :

پیرم و عادت طفلان دارم به‌من این شوخی طبع ارزانی

گاه از خنده‌کنم گل‌ریـزی گاه از گریـه گلاب‌افشانی
گرزنم‌خنده نه‌ازبی‌خردیست ورکنم گریه نـه از نادانی
اولم خنده زبی دردی بـود آخرم گریـه زبی درمانـی

ساقی‌نامهٔ آذر بیگدلی مشتملست بریکصدوسی‌ونه بیت ، واز دیوان او نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملك ، شمارهٔ (٤٨٨٧) مورخ هزارودویست‌وبیست ودوهجری قمری‌که به‌خط محمدباقر رشحهٔ اصفهانیست استنساخ شده‌است[۱] .

ساقی نامهٔ آذربیگدلی

بیا ساقی آن جام خـورشید نام که مانده‌است بروی زجمشید نام
به‌من ده به‌پایان پیـری ، مگر زسر گیرم این دوره کآمد به‌سر
بیا ساقی ای در کفت جام جـم چو بالای فرق فریـدون علـم
به‌من‌ده که‌چون کاوه خیزم زجای سر تاج ضحاك سایم بـه پای
زدل ، درد دیرینه بیـرون کنم تمـاشای فـرّ فریـدون کنـم
بیا ساقی آن مایـهٔ کین و مهر که افروخت ازوی منوچهر، چهر
به‌من ده که از سوك‌آیم به سور کشم کینهٔ ایرج از سلم وتور
بیا ساقی آن نوشداروی مـی که درخواست رستم ز کاوس‌کی
به‌من ده کـه سهرابیم زخمنـاك پدر کرده پهلویم از تیـغ چاك
بیا ساقی آن جام چـون آفتاب که سرخست چون‌تیغ افراسیاب
به‌من ده که ازجان برآرم خروش چوخون سیاوش ، آیم به‌جـوش
شناسد هرآنکس‌که بیهوش‌نیست که می کم زخون سیاوش نیست

۱ــ رشحهٔ اصفهانی متوفی ۱۲٦٦ ق. ، شاعریست قادر وتذکرةالشعرای منظوم‌وی که به‌اهتمام‌نگارنده به‌طبع رسیده‌است ، حقاً اثریست‌برجسته ، بااین‌حال اورا به‌آذربیگدلی آنچنان ارادتی‌بوده که هم‌دیوانش را به‌خط‌خود نوشته‌است وهم آتشکده‌را ، نسخهٔ آتشکدهٔ خط‌رشحه به‌شمارهٔ(۹۹) مورخ شعبان ۱۲٤۷ ق. ، درکتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی موجودست ودرجلدهفتم فهرست کتابخانهٔ مزبور(ص ۲ــ۳) مشخصات آن‌را مذکور داشته‌ام .

بیا ساقی آن جام کیخسروی
به‌من ده دهم تا جهان را نوی

بگویم چها دیده رامین او
جهان بین من چون جهان بین او

ترا راز آئینه گفتن هوس
مرا آنچه دیدم برو رفته بس

بیا ساقی آن ناز پرورده را
که خوش کرده گلنارگون پرده‌را

به من‌ده که ترك فلك بی‌گناه
چو بیژن فگندم به‌چاه سیاه

مگر دختر رز به دلداریم
کند چون منیژه پرستاریم

بیا ساقی آن جام لهراسبی
مکلّل چو اکایل گشتاسبی

به‌من ده که رویین تن ازپورزال
ندید آنچه دیدم ازین پیرزال

بیا ساقی آن ساغر ده منی
به‌من ده که دارم سر بهمنی

مگر گام ننهاده در کام مار
ز زابل کشم کین اسفندیار

بیا ساقی امشب درین گلشنك
می روشنم بخش چون روشنك

که از خون دارا بود غازه‌اش
سکندر شود مست از آوازه‌اش

مگر کین دارا ز گردون کشم
درفش سکندر به هامون کشم

بیا ساقی آن جام آئینه رنگ
که دور از سکندر گرفتست زنگ

به‌من‌ده که صافی کنم سینه را
برون آرم از زنگ، آئینه را

بیا ساقی آن می که شاه‌اردشیر
کشیدی وکشتی به‌شمشیر، شیر

به‌من‌ده که‌کرمان به دود وبه‌داد
ستانم به یك هفته از هفت‌واد

بیا ساقی آن می‌که بهرام خورد
به شیرافگنی از میان تاج برد

به‌من‌ده زمن بشنو این سرگذشت
به‌بهرام در گور وگوران به‌دشت

بیا ساقی آن کاسهٔ کسروی
که بخشد تهی کیسه را خسروی

به‌من ده که ساغر زدستم فتاد
به‌طاق دل ازغم شکستم فتاد

بیا ساقی آن جام لبریز را
شکر ریزکن نام پرویز را

به‌من‌ده همه‌مه چه‌غرّه چه سلخ
که شیرین‌کند کام تلخ، آب تلخ

نمانم دگر دردل از فاقه رنج
گشایم ازان هفت‌خط، هشت‌گنج

بیا ساقی ای شمع آتشکده
زشمع رخ آذر دل آتش زده

ازان آتش ترکه زردشت داشت
ازان ساغر زر که درمشت داشت

به‌من‌ده که روغن ندارد چراغ
بود خشکم از آتش دل دماغ

بیا ساقی آن آفت کبر و ناز
بمن ده که آسایم ازهردو باز

چکاند به‌کام آن گر از وی نمی
رساند به‌لب این گر ازوی دمی

هم اشعب‌شود شهره‌نامش به‌جود
هم ابلیس آرد برآدم سجود

بیا ساقی آن کشتی نوح را
بیا ساقی آن راحت روح را

به من‌ده که دردم ندارد پزشك
فتادم به‌طوفان ز سیل سرشك

بیا ساقی آبی که روز نخست
ز گرد عدم خاك آدم بشست

به‌من ده که‌خیزم به شکر وجود
به پروردگار خود آرم سجود

بیا ساقی آن می زخوان خلیل
کز آن تندرستی پذیرد علیل

به‌من ده کزآن آب کوثر سرشت
کنم نار نمرود ، باغ بهشت

بیا ساقی آبی که آتش وشست
به‌من ده که نه‌آب ونه‌آتشست

گرآبست، ازآن‌خاك‌روشن‌چراست
ورآتش، ازان‌بزم گلشن چراست

همانا که آمیخت دردی کشی
زخضر آبی و از خلیل آتشی

بیا ساقی آن جان‌نواز جهان
که نوشید خضر از سکندر نهان

به‌من‌ده که ازدست کشتی شکن
خرابی کنم در خرابات تن

چنان کو زد آتش به‌حکم قدر
پسرکشت ، کآسوده ماند پدر

دهم رنگ من نیز ناگشته مست
به‌خون جگرگوشهٔ تاك ، دست

مباد از خمار آردم سر به درد
کند عاقبت آنچه باید نکرد

بیا ساقی آن می ز جام بلور
که چون آتشش دید موسی زطور

به‌من‌ده که تا خامهٔ بی بها
کنم چون عصای کلیم ، اژدها

بیا ساقی آن روح پرور سبو
که مریم شد آبستن از بوی‌او

چوعیسی به‌من‌ده دوجام صبوح
که برخاك آدم دمم تازه روح

بیا ساقی آن یوسف می به‌من
که دارد ز مینا به‌تن پیرهن

ازآن چون شمیمم رسد بر مشام
شناسم چو یعقوب صبحی زشام

بیا ساقی آن می که‌چون مائده
به‌رندان شب عید شد عائده

به‌من‌ده که سی‌روز شد روزه‌ام
به هر در مگردان به‌دریوزه‌ام

بیا ساقی آن بکر چون حورعین
که درخم سرآورده یك اربعین

به‌من ده که چل‌ساله تنهائیم
فگند از فلك طشت رسوائیم

بیا ساقی آن‌می که‌چون سلسبیل سرشتی ز کافور و از زنجبیل
به‌من ده که‌آتش بــه‌جانم گرفت دل ازگرم و سرد جهانم گرفت
بیــا ساقی آن مایــهٔ ایمنــی کزآن دوستی خاست نه دشمنی
به‌من ده که ازکین گرایم به‌مهر به‌جامی کنم آشتی با سپهــر
بیا ساقی ای‌چشمت ازمی خراب دریغت چــرا آید از تشنه آب
مگرنیست درگوشت ازمی‌فروش که جامی بنوشان و جامی بنوش
وگر بینی ای‌ماه خورشید جــام که در خورد من نیست جام تمام
ازان جام‌کش نیمه خوردی بده اگر صاف حیفست ، دُردی بده
بیا ساقی ای حسنت آشوب‌شهر گوارا ز شیرین بتانست زهــر
به‌شیرین گواری می تلخ خــور مخور غم که تلخست ، والحق‌مر
بیا ساقــی آن جام گلنار رنگ کش از بو چوبابل خروشید چنگ
به‌من ده که‌بوی گلم آرزوست خروشیــدن بلبلــم آرزوست
بیا ساقی آن جام فیروزه‌گــون چو فیروزه در دست دارد شگون
به‌من ده که فیروزیم آرزوست همه‌روزه ایــن روزیم آرزوست
بیا ساقی آن می‌که هوش آورد دل خفتگان را بــه‌جوش آورد
به‌من ده که هشیاریم آرزوست ازین خواب ، بیداریم آرزوست
بیاساقی آن می کــه درصبحگاه شود مهر روشن چو از مهرمــاه
به‌من ده که نه ماه جویم نه مهر بخندم به‌رفتــار گردان سپهــر
بیا ساقی آن می که پیــرمغان فــرستاد اصحاب را ارمغــان
به‌من‌ده که‌صبحست ووقت‌صبوح خروس سحر گفت الــراح روح
بیا ساقی آن مومیــایّی مــی که جوید شکسته درستی ز وی
به‌من‌ده کــه پیمانهٔ دل ز دست فتاد و چوپیمان مستان شکست
بیــا ساقی ای باغبــان بهشت سرجوی‌بگشا، که‌خشکست کشت
بده آبی این‌کشت پژمــرده را به‌جوش آور این خون افسرده را
بیا ساقی آن می که دی‌داشتــی وز آن جستی اسلام وکفر آشتی
به‌من ده که ازکعبه آیم به‌دیــر دهمشان بهم صلح ، والصلح‌خیر
بیــا ساقی آن کیمای مــراد که هرکو خورد نارد از فاقه یاد

بهمن ده که ازدست تنگی رهم
به‌زور و زر از زردرنگی رهـم
بیا ساقی آن داروی نوش بهـر
که داروی در دست و تریاق زهر
به من ده که انعی‌غم جانگزاست
به‌غم گـرنهم نام‌افعی سزاست
بیا ساقی ای نرگست نیم‌خـواب
به‌لب تشنگان ده زخون خم آب
همه‌شب چو زاندوه خواب آیدم
همه‌روز ، چـون‌روزیی بایـدم
به‌خشت خمم به ز زانوت سر
به‌لب خون خم به که‌خون جگر
بکش ساقی ازجام زر آب رز
اگر نقل خواهی ، لب خود بمـز
ورت جام‌زر نیست ، پرکن سفال
که‌می درسفالم خوش‌آمد به فال
بیا ساقی امشب که بر روی‌تو
مه نـو ببینم چو ابروی تـو
که بست ارچه ابر بهـاری تتق
همان می‌نمایـد هلال از افـق
چوسیمین کلیدی که شبهای عید
گشایند میخانه‌هـا زان کلیـد
ویا دست ناهید رامشگـرست
که گوش سپهر از نوایش کرست
گرفته دل لاجـوردی بـه‌کف
همی ساید انگشت سیمین به‌دف
بیا ساقی آن جام، کش می‌فروش
تهی کـرد از لعل‌گون باده‌نوش
سحرپیش میگون لب‌آرش چوکی
که چون غنچه لبریز گردد ز می

مغنی نامه

بیا نایی آن‌نی که دهقان بریـد
زهر پرده‌اش تنگ شکّر درید
شکرخنده لب برلبش نـه دگر
که بارش لبالب کنی از شکـر
بیا نایی ای یـار فرخنـده‌ام
چو روح‌القدس برمن آن‌دم بدم
شنیدم گریزد غم از بانگ نـی
چو زهّاد کم‌مغز ، از بوی می
مغنی بیـا ارغنـون سازکـن
دری را که‌بست آسمان باز کن
به کاشانـهٔ آگهـان پا گـذار
جهان را به‌اهل جهان واگـذار
مغنی گسته است تـار ربـاب
شده چون‌شب شیب ، روزشباب
چه‌باشد که دستی به‌ساز آوری
زعمر آنچه رفته‌است ، بازآوری
مغنی شب‌عید ، بـردار عـود
دهی تاکز آن اخترم را صعـود
غمم بر زدای و دلم بر فروز
که هم عود سازی وهم عودسوز

مغنی به‌چنگ آر گیسوی چنگ که دارم دلی چون دهان تو تنگ
مگر دل رهـد از پریشانیـم ز زانـو شود دور ، پیشانیـم
مغنی سر اندر کنـار مـن آر چه‌داری سر بربط انـدر کنار
اگر همدم تست ، باوی بنـال وگرشد رگش‌سست، گوشش‌بمال
مغنی بـزن رود و برکش سرود مگر زآسمان زهـره آیـد فرود
که پیرانه باهم برقصیم مست کشانیم پـا و فشانیـم دست
مغنی نـوای حدی ساز کـن گـره از زبان جرس باز کـن
مگر آیدم ناقه رقصان به‌وجـد کشد محمل ناز لیلی ز نجـد
مغنی مکـن راه نزدیك ، دور بـه‌آهنگ داود سرکـن سرود
مگر نایدت دور گردون به‌یـاد که‌چون داد تخت‌سلیمان به باد
ندیـدی درین وادی هـولناك که‌چون گنج قارون فرو برد خاك
مغنی زبان‌بسته ، بگشای گوش که درگوش دارم ز ارباب هوش
که هرنغمه کومحفل آراسته‌است ز گردیـدن نه‌فلك خاسته است
کنون دف به‌کف‌گیر ، کآمد بهار ببین چون کشیدست صورت نگار
بـه‌یك دایره نقش نـه دایره که برهر دل افتاده زو نایـره
مکش‌هان‌زدف‌گوش،کش‌رازهاست ازین‌دف به‌هرگوش آوازهـاست
مراهم به‌این نغمه گوش آشناست غنای فقیری چومن زان غنـاست
چو از جوشش می خم‌آورده کف کفی برکفی زن گرت نیست دف
شنیدم ز دستك‌زدن در سمـاع شود پای‌کوبان خم انـدر وداع
به‌رقص آور آن شاهـد مست‌را بگویش چـو برهم زند دست را
که دستی چو دستان‌سرایی بزن به‌بختم که خفته‌است پایی بـزن

آرزوی گوالیاری

سراج‌الدین علی‌خان‌آرزو معروف به سراج‌المحققین از شعـــرا ودانشمندان نامدار هندوستانست ، وصاحب تصنیفات وتألیفات عدیده‌است ، یکی از آثاراو تذکرهٔ (مجمع‌النفائس)است که در تاریخ تذکره‌های فارسی ذکرشده و شرح‌احوال‌و آثار اورا به‌تفصیل درآن‌کتاب آورده‌ام ، ازساقی‌نامهٔ وی که موسوم‌است‌به(عالم‌آب) درفهرست نسخه‌های خطی منزوی (٤ : ٢٨٥٧) دونسخهٔ بادلیان وبرلین ذکرشده است ولی افزوده‌اند که : شماره ونشانی بیشتر یادنشده‌است .

صاحب تذکرهٔ خلاصة‌الکلام منتخبی از مثنویات اورا درذیل ترجمهٔ حالش مسطـور داشته که‌ازآن‌جمله‌است چهل‌بیت ازمثنوی عالم‌آب یاساقی‌نامهٔ خان‌آرزو ، که عیناً نقل می‌شود :

سراج‌الدین علیخان آرزو تخلص دهلوی خلف شیخ حسام‌الدین حسام تخلص است، نسبش ازجانب‌پدر به‌شیخ نصیرالدین چراغ‌دهلی وازطرف مادر به‌شیخ‌محمد غوث گوالیاری می‌رسد ، ازمشاهیر شعرای هندوستان وصاحب طبع قـراردادهٔ مستعدان بود ، درسایر اقسام نظم‌خاصه به‌شیوهٔ غزل داد سخنوری داده ومضامین تازه ومعانی بلند ازطبع وقادش زاده‌است ، صاحب فطرتان عهد محمدشاهی بـه خوش‌فطرتی و والادستگاهی او اعتراف ودرتحقیق غوامض سخن ومشکلات این‌فن رجوعی به‌او داشتند ، ازمنصب‌داران محمد فرخ‌سیر پادشاه و سخنسرای‌کهنسال و هنگامه‌آرای معرکهٔ قیل وقال بود ، در دارالخلافهٔ دهلی به‌سخنوری ولطیفه‌سنجی وبه‌شوخی وبذله‌گویی شهرت‌یافته ، عزیز خاطراکابر واصاغر به‌تخصیص انیس و جلیس نواب عمدة‌الملك امیرخان ونجم‌الدوله محمداسحاق‌خان بهادر بود، وبه‌فیض تربیتش گروهی به‌مذاق سخن‌آشنا وبه‌سلیقهٔ مناسب وفکر رسا فایزشدند ، ودر

آغازحال صحبتها بامیرزابیدل داشته ، وبااکثری ازمستعدان معاصر معاشر بوده، کلیاتش بامثنوی جوش وخروش‌وساقی‌نامه موسوم به‌عالم‌آب‌ومثنوی دربحرحدیقهٔ حکیم‌سنایی غزنوی علیه‌الرحمه قریب به‌سی‌هزار بیت‌است ، وعلاوهٔ آن مؤلفات متعدده دارد ،وآخرحال بعد خرابی دهلی وارد بلدهٔ لکهنو شد ، ودرسرکار وزیر الممالك نواب شجاع‌الدوله بهادر منسلك گشت ، وبه‌سال هزاروصد وشصت ونه (۱۱٦۹) درگذشت وجسدش بعدانتقال دردهلی مدفون گردید ، ابیات منتخبه از مثنویات اوست :

از مثنوی عالم آب

ثنـــا آفـــریننـــدهٔ پـــاك را | که واکرد از دل گره تـاك را
صراحی ازو در سرافگندگـــی | به‌گوش قدح حلقـــهٔ بنـــدگی
ز موج شراب سیه مستـــی آر | کند چشم پیمانـــه دنباله دار
ازو جام لبریز شد آفتـــاب | خطوط شعاعیست موج شراب
سحر شیشهٔ صاف صهبـــای او | بود شام دردی ز مینـــای او
ز مستی قمری توان بـــرد پی | که مینای سروست ازو پرزمی
احدگشت تا محفل آرای دید | جهان جامی از میم احمد کشید
فلك مست افتاده‌ای بـــر درش | شکسته ز شق‌القمـــر ساغرش
کس‌از دست‌بیعت به‌اوداده‌است | یدالله در دستش افتـــاده‌است
بهارست ساقی طرب شد نهال | زگل می کشی‌کرد آغـــاز سال
حقیقت ز هرگل نمـــودار شد | چمن جمله دیـــوان عطار شد
فغانی‌است هر قمری بذله‌گـــو | بود سرو مصراع مـــوزون او
به‌صحن‌گلستان طلسمی‌خوشست | که در آب‌او ته‌نشین آتشست
به‌هرسوی صدبرگ سربرزدست | گلستان همه‌نقش صددرصدست
ز سرخ گل و ازسفیـــد سمن | هـــوا گنجفه باز طرف چمـــن
هوا می‌کشی را چها داده داد | که مینای می دارد از گردباد
ببندد چونقاش نقش سحـــاب | شود کاغـــذ او همه سطح‌آب
اگربشکند شیشه برروی سنگ | دمد سبزه از ریزه‌اش بی‌درنگ

بیا ساقی ای من به قربان تو بیا موج می مدّ احسان تو

چو بلبل توان ازهوا گشت‌مست گل جام می‌روید از شاخ دست

بیا ساقی ای‌ارغوان پوش‌من بیا ای چمن ساز آغوش من

سرو چشم خم ساغر می بیار چراغ مزار جم و کی بیار

که جای عرق زان می شعله‌فام دمد گل چوخاك چمن از مسام

برو زاهد خشك همچون کدو رگ تلخی آب چین آبرو

تهی‌گشتن ازخویش تزویر تست تفنگی و هر دانه‌ات تیرتست

ز ریشی که ازناف‌بگذشته است نظرها به‌تفتیش سرگشته است

ندیدم چنین ریش ، نام خدا بود گیسوی دلربایی ریا

در تعریف میخانه

چه میخانه آیینهٔ دلبری که هرطاق او گشته رشك پری

چه میخانه فردوس عشرت‌مقام درش را بود حلقه از دورجام

عسس‌را درین بارگه راه نیست درین کوچه شبگرد جزماه‌نیست

هرآنکس که ساقی خرابش کند رگ وریشه موج شرابش کند

پری جلوه شوخ قیامت سرشت ز تصویر او کعبه گردد کنشت

دل عاشقان برمیان چو مو سر سوزنی قطره خونی برو

شدش سرو آزاد مینا غلام خط بندگی داده از خط جام

مگو شیشه ترك عرب‌زاده‌ای بتی سبزخط ، لیك پر ساده‌ای

ز تجرید جامه ندارد تنش بجز رنگ‌خود نیست پیراهنش

ندیدست کس راستی را زوال نگردد خزان گرد این نونهال

پی دیدن آن بهار امید شده چشم شاخ شکوفه سفید

چو ساقی کند دست در گردنش عرق ریز ازشرم گردد تنش

زتوحید علمیش در سینه‌است که‌هم طوطی‌است وهم‌آیینه‌است

آشنا

میرزا محمدطاهر مخاطب‌به‌عنایت‌خان ومتخلص به‌آشنافرزند خواجه‌احسن‌الله مخاطب‌به‌ظفرخان ومتخلص به‌احسن فرزندرکن‌السلطنه خواجه‌ابوالحسن تربتی وزیر جهانگیر پادشاه ، مادرش بزرگ‌خانم خواهر کلان‌ممتازمحل ملکهٔ شاهجهان پادشاه بوده ودرهند ولادت یافته‌است .

درزمان شاهجهان بامنصب هزاروپانصدی داروغهٔ حضوربوده ، علاوه برطبع شعر که موروثی‌اوست ، درنثرنویسی وانشاپردازی نیز دستی بسزاداشته ، چنانکه احوال سی‌سالهٔ شاهجهان‌را از پادشاهنامهٔ عبدالحمید لاهوری تلخیص و تهذیب کرده ومورد‌پسند همگان واقع شده‌است ، درسال ششم‌سلطنت اورنگزیب عالمگیر پادشاه ازمنصب دست‌کشیده درکشمیر اقامت‌گزیده وسالی بیست‌وچهارهزار روپیه وظیفه دربارهٔاش مقرر گردیده‌است .

وفات آشنا بسال هزاروهشتاد ویك‌هجری درکشمیر واقع شده وازوی دیوانی مختصر باقی مانده‌است مشتمل برقصیده وغزل ورباعی ویك ساقی‌نامهٔ ترجیع‌بند به‌مطلع : (ای باده‌کشان مژده که‌ایام بهارست) ومثنویات کوتاه متعدد که از آن‌جمله است دوساقی‌نامه به‌مطالع ذیل :

۱ــ به‌نام خدایی که از قدر وشان   خم باده را نام کرد آسمان

۲ــ چه‌گویم زوصف شراب قدح   نبیند زوال آفتاب قدح

از آنجاست :

حکمیانه ساقی به مجلس نشست   چرا نبض مینا نگیرد بدست

یك‌نسخه ازدیوانش درکتابخانهٔ رضا رامپورست به‌شمارهٔ ۲۵۲۳ و دونسخه در کتابخانهٔ دیوان‌هند به‌شمارهٔ ۱۵۸٤ مورخ هزاروشصت‌هجری ، وشمارهٔ ۱۵۸۵ مورخ

هزارونودوچهار ، ودانشمندگرامی آقای پیرحسام‌الدین راشدی فهرست اجزاء دو نسخهٔاخیررا بااقوال تذکره‌نویسان ومنتخبات اشعار آشنا درجلداول تذکرهٔ شعرای کشمیر(ص ۱۲–۲۶) آورده‌اند .

ترجمه‌ای که ذیلاً نقل می‌شود بـا قسمتی از یك ساقی‌نامه‌او منقولست از تذکرهٔ خلاصة‌الکلام که در تذکرهٔشعرای کشمیر تالیف راشدی مسطورنیست :

عنایت‌خان آشنا تخلص – نامش خواجه محمدطاهر ولد ظفرخان احسن‌است، درنظم ونثر ازنهایت استعداد ومهارت بهره‌یاب‌بود ، وبا طالب‌کلیم ودیگر موزونان آن‌عصر صحبت‌ها داشته ، ودرمشق‌سخن گوی‌سبقت ازپدر برده ، وقایع سی‌سالهٔ شاهجهان پادشاه به‌خوبی ومتانت انشاکرده از ملاحمید وغیره نیکوتر نوشته‌است، گویند که شاه عالمگیر اورنگ زیب وقتی خان‌مذکور را جهت دریافت حقیقت فقر حکیم سرمد برهنه‌فرستاده‌بود ، خان‌مذکور بعد ملاقات ، این‌بیت در شرح‌حال‌او نظم کرده به‌عرض رسانید :

بر سرمد برهنه کرامات ، تهمت است　　کشفی‌که ظاهرست ازو کشف عورت‌است

درپایان‌عمر به‌کشمیر رحل‌اقامت انداخته بسال هزاروهفتاد وهفت ارتحال‌نمود (هزار وهشتاد ویك‌صوابست) دیوانش مشتمل برقصاید وغزل بنظرمؤلف درآمده همگی هفتصدونود وپنج‌بیت ، مثنوی دربحورمختلف به‌کلیات اویافته شد ، این‌ابیات ازهرکدام بطریق نمایش نگارش می‌یابد :

این‌ابیات از ساقی‌نامهٔ اوست :

به‌نام خدایی‌که از قدر و شان　　خم باده را نام کـرد آسمـان
فلك‌چون‌خمست وشفق‌چون‌شراب　　چو خشت سر خم بود آفتـاب
نباشد بجـز می‌پرستی فنـم　　که جوشد چوگل جام می از تنم
چو مینا پراز می بود پیکـرم　　گذشتست یك نیزه آب از سرم
بنازم به ساقـیِّ نازك مـزاج　　که حسنش زخورشید بگرفته باج
پی بوس آن لب شگفتی مدان　　گل جام اگر غنچـه سازد دهان
به لعل لبش چون کنـد اتصال　　ببالد به‌خود جام می چون هلال
گل روی او گـر ببیند عیـان　　بط باده بلبل شود در زمـان

خوش آن‌دم که‌بنوازدم همچو نی   به دستم دهد جام لبریــز می
ازان می که‌آتش بــرد تاب ازو   بط باده گردیــد سرخــاب ازو
حکیمان به می بیشتر راغب‌اند   فلاطون و خم جان ویك قالب‌اند
چه می‌پرسی از شوکت وشان‌جام   ازو رو سفیــدست ماه تمــام
زشاه وگدا درجهان هرکه هست،   نهد برزمین پیش او پشت دست
ازان می بمن‌ده که در رنگ وبو   شود غنچــهٔ لالــه مینــا ازو
بدخشان زد ازکوه برسینه سنگ   که لعلی ندارد به‌این آب ورنگ
دهــد باده از راز بالا خبــر   پای چشم میناست بر فــرق‌سر
زمستان نشد تنگی دل پــدیــد   گل جام را کی کسی غنچه دید
نگاهم به مینا و پیمانــه است   که این خنده و گریه مستانه‌است
ازان بادهٔ تنــد ریزم بــه کام   که گردد ازو آب در چشم جام
چه‌گویم ز وصف چراغــان شاه   چراغان بود انجم و شاه ، ماه
ز عکس چراغان ، درختان درآب   تو گویی برآورده‌انــد آفتــاب
چراغان زبس کرده روشن جهان   شده مهر ، داغ دل آسمــان
زهــی قصر رنگیــن آراستــه   که عــرشت به تعظیم برخاسته
به تعمیرت آورده گردون ز دور   گچ صبح وخشت‌خور وسنگ‌طور
به نقاشیت صرف شد یك به‌یك   طلای خور و لاجــورد فــلك
پی رنگت ای قصــر عالی بنــا   فلك از شفق گشت شنگرف‌ســا
ز گیرایــی‌ام بس کــه‌باشد ابا   نگیــرد کفم رنگ را از حنــا
چنانست برمــن گرفتن حــرام   که نستانم از خصم هم انتقــام
دلا از کم وبیش چیزی مگیــر   بغیر از کم خویش چیزی مگیــر
درآتش بــود شمــع از تاج زر   بلــی در گرفتن بــود بیم سر
مرا از گرفتــن بود بسکه ننگ   نگیــرم به‌کف تیغ‌هم روز جنگ

« انتهی »

میرابوطالب فندرسکی

در تذکرهٔ خلاصة‌الکلام مسطورست : سیدابوطالب فندرسکی اصفهانی همشیره زادهٔ فاضل‌الباذل میرابوالقاسم فندرسکی‌است[1] ، احوالش درتذکره‌ها مذکورنیست، داستان خلافت حضرت امیرالمؤمنین امام‌المتقین شاه اولیا علیه‌الصلواة والسلام‌را به‌سلك نظم درآورده ومحاربات آن‌حضرت را که‌باقوم شقاوت‌آثار بغاوت‌شعار روی داده‌بود ، علی‌التفصیل تاعهد شهادت آن‌جناب درآن مذکورکرده ، بالجمله نجف‌نامی ازموالیان اهل‌بیت علیهم‌السلام آن نسخه‌را که به‌حد شهرت نرسیده‌بود ، ازجایی بدست‌آورد ، ودرسال یکهزار ویکصد وسی‌وپنج هجری در خاتمهٔ حملهٔ‌حیدری که میرزا رفیع باذل هندوستانی به‌سالك نظم درآورده وناتمام گذاشته‌بود ، ارتباط و انضمام‌داد ، الحق که این‌امرغریبه ازمعجزات جناب ولایت‌مآب‌است ...».

لازم به‌یادآوریست که حملهٔ‌حیدری منظومه‌ایست به‌بحر متقارب در احوال رسول‌اکرم(ص) وجانشینان وی تاپایان کارعثمان‌بن‌عفّان در حدود بیست وهشت هزاربیست ، سرودهٔ میرزامحمدرفیع‌خان باذل مشهدی شاهجهان آبادی متوفی ۱۱۲۳ هجری که ازروی کتاب معارج‌النبوة فی‌مدارج‌الفتوة تألیف معین‌الدین مسکین واعظ فراهی درگذشته به‌سال نهصد وهفت هجری به‌نظم آورده ولی عمرش به‌اتمام آن وفا نکرده‌است .

۱ــ میرابوالقاسم فندرسکی استرابادی ازحکما وعرفاوشعرای مشهور قرن‌یازدهم هجریست ، دروحفة‌الاحباب (ص ۲۳۵) وبرسنگ مزار میر واقع‌در تخت‌فولاداصفهان سال فوتش‌را ۱۰۵۰ نوشته‌اند ولی ازمادهٔ تاریخ‌ذیل که درپایان رسالهٔ صناعیهٔ میر (نسخهٔ شمارهٔ ۸۸۷ آستان‌قدس) مسطورست سال ۱۰٤۹ بدست‌می‌آید:

تا شد زجهان خسرو فوج دانش — شد بحر جهان تهی ز موج دانش

تاریخ وفاتش ز خرد جستم ، گفت — شد حیف از آفتاب اوج دانش

پس‌ازوی تنی‌چند ازشاعران شیعی به‌امید تحصیل اجر وثواب دنبالهٔ کـار باذل‌را گرفته و تکمله برآن سروده‌اند ، ازقبیل : میرزا ارجمند آزادکشمیری در ۱۱۳۱ ومحبعلی‌خان حکمت در ۱۱٤۳ وعبدالعلی‌خـان احسن در ۱۱٤٤ وشخص صاحب‌عنوان یعنی میرابوطالب فندرسکی معاصر شاه‌سلیمان‌صفوی و زنده در۱۱۲٤ هجری که تکملهٔاو شامل پنجهزاربیت دراحوال امیرمؤمنان است وشرح جنگهای جمل وصفین ونهروان ، وپس‌ازوی نجف نام سابق‌الذکر برای ربط این‌دومنظومه به‌یکدیگر ابیاتی سروده وآن‌را بصورت کتابی واحد درآورده‌است و کتاب مزبور به‌نام حملهٔحیدری تاکنون چهاربار درهندوستان به‌طبع رسیده‌است[۱] .

میرابوطالب‌بن میرزابیگ موسوی فندرسکی استرابادی اصفهانی متخلص به ابوطالب شاعری پرکار وفاضلی‌نامدار واز دودمانی بزرگ بوده و معلوم‌نیست که چرا نامش ازتذکره‌ها فوت‌شده است وحتی میرزامحمدطاهر نصرآبادی تذکره‌نویس معاصروی ازو یادنکرده‌است .

صاحب خلاصةالکلام نیز ازاحوال وآثاروی اطلاع دقیقی نداشته و زائدبرتکملهٔ حملهٔحیدری ازو چیزی نمی‌دانسته‌است .

ازآثارمنظوم ومنثور میرابوطالب فندرسکی آنچه‌را که نگارنده تابحال استقصا کرده‌است به‌شرح‌ذیل‌است :

۱ــ ساقی‌نامه شامل یکهزاروصدوهفتاد ویك‌بیت ، نسخه : کتابخانهٔ مجلس، شمارهٔ ۳۰۳۸ ، مورخ ۱۱۷۱ .

۲ــ رساله دربیان اقسام تشبیه وکنایه واستعاره ، نسخه : کتابخانهٔ مجلس ، شماره ۳۲۳٦ .

۳ــ توضیح‌المطالب ، ترجمه وتوضیح مشکلات خلاصةالحساب شیخ بهائی‌مصدّر به‌نام شاه سلیمان صفوی ، نسخه : کتابخانهٔمجلس ، شمارهٔ ۳٤۸۲ .

٤ــ تحفةالعالم ، دراحوال شاه‌سلطان‌حسین صفوی ۱۰۷۷ــ۱۱۰۵ هـ ، نسخه : کتابخانهٔمرکزی دانشگاه تهران ، جزو مجموعهٔ شمارهٔ ۲٤٦۵ (ص ۱ــ۱۷۷) .

۱ــ برای اطلاع بیشتر رجوع‌شود به‌رسالهٔ (حماسه‌های دینی) مندرج درفهرست رضوی (ج۷ ص۳۰۸ــ ۳۲۵) تألیف نگارنده .

۵- نسب نامچهٔ سادات فندرسکی که‌به‌نام خود میرابوطالب ختم‌می‌شود ، همان مجموعه (ص ۲۸۸-۱۹۱) .

۶- حاشیه برروضةالبهیة ، مذکور درفهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه‌تهران (ج۹ ص ۱۲۱٤) .

۷- حاشیه برالتکملة فی‌شرح التذکرة تألیف شیخ شمس‌الدین محمدبن احمد خفری متوفی ۹۵۷ ، مذکور درالذریعه (ج٤ ص ۵۱) .

۸- منشآت میرابوطالب ، نسخه : کتابخانهٔ‌مرکزی دانشگاه ، مجموعهٔ شمارهٔ ۲۵۹۱ (ص ۱۲٦-۱۳۵) .

۹- رسالهٔ بیان‌بدیع ، نسخه : کتابخانهٔ‌ملك ، شمارهٔ ۱٦۸۵ مورخ ۱۰۹۹ ه.

۱۰- مثنوی نگارخانهٔ‌چین بادیباچهٔ منثور ، مسطور در سفینهٔ رفیع‌الدین‌محمد رافع که درمیان سالهای ۱۰۷۸-۱۰۸٤ هجری نوشته‌شده وجزو مجموعهٔ مخطوطات مرحوم عبدالحسین بیات‌است .

۱۱- دوفقره ازمنشآت او نیز به‌خط صفی‌الدین‌بن فخرالدین الطریحی النجفی درجنگ شمارهٔ ٤٤۹٤ ، کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی (ص ۱۸۵-۱۸٦) درج‌گردیده، وهم درجنگ مزبورست شرحی که محمد باقرسبزواری درمحرم ۱۱۲٤ هجری به خواهش میرابوطالب فندرسکی که‌ظاهراً صاحب جنگ‌خوداوست ، در صفحهٔ ۱۷٦ نوشته‌است ، واین خود سندی‌است که‌وی تاسال‌مزبور درقید حیات بوده‌است .

ساقی‌نامهٔ میرابوطالب فندرسکی

ثنا ایزدی را که از نور پاك — شراب روان ریخت در جام خاك
شفق دوری ازساغر شفقتش — فلك دودی از مجمر قدرتش
ز پیمانهٔ او به یك جرعه نم — شب و روز افتاده بر روی هم
ز جام مدامش ز لطف مدام — بود کار دردی کشانش به کام
به دنیا می و آخرت کوثرست — به هر نشأه کیفیت دیگرست
به درگاهش از عذر تقصیر خاك — بر آورده دستی ز هر برگ تاك
ازو شیشه گردن فرازی کند — قدح با شهان دستبازی کند
زجودش پراز فیض یك‌رشحه‌ئم — زکشکول درویش تا جام جم

شرابی که از رحمت عام ریخت
به اندازه ظرف هر جام ریخت
چنان گشته سرشار ازین باده خاک
که ریزدمی‌ازسبحه دردست‌تاک
زلطف مدامش به اهل نشاط
ز خورشید و انجم می انبساط
نمایان درین مجلس دلفروز
به‌شبها چراغان، گل‌افشان‌به‌روز
ز صنعش به میخانهٔ روزگار
می نیمرنگست جوش بهار
برانگیخت گلگون به جولان بهار
که شد دشت از بوی گل پار پار
بهار آمد و لاله از جوش باغ
ز اختر نهد پنبه بر روی داغ
فلک بسکه از بوی گل شد خراب
کشد همچو مستان به دوشش سحاب
لب ابر از جام گل گشته تر
که‌هی قطره‌غلطد چومستان بسر
زبس گشته رنگین سراپای باغ
فروزد زنظاره حیرت چراغ
که این غنچه یا بیضهٔ بلبلست
پر عندلیب است یا این گلست
چنان صیقلی گشته گل از صفا
که ماند برواز نگه نقش پا
زعکس گل از ابر رنگین ببین
به گلبازی آسمان و زمین
درین باغ‌چون‌گل‌کسی سرخ‌روست
که‌چون غنچه‌دایم میش درسبوست
چو لاله‌بود سرخوش آنکس مدام
که یک لحظه‌گذارد ازدست جام

خطاب به ساقی

بیا ساقی ای سرو نسرین عذار
بیا ساقی ای غیرت نو بهار
بیا تا گذر بر گلستان کنیم
چوشبنم صبوحی به بستان‌کنیم
بچینیم صد شیشه بر روی گل
بیابیم صد شیشه از بوی گل
بیا ساقی آن بادهٔ شعله تاب
که پروانه را (   ) آتش به‌آب
شرابی که ننماید از بس صفا
چو در ساغر گل شراب هوا
شرابی که این نه خم نیلگون
ندادندازو قدر یک نم برون
شرابی کزو گر برد ابر آب
چکد جای باران ازو آفتاب
به من ده‌که ازهستیم در غرور
ز نزدیک خویشم از یار دور

مناجـات

خدایا ز غفلت دلـم شد سیاه
درین لجه‌ام گشت کشتی تبـاه

مجاز از حقیقت مرا کرده دور
در آتش فتادم به امید نـور

ز شرم گنه نیست روی خطاب
کجا راه یابم به چندین حجاب

چو با نور پاکت سرایم سخن
چو خورشید لرزد زبان در دهن

چراغ دگرخواهد این جستجو
زبان دگر خواهد این گفتگـو

بیانی بده چون زبـان داده‌ای
دل روشنی ده چو جان داده‌ای

خدایا تـو مطلوب هـر طالبی
تـو درمـان درد ابـوطالبی

ره هـرنگه میکشد سوی تـو
بـود منزل هر قدم کوی تـو

سخن گشته نام تو بر هر زبان
هوای تو هر سینه را داده جان

تمنّـای پیدا و پنهـان تـویی
ندا هرکه دارد ، منـادا تویی

ز بوی تو دارند رنگ و سراغ
چه‌این هفت‌گلشن چه‌این چارباغ

ببین در من و چهرهٔ زرد مـن
درین جسم پیچیده در گرد من

غباری ز کـوی سراغ تـوام
خزان دیده برگی ز باغ تـوام

چه باشد که بخشی دلم را صفا
کنی ساغـرم جام گیتی نمـا

سیه‌کرده دود هـوس سینه‌ام
بـه زنگـار پیچیـده آیینه‌ام

ازان بـادهٔ نشـأه بخش سرور
که درطور نارست و درعرش نور

بر افروز این کاخ پـر دود را
گلستان کن این نار نمـرود را

به عفوت که از جرم من در گذر
به لطفت که نام گناهم مبـر

بر آتش مسوزان ، گیاه تـوام
به بادم مـده ، خاك راه تـوام

ندارد به قهرت تن خسته تاب
بده صبراگر کرد خواهی عذاب

خطاب با ساقی

بیا ساقی آن بـادهٔ **لعل فـام**
که دردش شفق میرساند به شام

به جـام بلوری **ز مینا بریـز**
در آن مه سهیل از ثریا بـریز

سهای توام ، **رطل خورشید ده**
گدای توام ، جـام جمشید ده

می ازساغر خود به گردش درآر — که دلتنگم از گردش روزگار
زمینای گردون نخواهم شراب — اگر حل کند در قدح آفتاب
به این نشأهٔ پر غرورم چه کار — که‌عیشش ملالست ومستی خمار
دوکس بر نمی‌تابد این جای تنگ — رود پور بیرون ، چوآید پشنگ
دهد باده‌اش غیر غم نشأهٔ کسی — کجا جم طرب کرد و کاوس کی
حباب میش هر دم آرد به یاد — کلاه فریدون و تاج قباد
به یکدست رطل گرانش مگیر — که از مغز جمشید دارد خمیر
به گردش در آرد چو جام هلاك — زخون شهان جرعه ریزد به خاك
به خون‌سیاوخش از بس فرح — کشد طشت بر سر به جای قدح
کسی زنده بیرون نرفت از جهان — چو رستم بسی‌دیده این‌هفتخوان
شود چون‌به دستان تهمتن‌سوار — چه می‌آید از دست اسفندیار
به هرخوان که‌باشد دهد تیغ‌آب — نه رستم شناسد ، نه افراسیاب
چو جمشید بر فرق هرتاجدار — کشد اره دایم ز لیل و نهار
کند گاه زانسان عمارتگری — که خاکی شود سد اسکندری
گهی طرح زآنگونه وارون نهد — که ایوان کسری به قارون دهد
دو روزی کند پایه‌ات گر بلند — فریبش مخور، دل به مهرش‌مبند
کز آنت رساند به چرخ برین — که از آسمانت زند بر زمین
ازان برکشد مهر را صبحگاه — که شامش نشاند به خاك سیاه
ندید از حباب فلك بهره کس — که هست این‌گره‌بسته بربادوبس

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای طره‌ات مشکبیز — زعکس رخت خاك ، یاقوت خیز
شب قدر عاشق به زلف سیاه — به طرف بنا گوش صبح نگاه
ز زلف سیاه تو در مشك تر — خرامان خرامان نگه تا کمر
بزن دست چون‌گل به‌جام شراب — هلالی کن آن پنجهٔ آفتاب
چو غنچه ز قهرت جگرخسته‌ام — به آن شاخ ساعد دلی بسته‌ام
چه شد آخر از لطف دستی برآر — بده زان گل پنج برگ ای بهار

میی نشأهٔ از نــرگست یافتــه ز رویت برو برق گــل تافته
که رفتم چوگل زآتش دل ز کار چو نرگس ره مستیم زد خمار
بده‌می‌که هرساعت ازجوش‌شرم چوگل میدود در تنم خون گرم
هنوز از حجابم زبان بر قفاست چو غنچه نگه سربه مهرحیاست
زبان هست و یارای گفتارنیست نظر دارم و تاب دیدار نیست
مگــر نشأهٔ بــاده کــاری کند خمــار حجاب مــرا بشکنــد
نگاهم ز رنگ تو در لالــه زار کشد ساغر از خط به بوی بهار
زند صف به‌دیدارت ای رشک‌ماه زمژگان به مژگان ، نگه در نگاه
ز نظــارهٔ طــرّه‌ات تــا کمــر نگاهم خورد غوطه در مشك تر
به گردن ، نظر طوق سازی‌کند به ساعد ، نگــه دستبازی کند
ز نظارهٔ چشم و ابــروی تــو ز سیر بهشت گــل روی تــو
چو بلبل زبس شوق ، نالان شوم به گلزار وصلت غزلخوان شوم

غــزل

شب عنبرین بوست ، یا مری تو درخشنده ماهست ، یا روی تو
چه دلهاکه ازغمزه دوزد به تیر کمانی که زه کرده ابروی تــو
دل نــاتوان من از کــار رفت ز پرکاری چشم جادوی تــو
پــریشانی دل نــدارد شتاب درازست شبهای گیسوی تــو
ز مسجد به بتخانه زهــاد را دوانید محــراب ابــروی تــو
به سر چشمهٔ زندگانی مــدام من و سایهٔ سرو دلجوی تــو
ابــوطالب از غم گشایــد دلش به شام غریبــان گیسوی تــو

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای مست جام غرور بیا ای ز دلهای نــزدیك ، دور
به سویم نگاهی ، که رفتم زکار ز کویت نسیمی ، که گشتم غبار
اسیر توام، چیست این‌خشم‌وناز هلاك توام ، چند ازین ترکتاز
مکن قصد جانم کــه دل داده‌ام مکش سر، که در پایت افتاده‌ام

لب ازخنده‌چون غنچه بستن‌چرا
زچین طاق ابرو شکستن چرا

دل ازمهر ورزان پر از کین مکن
گل جبهه را غنچه ازچین مکن

چوطفلانه آمیزی این خون به‌خاك
عزیزانه سرکن به دلهای پاك

که هستند این ماندگان از وطن
همه پادشاهان ملك بدن

همه آسمان سیر عرش خیال
همه پرده داران کنه جلال

همه ازمی معرفت مست جوش
به خمخانهٔ کبریا در خروش

کز ایشان زند هریك از دود آه
علم هر سحر بر سر مهر و ماه

بده ساقی آن ارغوانی شراب
زعکس تواش در شفق آفتاب

زته جرعه‌ای زان که ریخته
به داروی بیهوشی آمیخته

که افتم ز سرو دلارای تو
سیه مست چون سایه در پای تو

چوخورشید تاچندازین کشمکش
یکی ذره‌ام ، یا بکش ، یا بکش

مرا هست چون ذره ، ای آفتاب
به گردن زمهرت هزاران طناب

دلم بستهٔ سرو آزاد تست
تنم بید مجنون شمشاد تست

پناهی مرا غیر کوی تو نیست
نگاه آشنا جز به روی تو نیست

چه باشد اگر چهره زان مشکناب
نمایی ، شبم را کنی ماهتاب

ز سیر شفق دل گشاید نگاه
به شام غریبان زلف سیاه

ز چشم ترم چند گیری کنار
مکش پای چون سرو ازین جویبار

نگاهم چو بر عارضت هست‌پاك
ز تر دامنی‌های مژگان چه باك

خطاب با ساقی

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
که لعلت برو کرد شکّر نثار

به من ده که از شور بختی مدام
ترش رویی داردم تلخکام

جدا کشته نازت ، عتابم جدا
ازین سرکشی ها فتادم ز پا

بگو آه سرد مرا چاره چیست
بگو رنگ زرد مرا چاره چیست

به سوز محبت چه درمان کنم
چسان در بغل شعله پنهان کنم

که مهر من از ماه ، تابان ترست
ز افلاك و انجم نمایان ترست

کجا عشق پوشیده ماند ، کجا
که می‌پوشد این جامهٔ ته نما

مرا سوزعشق از دل پر غبار
عیانست چون آتش از کوهسار
بیا ساقی ای غارت عقل و هوش
رخت را حیا کرده گلنار پوش
مکن‌خون فشان چهره ازآب شرم
بیفروز رخ از نگه‌های گرم
برآشفتن از اشك و آهم که چه
بر افروختن از نگاهم که چه
به نظاره چشمم ندارد گناه
که گرمست از آتش دل نگاه
بغیر ازدل ودلبر اینجای کیست
درین بزم بیگانه را راه نیست
بگو با نگه هرچه خواهی به راز
ز لطف و زقهر و زخشم و زناز
که جز اهل‌دل رابه‌دل‌نیست‌راه
بجز ما که فهمد زبان نگاه
بدا آن گروهی که همخانه‌اند
نگاه آشنایان بیگانه‌اند
نیند آگه از آنچه گوید نظر
ندارند ازین گفتگوها خبر
کسی‌را که با دل سرو کار نیست
چه داند که نظاره بیکار نیست
بود هر نگه قاصد نامه بر
که آرد پیام و رساند خبر

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای سرو چابك خرام
بیا ساقی ای رشك ماه تمام
بیا ای ز رخسار گلفام تو
شفق خیز از شام تا شام تو
که گوید که باشد خط مشك‌رنگ
غبار ره رفتن آب و رنگ
که می بینمش بر رخ باده فام
شده گرد بیهوشداروی جام
مهت از عرق نیست انجم نقاب
نگه‌هاست گردیده از شرم آب
به گرد رخ لاله رنگت ببین
به دوران حسن فرنگت ببین
به هرحلقه زان‌زلف‌شبگون کمند
ز هر سو نظرهای زنار بند
چوبرچهره افشان کنی مشکناب
دهد بوی عنبر گل آفتاب
به هر گام سرو دلارای تو
فتد سروی از سایه در پای تو
ز جامت نه تنها منم گشته مست
به هرگوشه‌ازچشم مست‌توهست
ز کیفیت نرگس سرمه دار
سیه مستی از بادهٔ بی خمار
ندیدست گیتی نگاری چنین
بر آن آفرین کآفرید اینچنین
به‌رخ لمعه‌خیزی، به خط‌مشکبار
در ایوان نگاری ، به گلشن بهار

بیا ساقی ای مایهٔ دلبری / بیا ای خرامنده کبك دری
بیا ایکه بر سرو رعنای تو / ز چین‌های زلف چلیپای تو
به هریك کزان دیدهٔ روشنست / چو قمری نگه طوق در گردنست
به باغ سمن ابرویت پر زاغ / خط سبز ورخسار ، طوطی‌وباغ
همای غمت استخوانم شکست / بیا ای به صد زیب طاوس مست
می سرخ جا کرد همچون تذرو / ازین شیشهٔ سبز در شاخ سرو
ز مینا بر افشان به ساغر درآر / که شد کبك دل باز غم را شکار

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای راحت جان من / غم و شادی و درد و درمان من
دلم بر لبت‌داشت ز آنروز مدار / که شیرین کند تلخی روزگار
کنون شعله در خرمن هوش زد / حدیث جگر سوز بر گوش زد
چه‌بود اینکه گفتی‌توای دل‌گسل / چو بود اینکه گفتی توای سنگدل
برون از طریق وفا میروی / مرا می‌گذاری ، کجا میروی
من ساده دل داشتم این گمان / که دارد دلت مهر ، غافل ازان
که دل بستنت بهر دل کندنست / گرفتن ز جا بهر افگندنست
چو بینی دلی ، تازیش در هلاك / چو صیدش کنی، برنگیری زخاك

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای آتش افروز دل / بیا ای ز هجرت سیه ، روز دل
عجب آتشی در دل افروختی / اگر ساختی ، عاقبت سوختی
ز خوناب دل رفته پایم به گل / چه‌کردی، چه‌کردی توای‌سنگدل
ز دلسوزی شعله‌های فراق / به نیروی سر پنجهٔ اشتیاق
چوگل درجگر آتش افگنده‌ام / چو غنچه دل از خویش بر کنده‌ام
بیا ساقی ای مایهٔ آرزو / دلم با خیال تو در گفتگو
بکن التفاتی به جام شراب / که با یار از غیبتم در خطاب
دلفروز ماها ، بتا ، دلبرا / سمنبر نگارا ، پری پیکرا
دل و دیده مشتاق دیدارتست / نگاه آرزومند رخسارتست

پرست از خیـــالت سرا پای من نماندست انـــدر میان جای من
ازان غصه بر خویش پیچیده‌ام که جای تو خالیست در دیده‌ام
به هر لحظه حال دل پر ز درد به خوناب ، بر صفحهٔ روی زرد
نویسم ، فرستم برت بی درنگ بـــه بال کبوتر ، ز پرواز رنگ
چکد هر نظر خون به رخسارزرد دمـــد از لبم هر نفس آه سرد
غبـــار دلم زان فزایـــد مـــلال که ترسم شود سد راه خیـــال
نیابد به این خانه باد تـــو راه نتابد درین کلبه خورشید و ماه
نشان ، زنده رودم ز دلمردگی دلیل ، آه سردم بر افسردگی
دل چاك وبی خوابی وسوزودرد چو شمعم شودروشن ازروی‌زرد
شب و روزم از یاد رویت خراب که یا ماه پیداست ، یا آفتاب
ز راه جـــدایی اگـــر در میان مسافت زمین است تا آسمان
همان ذره‌ام از کشش ناگزیـــر به قلاب مهرت اسیرم ، اسیر
گشاید دلت ، یا زغمهاست‌تنگ رخت‌ارغوانیست ، یـــانیمرنگ
خیال مـــرا در دلت هست راه کنی یـــاد دلداده ات گاهگـــاه
شب‌ازغم‌چوشمعت شودچهره‌زرد سحرچون صبا با شدت آه سرد
طریق وفـــا هیچ پیمـــوده‌ای و یـــا بی وفـــایانه آسوده‌ای
نـــدارد دل نازکت تـــاب درد مبـــادا رخ لاله گون تـــو زرد
تو در گلشن عیش گلریز باش به روی عزیزان سحر خیز باش
که ما را ز هجران به شبهای تار شراریست بـــا دیـــدهٔ اشکبار
شب از اشك پی در پیم تا سحر به مژگان روان کاروان جگـــر
دلم را در آن کاروان هر نفس ز صوت شکستن صدای جرس
بـــه عرض تمنا لب آراستـــه مـــراد دلی از خـــدا خواسته
به پروازجان وجبین سجده ریز به لب یارب و دل صنمخانه خیز
چو خواهم که پهلو به بسترنهم زمانی بـــه آسودگی سر نهـــم
خیالت بـــدانسان شبیخون کند که در دیده‌ام آب را خون کند
چنان آهی از جان سرکش کشم که در پنبـــهٔ بستر آتش کشم
شوم غرقه در بحر چشم پر آب اگر دیده برهم زنم چون حباب

بـــه کام دل دوستداران خویش نشینی چو در بزم یاران خویش
نظرها ز ابرویت ای شمع طور به کشتی نشینند در بحر نـــور
کنند آن ژ هجران ستم‌دیده‌ها ز روی تو آرایش دیـــده‌هـــا
توهم در فشانی به وقت سخن ازان پستـــهٔ تنگ شکر شکن
که ما هم زهجران خبر داشتیم ازین شعله در جان شرر داشتیم
غبار دل از دیده میریخت آب که خالی ز باران نباشد سحاب
به آن مهر و الفت قسم میدهم به حق محبت قسم میـــدهـــم
به پروانگیهای شمع جـــمـــال به قربان شد نهای عید وصال
به حیران نگاهـــان دیدار تـــو بـــه آیینه داران رخسار تـــو
به روی تو ای باغ نسرین مـــن به لعل تو ای جان شیرین من
بـــه طغرای غرای ابروی تـــو بـــه محراب آتشگه روی تـــو
بـــه کیفیت چشم مست سیـــاه بـــه بیهوشداروی طـــور نگـــاه
به مژگان تاراج صبر و شکیب بـــه نظارهٔ گرم زاهد فـــریب
بـــه گلگونهٔ شرم رخسار تـــو بـــه فیض دم صبح دیدار تـــو
به آن خال بر چهر گیتی فروز به آن شب که افتاده دربند روز
بـــه بد مستی چشم فتان تـــو بـــه تیغ آختن‌های مژگان تـــو
به آن چهرهٔ صاف از آرایشت بـــه آن دامن پـــاك از آلایشت
بـــه آوارگان سر کـــوی تـــو بـــه شام غریبان گیسوی تـــو
بـــه سر چشمهٔ کـــوثر غبغبت بـــه شور شکر خنده‌های لبت
به دستت که‌باجیب جان‌آشناست به‌پایت‌که ازخون دل درحناست
به جانم که شد در سر کار تو به جان تو ای جان گرفتار تـــو
کـــه یاد آر یـــاران دلبسته را به شمشیر هجران جگر خسته را
چه پرسی ز حال خراش درون چه پرسی ز طوفان دریای خون
چـــه پرسی ز کیفیت سوز دل چه پرسی ز شبهای بی روز دل
چه پرسی ز بی طاقتی‌های دل چه پرسی ز کم فرصتی های دل
ز دست غمت در فغان آمـــدم ز درد دل خـــود بجان آمـــدم
به هرجاکه سرو تو رفتار داشت ز نقش قدم‌خاك ، گلزار داشت

به هرنقش پا در دل مهر خیز — گهی جبهه سایم، گهی بوسه ریز
ز خاکش برد سرمه چشم خیال — گمان کش خلاص ازتو باشد محال
گمان کآن همان منزل دلکشست — گمان کآن همان خاك دامن‌کشست
سبك خیز تر از نسیم سحـر — شتابم هوای گلستان بـه سر
شتابنده هر عضوی از پیکـرم — گهی پای در پیش و گاهی سرم
دل شرحه شرحه زیاد وصـال — هم از آرزوهـا زمین خیـال
پر از صفحه صفحه نگار فرنگ — گلستان گلستان گل رنگ رنگ
ولی چون به آن سرزمین بگذرم — ز وحشت فتد آسمان بر سرم
که جاهست وسروتوبرجای‌نیست — بجا مجلس ومجلس آرای نیست
زده تکیه بر جای گل خارها — شده صورت و مانده دیوارها
شب بـی مه و روز بی آفتاب — تن بی سرو ساغر بـی شراب
بجـا دودی و رفته نور چراغ — شده رنگ از لاله و مانده داغ
زده خاربن تکیه بر جای سرو — گـرفته زغـن آشیان تـذرو
پریزادی از دیـده پنهان شده — ز هر گوشه دیوی نمایان شده
نـگه باز گردد چنان کرده رم — که صف‌های مژگان بپا شد ز هم
زحسرت دل از ناله صوری دمد — کـه آواز آن تـا قیامت کشد
کنـد سیل ایـن دیدهٔ اشکبار — قـدمگاه سرو تـرا جویبـار
زسیل دمـا دم ز آهنگ رود — کشم هردم از بی نوایی سرود

غـزل

که جمعیت بزم یاران چه شد — نشاط دل دوستداران چه شـد
نشد سبز از گریه تخم امیـد — درین کشت، تأثیر باران چه شد
گـره از دل غنچه‌ای وا نکـرد — اثرهای بـاد بهاران چه شـد
ابوطالب از یـاد ایـام وصل — در اندیشه کآن روزگاران چه شد



به روی تو چشمی که میدید ماه — حرامست بـر آفتابش نگـاه

مگر بـا رخت اشتباهی کـند
که گاهی به سویش نگاهی کند
نگاهـم نسازد به رخسار کس
همین با تو خواهد سرو کار وبس
چو نی گوشم از صوت بیگانگان
تهی کـرد پهلو ، بر آمد فغان
ازین خانه صوت طرب سر نزد
که یك آشنا حلقه بر در نزد
جـدا زان مـه عارض مهر تاب
نه شب ماه دارم ، نه روز آفتاب
چو آتش زند یاد ساعد به جان
شـود شمع کافوریم استخوان
کند مهر رویت چو در دل قرار
شفق خیزد از دیده بی اختیار
حدیث تـو ورد زبـان منست
هوای تو در سینه ، جان منست
درین جسم بی تاب بی تارو پود
بغیر از خیالت نـدارد وجـود
زیادت پرم بسکه سر تا به پا
تن آئینه‌ای گشته قامت نمـا
بغیر از توکس نیست در سینه‌ام
دو صورت نگـنجد در آئینه‌ام
گل عارضت از دلم دیده تـاب
کـه می‌آید از اشك بوی گلاب

خطاب با ساقی

بیـا ساقی ای ماه تابان بیـا
بـه رفتار عمر شتابان بیـا
دل خسته و رنـگ زردم ببین
جگـر سوزی آه سـردم ببین
چه‌باشد به یك جلوه‌ات چون‌بهار
ز رخسار زردم دمـد لاله زار
نشینی بـه کاشانـهٔ دیده باز
به دیوار مژگان دهی پشت ناز
نگاهم که از دیده‌اش دیده آب
ز رویت کشد رخت در آفتاب
به رخسار و زلفت قرینی کنم
سحر خیزی و شب نشینی کنم
وز آن زلف هند و گه ترکتاز
ز دلهای نازك شوم شیشه باز
برد خال آن سینه از سینه سوز
رسانم شب تیره آنجا به روز
ز شبهـای زلفت نمایم قمـر
ز چـاك گریبان بر آرم سحـر
از ان چشم پرکار عابد فریب
ز مژگان برم زخم خنجر نصیب
ز زلفت چو سنبل پریشان شوم
به رویت چو آئینه حیران شوم
بـه رویت نگاه آشنایی کنـم
غزلخوان حدیث از جـدایی کنم

غـزل

جـدا از تـوام دلگشایی نبود بجز تب مـرا آشنایی نبـود
بجز اشك دردیده کس‌ره نداشت درین کوچـه آواز پایی نبـود
چسان گفتمی کزتو خالیست‌جای که در دیده از گریه جایی نبود
کدامین شبم بود کز خـون دل در آن خوابگـه کربلایی نبـود
ز یادت کی از ناله ناقوس وار به بتخانـهٔ دل صدایی نبـود
تهی از تو چشم عمارت نداشت درین خانـه آواز پایی نبـود
نبودی ابوطالب ار وصل یـار بجـز درد دیگر دوایی نبـود



دلم را ز وصلت سروری رسد به چشمم زروی تو نوری رسد
فروغی از ان عارض لمعه خیز شود برق این ابر سیلاب ریـز
فریب نگـه قصد جانـم کند کمانـدار ابـرو نشانم کنـد
سیه نرگس مست دنبـاله دار به گردش در آرد می بی خمار
به دست آرم از زلف، سرمایه‌ای گزینم ز سرو خوشت سایـه‌ای
دهد دست اگردست‌کردن دراز به آن‌دست وساعد شدن دستباز
ز هـر کف مرادی تمنا کنـم به هـر ناخنی عقده‌ای وا کنم
کفت را که گل می‌کند رنجه‌اش به مژگان کنم پنجه در پنجه‌اش
فشارم چنان بر رخ و چشم تر که آنجا شود رنگ و اینجا نظر
اگر شانـهٔ موی مژگـان شود درین بحر چون شاخ مرجان شود
شود گر شود چهره‌ام را نقاب رخ زرد ازو پنجـهٔ آفتـاب
زشبنم فشان چشم وآغوش‌تنگ گل پیکرت را دهم آب و رنگ
نم گریه مشك تـرا تـر کند شبستان مـاهت پـر اخترکند

خطاب با ساقی

بیـا ساقی ای سرو آزاد مـن بیـا ای خرامنده شمشاد مـن

بیا ای خیالت به هر آمدن
پیام آور از روح ، سوی بدن

به راه توام دیدهٔ انتظار
چو نقش قدم مانده بر رهگذار

فشاند نگه هر دم از گریه نم
زند بال پرواز مژگان به هم

اگر من نیایم به کویت رواست
که مشت غبارم به دست صباست

تو آتش عنانی نیایی چرا
تو سرو روانی نیایی چرا

به وصلم ز غمهای هجران بر آر
بده بادهٔ ناب ، تا کی خمار

ز چشمم نهانی که جان منی
نیایی که سرو روان منی

خیال رخت از حیا پرده دار
کند در شبستان دلها گذار

چه باشد گر اندازد از رخ نقاب
دلم را شب غم کند ماهتاب

سیه نرگس مست خونخوار تو
کمین کرده ترك کماندار تو

نگه کن کز آن غمزهٔ تیز چنگ
به دل از کجا میرساند خدنگ

کجا شمع روی تو افروخته
ز پروانه پر در کجا سوخته

نه مرده ، نه زنده ، ندانم چه‌ام
تو آنجا ، من اینجا ز بهر که‌ام

غبارم اگر ، باد غافل چراست
و گر ذره‌ام ، آفتابم کجاست

بیا ساقی ای باغ نسرین من
بیا ساقی ای‌ماه و پروین من

به ساغر بریز ارغوانی شراب
هلال از شفق پر کن ای آفتاب

که دارد دلم داغ غم بیکران
ز شبهای تاریك چون آسمان

چه گویم ز هجران به شبهای تار
چها رفته بر چشم شب زنده‌دار

چه‌گویم که امشب چها دیده دل
جفا کش ، بلا کش ، ستمدیده‌دل

خیالت همه نعل وارون زند
پس ازشب نشینی، شبیخون زند

شبی نور خورشید را ریخته
ز پرویزن آسمان بیخته

به فانوس نیلی فلك شمع ماه
چو سیمین بران در پرند سیاه

شفق ، دردِ در ساغرش مانده‌ای
سحر ، گردِ از دامن افشانده‌ای

نگه را میش نشأه دادی فزون
ز کیفیت حسن مهتاب گون

زمین گردهٔ صورت نه چمن
هوا منزل کاروان ختن

صف شب نشینی زده اختران
نشسته به مهتابی آسمان

ز هر سو براطراف مه گشته جمع   ستاده چو پروانه در پای شمع
نشسته چو پروین من و چندتن   به نظارهٔ شمع گردون لگن
ز مهتاب هر یك مربع نشین   در آب گهر همچو نقش نگین
منور چراغ از سهیل یمن   معطر دماغ از شمیم ختن
به هر چشم ایشان هزاران نگاه   چه بر چشم اختر، چه برروی‌ماه
ز حیرت به هر دیده‌ای اختری   نگه داشت هر سو به چشم تری
مرا دل گرفتار سودای خویش   درافگنده کشتی به دریای خویش
کزین آب دیگم نیفتد ز جوش   طباشیر آتش نسازد خموش
مرا آرزو سیر مهتاب نیست   کزین آب یك تشنه سیراب‌نیست
دلی را که باشد سیاهی ز داغ   کی افزایدش روشنی از چراغ
کسی‌راکش ازخنده بسته‌است‌لب   ز خندیدن گل نخیزد طرب
فلك آب مهتاب گیرد به گل   ولی کی عمارت پذیرست دل
کسی راکه درپای دل رفته خار   چه حاصل ز گاریزی رهگذار
چو گردد دلی از غمی دردمند   کجا مومیایی بود سودمند
اگر از برون بحر ریزم به سر   نگردد خموش از درون یك شرر
برین جسم افتادهٔ ناتوان   بود پرتو ماه، بارگران
ازین جامه فرسوده شد پیکرم   و زین صندل افزود درد سرم
کی از مه کنم روی زرد اقتباس   چرا رنگ زردی کشم در لباس
عیانست از چهره حالم عیان   به خاکستر اخگر چه سازم نهان
شکسته است رنگم ز روز نخست   ازین مومیایی نگردد درست
گر از حسن ماه آیدم دل‌به‌شور   می مهرنوشم ز جام بلور
برین بی وفا باد یا رب حرام   نمك خوارگیهای لعلش تمام
گرافسردگی خواهد، ازسوزوتاب   کند روبه مه، پشت بر آفتاب
به هرکس ره و رسمی آموختند   به هر قامتی جامه‌ای دوختند
غبار ضعیفم درین آستان   چه کارم به سیارهٔ آسمان
دلم را که آبست از هجر یار   به بالا دوی‌های آتش چه کار

چوخورشید اگر بال و پر داشتم سر کوی او را نظر داشتم
اگر بخت و اقبال یاری کند و گر طالعم سازگاری کند
نسیمم برد سوی آن دلستان سپارد غبارم به آن آستان
پر از آب گردید چشم ترم گران شد به آهنگ زانو سرم
دلم خواست تا آه خیزد ازو همان چشم تر کآب ریزد ازو
که آمد خرد همچو دریا به‌جوش خروشید اما نهانی ز گوش
که هی هی مریز ازچه کج‌داریش بکن تا توانی نگهداریش
ز بیگانه خالی نگردیده جا مکش در مقام مخالف نوا
مده راه در دیده سیلاب را مکن آب در شیر ، مهتاب را
مده یکزمان دل به غمهای یار بپرهیز ازین برق بی زینهار
مبادا که امشب شبیخون کند همه شیر مهتاب را خون کند
مبادا چو مه گردد آخر عیان که داغی ترا بوده در دل نهان
مبادا چو خورشید از سینه‌ات نمایان شود زخم دیرینه‌ات
مبادا ز بس کاو کاو درون چوغنچه درد برتنت پوست‌خون
ز چاك دل و تیر دلدوز یار فتد بخیهٔ عشق ، بر روی کار
به‌تدبیرخویش آتشم ساخت‌سرد بر آوردم از غم ، ندانم چه کرد
به نا دیدنی دیده چشمی گشاد شنیدن به نشنیدنی گوش داد
زبان از سخن‌های بی نام یار خزف بر گزید از در شاهوار
به مشغولی این دل نا شکیب به حرف و حکایت ز راه فریب
به جادوگری لب گشاده زبان دمیده لبم دم چو افسونگران
دل از فکر سحر خرد ساده بود به بازی چوطفلان دلی داده بود
ز گوشم به هرسوسری می‌کشید به بال نگه هر طرف میپرید
به هر دم ز حالی به حالی دگر به هر ساعتی در خیالی دگر
به هر صورت آئینه‌اش رام شد نهانخانه‌اش مجلس عام شد
ز اغیار مجلس چو بر چیده شد گل چیدنی زان چمن چیده شد
سرم گشت بالین‌طلب چون حباب که سازد تهی دیده پهلو ز آب
که ناگاه پی در پی از آه سرد ز جولانگه سینه بر خاست گرد

در آمد خیالی به خونریز خواب — کز و آتش افتاد در آفتاب
خیالی که چون ریزد ازدیده خون — به هر قطره عمان کند سرنگون
خیالی که در دل چو گیرد قرار — کند نرگس دیده را لاله زار
خیالی که جوشد به خون درون — خیالی که با دل بود گرمخون
خیالی که جز با منش نیست کار — خیالی که بی من نگیرد قرار
شلایین چو رفتار مستان شده — چو خورشید کاکل پریشان شده
عیان ازگل سرخ او غنچه وار — که دل تنگیی داردش در فشار
به رخسار چشمش گهر بار شد — سیه نرگسش ابر گلزار شد
که دلسوزی و آه سردم ببین — چو خورشید رخسار زردم ببین
چو غنچه دهم آتش از دل برون — چو گل چهره آغشته دارم به‌خون
چو لعلم در آتش لب و آب دل — سر طره در تاب و بی تاب دل
زضعف ازمیان نیست پیدانشان — کجا طرف بندد کمر زین میان
ز هستی دهن خانه پرداخته — طلسمی به راه عدم ساخته
ز بس ز آتش دل فروزد تنم — نماید چو فانوس پیراهنم
ز سوزی که در سینه پیدا شده — دل سنگ من طور سینا شده
رسا دیده از بسکه سودای من — نهد زلف زنجیر بر پای من
مرا با تو کار و تو فارغ ز کار — فراموش کردی مرا یاد دار
چنان شورشی در دل‌تنگ ریخت — که ازبسترم خواب مخمل‌گریخت
نهانی ز من تا شود دورتر — ز تن پای تا سر بر آورد پر
شد آن کلبهٔ تنگ، زندان من — شد آن خوابگه وحشتستان من
ز وحشت شبی آمدم در نظر — ز روز قیامت پر آشوب تر
چوساق ورخ اززلف سیمین‌بران — زمه تا به ماهی به ظلمت نهان
ز چشمم پرازخون دل کوه و راغ — درو ظلمت شب چو درلاله داغ
ز بس بر سرغم، غم آورد زور — مرا سینه شد محشر و ناله صور
ز اشکم پیاده به هر سو روان — سواران آهم عنان در عنان
کشیدند چشم و دل کینه خواه — به جنگم ز دریا به دریا سپاه
ز صف‌های مژگان این چشم تر — دو لشکر فتادند در یکدگر

چه تن‌ها که با هم در آمیخته چه سرها که در دامنم ریخته
نه پای فرار و نه دست ستیز نه روی قرار و نه راه گریـــز
ز شمشیر دل زینهـــاری شدم به بیهوشی از خود حصاری شدم

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای رشك ماه تمام دم صبح پرکن چو خورشید جام
از ان آبگون پیکر شعله پوش بیان آفـــرین زبـــان خمـــوش
بده تا ز جوش دل شعله زا چو غنچه گشایم زبان صـــبا
ایـــا پیك افتادگان سوی یـــار تسلی ده هـــر دل بی قـــرار
ز تو شعله را بال و پرواز اوج ز تو آب را پا به زنجیر موج
ز قهر تو هنگام خشم و عتاب تن کـــوه در پای فیل سحاب
دهـــی نامه کز خط ندارد نشان گـــزاری پیام از تکلم نهـــان
درخشانی چهرهٔ گـــل ز تـــو پـــریشانی جعد سنبل ز تـــو
چو دامن کشان بگذری سوی گل به مهرت زگل بگذرد بوی گـــل
زشوق خرامت زبس پیچ و تاب ندیده کس ازمخمل سبزه خواب
به حرفت سراپای گل گوش شد ندانم چه گفتی که خاموش شد
حباب از تو سرکوب دریا شود گـــره از دل قطره‌اش وا شود
ز تـــو غنچه آشفته حالی کند دل خویش پیش تو خالی کند
مگر از سر کـــوی یار آمـــدی از ان گلشن مشکبـــار آمـــدی
که خوش نکهت دلگشا میرسد غبارت به چشم آشنا میـــرسد
چو گل بر فروزم ز تو روی زرد در آویزم از دامنت همچو گرد
به پایت دهم جان چوشمع چراغ که یاری و از یار داری سراغ
ز من تند مگذر که افتـــاده‌ام به بوی گلی چون تو دل داده‌ام
چه داری خبر زان بت سنگدل ازان سرو سیمین بر دل گسل
لب لعل او دارد آبی که داشت به‌شمع‌رخش‌هست تابی‌که‌داشت
نبرده زخط ره به جانش قصور نگردیده آن دانه تاراج مـــور
کمان دو ابروی دنبالـــه تاب همان زور دارد در آن آفتاب

بود از سیه نرگسانش هنوز | بجا آن نگه‌های بیچاره سوز
ز شوخی شود نرگسش غمزه گر | ز مژگان زند ناخنی بر جگر
بود چشمش آن ترك مستی که‌بود | همان خالش آتش‌پرستی که‌بود
کند هر صباحش به صد آب‌وتاب | ز صبح گریبان طلوع آفتاب
قدش چون صنوبر ز بس بار دل | چنان هست در مانده در کار دل
ز جادوی چشمش دمد سحر ناز | دهد یاد زلفش ز عمر دراز
فروغ جمالش ز خط تار نیست | رخش را بر آئینه زنگار نیست
به رویش ازان خال همرنگ عود | به پیچیده در شعلهٔ طور دود
نرفته صفای ز نخدان او | نپژمرده سیب صفاهان او
پر آتش دل ماست یا روی او | سیه تر شب ماست یا موی او
ازان چشم فتان و این چشم تر | ز مژگان کدامند خونریزتر
رخ شسته زاشك جگرگون به‌خون | چگونه است با آن رخ لاله گون
سیه نرگس مست پر خواب او | سر زلف شبگون پر تاب او
چگونه است با چشم بی خواب‌ما | چگونه است با جان بی تاب‌ما
کدامند زین هر دو بیمارتر | ز بی طاقتی کار دشوار تر
دلم تنگ تر یا دهانی که نیست | ضعیف این بدن یامیانی‌که‌نیست
چو در بزم حیرانیان جا کند | درآن آینه خانه مأوی کند
کند یاد اندوه هجران ما | به یاد آیدش چشم حیران ما
ز رخسار چون آتش افروخته | کند یاد دود دل سوخته
به زنجیر زلفش فتد چون نظر | ز شوریدهٔ خویش پرسد خبر
چو بیند به نظارهٔ پر فسون | در آئینه آن روی گلنار گون
رود در غم چهرهٔ زرد ما | شود در پی چارهٔ درد ما
چو بندد برآن دست‌نازك نگار | به یاد آیدش دیدهٔ اشکبار

خطاب با ساقی

بده ساقی آن ساغر لاله گون | که‌کشتی‌است دل‌را به دریای‌خون

که امروز در تاب بی تابیم / به بحر دل خویش گردابیم
زبس اضطراب این دل بی قرار / چنان تنگ برمن گرفتست کار
که خواهم چوگل جامه درخون زنم / چو غنچه زخود خیمه بیرون زنم
دلم را طپش حلقه بر در زند / گمانست کآن مه ز در سر زند
که گر می‌طپد دل بجا می‌طپد / به آهنگ آواز پا می‌طپد
بیا ساقی ای صبح امید من / به شب ماه ودر روز خورشید من
زجاجی قدح زان می زر ناب / به لبریزی صبح از آفتاب
به من ده که در صبح امید من / درخشیده تابنده خورشید من
بده باده ساقی که آمد بهار / به‌رنگین قدح دست چون‌گل‌برآر
طرب در زمین از خم لاله کشت / بده می که بهمن شد اردیبهشت
بده می که امشب شب قدرماست / شب چهره آرا ، می بدر ماست

خطاب با مطرب

سرت گردم ای مطرب دلنواز / به ناسازی دل نسازی نساز
دلم‌سوخت چون عود، عودی‌بزن / ز چشمم رود رود ، رودی بزن
نگه کن چو سنبل پریشانیم / چو نرگس برآن چهره حیرانیم
ره کاروان نگاهی بزن / دل و هوش رفتند ، راهی بزن
ز چشم ترم ای عراقی سرود / صفاهان خرابست از زنده رود
مشو خارج آهنگ راه وفا / بجو از نوایی دل بی نوا
مخالف نباید به عشاق راست / به‌کوچك دلان‌سر بزرگی خطاست
مشو در بیات عجم نغمه ساز / حسینی نژادم ، خوش آید حجاز
در ان نغمهٔ خوش غزل ساز کن / سرورم ز دل رفته ، آواز کن
ز تر نغمگیهات رودست رود / برآن شعله‌صوت عمودست عود
ز عودت معطر دماغ طرب / ز رود تو شاداب ، باغ طرب
تهی کرده قالب نی از سازتست / دف از پوست پوشان آواز تست
کشد چون زدف رویت‌ای‌رشك‌ماه / سپر بر سر از بس هجوم نگاه
زند طشت هر گوشه آواز صنج / که ماه از گرفتن نیاید به رنج

خوش آید ازین پرده گرگاهگاه … چو از پردهٔ ابـر ، تابنده ماه
نمایی رخ و مهر تابان شـوی … سر افشانی و عنبر افشان شوی
کجا دف به روی تو گردد نقاب … فلك کی شود پـردهٔ آفتـاب
که برشمع آن عارض شعلهور … چو فانوس طلق آیدم در نظر
دقت گر نمی‌برد ازان چهره تاب … ز تـر نغمگیها فتادی در آب
ز تو یابد این پوست مغز صدا … همان برگ صنج از تو دارد نوا
ازان چرخ چنبر نگنجد به پوست … که‌خورشید روی تودربرج‌اوست
درون از فروغ رخت ماهتاب … بـرون از کفت پنجـهٔ آفتاب
تویی هـم نوازنده هم دلنواز … به دلهای ناساز ، لختی بساز
بده نشأه از صوت مستانـه‌ای … ره دل زن از راه تـرکـانه‌ای
رسد چون‌صدای رسایت‌به‌گوش … گریزد غم از دل ، بر آرد خروش
دری نو بـه روی طرب باز کن … به قانون دیگر غـزل ساز کن

خطاب با مغنی

مغنی ز تـر نغمگیهـای تـو … ز بوی دو زلف سمن سای تـو
ز رود آب گردد روان همچو رود … دمد نکهت صندل از چوب عود
چنین چنگت آوردسرسوی گوش … ندانم چه گوید که رفتم ز هوش
ز دلهـا ز بس شـور انگیخته … درو هر یك از مـوی آویخته
رخت نیست از تارها در نقاب … خطوط شعاعیست بـر آفتاب
پریشان به هر تار گیسوی چنگ … فرو ریخته طـرهٔ مشك رنگ
بهم تار وپـودیست آمیختـه … که خیزد ز چنگت صدا بیخته
گلستان عنبـر سرشتم تـویی … دریـن بهمن اردیبهشتم تـویی
رخت گل خطت سبزه بویت بهار … ز تـر نغمگی تارها آبشـار
ره سوز جان میزند ساز تـو … به‌دل عیش میخواند آواز تـو
نهان ازنظر ، آشکاراش سـوز … بسیط است این شعلهٔ دلفروز
چنین شعلهٔ صوت سرکش که‌دید … به بحر غزل موج آتش کـه دید

غزل

نظر محو روی دلارای کیست — بهشتی نگاه از تماشای کیست
منـور چـراغ سهیل یمـن — درخشنده لعل شکر خای کیست
معطـر دمـاغ شـمیم خـتن — ز بوی دو زلف سمن سای کیست
ز شوق که گردیده گل سینه‌چاك — سیه‌گشته سنبل زسودای کیست
که جا کرده در بـزم حیرانیان — برین خانه آئینه مأوای کیست
چنین طرف خورشید پروین‌نشان — زچین‌های زلف **چلیپای** کیست
هوایی که آورده دل را بشور — درین قطره طوفان دریای کیست
ستاره فشان دیده صبح وصال — ز تاب رخ مهـر سیمای کیست
ابوطالب از ضعف تن چون هلال — ز بدر رخ عـالم آرای کیست



بزن دست ای همدم دل گسل — بر آهنگ دستك زنیهـای دل
مخور غم ز دلها که داری‌بدست — درستست پیمان، نخواهدشکست
طرب را عجب دولتی دست داد — که دارد به دست توبست و گشاد
به هرگوش کآواز دستت رسید — دل از عقرب غم گریزی ندیـد
زهم دست بگشای و غم را بران — اشارت کن آنکه طرب را بخوان
برآور چوصبح آن کف مهر تاب — به یك جای بنما مه و آفتاب
کجا پنجهٔ مهر و دستت کجا — ز یکدست تنها نخیزد صـدا
ز رقص تو ای سرو سیمین بدن — کند روح رقص روانی بـه تن
بود در خرامت به پیش نظـر — قدت شاخ گل، جلوه باد سحر
بر آهنگ رقص تو دل در سماع — ز سرو روان تو جان در وداع
به قد تو ازآن رخ لالـه زار — بـه پای صنوبر خرامد بهـار
کمر پیچیت سیم لـرزان کند — سر افشانیت مشك ارزان کنـد
بارزد بدن چون بپیچی میـان — کـه از نازکی نگسلد ناگهـان
خورد خون زافشاندن دست و پا — رود دل ز بر چیدن پا ز جا

کمین از پی غارت هوش کیست — گشادن بغل بهر آغوش کیست
اشارت دهد از برو دوش تو — که خمیازه فرماست آغوش تو
چو نازك نهال تو گردد چمان — دهد جلوه سرو روان را روان
دهی از رخ و جبههٔ مهر تاب — به یك چرخ ، سیر مه وآفتاب
ز رقص روانت شود آب ، دل — ز چرخ تو افتد به گرداب ، دل
ز هر جنبشی میکشد نقش چین — به موی میانت هزار آفرین
به‌این رشته چندین مده پیچ‌وتاب — کزین بیش دلها ندارند تاب
کمر میدهد از میانت نشان — که موییست یا نیست مو درمیان
ز کفها و انگشت سیمین تو — سر انگشت چون غنچه رنگین‌تو
قرین گشته با هم سهیل وشهاب — قران کرده با هم مه و آفتاب

خطاب با ساقی

بیا ساقی آن جام گلرنگ را — گشایش ده خاطر تنگ را
به من ده که امروز از بس طرب — چو گل دارم از خنده لبریز، لب
درین صبحدم‌خوش نسیمی وزید — عجب روح پرور شمیمی رسید
سحر شد به کیفیتی جلوه گر — که امروز تا شام خواهم سفر
بیا صبح نوروز ما را ببین — بهار دلفروز ما را ببین
چمن مجلس و نغمه گل خارتار — غنا صوت بلبل ، مغنی بهار
ببین سبزهٔ خط آواز رود — گل نغمه و عندلیب سرود
کجا دل ، چنین وصل دلکش‌کجا — کجا باغ و بستان و آتش کجا
همانا که غم رخت‌بست از جهان — ز تأثیر اقبال گیتی ستان
همانا مرا گشته فیروز بخت — بفر شهنشاه فیروز بخت
شه آسمان قدر خورشید فر — خدیو زمین ، داور دادگر
ز دست سخا آستین بر سحاب — ز طرف کله سایه بر آفتاب
جهان سایهٔ سدرهٔ بخت او — فلك پایهٔ اول تخت او
بر ایوان بزمش جهان کم فضا — به میدان رزمش زمین تنگنا
درخشنده خورشید اوج شهی — فروزان مه آسمان مهی
جهاندار جم قدر گیتی ستان — سلیمان بن شاه صاحب قران . . .

اختر گرجی اصفهانی

اختر . نامش احمد بیگ، اصلش از گرجستان واز خانه زادان سلاطین صفویّه بوده‌است ، دراصفهان ولادت و در شیرازنشوونما یافته ، خود وپدرش در زمان زندیّه مناصبی داشته‌اند ، پس از انقراض آن‌سلسله براثر تهمتی به خراسان‌گریخته و در اوایل سلطنت فتحعلیشاه به پایتخت آمده قصیده‌ای در مدح وی سروده و مورد عفوواقع شده‌است ، سپس چندی‌ندیم‌سلیمان‌خان‌قاجاربوده و باز ازبی طالعی به تهمتی دیگر گرفتار آمده که منجربه قطع زبانش گردیده‌است ، ازان پس عزلت گزیده و در سال هزار ودویست وبیست ودو شروع به تألیف تذکره‌ای دراحوال معاصران خود موسوم‌به (انجمن‌آرا) کرده‌است (۱) ولی پیش ازاتمام آن بسال هزار ودویست وسی ودو وفات یافته وبرادر کهترش محمد باقربیگ‌نشاطی با استعانت از امنای دولت به تتمیم آن پرداخته‌است ، او نیز هنوز کاری نساخته نقد عمر در باخته و بسال هزار ودویست وسی وچهار بدنبال برادر به سرای دیگر شتافته است ، پس ازمرگ وی فتحعلیشاه محمدفاضل‌خان راوی گروسی را به تکمیل تذکرهٔ مزبور مأمور کرده و وی با افزودن احوال و آثار شاه و شاهزادگان وبعضی ازارکان دیوان نام آنرابه (انجمن خاقان) تغییر داده و درترجمهٔ حال هردو برادر ازایشان به بدی یاد کرده‌است[۲] .

۱ــ نسخهٔ ناقصی ازتذکرهٔ انجمن‌آرا بسال ۱۳۴۳ شمسی بدون شعروبه‌نام تذکرهٔ اخترازطرف‌دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی‌تبریز به‌کوشش مرحوم دکترعبدالرسول خیامپور چاپ شده‌است .

۲ــ برای اطلاع بیشتر رجوع شود به‌تاریخ تذکره‌های فارسی تألیف نگارنده ، ذیل (انجمن آرا) و (انجمن خاقان) .

درمیان تذکره نویسان دورهٔ قاجار، وامق یزدی ترجمهٔ حال اختر را دقیق‌تر و مفصل‌تر از دیگران نوشته‌است ، لذا عیناً نقل میشود :

اختر - اسم شریفش احمدبیگ ولد فرامرزبیگ ، اصلش از اتراك گرجستان و خودش غالباً درشیراز وصفاهان نشو ونما یافته، فی‌الجمله سیاحتی در عراق و خراسان نیز کرده‌است ، در زمان حقیر دو دفعه به دارالعباده آمده شعرای مشهور این ولا مثل قضائی وجلالی از ادراك صحبتش فیوضات اندوخته رسوم شاعری ازو آموخته‌اند ، حقیر مکرر ازفیض صحبتش بهره‌ور گردیده‌ام ، الحق مردی بغایت با تمکین و وقار و در تمییز اشعار نهایت دقت را بکار می‌برد ، خط شکسته راخوب می‌نوشت وبه رموز انشاء نیز آشنابود ، صاحب طبع غیورعالی و درحفظ ظاهر شریعت اندك لاابالی، خالی ازسوءخلقی‌نبود، ودرتحقیق مطالب مشکلهٔ وحدت و ولایت زیاده غور وکنجکاوی مینمود، لهذا درباب ولایت به سوء اعتقاد معروف و بین‌الانام بدین صفت موصوف اما فی‌الحقیقه ماخذ این شهرت اشتباه واین‌رباعی‌که ازمنظوماتاوست برپاکدامنی او گواهست :

مشغول وصی گرنشدی اهل‌عناد   کردی زنبی مگر فضولی بنیاد
بود از پی اثبات نبوت که چنین   دعوای خلاف در خلافت افتاد

این دورباعی را نیزنگارنده از دیوان وی انتخاب کرده‌است

درخاك نجف‌کش ایزد ازلطف سرشت   اختر به‌فراغت‌اند چه‌خوب وچه‌زشت
از روزجزاچه‌غم چوانـدر نجفی   اندیشه ز دوزخ نکند کس بـه بهشت

ای عفو تو معذرت پـذیر هـمه کس   لطفت همه‌روزه دستگیر همـه کس
رحم آر و به بندگی خـود خاصم کن   مپسند به خواریم اسیر همـه کس !

اگرچه مشارالیه ازاصحاب خمخانه‌است اما به پاداش حق تربیتی کـه دربارهٔ بعض اصحاب این بزم داشت ، احوالش را چنانکه از خودش مسموع افتاده بـود نگاشت :

والدش ازچاکران کارگزار دولت زندوخود نیز درعهد لطفعلیخان‌که آخر سلسلهٔ زندیه‌است به‌مناصب ارجمند سربلند ، دراوایل دولت قاجاریه نظر به تهمت‌جنایتی هراسان وبجانب خراسان فراری وچندی درآن سامان گوشه گیر ومتواری ، تاطاوع

آفتاب دولت . . . فتحعلیشاه قاجار . . . دلش ازآنرو به تنگ آمده قصیده‌ای متین در وصف آن سلطان باداد ودین به رشتهٔ نظم کشیده به اردوی معلی شتافته بواسطهٔ سلیمان‌خان که یکی ازاعاظم آن دودمان بود، رخصت زمین‌بوس یافته قصیده را به عرض اقدس رسانیده مورد تحسین وآفرین گردید ، سلطان قدردان بعد ازاستماع آن فرمود که قصیدهٔ توبکر وتازه‌است ، لهذا درخور انعام بی‌اندازه‌ای ، خودت رابه خودت بخشیدم ، الحق که بالنسبه به‌گناهش عفوی خدیوانه وگذشتی خسروانه‌بود، بعد ازآن چندی درخدمت خان سابق‌الذکر (۱) نهایت اعتبار داشته تاآنکه درعالم سکر ومستی سخن ناشایستی ازو مسموع وزبانش مقطوع ،اما درمحاورهٔ اوچندان نقصی محسوس‌نمی‌شد، بالجمله مشارالیه تذکره‌ای دراحوال معاصرین خودمی‌نوشت، نهایت به نهایت نرسید، بعدازآنکه درهزارودویست‌وسی‌ودو در دارالسلطنهٔ اصفهان مرغ روحش ازآشیان بدن پرواز وباطایران شاخسارطوبی هم‌آواز گـردید، بـرادر کهترش محمدباقربیگ، متخلص به نشاطی آنرابرداشته به دارالخلافهٔ طهران شتافت، وبواسطهٔ آن نزداکابر دولت واعیان حضرت اعتباری‌یافت، وبا یکی ازمقربان درگـاه خلایق امیدگاه ، عالیجاه حقایق ومعارف اکتناه محمد فاضل‌خان گروسی‌که فـی‌ـ الحقیقه اسمی‌است بامسمی وازمراتب فضیلت وکمالات آگاه، همداستان گردید ، اما طالع مساعدت ننموده درهمان نزدیکی رخت به عالم باقی‌کشید .

درسنهٔ هزارودویست‌وسی‌وپنج که حقیر را سفر دارالخلافهٔ طهران اتفاق افتاد، به مطالعهٔ تذکرهٔ مسمی به (انجمن خاقان) که آن فـاضل دانشمند درشرح احـوال معاصرین مرتب فرموده بود فایزگردیدم ، خان معظم الیه درمقام معذرت فرمود که : چنانچه خلاف واقع‌بینی، کوتاهی ازجانب من‌نیست ، چون تتبع وسیـاحتی بجهت التزام رکاب، سعادت انتساب اتفاق نیفتاده بود ، اعتماد به آنچه محمدباقربیگ نوشته بود نمودم ،حقیرچون‌تذکرهٔ مولانا اختر را مکرر مطالعه کرده بودم، دریافتم که محمد باقربیگ به اسم خود آنرا قلمداده واحوال بعضی راکه ازراه حسد یا جهت دیگـر نقار خاطری داشته تغییرات کلی داده مابقی رابه‌حال خود گذاشته‌است (۲) و فی‌ـ

۱ـ سلیمانخان قاجار خود شاعربود و (عزت) تخلص داشت، نسخه‌ای ازدیوانش به شمارهٔ (۲۹۸۳) مورخ ۱۲۱٤ ه ، ق ، درکتابخانهٔ سلطنتی موجودست .

۲ـ وقتی نسخه‌ای ازتذکرهٔ انجمن‌آرا به‌خط شکسته نستعلیق خوش‌اختر نصیب نگارنده شد ودرآن

←

الحقیقه آن فاضل گرانمایه را نظر به حصول پایهٔ بلند فضیلت در تحصیل مراتب شعر وشاعری وتحقیق دقایق نظم وسخن‌گستری چندان اعتنا و اهتمامی نبود .

باری مولانا اختر درهمهٔ اقسام شعر استاد واشعارش محل اعتماد واستنادست، مضامین بکر دلنشین درقطعه ورباعی دارد، درحین تحریر دیوان ایشان بدست نیامد، ناچار به نگارش آنچه متفرقه به‌نظر رسید اکتفا رفت» (۱)

ازوست :

ای به هوای رخت، رسته‌گل از خارها داده گل عارضت ، رونق بـــازارها
وه‌که دگر باره‌ام ، سوی کسی میکشد دل‌که ز پهلوی او ، دیده‌ام آزارهـــا
حسرت نظاره‌ای ، در دل مرغ قفس خرمن گل ریخته ، بر سر بازارهـــا
بهر رمیدن‌زدام، اینهمه افغان‌زچیست میبری ای مرغ دل ، عرض گرفتارها

*

تا چرا دل به چون تویی دادم آنچه با من کنی سزای منست

*

هر زمانم دل به جایی میـــرود هیچکس را یار هر جایی مـــباد

*

بازای تاکه ریزی، بر آتش‌من آبی زان‌پیشتر که‌خاکم، بربادرفته‌باشد

*

تا که راهی بود در میخانـــه‌ام غـــم نمیدانست راه خانـــه‌ام

*

گویدم‌منشین به‌راهش خاکساری تابه‌کی بیشتر دلسوزی این همنشینم می‌کشـــد

*

به من بیداد اورا بیشتر کـــرد که گوید نالـــه تأثیری نـــدارد

→

نسخه دستبردگیهای نشاطی کاملا مشهودبود، ازجمله اینکه اختر درترجمهٔ آقامحمدکاظم واله اصفهانی ازوی ستایش‌کرده وبرادرش روی آن خط‌کشیده درهامش ترجمهٔ دیگری بانکوهش واله به قلم آورده بود .

۱ـ منقول ازتذکرهٔ میکده تألیف میرزاسیدمحمدعلی مدرسی‌یزدی متخلص به‌وامق، نسخهٔ شمارهٔ (۵۷۳۵) کتابخانهٔ وزیری یزد (ص ۵۲ ـ ۵٦) .

*

ترسم ز خواب نازبرانگیزدت شبی   ای سنگدل به ناله مدار اینقدرمرا

*

کشتی و خوشم که دامنت را   گیرم فـــردا بـــه این بهانـــه

*

همه از بخت نگونست اختـــر   شکوه از این، گله از آن چه‌کنم

*

من در سماع ازینکه حدیث تو میرود   ناصح به‌این خیال‌که گوشم به‌پنداوست

*

ترا که غیر جفا رسم آشنایی نیست   عجب که بخت ، ترا با من آشنا بکند

*

باقصهٔ محشر به جهان عیش حرامست   پس مصلحت‌آنست که باور نکند کس

*

به‌مجلس‌تاکه من‌ننشسته‌ام برجای‌ننشیند   ازان ترسدکه چون‌بنشست، بنشینم به‌پهلویش

*

نه یادم کردی و نه رفتنی‌از یادم ، چه خوش بودی
چنان کز یاد خود بردی ، اگر میرفتی ازیادم

*

خجل زماه رخت آفتاب خاوری، اما   چه سودازاینکه نیایدبکار روز سیاهم

*

مجوی خرمی ازمن درین‌چمن‌که من‌اختر   خزان رسیده بهارم ، سموم دیده گیاهم

*

به وقت کشتنم آهی زسینه سر زد، آه   نشد کـه کشتهٔ تیغ تـــوبی گناه شوم

*

ساقی‌نامهٔ اختر گرجی

نرفتم به گفتار آموزگار — مرا بهره رنج آمد از روزگار
به دل بار دادم غم نیکوان — ز اندوه دل تیره گشتم روان
غم روزگاران و هجران یار — بسر آورده از روزگارم دمار
شب دی‌که دل در برم می‌طپید — نه من خواب کردم نه او آرمید
همه شب همی ناله‌ام بود کار — ز گردون و از بخت واز روزگار
سحرگه به خون خفته از چشم‌تر — که پیری به رخصت در آمد ز در
چه پیری ز پاکی سرا پای نور — هویدا ز رویش تجلی طور
به دستور دانش ارسطو ضمیر — به قانون حکمت فلاطون نظیر
ز پیری مهش در حضیض و بال — به بالا خم آورده همچون هلال
مرا دید بنشسته تنها و فرد — ابا اشك گلگون و رخسار زرد
فرو مانده از لعب گردون دون — خزیده به بیغوله‌ای تیره گون
بیامد جهاندیدهٔ چاره ساز — نشست از سر مهر و بگشاد راز
به من گفت‌کای بستهٔ نام و ننگ — فضای جهان کرده بر خویش‌تنگ
وزین سیمیا خانهٔ سیمگون — به بود و نبودی جگر کرده خون
فلك سخت بی مهر و گیتی سپنج — تو بیچاره زین هر دو دایم به‌رنج
گرت ایمنی باید آفات را — یکی گوشه بگزین خرابات را
به آیین رندان فرخنده کیش — به دیر مغان تازه‌کن عهد خویش
مروق رحیقی که ریحانی است — ازان شاه دارو که رمانی است
به رغم فلك جرعه‌ای نوش کن — غم هر دو گیتی فراموش کن
غم و درد گیتی که پایانش‌نیست — جز از بادهٔ ناب درمانش نیست
چو پایان ندارد غم روزگار — توخوش باش ازان بادهٔ خوشگوار
دریغ از تو کاندوه عالم خوری — می ناب بگذاری و غم خوری
که‌گوید که میخواری ازعقل‌نیست — بخور باده وخوش‌بزی عقل‌چیست
جهان می‌نیرزد به غم خوردنی — همه زندگانی به یك مردنی

بخور می ، غم زندگانی مخور
غم زندگی تا توانی مخور

مخور غم درین عالم زندگی
که عالم نیرزد غم زندگی

ز خونخواری این جهان خراب
نه کیخسرو ایمن نه افراسیاب

ز دستان این زال حیلت شعار
نه آسوده رستم نه اسفندیار

کجا طوس وآن کاویانی درفش
کجا نامداران زرینه کفش

فریدون کجا شد، منوچهر کو
جهان را بدان مهتران مهر کو

نه دانا به دانش ، نه برنا به زور
چه دارای کشور، چه درویش عور

ز چنگ اجل جان نبرده است کس
به گیتی سرانجام مرگست و بس

بساکو به هر چاره‌ای پی فشرد
به فرجام دیدی که بیچاره مرد

چو باید دو روز دگر مردنت
چه باید غم این و آن خوردنت

تو آن باده جو کز دلت غم برد
گر آب آید و جمله عالم برد

یك امروزت ارخوش بود روزگار
غم دی و فردا مخور زینهار

ز گفتار آن پیر فرخنده رای
رهی را دل رفته آمد بجای

زجا جسته از سر قدم ساختم
به خمخانه خود را در انداختم

کشیدم سبویی و رفتم ز هوش
کنون مستم از دولت می فروش

من و زین سپس بادهٔ لعل فام
چه دین وچه‌آیین چه‌ننگ‌وچه‌نام

بیا ساقی آن کاس کیخسروی
بده کآنچه کاری همان بدروی

نکویی کن و دل به نیکی گمار
که نخل رطب زهر نارد به بار

دریغا که از گردش آسمان
ندیدم زمانی دل شادمان

همه روزگارم به سختی گذشت
همه عمر بر شور بختی گذشت

سر آمد زمانم درین کهنه کاخ
ندیدم یکی دستگاه فراخ

بیا ساقی ای‌گل به بوی تو مست
به‌یك جرعه دستی‌که‌رفتم زدست

برافشان‌به‌من رشحه‌ای زان‌گلاب
مگر خفته بختم در آید ز خواب

بر اورنگ دولت یکی را نشست
به چاه مذلت یکی مانده پست

ز تحقیق این راز و اسرار کار
کرا آگهی غیر پروردگار

چو آگه نشد کس ز راز سپهر
سرت گردم ای ساقی خوب چهر

بده می که مستی و دیوانگی
بسی به ز فرهنگ و فرزانگی

می روشن و جام چون آفتاب
زهر کینه صافی کند سینه را
بیا ساقی آن ساغر زر بیار
که بی می مراچهره چون زر شده
مغنی بیا پرده‌ای ساز کن
ببین سیل اشکم ، سرودی بزن
بیا ساقی ناز پرور بیا
بده می ز جام باورین بده
که تا دور دیگر درین انجمن
بیا مطرب ای مرغ دستانسرا
چنان زن نوایی بر آهنگ خویش
بده ساقی آن غیرت سلسبیل
بده بادهٔ عشرت از جام گل
بهاران دگر باره بر رسم پار
ز باغ بهشت آمد اردیبهشت
صبا جان فزا چون دم عیسوی
ز نسرین شده نزهت افزانسیم
به هر گوشه مرغ چمن نغمه‌ساز
گل آتشین چون رخ دلستان
همان نرگس فتنه چون چشم یار
درخت، از شکوفه به طرف چمن
به آزادگی سوسن نکته دان
به ساقی دعا گفته خضر بهار
صبا داده عطاری خویش ساز
دل غنچه از شوق رخسار گل
هوا عشرت انگیز و می خوشگوار

خروشیدن چنگ و بانگ رباب
برد از دل اندوه دیرینه را
لبا لب ز یاقوت احمر بیار
سر شکم چو یاقوت احمر شده
به غمخواریم نغمه آغاز کن
برین چشمه بنشین و رودی بزن
بیا رشک خورشید خاور بیا
بده بوسی از لعل شیرین بده
ز دوران نه تو مانده باشی نه من
به قانون عشاق برکش نوا
که‌ناهیدپیش‌آردت چنگ خویش
که شد کوثر و سلسبیلش‌سبیل
که عهد بهارست و ایام گل
برآمد به پیرایهٔ روزگار
بیاراست گیتی چو باغ بهشت
گشاده ز گل دفتر معنوی
ز ریحان درو دشت ، عنبر شمیم
ز شادی به خنده لب غنچه باز
و زو گرم ، هنگامهٔ گلستان
فتاده ز شب، خیزی اندر خمار
زده چتر ، چون خرگه نسترن
به سر سبزی سرو بن ترزبان
به آمین بر آورده دستان چنار
که از جعد سنبل گره کرده باز
شکفته چو دلها به دیدار گل
ازین پس به تقوی کسی را چه‌کار

سرت گردم ای ساقی دلنواز
بنه از سراین سر گرانی و ناز
قدح پرکن از می که عهد گلست
گلستان همه نغمهٔ بلبلاست
چنان کن که از بس عطای قدح
شود حرز جانم دعای قدح
ندانم کرا خوانده اندر نشاط
که افگنده دوران دگرگون بساط
هوای قدوم که دارد زمین
که ازسبزه گسترده دیبای چین
ز مرغوله مویان و لیلی وشان
به گلشن که بگذشته دامن کشان
که بید موله بر اطراف جوی
چومجنون فروهشته ازفرق موی
دربده شمیم که اندر چمن
گریبان نسرین و جیب سمن
گل‌سینه‌چاك اینچنین‌مست‌کیست
سحر نالهٔ بلبل از دست کیست
مگر سرخوش‌آن سرو نازك‌خرام
به گلگشت گلزار برداشت گام
بیا ساقی آن مایهٔ خرمی
که خرم شود زان دل آدمی
بده کز غم دل بجان آمدم
همه غم به دیر مغان آمدم
مغنی یکی بر کش آواز را
به سازندگی تازه کن ساز را
بساز ای دلم کشتهٔ ساز تو
که می‌نوشم امشب بر آواز تو
شب عشرتست و ز فیض بهار
صبا عنبر افشان ، هوا مشکبار
می مجلس آرا به ایوان و باغ
فروزنده چون گوهر شبچراغ
پی صید دل مطرب تیز چنگ
بهم بسته دامی ز گیسوی چنگ
ز افسونگری ساقی نیم مست
کرشمه کنان برده دلها ز دست
بهم گرم صحبت حریفان همه
دل و جان هم ازدل وجان همه
همه باده پیما و من در خمار
همه سرخوش عیش ومن‌سوگوار
ز بد عهدی یار پیمان شکن
چو پیمانه از خون لبالب دهن
بیا ساقی آن می که از عکس جام
چو گل بشکفاند لب تلخکام
به من ده که تا‌خست کامم بسی
ز صهبا تهی مانده جامم بسی
مغنی بگو کز سپهر بلند
به دام کسی گشته‌ام پای بند
به کوی کسی پای دل در گلست
که‌جان بردن آسان ازان‌مشکلست
بیا ساقی اینك شفق بر دمید
بده ساغری زان شفق گون نبید
که از جام یاقوتی آن لعل ناب
درخشد چو اندر شفق آفتاب

مغنــی رهــا کــن ره داوری دلم رام گردان بــه رامشگری
بزن چنگ برعود و بر ساز رود که میسوزم از آتش دل چو عود
بــده ساقیا بــادهٔ بــی غشی فــرو ریــز بــر آتشم آتشی
چنین چند باشم جگر خون دل برانگیز دودی ز کانــون دل
تــن آسان بود مردم کم خــرد به خود نیك را می نداند ز بد
مرازان خوش ازجام نوش آمده که غارتگر عقل و هوش آمــده
گرفتم کز اوضاع این نه رواق یکــایك فتــاد آگهیت اتــفاق
جزاین کز تفکر شود خون دلت دگر چیست زین آگهی حاصلت
بــه دانش نگردد فلك رام تــو تو آن کن که پر میشود جام تو
بهمستیتوان رستن ازهرچههست که اندوه دوران ندانسته مست
همانعشق کزویجهانشد بهپای فزاید بــه دل از می جــانفزای
اگر هوشمندیو دانــای کــار ز گیتی همین بــاده کن اختیار
تن خسته را مومیایی می است دل و دیده را روشنایی می است
ازو خضر دل زنده دهقان پیر ازو برهمن پیــر روشن ضمیر
بــه بزم نشاط انجــم انجمن بــه جام عقیقی سهیــل یمن
به میخانه چونخور بهگردونبود بــه خم جانشین فلاطون بــود
گلستان کنــد عــرصهٔ رزم را بهشت بــرین محفل بــزم را
خــردمندروشن روان بــو علی به می کرده مرآت جان صیقلی
به جای می آنرا که امکان بود ننوشد اگــر آب حیوان بــود
منم (اختر) آن رند شاهدپرست که بی شاهد و می نیارم نشست
دل و دین به راه بتان دادهام دمی می نبودهاست جان دادهام
بیــا ساقی ای راحت درد من طبیــب دل درد پــرورد مــن
ازان آتشین لعل یاقوت فــام که یاقوت لعل تو نوشد مــدام
بده ساغری در هــوا خواهیم کــه لعلی شود چهرهٔ کــاهیم
بیــا مطرب ای جانفزا چنگ تو نواها نــو آیین ز آهنگ تــو
دل خسته را مرهم از زخمهاست همایون به هر محفلی نغمه است
بهارست و گلبن بر آورده جوش ز جوش طرب بلبل اندر خروش

جهان سر بسر سبز و خرم شده   به دلها نشاط آمده ، غم شده
کنون گاه عیش است وهنگام ساز   طرب ساز کن بـــر بطی مینواز
دو روزی‌که برمدعا رخصت‌است   غنیمت شماریم تا فرصت است
که بی مابسی بشکفد گل زشاخ   سرانجام ماچیست، افسوس‌وآخ
بهاران دل میگساران خوشست   ولی می به دیدار یاران خوشست
همی نـــالم از دوری دوستان   که رفتند چون گل ازین بوستان
کجا آن حریفان فرخنده نـــام   که بودیم با هم همه صبح وشام
چه‌دررنج‌وسختی چه‌درعیش‌وسور   به دوری نبودیم یکـــدم صبور
به روز از وفادوش بردوش‌هم   به‌شب چون تن‌وجان درآغوش‌هم
دریغا وفـــا رسم ایـــام نیست   کز ایشان نشانی بجز نام نیست
یکی نیست‌زان دوستداران همه   دریغا کـــه رفتند یاران همـــه
زمانه نـــدانم چه آوردشـــان   که یکباره بر باد شد گـــردشان
بیا ساقی از غـــم امانم بـــده   سبك باش و رطل گرانم بـــده
چو باید همی رفتن از بزم دهر   بیا بـــاری از باده گیریم بهـــر
دو چیزم خوش آمدبه عمر دراز   رخ دلفریب و می جـــان نواز
بتی کآتشین روی و مهوش بود   میی کآتشین خوی و بی غش بود
بدین هر دو گرباشدت دسترس   رهاکن که عشرت همینست وبس
بیا ساقی آن می که جود آورد   به دل جود را در وجود آورد
بـــه من ده که ترك گرانی کنم   بـــه جای درم جان فشانی کنم
سرت گردم ای مطرب خردسال   یکی نغمه سرکن به شیرین مقال
بـــدانگونه کن ساز رامشگـــری   که ازجان شود زهره‌ات مشتری
بیا ساقی آن دختر رز که دوش   ز مستوریش دم زدی میفروش
بهمن ده‌که‌این‌قصه دستورنیست   خراباتی و مست ومستورنیست
مغنی چه‌شد آن طرب خواستن   غـــزل گفتن و مجلس آراستن
خدا را به عشرت صلایی بزن   نشاطی برانگیز و نـــایی بـــزن
بیا ساقی ای شمع ایـــوان دل   بده می که خرم شود جان دل

به من جامی از روی یاری بیار تعلل دگر چیست ، داری بیار
بده ساغری زان می لاله رنگ شتابی، که گردون ندارد درنگ
الا ای جوانبخت بــه روزگــار نگر تــا نجویی زد هــر اعتبار
چه‌کوشی به تعمیر این کهنه دیر خرابت کند چرخ نا کرده سیر
یکی تــرك این شوخ غدار گــو چو او گوید انکارت ، انکار گو
گرفتم درین عرصــهٔ لهو و لاغ فکندی بسی کاخ و ایوان و باغ
چه باید اساسی بــر افراشتن گذشتن به ناکــام و بگذاشتن
به‌فرجام ، خود خشت ویرانه‌ای بیندیش اگر مرد فــرزانــه‌ای
نداری مگــر عبرت ای محتشم ز ایوان کسری و تــالار جــم
بیا ساقــی آن بــادهٔ دلگشای که انده زدایست و عشرت‌فزای
به من ده کز اندوه این خاکدان رهایی نیابد کسی جز بــدان
مغنی ز مستی خرابم خــراب کجا غلغل چنگ و بانگ ربــاب
برآور سرودی که خوابم ربود برانگیزم از جا بــه آواز رود
بیا ساقی آن خسروی جــام را فــروزنـــدهٔ بــزم ایــام را
بده کــز یکی جرعه شادم کند چو نوشم می ، آن نوشبادم کند
مغنی یکــی ارغنــونی بــساز بــرآهنگ رامش فسونی بساز
که دل‌راکه شد مست ومفتون‌تو رهاند ز دیو غــم افسون تــو
ز پایم در افگنده گــردون پیر سرت گــردم ای ساقی دستگیر
بده می که تاره به جایی زنــم درین موج غم دست و پایی زنم
جهان بوستانیست، با آب و رنگ ولی نیست در وی مجال درنگ
ازان جایگه تــا توانی گریــز که ننشسته بر جای ، گویندخیز
به جولانگری خوش‌تو برسطح‌خاك به یادآر ازان خفتگان در مغاك
خرامی و هیچت نــه زین آگهی که پا بر سرچون خودی می‌نهی
گذشته بسی برکهان و مهــان همانست گردون و گیتی همان
همانا بسی بگــذرد روزگــار که از ما نباشد یکــی در شمار
شنیدم چــوآمد زمانش فــراز به کیخسرو این گفت کاوس باز

که ای نور دل ، زیب آغوش من — تویی یادگار سیاوش من
امیدم چنانست از کردگار — که از تو نماند جهان یادگار
همه ساله با دانش وهوش‌باش — کنون نکته‌ای گویمت گوش باش
من آنم که مانند خورشید و ماه — بر افراختم تا فلك بارگاه
گرفتم به نیك اختری سر بسر — ز خاور سرو تاج تا باختر
پس از روی گیتی فراتر شدم — به مردی سوی آسمان بر شدم
همیخواستم از دل بد گمان — که کین کیان خواهم از آسمان
اجل بی امانی عنانم گرفت — همانا بد آسمانم گرفت
به ناکام دل کنده از جان پاك — همیبایدم برد حسرت به خاك
چنان دان‌که فرجام ازین‌جور کیش — ترا همچنان آید این روز پیش
زمانه سراسر فریبست و کین — سرشته بهم زهر در انگبین
منه دل بدین زیب و اورنگ او — مباش ایمن از کید و نیرنگ او
چنین بوده تا بوده آیین دهر — که گه نوش نوشاند و گاه زهر
نگردیده گردون کسی را بکام — سرت گردم ای ساقی خوشخرام
کنون تا توان رغم ایام را — بگردان به بزم اندرون جام را
نبینی درین عرصهٔ پر گزند — که هر جا به آگاهیت هوشمند
ز ناسازی دهر ، افسانه‌ای — نوشته به دیوار هر خانه‌ای
یکی روز بگذر بدان رفتگان — به بالین آن در لحد خفتگان
به خاك سیه نازنینان ببین — لگد کوب ره مه جبینان ببین
لبان شکرخند ، خامش همه — سخنهای شیرین فرامش همه
به یزدان سپرده همه جان پاك — تن خاکی افتاده اندر مغاك
به هر جا سر تاجداری بلند — به خاك اندرون خاکسار و نژند
کجا آن شکر خنده شوخ‌مست — که‌بردی به‌یك‌عشوه صددل‌زدست
سیه چشم دلبند آهو نگاه — که مژگانش بر هم درد قلبگاه
به خواریش گرگ اجل بر درد — شود خاك و مردم بر آن بگذرد
جهان پهلوانی و شیر افکنی — چو بینی غباریست بر دامنی

کرا خاک پا دیده را توتیاست   به فرجام تا دیده خود خاک پاست
تن ناز پرورد و روی چو ماه   دریغا که خواهد شدن خاک راه
جهانا ندانسته کس خوی تو   سیه باد چون روزمن روی تو
ندانم چه دیدی درین داوری   چو خون‌ریزی ، آخر چرا پروری
مغنی شب امشب به‌غفلت گذشت   سرازخواب برکن که فرصت گذشت
چنین تاکی آخر شکر خواب ناز   دمی دیده بگشای و بردار ساز
به بیداری آن به که کوشد کسی   که خواهیم در خاک خفتن بسی
بیا ساقیا ساغر می بده   دما دم بپیما ، پیاپی بده
کنون گردش می غنیمت شمار   که بی‌ما بسی گردد این روزگار
بیار ای مغنی یکی عود تر   که شد مغزم از دود دل پر شرر
دمی رود بنواز و سرکن سرود   بیفشان برین آتشم آب رود
بیا ساقی آن جرعهٔ جان نواز   که بر دل شود زان در عیش باز
به‌من ده‌که دوران دلم خسته‌است   به‌رویم در ازشش جهت بسته‌است
مغنی ازین نغمه‌ام دل گرفت   نوایی دگرگون بر آور شگفت
دگرگون رهی ساز خاطر فریب   کز اندیشه دارم دلی نا شکیب
دلا همچو گلبن درین بوستان   منه جام و ساغر زکف تا توان
چمن سبز آراست هر نو بهار   که از لاله دارد قدح در کنار
فلک بر زمین زان گرفته شرف   که جام از مه و مهر داردبه‌کف
بیا ساقی ای لعبت خاوری   که جاوید مانی به نیک اختری
بده می‌که اختر ثنا گوی تو   کشد باده بر طاق ابروی تو
دلم تا زجام تو شد جرعه خوار   به‌چشمش زلال خضر گشته‌خوار
به بزم تو تا بخت شد رهبرش   رسد نقل و جام از مه و اخترش
مغنی چه خیزد ز عقل فضول   ازین هرزه لایی ملولم ، ملول
بگو تا ز گفتن فرامش کنم   بر آواز چنگ تو خامش کنم
بیا ساقی آن گوهر تابناک   که از معدن خم بود ، کان تاک
به من ده کزین گنبد لاجورد   دلم معدن غم شده ، کان درد
مدام از میت چهره گلنار باد   ترا پیر دردی کشان یار باد

همیخواهم از خاطر هوشمند — گشادن ز دریای اندیشه بند
یکی منظری بر کشم دیر پای — که تا جای باشد بماند بجای
نمایم یکی گوهری تابناك — که انجم ز گردون درافتد به خاك
سرایم سرودی بر آهنگ خویش — که ناهید بخشد بهمن چنگ خویش
ز رخ برکشم شاهدی را نقاب — که تاب افکند در دل آفتاب
گشایم متاعی ز دانشوری — که جان ریزدم در بها مشتری
زنم بر سر چرخ نیلی قدم — ستانم ز چنگ عطارد قلم
مرا این امید آمد از کردگار — دگر تا چه پیش آورد روزگار(۱)

۱ـ ساقی‌نامهٔ اخترمنقولست ازنسخهٔ خطی شمارهٔ (۴۹۲۸) کتابخانهٔ ملی ملك‌که بخط خود شاعرو مشتملست برقصاید وغزلیات ورباعیات وترکیب بندوساقی‌نامه وهزلیات درسیصدوده صفحهٔ یازده‌سطری، ولازم‌به ذکرست که ساقی نامهٔ مزبوراگرچه ناتمام مانده‌است ولی ازمقدارموجود هم‌هشتادونه بیت اواخر آنراکه جنبهٔ سیاسی داشت وازسیاق ساقی‌نامه خارج‌بود ، نگارنده ترك کرده‌است.

ادهم آرتیمانی

میرزاابراهیم ادهم فرزندمیررضی آرتیمانی وخواهرزادهٔ میرزا حبیب‌الله صدر است، وازجانب مادرصفوی‌است، به زیور فضایل وکمالات آراسته بوده و درخدمت میرمحمدباقر داماد استرابادی اصفهانی متخلص به اشراق ومتوفی هزاروچهل ویك هجری تلمذکرده‌است، ادهم شاعری نازك‌خیال بوده وبه مثل‌بندی میلی وافر داشته، اماخالی ازسوداوشورش خاطری نبوده ودرارتکاب مناهی ازکسی‌ملاحظه نداشته‌است، مولف صحف ابراهیم گوید: «درشوخی وبی باکی اعجوبهٔ روزگار ودراختلاط وخوش صحبتی یگانهٔ ادوار خویش بود، اجتناب ازمناهی اصلانداشت ودرجواب اکابر واصاغر گستاخانه حاضرمیشد، لطایف وظرایف اوکه دربدیهه به مجالس میگفت برالسنه و افواه دایر وسایرست» صاحب قصص الخاقانی مینویسد: ... درفن شعرپهلوانست، به‌مثل‌بندی میل تمام داشته ورنگین می‌بسته، شوری درکمال بی‌نمکی همه‌وقت‌درسر اندیشه‌اش بوده، دراواخر سودای سیربلاد هندوستان درخاطرش رسوخ یافته، عازم آن صوب شده، دربذله‌گویی بی‌نظیر آفاق بوده، عقدسن شریفش همینکه به درجهٔ چهل رسیده غریق بحار رحمت جناب وهاب گردیده».

ادهم دراواسط قرن یازدهم رهسپار دیارهندگردیده وبه وساطت حکیم داود مخاطب به تقرب‌خان که ازامرای چهارهزاری بودبه‌دربارشاهجهان پادشاه باریافته و امراواعیان به‌احترام سیادت به مراعات احوالش پرداخته‌اند، ولی ازآنجاکه وی با جنون ساخته رندی وبی‌باکی ولاابالیگری وهتاکی را ازحد میگذرانید، ازآن مقام و مرتبت افتاد، وبنابرقول علی‌قلی‌خان واله داغستانی درتذکرهٔ ریاض‌الشعرا به سبب شوخی زشت وموهنی که دردربار والا بایکی‌ازامرای پنجهزاری‌افغان‌که بغایت شوکت‌و شأن داشته کرده‌بود «افاغنه باشوکت بسیارتعاقب وی‌کرده خانهٔ حکیم داود مغفور

(که مسکن ادهم بود) محصور ساختند ، ودرکشتن میرزا اصرارداشتند ، آخرکار با اطلاع پادشاه قرار براین یافته‌که اواهانت مسلمان رااسیرپادشاه‌کرده ، چندتازیانه حکیم داود بزند که زودآتش فتنه فرونشیند ، اما میرزا را بغایت غیرت وملال گرفت و بیمارشده درچند روز انتقال نمود» .

مؤلف صحف ابراهیم می‌گوید : صاحبان بعضی تذکره این حکایت را خفت بزرگان دانسته روایت نکرده‌اند ، دربارهٔ رحلت اومینویسندکه جنون ساخته‌داشت و حکیم داود درکمال التفات علاجش‌میکرد ، اما ازبی ادبیهای اوعاجزآمده محبوسش نمود وهم درآن‌حال سال یکهزاروشصت‌هجری ازقیدحیات نجات‌یافت،سخنورعالی قدراست ، ... دیوانش مختصر و رباعیاتش اشهرست ، اکثررعایت ایهام میکند» ولی صاحب قصص‌الخاقانی مینویسد: ابیات‌مرحوم‌الیه ازده‌هزار بیت متجاوز میتواندبود».

ادهم یك مثنوی در تتبع مخزن‌الاسرار سروده‌است که بدین بیت آغاز می‌شود:

راه جدیدست به حسن قدیم — بسم الله الرحمن الرحیم

ومثنوی‌دیگر داردبه نام رفیق السالکین که بیت اول آن اینست :

الهی کام امیدم روا کن — نقاب از روی عالمسوز وا کن

درین‌مثنوی آورده‌است‌که شبی شیخ‌اجل سعدی شیرازی‌را به‌خواب دیدم وبه‌او گفتم :

تو نامش ده که سازی نامدارش — تو بر گلگون معنی کن سوارش

و شیخ فرمود :

بخوان این بیت را مستانه‌ای‌مست — که بردی سالکان رابکسر ازدست

ترا این‌باده چون در جام کردند — رفیق السالکینش نام کردند

درین‌رباعی ازمیرزا حسن واهب مالمیری اصفهانی تقاضای تخلص کرده‌است :

واهب زکشاکشم رهائی خوبست — نامم به تخلصی رسانی خوبست

گر کلبی اگر عبدی اگر ابراهیم — مارا سگ وبنده هرچه خوانی‌خوبست

واهب درجواب گفته‌است :

خورشید سپهر اعظمت میخوانم — بهتر ز تمام عالمت میخوانم

شاهی وز درویش تخلص طلبی — من ابراهیم ادهمت میخوانم

رباعی مستزاد ذیل‌راکه متضمن تاریخ تعیین تخلص‌نیز هست هموگفته‌است :

از علم طرازعالمت می‌گویم ، ای صاحب حال
سرلوح‌وجود آدمت می‌گویم ، بی نقص و زوال
تاریخ تخلص اگر از من خواهی ، ای جوهر فرد
مــن ابراهیم ادهمت می‌گویم ، با اهل کمال :
۱۰۵٤ ﻫ

برخی ازشوخیهای بسیار ناپسند و رکیك وی در صحف ابراهیم و بهارستان سخن و ریاض‌الشعرا وکلمات‌الشعرا مسطورست ، مؤدبانه‌ترین شوخی اوکه درخور ذکرست این دو فقره است :

«گوهر آرابیگم بنت شاهجهان یکی ازدختران پرورش‌کردهٔ خودرا به عقدمیرزا داد ، اما وی به حال اهلیه کم التفات‌بود ، تا روزی بیگم اوارطلبیده سبب انحــراف استفسار فرمود ، میرزا ادهم معروض داشت که ملکهٔ زمان سلامت، اهلیه من غربیاه نمیداند ،بیگم میفرماید که غربیاه چه‌چیزست ؟ میرزا فریاد برآورد که ای وای بیگم صاحبه هم غربینه نمیدانند» .

« صحف ابراهیم »

«گویند روزی به سیرباغی [illegible]بود ، امردی رادیدکه شفتالو به‌کارد میخ[illegible] ، میرزا گفت چه شودکه شفتالویی هم به من‌بدهی ، اوگفت بگیرید ، میرزا به [illegible]ی دوید وبوسه ای ازوی‌گرفت ، چه شفتالو به اصطلاح مغلان بوسه راگویند کــه میوهٔ لب‌است ، آن جوان ازجا برآمده‌کاردی حوالهٔ میرزاکرد که بدست وی رسید ، اتفاقاً بعد ازچندی، بازآن امرد دچاراو می‌شود وبه طریق استهزا می‌گوید : میرزا شفتالو میخواهی ؟ گفت بلی میخواهم اگرکاردی نباشد ، وکاردی، نیزقسمی ازشفتالوست»

« بهارستان سخن »

نسخه‌ای ازدیوان اودرفهرست دانشگاه‌پنجاب (۳٦٦/۲) ونسخهٔدیگر درفهرست ایشیاتك سوسائیتی بنگاله (ص ۱۰٤) معرفی شده‌است» «منزوی ۳/ ۲۲۲۰–۲۲۲۱»

چهارنسخه ازساقی نامه‌اش نیز درفهرست نسخه‌های خطی فارسی منــزوی (۲۸۵۷/٤) ذیل عنوان : ساقی‌نامهٔ میرزا ابراهیم» و (۲۸۵۸/٤) ذیل عنوان : ساقی

نامهٔ ادهم همدانی تویسرکانی، مذکورست.

نگارنده نسخهٔ شمارهٔ (۱۰۵۲) مجلس، مورخ ۱۱۰۰ ص ۳۴ – ۴۱ را بانسخه‌ای متعلق به خود از اوایل قرن دوازدهم ومنتخبی ازآن‌که درتذکرهٔ خلاصة‌الکلام (نسخهٔ عکسی بادلیان ص ۷۵ – ۷۸) متعلق به استاد دکتر ذبیح‌الله صفا آمده‌بوده مقابله و تصحیح کرده‌است. وچون ادهم باطبع بی‌پروایی که داشته شوخی وجدی را درین ساقی‌نامه باهم آمیخته بوده نگارنده بدستور: هزل بگذار وجد ازوبردار، ابیاتی از اینقبیل را کنار گذاشته‌است:

مرا محتسب بی محابا زده است   خری اینچنینم لگدها زده است

*

برو دست از می بشو ای حمار   چه میخواهی از ساقیان خمار

*

ترا پنجهٔ تاك از شانه بـه   ز ریش تو جاروب میخانه بـه

*

الهی که مستی خمارت شـود   اگر می خوری زهر مارت شود

این نکته نیزقابل ذکرست که ادهم چندین‌بار درساقی‌نامهٔ خود دست برده و تغییراتی داده وابیات آنرا پس وپیش کرده‌است.

ازوست:

در سینه دلم گم شده تهمت به‌که بندم   غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

*

طلوع صبح گـریبانت آفتاب نـدارد   بپوش سینه‌که دل صبرو دیده تاب‌ندارد

*

ای‌که گفتی رونمای من چه آوردی‌بیار   تاب دیدار تو آوردم چه میخواهی دگر

*

ناصح دری به‌گوش‌قبولم‌کشید وگفت   این پند سودمند عجب را نگـاه دار
گرنقد عمر صرف‌کرم میکنی کمست   اما برای صرفهٔ ادب را نگـاه دار

*

اوصاف علی به‌گفتگو ممکن نیست   گنجایش بحر درسـبو ممکن نیست
من ذات علی بـه واجبی نشناسم   اما دانم که مثل او ممکـن نیست

*

تا ساقی من آن گل نوخاسته شـد   خوشحالیم افزوده غمم کاسته شد

جام میم از بنگ مرصع گــردید — گل بود به سبزه نیز آراسته شد

*

تا بوسی ازان کنج دهانم نرسد — درمان دل و درد نهانم نرسد
جانم به لبم رسیده از شوق لبت — میمیرم اگر لبت به جانم نرسد

*

الوند کز آب وسبزه در زنجیرست — زنجیر درولذیذتــر ز انجیرست
هــر گز ندهد دامن الــوند ز کف — خاك همدان ما چه دامنگیرست

مآخذ : تذکرهٔ نصرآبادی ، قصص‌الخاقانی ، ریاض‌الشعرا ، بهارستان سخن ، صحف ابراهیم ، خلاصةالکلام، کلمات‌الشعرا ، سروآزاد، سفینهٔ خوشگو، شام غریبان، مخزن‌الغرایب ، وچند جنگ وسفینه ،

ساقی‌نامهٔ ادهم آرتیمانی

الهی بــه عنقای قاف وجــوب — به‌دردی امکان، به‌صاف وجوب
به سر جوش خم شراب الست — که‌دارد به‌لب‌زوکفی هرکه‌هست
به پای خــم افتادگــان ازل — کز ایشان شود عقدهٔ تاك ، حل
به مستان لایعقل مــی پرست — به دردی کشان صراحی بدست
به حق می و حرمت جام مــی — به آهنگ چنگ و به آواز نــی
بــه پیر خرابات و ورد شبش — بــه خمخانــه پردازی مشربش
بــه وسعتگه مشرب احمــدی — بــه خالی کن ساغر سرمــدی
به دلدل سواری که گاه رکوب — شد امکان او همعنان وجــوب
به شاه نجف ، ساقی سلسبیل — که کرده‌ست خم‌های کوثرسبیل
به شور مجانین صحرای نجــد — به افشاندن دست ازروی وجد
به سرگرمی عاشق ازداغ دوست — که سرجوشی ازدیگ سودای اوست
به جرم عباد و به عــفو الــه — به دلسوزی مرحمت بــر گناه
بــه زنار پیچان موی بتــان — به قرآن خوش خط روی بتان
به گردن کشی‌های مینای مــی — به افتادن جــام در پــای وی

به سر حلقهٔ گیسوی دلبـــران · که بسته‌است هرعاشقی دل‌بران
به صافی که شد دلنشین سبو · به دردی که دارد ز صاف آبرو
که از باده خالی مکن شیشه‌ام · پر ازیاد خود ساز انـــدیشه‌ام
به من ده کهن باده‌ای ای کریم · کـــه آید ازو بوی یار قدیـــم
ازان بادهٔ بی غش صاف و پاك · به من‌جرعه‌ای ریز، یعنی به‌خاك
چو قسام دردی و راوق تویی · شراب ازتو خواهم که رازق‌تویی
درون شبستان قصر ، ای صمد · توآن شعله‌ای کز ازل تا ابـــد
فروزنـــد خلقی به بزم شهـــود · ز نور وجوبت چـــراغ وجـــود
گشوده چنار ورزوهرچه هست · زبی برگی ازبرگ پیش تو دست
به وصفت‌سراپا زبان‌گشته جوی · به دریای ذات تـــو آورده روی
به حمد تو عذب البیانی کنـــد · به شکر تو رطب اللسانی کند
ز شعر تـــر همچـــو آب روان · کند جاری اوصاف تو بر زبان
زبس وصف توبرزبان رانده‌جوی · زبانش برآورده از سبزه مـــوی
محمد ره قرب را کرده طـــی · ولی‌چون خضرگم نکرده‌ست پی
که خلقی پی او قدم بر قـــدم · بیاینـــد تـــا بـــارگـــاه قـــدم
درین ره رسل جمله خاك ویند · همه گـــردهٔ نور پـــاك وینـــد
نماید چـــو رو خـــاتم انبیـــا · سلیمان دهـــد خاتمش رو نما
نـــدارم سزاوار نعتش کـــلام · علیه‌الصلوة و علیـــه السّـــلام
بگـــو طوطیا کو شکر خـــاییت · کجـــا رفت آیینـــه آرایـــیت
مـــی معنی از شیشهٔ گفتگـــو · فـــرو ریـــز در ساغـــر آرزو
به‌دل میرسد نشأه‌ای زان‌شراب · که‌آن نشأه‌چشمت نبیند بخواب
به رخصت ز بهر سر دوستان · دوگل چیدم ای شیخ از بوستان
دریغا که بی ما بسی روزگـــار · بروید گل و بشکفد نو بهـــار
بسی تیرو دیماه و اردیبهشت · بیاید که ما خاك باشیم وخشت
پی چابکی ساق بـــر زد چنـــار · بزد بـــر میان دامنی استـــوار
کـــه از دستبرد خزانی رهـــد · وزین خاکدان پای بیرون نهـــد

ندانست کایـن فکرها باطلست
درین خاکدان پایش اندر گسست
دگـر فتنه می بارد از آسمان
نهاده ست رو در خرابی جهان
چوگردان به‌جنگ‌هم ازروی‌کین
صف آراستند آسمان و زمین
بـه پشتی هـم لشکر آسمان
زمین را گـرفتد اندر میـان
گـرفت آسمان نیـزهٔ آفتاب
زمین خنجر سبزه را داد آب
ز رعد آسمان نعره زن درمصاف
برون کرد شمشیر برق از غلاف
مگر سرکشی کرد با ابر گـرد
که رستم صفت تیر بارانش کرد
و زآن سهم برکهکشان رو نهاد
تنوره کشان دیوسان گرد بـاد
فلك بهر خونریزی بی دریـغ
حمایل ز قوس قزح کرده تیغ
وزآن تیغ زنگـاری با شکـوه
کشیده سپر خاك بر سر زکوه
گهی ابر در عرصهٔ غرب و شرق
کشد نعره ازرعد وخنجر زبرق
گهی چون یلان درمصاف سحاب
زیخ چار آیینه بسته است آب
به جنگش اگر ابرتن در دهـد
تفنگ تگرگش بجان سر دهـد
کشد مهر چون تیغ بر روی‌خاك
شود برتنش جوشن برف چـاك
زخجلت، چوشد برف باخورقرین
شد آب و فرو شد به زیر زمین
برخور چسان برف گردد سفید
که هرگز چنین تیغ هندی ندید
خوروبرف چون‌گرگ بادنبه‌است
خور وبرف‌چون آتش وپنبه‌است
ز خورتا شد ابلق تل برف دار
شده ابر بر اسب ابرش سـوار
نمایـد ز الونـد بوم دو رنگ
چنان کز تای پوست تخت‌پلنگ
برآن رخش زیبای گردن فـراز
زخورشید بندد فلك طبل بـاز
چو خط شعاع از کمر تار تار
فشانـد پریشان دم از آبشار
مگر کـوه طورست الوند مـا
که شد جلوه گاه خداوند مـا
چه‌کوهی‌که خورشید باصدشکوه
ز سودای سیرش نهد سر به‌کوه
زهی ابلق خوش تك تیز گـام
که صحرا در آغوش گیرد تمام
نشسته‌است برصدر بی‌کبرولاف
کمر بسته در خدمتش کوه قاف
شد ازخدمتش دور یکهفته بیش
ز شرمندگیها سر افگند پیش

بیا دامن افشانی از غیر کن — بکش پای در دامن و سیر کن
به گردن فرازی و فر و شکوه — گذشته‌است ازقاف ، الوند کوه
کشیده زبغداد تا اصفهان — به مردی گرفته‌است نصف‌جهان
سر از خدمتش‌گر کشد بیستون — از ان سرکشی می‌شود سرنگون
چو بیرون دمد لالهٔ او ز گل — شود کوه سرخاب پیشش خجل
ازان پاکی دامنش طاهرست — که پروردهٔ دامنش طاهرست
چنین آدمی نیست در کشورش — که گردد سر اندیب گرد سرش
گرفتم که آدم به آدم رسد — به این کوه ، کوهی ولی کم‌رسد
ازو لیلی لاله باشد عیان — برو بیدمجنون ز دیوانگان
به دامان الوند ، باد صبا — سراسر رود بهر کسب هوا
برو برف صد ساله باصد امید — نشسته چو پیری محاسن سفید
الهی که دایم سر افراز باد — در فیض بر روی او باز باد
کنون یونس مهر درحوت شد — به چاه عدم دی چوهاروت شد
برآورد خاك از جگر يك نفس — هوا معتدل گشت در يك نفس
بباید سپندی درین روزگار — که تا چشم زخمی نبیند بهار
که ازپشت گرمیش چرخ کبود — ز جان زمستان بر آورد دود
به گرمابهٔ خوش هوای بهار — به گرد سرش گشت دلاك وار
زمهر آسمان تیغ بران کشید — سترد از سر کوه موی سفید
شده رود چون مار پیچان روان — زبرگ نی آورده بیرون زبان
تن جوکه از کف بود فلسناك — چوماهی‌طپان گشته برروی‌خاك
زجو چون عروسان سیماب تن — نموده‌ست چاك گریبان چمن
ز پستان فواره طفل نبات — مکیده‌ست شیری چوآب حیات
چه جلوه‌ست کاین گلستان می‌کند — که در نغمه بلبل فغان می‌کند
گل از هم کتاب گلستان گشاد — که روشن کند چشم بلبل سواد
بود در دبستان فصل بهار — به آواز رنگین سبق خوان هزار
بیا ساقیا می پرستی کنیم — به‌مکتب درون‌مشق مستی کنیم
دواتم کنون جام گلناری است — که جزمشق‌مستی سیهکاری‌است

ازان بر سرخم نهادم کتاب
که شد جانشین فلاطون شراب

ز لوحم بشو نقش فرزانگی
زمی گیر سرمشق دیوانگی

گرو ساز لوحم بر میفروش
که‌زد سبزه‌همچون خم‌باده‌جوش

چنین آمد این لوح را سرنوشت
که خم برسرش‌جادهدهمچوخشت

بلی طفل مکتب چو ساغر زند
فلاطون را تخته بر سر زند

تویی مطربا راحت افزا تویی
طرب آفریننده ما تویی

رود عمر بر باد چون دمبدم
تو هم ساعتی باد درنی بدم

مغنی زمانی بر آهنگ زن
بیا ناخنی بر دل چنگ زن

که از گوشمالت ستم دیده‌ام
نوازش ازان دست کم دیده‌ام

ترا بندهٔ زیر دستست چنگ
ز بنده نوازی که کرده‌است ننگ

ز بند غم آزاد کن بنده را
چه خواهد شدن شادکن بنده‌را

سرت گردم ای ساقی نیم‌مست
بیا دست گیرم که رفتم ز دست

ترا حلقه حلقه ست مو تا کمر
ازان شد دل تنگ من در بدر

مغنی مغنی مکن وقت فوت
بخوان‌صوت‌نغزی مخوان‌حرف‌وصوت

مغنی غنایی به آهنگ راست
فقیرم مرا آرزوی غناست

به قصد غم دل به آواز صاف
بکش تیغ خوش‌جوهری ازغلاف

مغنی کسی‌نیست بی غم بخوان
بخوان تاتوان شعر ادهم بخوان

زصوتت نه‌دل ماند مارا نه‌دین
چه‌آهنگ بود ؟ آفرین ، آفرین

بیا زاهد از می خرابت کنم
وزین راح چون روح نابت کنم

درین خرقهٔ ازرق انداز حرق
که در خرقهٔ ازرقت هست زرق

تهی ساز پهلو ازین بوریا
که در بوریا هست بوی ریا

چه حاصل ز دکان طامات تو
کرا مات کرده کرامات تو

چه زهد وصلاحی بخور جام‌راح
که باپیر میخانه دیدم صلاح

بده ساقی آن جام زاهد فریب
که زاهد هم از ماشود عن قریب

بیا ساقیا پرکن از می ایاغ
شب جمعه نبود گزیر ازچراغ

میی ریز روشن چو چشم ملک
بنوشان به کوریّ چشم فلک

بیا ای فلک ترک این پیشه‌کن
ز روز مکافات اندیشه کن

دعاهای بد چون اثر کرده‌اند / ترا حال از ما بتر کرده‌اند
عروس فلك چون بود نیکنام / که هر شام طشتش درافتد زبام
بیا ساقیا پر کن از می قدح / که لبریز گردد دلم از فرح
بیا کز صفای می دلفریب / کدو از کدورت ندارد نصیب
بده ساقی آن شعلهٔ پاك را / فروزندهٔ شمع ادراك را
بیا ناصح ازعقل وهوشت‌بجاست / زدیوانه بشنو سخن‌های راست
دمی زین نصایح فراموش کن / توهم یك نصیحت ز من گوش‌کن
چرا از مجانین چنین غافلی / توهم باش مجنون اگر عاقلی
بیا ساقی ای کافر آیین بیا / بیا آتش خرمن دین بیا
به چشم آبم از آب انگورده / زکوة رز خود به مخمور ده
طلاییست حل کرده انگور خم / طلا نیست بل آتش طور خم
به‌کف خوشه‌اش درفشردن‌طلاست / تهی دست درعصر او کیمیاست
طلایی چنین دست افشار کو / که کبریت احمر تراود ازو
بود آب بی رنگ را رنگ ظرف / در آیینهٔ شیشه بین عکس حرف
اگر آب ریزی درو آبی است / وگر اشك عشاق، عنابی است
وگر شعله ریزی درو آتشیست / و گر باده، کار زبان خامشیست
زگرمی زبانم همه سوخته‌است / گلش‌گفته‌ام؛ رنگش افروخته‌است
می تلخ وش جان شیرین‌ماست / شراب کهن یار دیرین ماست
بده زان می ناب صندل اثر / که هست ازخمارم بسی دردسر
هوای می بی غشم در سرست / چه پنهان کنم آتشم درسرست
ازین باده مینا فرح می‌کند / زبان در دهان قدح می‌کند
می لعل و ساقی چراغ خورند / که‌پیوسته آب ازدل خودخورند
شکر خنده‌ای کرد ساقی به ناز / دهان خم از حیرتش ماند باز
بر گردن ساقی سنگدل / صراحی ز گردنکشی ها خجل
سرت گردم ای ساقی سیم تن / که ما وتو درفصل می ریختن
بگیریم از زاهدان گوشه‌ای / مبادا که ضایع شود خوشه‌ای

ببین خم پیر خرابات را — همان منکر زهد و طامات را
که راحی درآن ریخت چون روح ناب — چه دستی است کو پروراند شراب
دو دست من ودامن شاهدان — که رنجیدم از صحبت زاهدان
ز مستی غلط کرده بودم رهی — قضا را گذشتم به بیت اللهی
مرازاهدی سوی محراب خواند — ز زهدش دماغ دلم خشك ماند
صلا داد ساقی به میخانه‌ام — که ای ادهم رند دیوانه‌ام
ترا کی سر صحبت زاهدست — تو شاهدپرستی خدا شاهدست
چه‌خوش‌گفت مغ بچه‌ای بی‌هراس — شبی با فقیهان حق ناشناس
که گر می‌پرستی بود دین من — چه دارید با دین و آیین من
شما رانصیب آن مراقسمت این — فقیهان لکم دینکم ولی دین
به میخانه چون لات ویزدان یکیست — بر پیر ما کفر و ایمان یکیست
بده ساقیا ماه روزه نبید — بعیدست اگر وعده افتد به عید
بود زهد در موسم سبزه خوار — چو بوبکر در خطهٔ سبزوار
بیا ساقیا می بپیمای بده — به کوری چشم فلك می بده
وفا از دل سخت گردون مجوی — که این ترك بد مست بی آبروی
زند مرغ زرین پر آفتاب — به سیخ شعاعی چو مرغ کباب
ز پول زراندود ماهش چه سود — که این پول را بشکند دهر زود
به خونم کمر بستی ای آسمان — نبندی کمر دیگر از کهکشان
مرا دور کردی ز جانان من — دگر گوچه میخواهی از جان من
نداری غم جان نا شاد ما — ندارد اثر در تو فریاد ما
دو کس را که با هم شوند آشنا — به‌حسرت جداسازی ازهم، جدا
مرا دور کردی از آن رشك‌مهر — همین بس مکافات تو ای سپهر
که هر شام در ماتم آفتاب — به سینه الفها کشی از شهاب
گهی از شب تیره پوشی سیاه — گهی سنگ بر سینه کوبی ز ماه
چو عیسی مرا میل بالا شدست — ولی کندهٔ پا هیولی شدست
مگر مهر این جسم جانکاه را — کند جذب چون کهربا کاه را

که مردم درین غربت پر محن / من لامکان سیر گردون وطن
ز غربت کشیدم بسی دردها / بیا ساقی لعل خفتان بیا
شرابی چو یاقوت احمر بده / میی همچو خون کبوتر بده
بط می مگر فتوی از من گرفت / که خون کبوتر به گردن گرفت
چه غم گر مرا زاهد ازکعبه راند / که پیر مغانم به میخانه خواند
مرا جای در گوشهٔ بام داد / چه دولت ازین به که هر بامداد
فلک آورد بهر جام شراب / به در یوزه‌ام کاسهٔ آفتاب
در ایام توبه ندیدم فرح / دگر کافرم گر نگیرم قدح
بگیرید از من دل مرده را / نمی‌خواهم این نار افسرده را
معرف گر آیی به دیر خراب / مکن معرفت خرج غیر شراب
چه‌حاصل‌زتعریف عمروست‌وزید / برای خدا بس‌کن از زرق وشید
بگو دختر رز ازان سلسله است / که هر دانه‌اش نقطهٔ بسمله‌است
بگو صاف با ماکه بنت العنب / به ساقی کوثر رساند نسب
میی راکه باشد درو این صفت / نباشد بغیر از می معرفت



مناسب بخوان بیتی از میر ما / که در می پرستی بود پیر ما
چرا زیر این گنبد لاجورد / بلا از جهانم فرو گیر کرد
چرا نرد تدبیر بد باختم / که خودرا درین ششدر انداختم
چه کردند آبای علوی من / که شد باعثم بر جلای وطن
هیولی مرا کندهٔ پای بود / و گرنه مرا لامکان جای بود
کنون سرکنم مدح استادخویش / برم هرچه‌جزاوست ازیادخویش(۱)
بشویم به هفت آب ازمی‌دهان / که تا نام پاکش برم‌برزبان (۲)

۱ـ مراد میرداماد است .

۲ـ نسخه :

به هفت آب شویم دهان از شراب / پس آنگه برم نام آن آفتاب

دگر می نمی‌نوشم از ترس او / که کافیست کیفیت درس او
برابر به آن رو ننوشم شراب / کسی می ننوشیده در آفتاب
ز دوری یونان مرا کی غمست / که‌چون اوحکیمی‌به یونان‌کمست
فلاطون اگر رفت او باقی است / که او نیز خورشید اشراقی‌است
زهی اوستاد سخن آفرین / که یاران اشراق یونان زمین
همه پیش آن آفتاب از شکوه / به آداب ته کرده زانو چو کوه
ز معنی چو تفسیر قرآن کند / لبش در تن گفتگو جان کند
سراسر سؤالات را در کتاب / به علم حضوریست حاضر جواب
مدامش ز بالای طبع بلند / معانی رفیع المکانی کنند
رفیعی کند چون به طبع شریف / رضیعی کند میر سید شریف
ز دانش اگر فخر ، رازی کند / بسا عار کز فخر رازی کند
به علم توکی میرسد بوعلی / که آید به علم از تو بوی علی
شفاکی به گردت رسد در رحیل / کند گر ورق شهپر جبرئیل
تویی آنکه هرصبح بهر کمال / دوان‌از (دوان) سویت آید (جلال)
ز هر دانشی کز کمال قبول / نویسند افادت پناهی عقول
ترا پیش پا اوفتاده چو کفش / معانی ز فکر تو خورده درفش
کتاب شفا با کمال خفا / سقیم اربود از تو یابد شفا
زمانی که تفصیل مجمل کنی / به ابرو اشارات را حل کنی
غلام قدیمی ترا حاشیه است / حواشیت بر دور او غاشیه است
کسانی که در مدح در سفته‌اند / همین بیت در مدح او گفته‌اند
به شاگردیش عقل فعال باد / کمالات از عقل او مستفاد
فقیهان همه حکمت آموز او / همه کرده از آب دستش وضو
شده سدرة المنتهی منتهی / که جبریل فکرش درو کرده جا
ازو یافت العلم علمان نظام / که قانون بود در قواعد تمام
همه خوانده در مکتب گفتگو / دروس شرایع ز ارشاد او
نهدشان به تأدیب در پای شك / ز شاهین میزان فطرت فلك
خط مستقیمی بود آن خیال / که دروی بود نقطهٔ علم خال

ز اوصاف او قاصر آمد زبان
نگنجد معانی او در بیان

ورق شد کمر بستهٔ دست او
از ان در کتابست پا بست او

شده خط این منتهی منتهی
به آن نقطهٔ بای بسم اللهی

که در سلونی ز یاقوت لب
چکاند ، زهی رتبهٔ این نسب

به‌کف خوشهٔ سبحه‌اش‌بس‌نکوست
می معرفت دست افشرد اوست

کسی کش‌نسب این‌حسب این‌بود
ورا مدح لا احصی آیین بود

سخن مختصر جدّ توحیدرست
که او شهر دانشوری را درست

من او را چنین مدح ها کرده‌ام
شوم لال ، ذمش چرا کرده‌ام

که این‌مدح یك‌قطره ازیمّ تست
چه مدحت،غلط‌کردم این‌ذم‌تست

چرا کرده‌ام از جناب تو یاد
زبانم بدین گفتگو لال باد

چو تسبیح مداحی انشا کنم
همان به که لا احصی احصا کنم

مرا مست کرده ز صاف خرد
الهی نگهدارش از چشم بد

اشرف مازندرانی

ملامحمد سعید اشرف خلف مولی صالح مازندرانی (م ۱۰۸۰ ق) و دختر زادهٔ مولی محمد تقی مجلسی اصفهانی (م ۱۰۷۰ ق) است که در اصفهان نشو و نما یافته ، از محضر پدر خود ومیرزاقاضی و آقا حسین خوانساری استفادهٔ علوم کرده درشعر شاگرد مولانا صائب تبریزی اصفهانی و در خط شاگرد عبدالرشید دیلمی خواهرزادهٔ میر عمادسیفی حسنی قزوینی بوده‌است ، وی ازهنر نقاشی نیز بهره داشته‌است ولی استادش درین فن شناخته نیامد ، وخود دربارهٔ این هنرها چنین گفته‌است :

معنی بودم چو خط زصورت پیدا　　از ظاهر من بود حقیقت پیــدا
خطم آخر به کار تصویر کشید　　زینگونه خط که کرده صورت پیدا

* * *

اشرف توکمیت نکته رانی رانی　　اسرار رموز جــاودانی دانـــی
هر چند که مانند نداری در خط　　در شیوهٔ تصویر بــه مانی مانی

* * *

گاهی چون خط ، سخن زمعنی گویم　　گه چون قلم مو ، ره صورت پویم
گر زآنکه شبیه خالق تصویرکنم　　زین راه تشبهی بــه مبدأ جویم

اشرف درسال هزاروهفتاد هجری براثر وقوع دوسانحه ترک یارو دیارکرده واز راه خراسان رهسپار دیار هندوستان گشته‌است :

نخست ، مرگ فــرزند رضیعش محمد رفیع که به مرض آبله در گذشت ، واین بیت از ترکیب بندیست که در رثاء وی گفته است :

کام‌ازجهان ندیده‌محمد رفیع‌مرد   چشم وچراغ‌دیده محمدرفیع‌مرد

دیگر ، درگذشت جد مادریش مجلسی اول که از داغ فرزند بروی گرانتر، جانگدازتر آمد وترکیب بندی تأثرانگیزدر رثاء وی، سرود که این دوبیت از آنجاست :

رهبر شرع محمد ، مرشد عالم تقی

بست‌چشم ازوضع‌این‌گردون‌کجرفتار،آه

* * *

گفت درتاریخ هجرانش دل‌حسرت‌نصیب   وعدهٔ دیدار یارب جنت‌المأوی بود

هنگام عزیمت هند همسر جوان خود(مریم) را با پسر دوساله‌اش (محمد امین) در اصفهان گذاشت ، و جریده راه خراسان درپیش گرفت ، و درترکیب بندی که در خلال این سفر سرود ، شرح اندوه‌وافسوس خود را ازاین تصمیم ناگهانی چنین به نظم آورد :

خون‌فشان ازعشرت‌آباد صفاهان میروم   همچو ابرازبوستان باچشم‌گریان میروم

دربهشت ازراه‌دوزخ‌میروند ومن‌به‌عکس   سوی هند غربت از راه‌خراسان‌میروم

خضر درآب‌حیات ازراه ظلمت رفت‌ومن   جانب ظلمت ز راه آب حیوان میروم

اشرف در هندوستان به دیار محیی‌الدین اورنگ‌زیب عالمگیر پادشاه (۱۰۶۹-۱۱۱۸ ق) باریافت ، و در پرتو صلاح‌وسداد وفضل و رشاد به تعلیم وتربیت دختر کلان وی زیب‌النساء بیگم (م ۱۱۱۳ق) گماشته شد، و زیب‌النساء از قبل کمالات وی بهرهٔ وافر اندوخت ، چنانکه‌ازفضل وادب وحسن نصیبی کامل یافت و طبعش به شاعری متمایل شده تخلص‌خود را (مخفی) قرار داد .

در سال هزار وهشتاد وسه پس ازسیزده سال اقامت درهند ، رخصت باز گشت به وطن حاصل کرد وازراه خراسان‌به اصفهان معاودت نمود ، ولی در اواخر عمر بازگذارش به جانب هندوستان افتاد، واین بار با عائلهٔ‌خود رفت وچنانکه میر غلامعلی آزاد بلگرامی می‌نویسد ،

«در عظیم‌آباد پتنه با شهزاده عظیم الشأن بن شاه عالم بن خلدمکان (= اورنگزیب) که در اواخر عهد جد خود به‌نظم آن صوبه می‌پرداخت بسر می‌برد ؛ شهزاده خیلی طرف مراعات او نگاه‌میداشت ، و بنا بر کبرسن در مجلس

خود حکم نشستن کرده بود .

ملا در پایان عمر ارادهٔ بیت‌الله کرد وخواست‌که از راه بنگاله درجهازنشسته عازم منزل مقصود شود ، اما در شهـر مونگیر از توابـع پتنه سزاول اجل در رسید و او را به عالم دیگر رساند ، قبرملا در آنجا مشهورست ، (وفات وی به سال هزار وصدوشانزده واقع شده‌است)اولاد او دربنگاله می‌باشند ، میرزا محمد علی (ظ : محمد امین) دانا تخلص پسرملا محمد سعید مردی فاضل و شاعربود و در مرشدآباد فوت کرد . »

سرو آزاد ، (ص ۱۱۱۱٦)

نصرآبادی می‌نویسد . . . دریـن سال (۱۰۸۳ ق) به‌اصفهان آمده چند نوبت به مسجد لبنان آمده از صحبت ایشـان‌فیض بردیم ، درفن شعر ومـعما دستی عظیم دارد ، . . . قصیده‌ای درباب سرماگفته چند بیت ازآن نوشته میشود :

فصل سرماشدکه دیگر دستها افتدزکار همچو ایام خزان وبرگ ریزان چنـار

ازکمرتا دست‌میگرددجدا، افکنده‌پوست هرکه را بینی میانش می‌نماید بهله‌دار

بسکه اکنون شیوهٔ موینه پوشی‌عام‌شد حسن‌صاحب ریش‌بیش‌ازساده‌داردا‌عتبار

جای‌گرم ازبس که‌مطلوبست‌در فصلی‌چنین برنخیزد دود ازآتش‌همچوزلف‌ازروی‌یار

طاقت‌نقل‌مکان‌نبود، ازان‌چون‌سنگ‌پشت درسفربا خانه میگردد مسافر رهسپار

ازعناصر آنچه درخاطربود نارست‌وبس غیر یك‌یارم نمی‌چسبد به‌دل زین چاریار

(ص ۱۸۱)

این قصیده را هنگام بازگشت ازسفر هند در مشهد سروده و مختومست به مدح علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع) و قصیدهٔ‌مفصل و استادانه ایست ، این بیت نیز از آنجاست :

آنکه ابلق میزدی‌بر فرق، چون‌طاوس هند این‌زمان‌تحت‌الحنك‌بندد، چومرغ‌سبزوار

سرخوش در کلمـات الشعرا آورده‌است که : معنی یاب خوش خیالیست ، اکثر تلاش به طرز ایهام میکند ، عجب‌صاحب قدرتست که در خانـهٔ میرمعز موسوی‌خان دیدم که نشسته باهم حرف میزنند و سخنهای همدیگر می‌شنوند و میخوانند ، وقلم برمیدارد و مثنوی وغزل و رباعی بر روی کاغذ می‌نگارد ، گاهی سر به گریبان تفکر نبرده مثنوی (قضا وقدر)قریب هفتصد بیت به همین دستور بـه

حضور یاران گفته و نوشته ، دروی، تلاشها کرده و معنی‌های تازه یافته ، در ماتم سوداگر زاده که به دریا مرده گفته :

نبودی چون در آن دریا میسر کف خاکی که افشاند بسر سر
به یاری از سر درد یتیمی فرستادی گهر گرد یتیمی

با میرزا صائب و میرزا طاهر وحیدو غیرهم ازسخنوران ثقهٔ ایران صحبتها داشته و درین مصرعهٔ میرزا صائب :

عیبی به عیب خود نرسیدن نمیرسد

رو به رویش دخل بجا کرده گفت‌یك بای دیگر میخواهد ، یعنی عیبی به بعیب خود نرسیدن نمی‌رسد ، میرزاصائب و دیگران از حاضران به غور و فکر بسیار به کنه دقت این خطا واقف گشتند .

(ص۷ چاپ لاهور، ص۱۳ چاپ مدارس)

در تذکرهٔ شام غریبان آمده‌است‌که : . . . نسخهٔ قاموس به خط نسخ از ملا امرین موجودست ، کمال خوش خطی‌دارد ، صاحب قاموس در خاتمهٔ قاموس به عبارت عربی می‌نویسد : ترجمه‌اش‌اینکه من این کتاب را در خانهٔ خود بر صفا و رو به روی کعبهٔ معظمه تمام‌کردم،وملا از راه خوش طبعی در پایان نسخهٔ مکتوبهٔ خود به عبارت عربی می‌نویسد ،ترجمه‌اش اینکه : من این کتاب را به خانهٔ خود در دهلی روبه روی معبد هنود تمام کردم .

(نسخهٔ عکسی‌اونیورسیتهٔ عثمانیهٔ حیدرآباد دکن)

نسخهٔ اصل دیوان اشرف در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به‌شماره (۳٤۸) موجودست ، به خط نستعلیق خوش وجلی‌با اضافات و تصحیحاتی به قلم خود شاعر و نزدیك به هفت‌هزار بیت ازقصاید و ترکیبات و مراثی و مقطعات و معمیات و مثنویات و غزلیات و رباعیات و مثنات و مفردات ، شامل اشعاری که تا سال هزار وهشتاد وسهٔ هجری درایران و هندوستان سروده و اشعار بعدی یا دیوان دوم که درمدت سی‌وسه سال‌بقیت عمر وی گفته شده‌است ضمیمهٔ آن نیست .

نسخهٔ دیگری نیز در کتابخانهٔ ملی‌به شمارهٔ (۲۰۰٦) مورخ هزار ونود و شش هجری مضبوطست که اشعارش ازنسخهٔ آستان قدس بیشترست ، ازجمله

اینکه ساقی نامهٔ اشرف درنسخهٔ آستانه‌چهارصد وچهارده بیت است ، و درنسخهٔ کتابخانهٔ ملی پانصد وهفتاد وشش بیت،و ازینرو معلوم می‌شود که بعدا بدان افزوده‌است .

از غزلیات اوست :

هر چند به‌وقت‌صلح، سیمای‌دگردارد　　اما چوبه خشم آید، غوغای دگر دارد
گروقت سخن‌گفتن، دارد سردل بردن　　دروقت خموشی‌هم، دعوای دگر دارد

* * *

دلبری دارم‌که از دیر آشناییهای او　　عاشقان هردم‌به یار تازه‌ای بر میخورند

* * *

چنان سرگشتگی دارم‌که‌تخمیر وجودمن　　از خاك گرد باد و آب گردابست پنداری

* * *

سر دلبری نداری، زدلم چه‌دیده‌باشی　　سخنم‌شنیده‌گیری، چه‌سخن‌شنیده‌باشی

* * *

قرب یك‌ماه به میخانه اقامت کردم　　اتفاقا رمضان بود، نمیدانستم

* * *

زفیض ناتوانی دربهشت افتاده‌ام‌اشرف　　نه‌کس‌کاری به‌من‌دارد، نه‌من‌کاری‌به‌کس

* * *

درایران نیست‌جزهندآرزوبی‌روزگاران‌را　　تمام روزباشد حسرت‌شب، روزه‌داران‌را

* * *

نیست زاسباب کمال‌آنچه به‌فرمان‌منست　　غیر مجموعهٔ شعری، ودرآن هم‌سخنست

برای اطلاع بیشتر رجوع شود به‌مقالهٔ نگارنده در مجلهٔ گوهر ، سال اول، شمارهٔ ۱۱ – ۱۲ (ص ۱۰۸۷ – ۱۰۹۹) وجلد هفتم فهرست کتب خطی آستان قدس تالیف نگارنده (ص ۳٦۳ – ۳٦۷).

ساقی‌نامهٔ اشرف مازندرانی

دلا مژده بادت که نوروز شد　　چو می بوی‌گل عشرت اندوزشد
بهار آمد و یافت عالم فرح　　چمن گشت لبریز گل چون قدح

بود آب چون سیم کامل عیار / زند سکه موجش به نام بهار
طراوت جهان را چنان داده‌آب / که سیراب گشته گل آفتاب
زبس رفته آئینه را نم به جو / بروید گل عکس خوبان ازو
ز فیض هوا در دل کوهسار / شرر چون رگ لعل شد آبدار
نمیریزد از تیغ سیراب خون / که از شاخ جوهر گل آید برون
گل زخم نبود که در دل شکفت / دل از آب شمشیر قاتل شکفت
زلطف وطراوت چمن‌باصفاست / هوایش بود آب وآبش هواست
زفیض هوا خاك شاداب شد / درو، دام چون موجهٔ آب شد
زمین کرد از فیض فواره باز / به گردون زبان تعدی دراز
به چرخست فواره دایم قرین / فلك ترشد ازشرم روی زمین
ز سیرابی شعر، خط بیان / بود سبز وخرم چو خط بتان
طراوت نمایان زخاك چمن / بود همچو آب از عقیق یمن
شده جاده نهری زفیض جهان / درو نقش پا موج آب روان
رطوبت کند غنچه را تر دماغ / نهد لاله را ژاله مرهم به داغ
بود آسمان از زمین فیض یاب / برد شبنم از رشتهٔ آفتاب
سحاب از رطوبت بود فیض‌بار / درو برق چون سرخ بیدآبدار
ز فیض هوا شعله شاخ گلست / سمندر درو غیرت بلبلست
نه پر زنگ شد خنجر آبدار / ز سیرابی خود شده سبزه زار
به جایی رسیدست فیض جهان / که فواره روید ز آب روان
ز فواره شد تازه دوران فیض / بود شاهراه بیابان فیض
ز بس گشته سیراب، خاك چمن / ز پرواز بلبل شود موج زن
ز لطف آنچنان آب شد بهره ور / که ناید بسان روان در نظر
به جنبش در آید ز آهنگ عکس / شود موج زن گر پرد رنگ عکس
نه موجست در آب دارد شناه / که مانده در و جای پای نگاه
نکردی درو عکس بلبل مقام / گر ازموجهٔ خود نمی‌ساخت دام
ز بس آب گوهر فشانی نمود / نهان گشت درآستین دست‌جود

چنان گشت عالم رطوبت نهاد — که موج خطر گشت باد مراد
هوانم کشیده ز فیض جهان — برد زخم ، آب از هوای بتان
کنون آسیا سنگ چون گردباد — ز تر دستی ابر ، گردد به باد
چنان شد هواتر ز فیض سحاب — که شد کاغذ باد ، کشتی آب
هوا از صفای جهان روشنست — وزان نور در دیدهٔ روزنست
طراوت چنان گشته صرف جهان — که آب روان گشته ریگ روان
ز پرویزن ابر گوهر نثار — گهر بیخت دوران به فرق بهار
حدیث طراوت کنم گر بیان — الف خودبخود قدکشید شمع‌سان
ز آب سخن خط سنبل دمد — ز خار الف معنی گل دمد
طراوت تراود ز لفظ سراب — شود موج آب سخن مد آب
فشاندست تا تخم ریحان نقط — دمیدست از صفحه ریحان خط
ترشح کند قطره از وصف آب — کند نقطه در کار سین سراب
زمین ازکدورت چنان گشت‌پاك — که ماهی‌کبابست ازشوق خاك
زبس گشته زیبا چوحسن بتان — زمین کرده جا در دل آسمان
به فواره چرخ از زمین دیده‌آب — رود آری از دل سوی دیده آب
فلك یافت از سیر بستان فرخ — گشاده‌ست ابروی قوس قزح
زبس‌گشته‌سیراب همچون‌سحاب — بود خط به دفتر چونقشی‌برآب
زمین گشت ازبخت سبز آسمان — چمن شدفلك ، نهر او کهکشان
شفق یافته گلشن از لاله‌ها — چو انجم عیان زین شفق ژاله‌ها
کند ژاله گوهر به دامان موج — کند لاله گل در گریبان موج
شده خرمی پهن در بحر و بر — ز سبزی زمرد نماید گهر
گلستان شکفتست از رخت‌سبز — شکفتن بود لازم بخت سبز
شد ازپرتو سبزه در بوستان — گل از ژاله لعل زمرّد نشان
به سبزه بود نرگس پر حجاب — چوتصویرمخمل همیشه به‌خواب
ز شبنم چنان‌گشت آفاق سبز — که ازگریه شد بخت عشاق سبز
ز بس سبز شد تخم در بوستان — دمد طوطی از بیضهٔ بلبلان

نه آئینه از زنگ گردیده سبز ز فیض هوا سنگ گردیده سبز
به خواب آنکه درفکر سبزه رود پر بالشش بال طـوطی شـود
دراطراف گلشن بود سبزه زار چو ریحان خط بر بناگوش یار
چنان جوش زد سبزه ازفیض‌آب که قوس قزح گشت تیر شهاب
ترا تا بـه گلـزار دارد نگـاه خم و پیچ موجست دام نگـاه
چه‌نسبت به‌مخمل بودسبزه را ندیدست مخمل به‌خواب‌این‌صفا
صبا شد چو بلبل هوا دار گل وزو گرم گردیده بـازار گـل
زبس جوش زد گل به‌کردار می فلك چون قدح گشت سرشار می
جهان ازگل ولاله‌گلگون شدست زمین رارگ‌جاده پرخون‌شدست
گل و لاله از آب گشته عیان چو معنی روشن ز طبـع روان
چو وصف چمن کار منشی شود ز رنگینیش کاغذ ابـری شود
بود نرگس شوخ در لالـه زار بعینه چو چشمان به‌رخساریار
ز بس پرتو گل به نسرین دمید شده چون رخ یار ، سرخ وسفید
گل و لاله در بوستان تو امان چو در سبزه زار فلك فرقدان
شد از گل چمن تا پرازماه ومهر به در یوزه دامن گشاید سپهـر
ز لالـه بود داغ او آشکـار چو زنگی که‌باشد به گلگون‌سوار
سیاهی که در لاله دارد نشست نماید چو هندوی آتش پرست
نه داغست بر روی لالـه نقاب که شد ناف‌گلشن پرازمشك ناب
ز عکس چمن‌گشت فواره سبز وزان آسمان شد دگر باره سبز
بـود اطلس چرخ نیـلی کهن بـر مخمـل سبزه زار چمن
بود خواب در مخمل سبزه زار بلی خواب آید به فصل بهـار
بود بر سر گـل پـر بلبـلان چو دودی که آتش بود زیر آن
ز بلبل کند گـل فـروزنـدگی ز خاکستر آتش کند زنـدگی
بـود سوسن آزاد از بهـر آن که در وصف گل شد سراپا زبان
ز بلبل دهد گل صفا سینه را کند صاف خـاکستر آئینه را
نرفتست ازان بخت‌گلشن به‌خواب که شب روز شد از گل آفتاب

گل آفتاب آنچنان داده نور — که فواره گردید از ان نخل طور
ز رشك سمن از خط مشکبار — بسنا گوش خوبان گرفته غبار
چنان پرتو افکن گلستان شده — که آب روان آب سیلان شده
عیانست از ژاله تاب عقیق — شد از عکس گلزار آب عقیق
چنان گشته ازعکس‌گل فیض‌یاب — که می آید از آب ، بوی گلاب
بود سرو از عکس گل در چمن — فروزنده چون شمع در انجمن
ز رنگینی عکس گلشن در آب — پر از باده گردید جام حباب
فروزنده عکس گل از جویبار — چو از آب چشم آتش شوق یار
ز بس گشته از عکس‌گل لعل فام — بود دور گرداب در رنگ جام
شد از عکس رنگینی گلستان — ز فواره گلهای الوان عیان
بجز نخل فواره شاخی که دید — که صد رنگ گل آید از وی‌پدید
ز آب روان زاده سرو آنچنان — که مصراع موزون ز طبع روان
چمن چون‌بیاضی بود بی بدیل — درو جدول آب ، بحر طویل
زلطف آنچنان آب جان‌بخش‌شد — که چون‌آب حیوان روان‌بخش‌شد
به صحن چمن سروشد جلوه‌گر — زد از بال قمری اتاقه به سر
زفیض آنچنان سروشد یکسرآب — که عکسش چو موجی نماید درآب
چنان سرو را رفعت افزون‌شده — که قمری پر تیر گردون شده
چنان سرورا سرکشی داده رو — که پس‌مانده قمری به پروازازو
صنوبر سراپا بود بار دل — که می‌آید از بار او کار دل
کجانقش گلشن درارژنگ هست — نباشد درو بو اگر رنگ هست
نهد سبزه وسمه بر ابروی آب — زند موجه شانه به گیسوی آب
به برگ شکوفه صبا دمبدم — چو نوکیسه لرزان به سیم‌ودرم
گل آتشین تا عیان گشته است — به خاکستر اخگر نهان‌گشته‌است
ز گلهای رعنای رنگین سرشت — شود سرخ وزرد ازخجالت‌بهشت
گل و زعفرانی بهم کرده‌اند — به رعنائیش پس علم کرده‌اند
به یك روخزان وبه یك‌روبهار — به یك‌روی‌عاشق، به یك روی‌یار

شکوفه ز عکس گل آتش فشان چو از بوسه رخسار سیمین‌تنان
چو گیرد گل آفتاب آب و تاب شود غنچه در فکر او آفتاب
گرفتست دامان گردون چنــار عجب گر بگردد دگر روزگــار
چنان از بلندی بــود کــامیاب که زد پنجه در پنجــهٔ آفتاب
ز رفعت چنارست تفسیر چــرخ بود شاخ او بیشهٔ شیر چــرخ
ز برگش بود چرخ را سایبان درو نسر طایر کنــد آشیــان
شده شمع چون سروازین نوبهار ز پروانه اش قمریی در کنــار
چنان تاك رفته به چرخ برین که شد خوشه‌اش با ثــریا قرین
می خوشه‌اش مایــهٔ جان بود دل و دیدهٔ می پرستان بــود
چو غنچه درین فصل عشرت اثر دل ازصحن گلشن نیاید بــدر
کسی کونظر باز و تر دامنست چوشبنم کنون فرش درگلشنست
درین فصل چشم تمــاشاییــان چو نرگس بود باز در بوستان
کنون هرکرا بخت سبزست یار چوسبزه است خط لب جویبار
کسانی‌که دل صاف چون ژاله‌اند کنون بر لب جوی، تبخاله‌اند
به نرگس قدح نوش مایل بــود دل تنگ، با غنچه یکدل بــود
کسانی که جام نهــان میزنند چوگل خنده در بوستان میزنند
کسانی که دیوانه دشمن بدند کنون بید مجنون گلشن شدنــد
درین فصل کز غایت آب و تاب نظر باز گلزار، گشته حبــاب
نگه‌ها بجــز در گلستان نبــود اگر بند و زنجیر مژگــان نبود

دلا این زمــان کــآفتاب بهار
دمیدست از مطلــع روزگــار

مده‌چون شب‌ازدست دامان‌صبح چو خور سر برآر ازگریبان‌صبح
مشو غافل از فیض زنــارعشق به دست آرسر رشتــهٔ‌کارعشق
بزن بوســهٔ تر درین نــو بهار چو آب روان بر لب جــویبار
به باغ آی وحسن خدا دادبین قد سرو وگیسوی شمشاد بین
ببین روی‌گل عشق پرداز شــو ببین چشم‌نرگس، نظر باز شو

بکش جام‌گل ، روح پرورد گرد / برو ازخود و لامکان گرد گرد
چوشبنم به رخسار گلزار غلط / غلط چون عرق بر رخ یارغلط
ز مـی آتش طبع را تیز کـن / نگه را نسیم صفا خیـز کـن
گمان نیست همچشم عین‌الیقین / به‌گلشن به چشم دوبینی مبین
به بالای سرو خرامان نـگـر / که مـی آیدت آشنا در نظـر
بود لاله‌ات جام می بـی گمان / دهد سروت از قد ساقی نشان

چه ساقی ، گل گلشن دلبری
طراوت ده باغ جـان پـروری

جمالش صفا بخش گلزار حسن / ز تاب رخش گرم ، بازار حسن
تر از صافی لعلش آب گهـر / کمر بستـهٔ خنده‌اش نیشکر
به پیش لبش تنگ، وقت سخن / نظر باز چشمش غـزال ختـن
عبارت ز وصف خطش دلپسند / معانی ز تعریف قـدش بلنـد
قد از طرهٔ زلف، شمشادحسن / رخ ازشهپر خط، پریزاد حسن
نفس از تمناش در سینه شهد / زعکس لبش موم آئینه ، شهـد
به دستش یکی ساغر پر شراب / گـرفته شفق پنجـهٔ آفتـاب
رخ ازتاب می لعل رخشان شده / عرق بر رخش در غلطان شـده
جمالش فروزنده از تـاب می / عقیق لبش گشته سیراب مـی

چه می ، مایـهٔ انبساط و فرح
روان خـم و آبـروی قـدح

ز لعل جوانـان شکر ریزتـر / ز وصل بتان عشرت انگیزتـر
رساند به کف پرتـو ماهتاب / دمـاند ز پنجه گـل آفتاب
ازو آیدار قطـره‌ای در ظهـور / شود اشك حسرت شراب طهور
اگر پرتو رنگش افتد در آب / گل شاخ موجه شود هر حباب
شد از شرم آن مایه بخش ثبات / جهان تیره در چشم آب حیات
ز روشندلی برده ازمر، دست / به خاکستر آئینه زین غم‌نشست
ز وصافی نشأه‌اش خـامه سان / سیه مست گشته زبان در دهان

دل و دین وایمان ازو می‌پرست / نگه‌مست ولب‌مست‌وخمیازه‌مست
زتوصیف زورش شدم بی‌هراس / کشم این زمان ساغر التماس
فروزم رخ مشرب از تاب جام / زنم برق در خرمن ننگ و نام
کنم قطع مستانه راه بیان / حدیث طلب آورم در میان
بیا ساقی آن مجلس افروزعیش / صفای گلستان نوروز عیش
بده تا فروزان کنم رنگ را / چو گل بشکفانم دل تنگ را
بیا ساقی آن جام گاریز ده / چو پیمانهٔ مهر ، لبریز ده
که تا آتش شوق را بر کنم / ز مهرت جهان را منور کنم
بیا ساقیا آن تجلی طور / بده تا کنم چشم را عین نور
ازو پنجه را دست موسی کنم / وزو سینه را طور سینا کنم
بیا ساقی آن ماه برج قدح / خط ساغرش رشك قوس قزح
بده تا کنم دست را نور یاب / زنم پنجه در پنجهٔ آفتاب
بیا ساقی آن ساغر می پرست / به یك حلقه باگردش چشم‌مست
بده تا برین چرخ اخضر زنم / وزین خانه چون حلقه بر در زنم
بیا ساقی آن آب گلفام را / جگر خون کن شیشه و جام را
بده کز خیالش‌دلم‌خون شدست / سرشکم چولعل تومیگون‌شدست
بیا ساقی آن شمع بزم سرور / کزو رگ شود در بدن نخل طور
بده تا مگر در دلم کوه غم / ز تاب تجلیش پا شد ز هم
بیا ساقی آن جان اندیشه را / که باشد سویدا دل شیشه را
بده تا کنم می به مینای دل / وزو تازه سازم سویدای دل
بیا ساقیا آن شراب طهور / کزو زاهد خشك ، باشد نفور
بده تا کنم روغنی در چراغ / شوم چون صراحی ازو تر دماغ
بیا ساقی آن مرهم داغ دل / که شد شبنم لالهٔ باغ دل
بده تا فروزم ز خاطر شرار / نهم داغ بر سینهٔ لاله زار
بیا ساقی آن دستیار طرب / بهم بر زن پردهٔ روز و شب
بده تا که آیم ز فیض خمار / برون از عقا بین لیل و نهار
بده ساقی ای طوطی خال وخط / از ان خون مرغ صراحی و بط

که تا خون کنم در دل روزگار زنم باز برچرخ مـردم شکـار
بیا ساقی آن ساغر خون فشان جگردار چون طبع دریا کشـان
بده تا دلاور شـوم در مصاف چو شمشیر آیم برون از غلاف
بیا ساقی ای درد و درمان من غم وعیش من ، کفر وایمان من
نگاهی که من درد ناك تـوام ز تیغ تغـافـل هـلاك تـوام
دلم‌را دگر تاب هجران نماند نم اشك ، درچشم حیران نماند
شدم دشت پیما ، ز مهجوریت ز خود دور گردیدم از دوریت
دلم گشت بی آب می خاکسار که مینای بی باده گیرد غبـار
ز خود رفته‌ام ، نالهٔ نی‌کجاست سیه شد دلم ، پرتو می‌کجاست
خوشا حال میناکه گاهی به کام زند بوسه‌ای برلب لعل جـام
زجان‌رشتهٔ صبروطاقت گسیخت دلم آب گردید و ازدیده ریخت
بیا ای رخت شمع هر انجمـن به دلداری بیدلی همچـو من
به ساغر فرو ریز آن نور نـاب زصبح صراحی بر آر آفتـاب
به من ده که روشن کنم سینه را کنم صاف چون صبح ، آئینه را
زوصلش‌شوم فارغ‌ازخوردوخواب به رویش بدوزم نظر چون حباب
به پا مردی بـاده مردی کنـم شوم جام و میخانه گردی کنـم

چه میخانه ، رشك بهشت برین
لب لعل میگـون روی زمین

نگاه از تماشای او می پرست بود حسن ایجاد را چشم مست
درآب وهوایش نگر، جان ببین دم عیسی و آب حیوان ببین
چنان آب‌وخاکش صفا پرورست که چاهش زچاه ذقن بهترست
درین آب وخاك به این روشنی همان خاکساری و تـر دامنی
سبوساز ازین خاك و مینانگـر گلش را بدست آر و صهبانگر
غبارش غبـار دل تـوتیاست چوسرمه نظرکردهٔ دیده هاست
زمی جام ارباب صحبت پـرست درو دایم اسباب عشرت پرست
عمارات او رفته بـر آسمان به بامش شده کاهگل کهکشان

شده چون لب دلبران پر فرح
لب بامش از خط قوس قزح

رواقش ز انجم مزین شده
فلك عینك چشم روزن شده

مگر دیده مانی به کردار او
که شد خامه انگشت زنهار او

زچشمش‌چنان ازحسد آب‌رفت
که بتخانهٔ چین به سیلاب رفت

چگویم ز تصویر ایوان او
همه همچو آئینه حیران او

به صاحب جمالی علم گشته‌اند
همه بیخود ازعشق هم گشته‌اند

نظر دوخته جمله بر روی می
تمامی ز خود رفته از بوی می

به گاه تماشاش نور نظر
سیه مست افتد به دیوار و در

در اوکه دربند خود بینی است
پری پیکری حلقه در بینی است

درش تختهٔ نخل گلزار طور
بود روشن از زیورش نار طور

صفا خیز چون سینهٔ عاشقان
زگل میخ پیکان جانان بر آن

ز در چون کند چشم دیدار باز
کند دیده بر روی گلزار باز

چه‌گلزار ، گلگونهٔ روی فیض
بهین قدرت دست وبازوی‌فیض

بهارش سپهری ، گلش اختری
نگارش بهشتی ، نمش کوثری

زبس در هوایش لطافت بود
هوای بتان گرد کلفت بود

گل او جگر گوشهٔ بلبل است
پر بابلش خط روی گل است

درو چشم نرگس نظر باز گل
نسیم چمن چهره پرداز گل

درختانش از عشوه مدهوش هم
همه مست وبیخود درآغوش هم

ز آزاده سرو فراوان درو
جوانان موزون خرامان درو

بود لاله‌اش مجمع روز و شب
گهی شام غم ، گاه صبح طرب

اگر مرد دردی، نموده‌است‌داغ
وگر اهل عیشی ، گرفته اياغ

پر ازباده همچون قدح عبهرش
بود شیشهٔ می کدوی ترش

عیان جوش می از سراپای تاك
نگه سیر مست ازتماشای تاك

چنان گشته از نشأه خویش مست
که بر دوش دیوار افگنده دست

زتاب لطافت چو موج شراب
خورد از نسیم نگه پیچ و تاب

ز رنگینی نشأه گردد شراب / اگر پرتو رنگش افتد در آب
چگویم ز حوض صفا پرورش / که روشن بود طینت گوهرش

چه‌حوضی،که ازحوض کوثربهست
چه آبی ، که از آب گوهر بهست

بود جوی تسنیم پنهان ازو / سیه روز شد آب حیوان ازو
ز صافیش اگر فیض گیرد هوا / شود کوه ، کوه سرین از صفا
برد آب اگر از وی ابر سیاه / شود عینك چشم خورشید وماه
اگر کشتزاری ازو تر شود / به زیر زمین دانه گوهر شود
زبس گشته نازکدل آبش زبیم / زره پوش گردد چوجنبد نسیم
برای لطافت ز مشك حباب / صبا آب پاشیده بر روی آب
نگردد ز بس لطف موجش عیان / که جوهر درآئینه باشد نهان
ز سردی نگه سرد از دیدنش / شود لرز تب هاز نوشیدنش
نم او رسد گربه برگ چنار / ز لرزه نماید کف رعشه دار
اگرچه دمش خالی از برد نیست / کسی از تماشاش دلسرد نیست
به نور و ضیائیست کزآب وتاب / بود چشمهٔ مهرو مه هر حباب
به شادابی غبغب دلبران / به سیرابی لعل جان پروران
به شیرینی شهد کنج دهن / به جوش اسیران چاه ذقن
شناور درو ماهیان فوج فوج / همه گشته دست و گریبان موج

چه ماهی ، زیردست نیروی جود
به تردستی دست و بازوی جود

نظر باز رخسار عکس بتان / به عکس بتان دست بازی کنان
نباشد به یك جای سر منزلش / بود خار خار کسی در دلش
ز موج شنا دام بافی کند / که تا عیش خود را تلافی کند
سراپا چو بازوی عشاق داغ / ازو یافته آب ، چشم و چراغ
شد ازفلس او کیسه پر ز زر / دگر آب از مفلسی شد بدر
درو انجم فلس دارد ثبوت / ثوابت قران کرده در برج حوت

تراود ز هر چشمـهٔ فلسش آب — چو باران نیسان ز چشم سحاب
دهانم ز وصفش چو گرداب شد — زبانم چـو فـواره سیراب شد
شدم ترزبان چون‌زاوصاف حوض — ز فواره گویم در اطراف حوض
ز تعـریف فـوارهٔ مـوج زن — نخواهد دگر گشت کـوته سخن

چه فواره، نخل بـرومند آب
بلند از وی اقبال فیض سحاب

زمین کرده پیوند بـا آسمان — بود زو رگ خویشیی در میان
نهاده به گردون قدم همچو آه — رساندست پیغام ماهی به مـاه
همیشه بـه دامـان آب روان — گهر ریز چون دست در یادلان
فروزنده چون تیغ گوهر نثـار — خوش‌آینده چوساق سیمین یار
ازو سبزهٔ آسمان نـم گـرفت — بهارش ز سیاره شبنم گرفت
زفیضش بود آسمان در حجاب — وزو تازه شد آبروی سحـاب
چنان رفت ازو آب بر آسمان — که شد کهکشان جوی آب روان
به گردون ز سیلش خرابی شده — وزو چرخ یك بـرج آبی شده
ز تردستیش چون رسد با توآب — مکش منت بحر بـازای سحاب
در ایوان نسبت ستون فلـك — وزو شیر در بیستون فـلـك
رسانده زرفعت به گردون کمند — که آرد سر مهرو مه را به بند
بـه پیش نظرهـا بلند اعتبار — چو مصراع بر جستـهٔ آبـدار
زبان را زوصفش صفا داده‌ام — چوشمشیر موجش جـلا داده‌ام
زنم بر در وصف بـزم شراب — فشانم ز تیغ زبـان لعل نـاب

چه بزمی، که بتخانهٔ چین بود
نگه دروی، از باده رنگین بـود

گلستان عیشی‌است بی‌خاروخس — گـل نغمه روید ز شاخ نفس
صراحی و جامست سرو وگلش — بـط و بابله قـمری و بلبلش
دماغ از گل باده عنبر سرشت — دروکس نکرده‌است یـاد بهشت
چو حوری حباب می لاله گون — سر ازقصر یاقوت کرده برون

دمد تا دعای قدح بـر شراب | درو هرنفس لب گشاید حباب
شرابی که طوفان جیحون شکست | ازو آب یاقوت در خون نشست
میی از لطافت چو در عـدن | ازو اشك خـونین عقیق یمن
بود مشرق نشأهٔ خـم شراب | فلاطون حکمت درو هر حباب
حبابست از جان هوادار مـی | تهی‌گشته از خود به دیدار می
شده بیخود از عشق پردازیش | نظر بـاخته در نظر بـازیش
درو دین ودل دست‌وپا کرده گم | ز جام و سبو صراحی و خـم
بزرگان و خردان همه گرمخون | به گرمی قدح باشد از خم فزون
بـه تعریف شیرینی نقـل آن | دهان گشته غرق شکرپسته سان
شد از دیدنش چشم اهل نظـر | چو بادام قندای نهان در شکر
نگاه از صراحی فروغ شراب | دل وسینه از تاب مجمر کباب

چو مجمر، گل آتشین اخگرش
بود سرمـهٔ دیـده خاکسترش

چـراغ جهان روشن از دود او | دماغ طـرب ساز از عـود او
به خوش طرحی گنبد لاجورد | به جانسوزی سینـهٔ پر ز درد
بـه زیبایی نرگس حـور عین | به خوشبویی ناف آهوی چین
مشبك سـان دل عـاشقـان | ز آتش سویدا، ز دود آه آن
سیه مست دودش ز عطر شمیم | فگنده‌است دستی به دوش نسیم
برومشك چون داغ‌بردل نشست | چو هندو درو عنبر آتش‌پرست
ز حیرانـی روزگـار وصـال | سپندش در آرام مانند خـال
زعکسش سراپـای آئینـه داغ | نگاه از تماشاش نـور چـراغ
سخن سوخت از شعلهٔ مجمرش | شده سرمـهٔ حرف خاکسترش
فروزم دگـر مشعل گفتگـوی | بـه تعریف بزم چراغـان اوی

زهی این چراغان که از تاب آن
دهد بزم ازچرخ و انجم نشان

جهان زین تجلی‌گرفت اوج نور | چو سرچشمـهٔ مهر زد موج نور
چنان پرتو شمع، خرمن شده | که نور علی نور روشن شـده

عجب نیست کز شرم او جاودان بود مهر در چـاه مغرب نهان
اگر سر برآورده نـور سحـر چوگرداب درخویش دزدیده سر
شدازشمع وفانوس صافش‌خجل چراغ سویدا به فـانوس دل

چه شمع ، آیـهٔ نور قرآن عیش
ازو روز روشن شبستان عیش

فروزنده چون ساعد حور عین ازودست موسی‌است درآستین
قدش صبح‌عشرت زبس آب‌وتاب بود برسرش شعله چون آفتاب
به دیدار بینی است ثابت قدم به یك پای استاده تا صبحـدم
دل مشعل ازشوق آتش فشان پراز داغ چون سینـهٔ عاشقان
شدازتاب مشعل چنان غرق زر که زربفت شد فرش دیوار و در
ازو شام روی سحر دیده‌است لباس‌شب افروز پوشیده است
به گردش ز تـاب تجلی نـور سرینها گه رقص ، چون کوه طور
چگویم ز رقاص ایـن انجمن که رقصد زشوقش زبان در دهن

چه رقاص ، در باغ جان لاله‌ای
دوهفته مهی ، چارده ساله‌ای

قدش در نظر شمع فـرزانگی نظر گشته گردش بـه پروانگی
عیان از سراپـاش مغز پـری چو خورشید تابان سرینش کری
زسیب زنخـدان او از نیـاز نماید نگـه دستبردی بـه ناز
زبس لطف ، از اندر نور نظر سرینش زند مـوج آب گهـر
نظـر گشته محـو تماشای او نگه بوسه زن بر سراپـای او
نگـاه از سرینش نیارد گـذر که کوهست و باریك ، راه کمر
دگر وقت شور قیامت شدست که‌کوه سرینش‌به‌رقص آمدست
ز رقصش پس پرده تقوی بـود همـاهنگ سـاز مغنی بـود
مغنی و مطرب هـم آواز هـم به یك پرده درساز ، دمساز هم
به دف مطرب مست ، بازی‌کند بـه او دمبدم‌دستبازی کنـد
چوشعله‌زشوخی‌چنان سرکشست که از دست او عود در آتشست

دفش بهر تیغ تغافل سپر | کمر بسته پیش نیش نیشکر
دمد چون نویسم زوصفش سخن | صدای صریر از نی کلك من
نوای دف و نی دوای دلست | اشارات قانون شفای دلست
گل نغمه از شاخ نی شد عیان | چو از آستین پنجهٔ ساقیان
فلك خواهد از دست ساقی قدح | به ایمای ابروی قوس قزح

چه ساقی، مه برج بزم شراب
کف از تاب می پنجهٔ آفتاب

عذارش ز خط سنبلستان حسن | جمالش ز بوسه گلستان حسن
در آئینه آن قد رعنا ببین | سراپای خوبی دو بالا ببین
ز مستی به دیوار و در تکیه زن | سیه مست چون سایهٔ خویشتن
ز بد مستی او دل شیشه آب | به‌دستش زبس‌ترس، لرزان‌شراب
به مستی نظرچون به مستان‌کند | نگه تکیه بر دوش مژگان کند
ز جامش به هر کس براتی دگر | ولی با منش التفاتی دگر
به من دور ساغر رسیدست باز | کشم باده از جام عرض نیاز
بیا ساقی ای آفت دین وکیش | ستمگارودلدار، چون‌چشم‌خویش
دلم را به دست آر و بردار جام | دل توبه‌ها بشکند گو تمام
ازان مایهٔ زندگانی بیار | تغافل مزن، مردم از انتظار
علاجی که از خویشتن میروم | چو حسرت ازین انجمن میروم
دلم آب شد، آتش می‌کجاست | زخودگم‌شدم، کوچهٔ نی‌کجاست
بیا مطربا راه غم ساز طی | به آهنگ عشاق، برادر نی
فرو ریز ازو نغمهٔ چون شکر | بده تنگ شکر ازین رهگذر
که تا غوطه در شکرستان زنم | چونی بوسه بر لعل جانان زنم
فروز آتش نغمه از چنگ‌و عود | که چرخ از دمارم بر آورده دود
مه نغمه بنمای از شام تار | که روزم ز بخت سیه گشته تار
بیا ساقی ای غیرت حور عین | رخ و طره‌ات مایهٔ مهر و کین
دل شیشه را پاك ساز از نفاق | درو بر فروز آتش اشتیاق
به سرگوشی شیشهٔ نشأهٔ خیز | به گوش پیاله در پند ریز

منور کن از می درو بام جام   که محمود بادا سرانجام جام
به من ده‌که ازغایت آب وتاب   کفم مه شود ، پنجه‌ام آفتاب
مغنی دل ماست مهمان دف   پراز نعمت نغمه کن خوان دف
چو خوان نوا آوری در میان   به سویش توخود نیزدستی رسان
کن از تار طنبور خنیاگری   به دست آر سر رشتهٔ دلبری
به صد دیده نی شد نظر بازتو   ز خود شد تهی ، گشت دمسازتو
دل عیش را میکند زنده رود   کن ازنغمهٔتر روان زنده رود
بیا ساقی ای رنگ رخسار حسن   بهار تماشای گلزار حسن
از چاه سبو آب گلفام ده   ز شاخ صراحی گل جام ده
میی ریز در ساغرم کز حباب   بروید ز موجش گل آفتاب
ز رنگش قدح دستهٔ گل شود   ز جوشش بط باده بلبل شود
کزین می اگر یك دو ساغر زنم   گل مهر چون صبح بر سر زنم
بیا مطرب ای مایهٔ دلبری   که شد زهره ساز ترا مشتری
چو تار گسسته شدم بی نوا   غنی کن مرا از نوای غنا
به پس کوچهٔ تار بنمار هم   که از تار و مار فلك وار هم
نوا سازی تار در پرده دار   مبادا فتد بخیه بر روی کار
بیا ساقی ای بادهٔ جام عیش   که نامت‌کند جان در اندام عیش
بزن بر سر غم گل توبه را   شکن در قفا کاکل توبه را
بر افروز از می رخ جام را   پر آتش کن این نقرهٔ خام را
چه‌غم خوردن اززهد وتقوی‌بود   بده می که ناخورده پختی بود
به من پخته‌ای ده‌که خامم هنوز   به قید حلال و حرامم هنوز
بیامطرب ای‌مرغ خوشخوان‌عیش   گل نغمه چین از گلستان عیش
نوای تو حسرت ده بلبل است   زشرمت نهان زیربرگ گل‌است
چنان گشته ازشرم سازت غمین   که شد زهره را ساز پرده نشین
ز ناخن گشا مشکل نغمه را   روان کن سویم محمل نغمه را
پر آواز کن از نوای نفس   دل چاك چاك مرا چون جرس

بیـــا ساقـــی ای مقصد گفتگو / سخن را ز وصف رخت آبـرو
به ساغرکن آن خون ناموس را / بپـــرواز ده رنگ طـــاوس را
میی ریز از شیشه در ساغـرم / که اخگر شود باز خـــاکسترم
ازان می‌که گرعکسش افتد درآب / کند موجـــه را پنجـــهٔ آفتاب
گراز شیشه زان می برآید بخار / شود پنبه‌اش ابر یاقوت بـــار
شراب جگر داری آور بـــدست / که از دیدنش رنگ توبه شکست
به‌من ده‌که چون‌شیشه رهبرشوم / جگر دار گردم ، دلاور شـــوم
چومردان کنم طی‌ره مهر وکین / زخود بگذرم ، بلکه از کفر ودین
ببینم تـــرا ، مـــی پرستی کنم / ز جـــام نگاه تـــو مستی کنم
دل سنگ داری و چشمان مست / نماند دگر توبه‌ای بی شکست
بیا مطرب ای شیر مردم شکار / شکر خنده دزد تبسم شکـــار
گـــه بی نواییست ، بـــردار نی / دمی ناله‌ای ، نغمه‌ای ، تابکی:
به هرسو دوم بهر آهنگ تـــو / دلم آب شد از دل سنگ تـــو
زنی طعنه بر ملکت کی بـــزن / تغافل مزن ، تا توان نی بـــزن
به یك نالـــهٔ نای شو همـــدم / دمی ده رهایی ز چنگ غمـــم
که تا دم زنی ، آدمی رفته‌است / به هردم زدن یك دمی رفته‌است
بیا ساقی ای شیر مست سخن / اسیـــر نگـــاهت غـــزال ختن
ازان وحشی آهوی مردم شکار / که دارد به چینی پیالـــه قـــرار
بده تا زبویش شوم عـــطر یاب / فشانم ز ناف قلم مشك نـــاب
نفس را کنم طـــره حـــور عین / دماغم شود ناف آهـــوی چین

پس آنگه کنم در خیال غـزل
نفس را کمنـــد غـــزال غـــزل

مرا راحت جان ز دیدارتست / طبیب دلـم چشم بیمـــارتست
ز بس چاك چاکست از دست غم / دلم شانـــهٔ زلف طـــرار تست
به پرواز تیر تـــو رنگم پـــرد / پر تیرم از بال سوفـــار تست
جهد چشم نرگس چو آهو مگر / نظرباز چشمان پر کـــار تست

به پرواز حسرت رود رنگ کبک / درآنجا که نامی ز رفتار تست
خطت همچو طوطی شکر شکن / گــرفتار لعل شکربــار تست
نظر بازی چشم خون ریــز من / نظر کردهٔ چشم خونخوار تست
دل و دیده‌ام از نگــاه و نفس / به‌وصل وبه هجران هوادارتست
به ظاهر در اندراز حرفم ، ولیك / لب بوسه گاچین گلــزار تست

تو داری دل و دین و ایمان من
سخن ختم ، اشرف گرفتارتست

الهام اصفهانی

در نیمهٔ دوم قرن یازدهم هجری دوشاعر الهام تخلص‌وجود داشته‌اندکه‌هردو سید و اصفهانی و در یك زمان مقیم هندوستان بوده‌اند.

یکی از ایشان میرسید شریف ازاقربای میرصبری اصفهانی بوده وتولیت بقعهٔ امامزاده قیس‌علی واقع در سرحدگندمان اصفهان به سلسلهٔ او تعلق داشته است.

و دیگری میرمرتضی صاحب عنوان‌مشهور به سادات امامی و از شاگردان میرزاجلال اسیرشهرستانی متوفی هزاروچهل‌ونه هجری بوده است.

ترجمهٔ حال میرسید شریف را نصرآبادی در تذکره خود(ص۳۴۲) به‌قلم‌آورده است وگویدکه درسال‌هزاروهشتادوشش‌هجری از هندوستان به اصفهان مراجعت نمود، و تذکره‌نویسان متأخر شرح‌حال‌وی راازآنجا نقل‌کرده‌اند، ولی‌میرمرتضی سادات امامی اصفهانی الهام‌تخلص ترجمه‌اش منحصراً در تذکرهٔ لطائف الـخیال تألیف محمـدبن‌محمدعـارف شیرازی‌مسطورست، و درسال هزاروهفتادوشش که عارف‌شیرازی در جهانگیرنگرهندوستان‌تذکرهٔ خودراتدوین میکرده میر مرتضی به‌ترتیب دیوان سه‌هزاربیتی خود مشغول‌بوده است.

ترجمهٔ‌حال ومنتخب اشعار وساقی‌نامهٔ وی‌که ذیلاً خواهدآمدمنقول ازتذکرهٔ مزبور متعلق به‌کتابخانهٔ ملی ملك، شماره(۴۳۲۵) است که درتاریخ تذکره‌هـای فارسی تألیف نگارنده (ج۲ ص۸۷ – ۱۰۵)به تفصیل تعریف و توصیف شده است:

میرمرتضی سلّمه‌الله – نونهال چمن‌جهان آرای مصطفوی و نوشکفتهٔ گـلشن فرح‌افزای مرتضوی میرسید مـرتضی‌خلف‌الصدق میراسدالله است مشهور به سادات امامی، سیدزادهٔ بلند همت عالی‌فطرت بغایت‌لطیف‌الطبع وخوش‌فکراست،

بی‌تکلف که میان شاهد خیالش ازکمرنازك‌اندامان کشور عقل‌آزمایی باریکتر و حسن عروس فکرش ازگل رخسار نــازنینان‌شهرستان هوش‌ربایی نازکتر،نجابت‌نسبی باریاحین‌کمالات حسبی در یکدسته بسته‌و شاهدان فضایل خلقی بــاحوروشان محاسن خاقی در یك پیرهن به جلوه‌درآورده،تکلفات منشیانه‌برطرف وتعسفات شاعرانه‌برکنار که معنی‌های رنــگین ولطیفه‌های شیرین به طرز خیالات ظهوری و میرزاجلال اسیربسیار خوب می‌بندد ،ورشادت شاگــردی میرزا جلال برطــاق بلندی نهاده که دست همت جمیع بلندهمتان از وصول به‌آن کوتاهست ،و در حین‌تألیف این‌مجموعه‌که سنهٔ ست‌وسبعین‌والف (۱۰۷٦) باشد درجهانگیرنگر ترتیب دیوان لطافت بنیان‌که سه‌هزاربیت است‌داده‌اند ، و اقتباس افادات دیگر از آن شمع‌شبستان مصطفوی بعدازین‌ازمساعدت‌بخت مأمولست ، و این ابیات منتخب دیوان مرتّبهٔ آن مجموعــهٔ کمــالات نوع‌انسانست :

ای‌به‌یادت میکشان‌افتاده‌درمیخانه‌ها ازمی شکرت لبالب ساغروپیمانه‌ها
شورش‌سودای‌عشقت‌بسکه‌درسرها فتاد وسعت‌دشت‌جنون‌شدتنگ‌بردیوانه‌ها
دیده‌ام‌ازدوستداران‌بسکه‌دایم‌دشمنی گشته‌ام درآشنــایی امت‌بیگانه‌هــا

ــــــــ

ماه‌نو را مابه‌روی‌یار امشب دیده‌ایم ما به روی ماه می‌بینیم روی‌ماه را

ــــــــ

کمرنمودی ورفت از میان قرار مرا میان‌گشودی ودل ریخت درکنار مرا

ــــــــ

مستی سرشار ما منت‌کش پیمانــه نیست نشأه‌چون‌لبریزشد، دل‌کمترازمیخانه‌نیست
روشناس ساغرو جام‌و صراحی کی شود هرکه‌چون‌خم‌خوش‌نشین گوشه‌میخانه‌نیست
هرکرا دیدیم درچشم‌تو ساغرمیزند گردش‌چشم‌توکم‌ازگردش‌پیمانه‌نیست
میکنم دیوانگی الهام،کزفیض جنون منتی‌جزسنگ‌طفلان‌برسردیوانه‌نیست

ــــــــ

روی‌چون‌ماه‌تراهرشب‌که‌می‌بینم‌به‌خواب صبحدم‌ازشوق‌میبالم‌بخودچون‌آفتاب

ــــــــ

ماسرخوشیم‌ازمی‌عشق‌وهواخوشست دراین‌هوا پیالهٔ مردآزما خوشست

ما از بهار لطف تودایم شکفته‌ایم احوال مابه‌دور توشکر خداخوشست

تادعاباشدبه‌اوکی‌مدعا خواهم‌نوشت شکوه‌هادارم‌ولیکن‌شکرهاخواهم‌نوشت
گرمن‌و اودرمقام نامه‌پردازی شویم اوچهاخواهدنوشتن،من‌چهاخواهم‌نوشت
نامه‌ام الهام چون‌پر شد زتحریردعا مطلبی‌دیگر ندارم،والدعاخواهم‌نوشت

شب بیتو چراغ دل‌ما آه سحر بود هرناله که کردیم لبالب زاثر بود
قاصد بخدا ازمن و بی‌طاقتی من آنجاکه‌رسیدی‌چه‌شنیدی،چه‌خبربود
آسوده نبودیــم‌به دوران نگــاهت هرگردش چشم‌تو به‌ما دور دگربود

دلم‌ازفراق‌خون‌شد،توفراق‌دیده‌باشی به‌رهت‌غبارگشتم، زصباشنیده‌باشی
نه‌حکاینی نه‌حرفی نه‌تبسمی ، مبادا ززبان‌بریده‌ناصح،سخنی‌شنیده‌باشی
رخت‌ازچمن چمن‌تر،نگه‌ازنگه رساتر توبلای خانمانها، زکجا رسیده‌باشی
توغزال عنبرین‌مو،توزخود رمیده‌آهو چقدررمیده‌باشی،که‌به‌مارسیده‌باشی

ساقی‌نامهٔ میرمرتضی الهام اصفهانی

ثنــانشــأه پــیمــای امیــد را فــرح‌بخش مستــان تــوحید را
بــرآرنــدهٔ حــاجت سرخــوشان نــگــارنــدهٔ چــهــرهٔ مهوشــان
به‌هرکس زمیخــانه‌اش داده کــام به خضر آب حیوان به‌ما دُرد جام
صراحی‌کــه برجستهٔ لطف اوست زهر غلغلش مــی‌تراود کــه اوست
صراحی بپا بهــر تعظیــم اوست سبودست برسر بــه تسلیم اوست
بیاتــا چــوخــم پیش‌بینی کنیم به‌میخــانه‌اش خوش‌نشینی‌کنیــم
بیا تــاچو خشت سرخــم زنیم از اقــلیم خــم الکریم الکــریم
محمد کــه گــردیده از اعتبــار بــه میخــانهٔ رحــمتش پیشکــار
شفیعی کــه باشد زگــل تابه‌خار بــه پیمــانــهٔ لطــفش امــیدوار
به‌دل نیست جز صدق مولای او سرمــا وخــاك کــف پــای او

زهی ساقی بزم‌آرای پاک — زهی صاف بی‌درد ، روحی فداک
شوم ازمی صاف چون تردماغ — به‌دستم شود دستهٔ گل اياغ
صراحی کمر بستهٔ انجمن — دعای قدح خوانده از بهرمن
بیا مطرب ای بلبل خوش‌نوا — نواساز شو با من بی نوا
که در بزم می نالهٔ با اثر — بود دلنشین‌تر ، خوش آینده‌تر
بیا ای رباینده هوش و خرد — دماغم رمیده است برادر شد
یکی چنگ برتار قانون بزن — که قانون بودساز در انجمن
چو مطرب کشیده است آواز را — مغنی توهم سازکن ساز را
شود سبز وقت سخن در چمن — زفیض رطوبت زبان در دهن
به نوعی شده میل بوس وکنار — که گل‌کرده لب غنچه بهر هزار
زبیسیاری رنگ‌و بو در چمن — نیابد صبا راه بیرون شدن
گل و نرکس و لالهٔ آتشین — بروبند ساغر به کف از زمین
نماید زفیض هوا در نظر — پر بابل از برگ گل تازه‌تر
صراحی و پیمانه ، جام و قدح — به مستان نمایند قوس قزح
ز گلزار گلچین نچیند گلی — که پنهان نباشد درو بلبلی
ننوشم چرا می ، که در این هوا — گل عیش بخشست عشرت فزا
هوایش روان بخش و آبش روان — بود خضر این باغ را باغبان
غزلخوانی قمری و عندلیب — ز سرو وزگل برده صبر و شکیب
درختان به بالا چو سرو روان — ز بار نزاکت همه سرگران
زباغش به ایوان روم مدح خوان — سخن از دو (ناخوانا) هم قدوشان
فزاینده عیشی زغم برکنار — خوش آرامگاهی درآغوش یار
زبالای این عشرت افزامکان — زمین را رسد ناز بر آسمان
چو خاکش بود مایهٔ آبرو — جبین تفاخر بمالد درو
ببالد ازین قصر زرین نگار — زمین يك سرو گردن از افتخار
به بالا کشیده زبس پایه‌اش — فلك واکشیده است در سایه‌اش
مکانی لبالب ز فیض اله — مبارك بود شاه را بارگاه
کشیده است این قصر عالی‌بنا — ز رفعت به حدی که نام خدا

چو معمار اعجاز کردش تمام | زمین یافت کرسی و کرسی نظام

در صفت آیینه خانه

زهی دلنشین منظر با صفا | کمربسته آیین زآیینه‌ها
بلورین تنی پاك و روشن روان | صفاخانه‌ای چون دل عارفان
ببین صافی آب و آیینه را | زگرد کدورت بشو سینه را
چو شد ساخته این بهشت برین | شد از دیدنش چشم روشن زمین
چه گویم ز تردستی آبشار | که خوش آبی آورده بر روی کار
نخواهد به مشاطگی دستیار | خود آیینه دارست و خود پرده دار

زحوضش کنون گفتگو سرکنم | ز آب حیاتش لبی ترکنم
زهی زمزم آیین کوثر نهاد | مصفا چو آیینهٔ اعتقاد
به بالای آبش بلورین حباب | نماید بعینه چو دُرّ خوشاب
ز بس صاف و پاك و صفاپرورست | تو گویی که یکدانهٔ گوهرست
زده جوشها آب زمزم نهان | که گردیده از آب جوشش عیان

بده ساقیا بادهٔ خوشگوار | که در دور شاه فلك اقتدار
به عیش و طرب زندگانی کنم | به‌رغم فلك کامرانی کنم
برازندهٔ تخت و دیهیم و گاه | فریدون به‌فرّو سکندر به‌جاه...
زمستی شدم ساقیا در خمار | که در این جهانِ پر از گیرودار
دلم بود شاد از گرامی کسی | به درد دل دردمندان رسی
ز خلقش معطر دماغ بهار | به دلجویی‌اش جان شیرین نثار
بلند اخترش گیتی افروز بود | ازو هرشبم روز نوروز بود
کرم را کریمانه دادی رواج | ز اقلیم دلها گرفتی خراج
برومند نخلی زباغ ارم | به سر سایه‌اش آسمان کرم
همیبود شایان افسر سرش | که گردم به گرد سر و افسرش
کف همتی ، دامن دولتی | ز سر تا به پا آیهٔ رحمتی

قدش نونهالی زباغ خرام
کمین بندهاش سرو آزاد نام

شکفته جبینش چو گل خنده رو
رخش بسته گلدستهٔ رنگ و بو

نمیشد نگه سیر از دیدنش
همی خواست برگرد گردیدنش

سخن کردنش تازه کردی روان
که میآمدی از لبش بوی جان

در آیینه چون عکس انداختی
شدی پشت و آیینه رو ساختی

ازو بود روشن چراغ دلم
دم از مهر او میزد آب و گلم

مرا با چنین مهر از آن آشنا
فلك کرد خواهی نخواهی جدا

چه می بود ساقی که کردی بهجام
مگر بود زهر هلاهل تمام

که شد زندگی تلخ برکام جان
نماند از می وبزم نام و نشان

توهم چون فلك جرعه گردان شدی
که برگشتی و دشمن جان شدی

فلك چون کشداز کسی انتقام
ز زهر جدایی کند تلخکام

به تنگیم از خوی این دیو چهر
نه کینش بود کینه نه مهر مهر

بگردد به سرها چوسنگ آسیا
به گرد سر خود نگردد چرا

چه بازیم با این حریف دغل
که برتختهٔ توده خاك امل

نیفتاد نقشی که باطل نکرد
چه بازی که این پیر جاهل نکرد

به یك گردش چشم برهم زدن
ازان نازش و فخر هر انجمن

بگردید بخت و نگردید یار
چه سازد کسی باید روزگار

گرفتند با او طریق عناد
چه آب و چه آتش چه خاك وچهباد

به او شد چنان تنگ شهر و دیار
که شد گرد کلفت به دورش حصار

به عزم سفر بست رخت از وطن
برون رفت چون جان شیرین ز تن

ندانم که چونست حالش کنون
دلم دور از آن یار خونست خون

الهی تو آن محو بیچاره را
ستمدیده محروم آواره را

به هرجا که باشد تویاریش ده
سزاوار او کامگاریش ده

بیا ساقی میپرستان بیا
بیا ای لبالب ز عرفان، بیا

خمارم بده می که مستی کنم
به مستی مگر حق پرستی کنم

ز هشیاری خویش دارم عذاب
بدهغارت هوش، یعنی شراب

مبادا که دیگر عذابم دهی — قسم میدهم تا شرابم دهی
به سرجوش صهبای خُمّ غدیر — به اخلاص کیشان مطلب پذیر
به روشن ضمیران اشراق خُم — به شب زنده‌داران در خویش گم
به فرمانروایان دنیا و دین — به کثرت نشینان وحدت گزین
به آیینهٔ روشن از اعتقاد — به معنی و صورت یکی در سواد
به پایی که یك گام از خود رمید — به دستی که خاری ز پایی کشید
به چشمی که سر چشمهٔ آبروست — به اشکی‌که خوشتر ز آب وضوست
به ساقی به مینا به جام و به مل — به قمری به بلبل به سرو و به گل
به مخموری و مستی‌چشم یار — به روز آفرینان شب زنده‌دار
به صبح دعا و به شام اثر — به امروز و فردای عیب و هنر
به تیری که از ترکش مدعا — اثردار گردد زشست دعا
به پروانه‌ای کو چراغی فروخت — به شمعی که برباد پروانه سوخت
به عجزی که شمشیربازی کند — به‌افتادگی سرفرازی کند
به طرّاری طرّهٔ مهوشان — به دلداری زلف دامن کشان
به گردی که ریزد زدامان‌عشق — به قربان راه بیابان عشق
به نازك خرامان بالابلند — به مردم فریبان نادردمند
به آهونگاهان وحشی خرام — به صیاد زلف و به‌انداز دام
به مطلب روایان دست دعا — به‌مشکل گشایان دلهای ما
به پیر خرابات و احسان او — به عهد استواران پیمان او
به چشم سیه مست غافل نگاه — به مژگان صف بستهٔ باج خواه
به گلدسته‌بندان باغ خیال — به معنی پرستان باوجد و حال
که الهام بیچارهٔ مست را — خراباتی رفته از دست را

زجام نگاه لبالب مدام
بده‌می‌بده روزوشب‌صبح‌وشام

*

امری

ابوالقاسم امری - مردی مشارالیه‌بوده و از علوم غریبه بخشی‌تمام داشته، و بواسطهٔ آنکه متهم به‌مذهب تناسخ بوده‌شاه‌طهماسب صفوی ویرا مقیّد ساخته جهان بینش را از دیدن بازداشت، و اودر آنزمان این رباعی گفت :

شاها ز لباس نور عـورم کـردی وز درگـه خود به جور دورم‌کردی
سی‌سال که مداح‌توبودم شب‌وروز این جایزه‌ام بود که کورم کـردی

چون مدتی مدید برآن بگذشت ومأیوسی نهایت پذیرفت، و خرسندی قطع نمود، قطعه‌ای از روی طیبت بـه‌باریافتگان آن آستان عرضه داشت‌نمود، جمعی که به‌وی اظهار توجه مینمودنداحوالش‌را در لباس‌بی‌گناهی عرض‌نموده از آن محبسش نجات دادند، این دو بیت‌از آن قطعه است :

نخـل قد مـراست بـار شپش هـر سر مـوی از هـزار شپش
آستیـن را اگـر بـرافشانـم مـیرود تا بـه قندهـار شپش

هفت‌اقلیم

مولانا ابوالقاسم امری - مولـد ومنشأ وی قهپایهٔ صفاهان است، و او برادرکهین حقیقی و مجازی‌مولاناابوتراب‌است، که در خدمت شاه جـنت‌مکان شاه‌طهماسب حسینی‌کمال عزت داشت‌چه‌بغایت خوش فهم، خوش‌نویس، عـالم کامل جامع در جمیع علوم و رسوم‌بود، سیـما در ریاضی و غریبه خاصه در جفر و اعداد و حرف و نقطه واکسیروتکسیر،و اکثر عرفا او را از کاملین بل ازواصلین محیط علوم مذکور میدانند، و با این‌کمالات او را از علمای مردود و امنای مطرود محمود عجمی جهنمی خوانند، و مولانا امری در خدمت برادر بزرگ خود که نسبت پدری وپیری‌به‌وی‌داشت،مستحضر ریاضی و علوم غریبه شد، و

او را بعد از فوت برادر مذکور ، پادشاه‌عـالیجـاه به علت الحاد و نسبت اعداد گرفته درسال نهصدوهفتادوسه(۹۷۳) که‌زمان ولادت قایل این مقـال است ، در چشم جهان‌بین وی میل درکشیده ، و وی چون خاطرش از سرور و دیده‌اش از نور ظاهری بسته شد ، چشم‌جان را به‌ریاضات باطنی گشاد ، اما بابد و نیك و خاص و عام مختلط و متحد گشته همه رامحرم‌راز خود ساخت و دکان هدایت گشوده به استکمال نواقص(؟) پرداخت ،و جمعی از بی‌دیدگان و همچشمان را همچو خود به‌چاه ضـلالت و جـهالت‌درانداخت ، از جمله در سال نهصدو نودونه(۹۹۹)که شهریارظل‌الله‌عباس‌پادشاه‌ازقلع‌وقمع یعقوب‌خان ذوالقدر در شیراز واپرداخت ، و حکومت فارس را به‌بنیادخان داد ، و وزارت آنجا را به میرزاجان بیگ وزیر یعقوب‌خان که در هندبه‌خطاب‌وزیر الماکی رسید تفویض فرمود ،مولانا امری و جمعی از فقرا و مجردین متفق‌گشته زمره‌ای از اصحاب‌ارادت نیز به ایشان درپیوستند ، و شورش و فتنه‌ای‌عظیم از ایشان درفارس بهم رسید، چون تنور صحبت ایشان باخاص وعام بجهت‌اخذ آب و نان‌گرم و تافته شد ، برالسنه و افواه خلایق افتادند ، کلمات و مقالات‌ایشان ذکر هرمحفل گشت ، لهذا حاکم مولانا را گرفته محبوس‌کـرد و تبعهٔ اومتفـرّق و منتشرشدند، و درایام‌گرفتاری وی جمیع مردم فارس از سادات و علماو اصاغر و اکابر ، خاص وعام متفق‌اللفظ و المعنی عازم قتل وی شده به سبب‌تقویت و رواج دین قویم‌محمدی‌قلمتراش و کاردها کشیده هجوم کردند ، و چنان‌مجد بودند که میرزاجان بیگ‌وزیرمزبور که اندك مساهله و توقفی در هلاك وی‌داشت ، او را نیز به مریدی وی متهم نموده قریب به آن شد که برسروی نیزهجوم آورند ، و مولانا امری در حین‌قتل اگرچه در دعوت محمود (پسیخانی) انکارمطلق داشت ، اما وقت انکار و زمان آن کارنبود ، و تأثیری برآن‌کار او مترتب‌نه،چه مکرر پرده از روی کار خود برداشته بود ، و همه‌کس را در آن امر دعـوت‌مینمود و تکلیف میفرمود ، و راز خود را بادنیـّهٔ نادان از ساده‌لوحی‌ها درمیان‌گذاشته قابل وناقابل را در خـلوت و صحبت بارداده بود ، القصه بعد از قتل‌وی‌مـولانـا روزبه خوشنویس شیرازی تاریخ قتل وی (دشمن خدا: ۹۹۹)یافت،و بنده را با وی قبل‌ازآنهابعضی‌مکالمات و مناظرات واقع شد که شرح آن‌موجب‌تطویل‌است و باعث تصدیع ، از جـمله

قصیدهٔ (حجت قاطع)که در جواب قصیدهٔاوگفته شده با قصیدهٔ (برهان حجت) که به سبب وی وارد شده ، شـأن نزولش‌مراتب حال ایشان است ، و در دیوان قصیدهٔ قایل که موسوم‌به(تذکرةالعارفین) است مرقوم شده ودرخاتمهٔکتاب (یعقوب و یوسف) که همان سال اتمام یـافت ،اشاره‌ای اجمالی به حـالات ایشـان واقعست ، و وی درشاعری الحق‌طبیعت‌روانی قادر داشت ، و اگرچه مزه و ریزپیز و کنجکاویهای سخن او را چنانکه‌باید نبود ، اما در غایت رتبه و تحقیق حرف میگفت ، قصیدهٔ شرح الف آذری‌و مرآت الصفای خسرو را جواب گفته ، وکتاب منظوم (ذکر و فکـر)ازوست ، اشعار وی قریب به هفت‌هزار بیت‌باشد، اما متفرق است و مدون‌نشـده و آن‌قصیدهٔ وی که بنده به تکلیف حضرات جواب گفته و حجت‌قاطع نامیده‌ام‌اینست:

چون‌به‌فضل‌ایزدبیچون‌به‌حق‌داناشدم　　آگه از کنه رموز علّم الأسما شدم
بربراق‌تن چوبرمعراج‌جان‌کردم‌عروج　　عارف‌اسرار سبحان‌الّذی‌اسری‌شدم
جبرئیل‌نطق‌چون‌ازعرش‌دل آوردوحی　　واقف کیفیت اسرار مااوحی شدم
چشم‌ظاهرچون‌ببستم،چشم‌باطن‌بازشد　　شاهباز عرش پرواز فلك پیما شدم
چشم‌بندد‌شاه،بازی‌راکه‌میگیردنخست　　بست‌چشمم، شاهبازاوج‌اوادنی‌شدم
طعن‌بی‌چشمی‌مزن‌ای‌مدعی‌برمن،که‌من　　چشم‌چون‌درراه‌حق‌دادم‌بحق‌بیناشدم
غوره‌بودم‌پیش‌ازین،ازتابش‌خورشیدعشق　　پخته‌گشتم‌اندك‌اندك‌تاکنون حلواشدم

به خواجهٔ دهـدار محمود عیانـی‌نوشته بود در آن اوان کـه بـه شهادت میرسید :

آفتاب قدم از مطلع انوار دمیـد　　پردهٔ ظلمت‌جهل‌از سرخفاش‌کشید
سرفروبر به‌گریبان خمول ای‌خفاش　　که‌تراتاب نظرنیست‌که‌بینی‌خورشید
کاملان بحر محیطند وسگان‌جهّالند　　کی شود بحرمحیط از دهن‌کلب‌پلید
ازعسل گفتن بسیار نگردد شیرین　　دهن آنکه همه عمر عسل رانچشید
کی خبریابد ازاسرار حسین‌مظلوم　　هرکرا نفس‌بود کافروسرکش‌چویزید
صبح‌صادق‌دم‌امری‌است‌بروای‌خفاش　　که ازین‌پس‌نتوانی تودرین‌عرصه‌پرید

عرفات‌العاشقین

دخلی اصفهانی که به هنـدوستان‌مهاجرت کـرده و به‌سلسلهٔ خـانخانان

پیوسته خواهر زاده و تربیت شدهٔاوست،ملاعبدالباقی نهاوندی ضمن ترجمهٔ دخلی اشارتی‌هم به احوال مولانا امری کرده‌است که خالی از فایدتی نیست :

مولانادخلی –از قریهٔ ویرکوپای من اعمال دارالسلطنهٔ اصفهان است و خلف سلف ملک‌الملوک ملک مقصود علی‌مالک قریهٔ مذکورست ، و نام اصلی او ملک احمدست ، و اکثر املاک و باغات‌دلگشای آن قریه که رشک بهشت عنبر سرشت است به ایشان متعلق بود ، وتقدم و پیشوایی آن قصبه اکثر اوقات به‌آباواجداد اونسبت داشته، و از جانب‌دیگر قدوةالسالکین وزبدةالعلماءالعارفین، حقایق‌آگاه‌معارف‌دستگاه‌شیخ‌الشیوخ‌الطایفه‌شیخ‌ابوالقاسم که ازجملهٔ‌علمای قرارداده‌و از درویشان وگوشه‌نشینان ایران بود ودروادی تصوف جنید و بایزیدزمان خود بود میرسید ، و شیخ ابوالقاسم را درایران در ملازمت پادشاه جم‌جاه شاه‌طهماسب الحسینی الصفوی رتبه وحالت به مرتبه‌ای بود که حاصل اوقاف حرمین شریفین که در ایران بود به وقوف‌و تجویز او صرف میشد ، و تولیت آن اوقاف در بعضی اوقات به او متعلق بود،اگر چه او را نسبتی به امور دنیوی و مهم تولیت نبوده چون قضای حاجت‌برادران و درویشان و فقیران را در آن ضمن میدانسته به قبول آن راضی شده‌بود ، و چندان خداجویی و درویشی وی غالب بوده که اکثری از درویشان و فضلاو علما و شعرا و مسافران را به صحبت او رغبت تمام بوده و مرید و معتقدشدن‌او را باعث افتخار خود میدانسته‌اند ، از کثرت مریدان و هجوم معتقدان درخانقاه‌و صوامع او کار بجایی کشید که بعضی‌از اهل خلاف سخنان گزاف درباب آن‌قدوة السالکین به عرض‌شاه والاجاه شاه طهماسب عرض نمودند که اگر ایشان رااراده‌ٔ خروج و ملک‌گیری در خاطر گذرد، با این مایه مردم که به او دست بیعت‌داده‌اند ممکن است ، باوجود این حرف خانه برانداز او را به‌تهمت الحاد متهم‌ساختند و این ستم در حق آن بزرگوار کردند ، توهّم ملک و سلطنت‌آن پادشاه‌سلیم النفس را برین آورد که آن طور خداشناسی‌را به‌تهمت الحاد میل‌کشیدندو آن گوشه‌نشین کوی خداجویی را از دیدن عالم محروم نمودند ، ایشان نیز درویرکوپای اصفهان که وطن اصلی او بود به‌گوشه‌نشینی مشغول شدند، وقصیده‌ای‌که درین خلاصه ثبت خواهد شد ، حسب

و نسب او از آنجا ظاهر میشود ، درمدح آن‌پادشاه ذیجاه گفت ، چون آن قصیده به‌عرض رسید و ستم رسیدگی وتهمت‌اهل خلاف که نسبت به او کرده بودند ظاهرگردید ، مبالغ سی‌تومان برسم مددمعاش از سرکار خاصهٔ خود انعام نمودند، و املاك او که تونك شده به سرکار آن‌عالیجاه انتقال یافته بود مرحمت نموده بودند ، و خدام مولانا دخلی در آن ایام‌درخدمت خال خود که شیخ مذکوربوده باشد به درس خواندن اشتغال مینمود ،چون جناب شیخ را از شعرگفتن نصیبی تمام بود ، امری تخلص میکرد ، مسودات‌اشعار خود را که ابتروپریشان بود، مولانا دخلی راکه ملك احمدنام داشت ، به جمع‌نمودن و نوشتن آنها مشغول ساخت ، و مولانا دخلی خود میفرمودند که از جمع‌نمودن و کتابت کردن آن اشعار مرا میل به شعر گفتن و شاعری شد ، و رغبت‌تمام به منظومات بهم رسانیدم و گاهی مصرعی میگفتم و تخلص دخلی را ازویافتم و استاد منست. . .

مآثر رحیمی

در مآثر رحیمی قصیدهٔ مفصلی ازامری به مطلع ذیل مسطورست:

گشت‌روشن‌دیدهٔ دیدم‌به‌نور مستعان　　تاکه بیرون‌کردچشم این‌گداشاه‌جهان

از آنجاست :

نسخهٔ‌توحیدمن‌کانراست(ذکر و فکر)نام　　رفته‌تااقصای‌روم‌و مکه‌و هندوستان

درجُنگ شمارهٔ (٥٤٠٠) دانشگاه تهران‌با تاریخ هزاروچهارده هجری دیده شد و چون نسخهٔ دیگری در هیچ فهرستی‌بنظر نرسید عیناً به‌نقل آن پرداخت :

ساقی‌نامهٔ ملاابوالقاسم امری در مدح خاقان جنت‌مکان شاه‌عباس مرحوم

بیا ساقی آن بادهٔ جان فروز　　که سازد شب تار دل را چو روز
به من ده‌که چون‌موسی ازکوه طور　　عیانم شود سر الله نور
به من ده ازان جام گیتی نمای　　کز آینهٔ دل بود غمزدای
چو یك جرعه زان می به کامم رسد　　ازان بوی حق بر مشامم رسد
ازان می چنان مست و بیخود شوم　　که فارغ ز هر نیك و هر بد شوم

ازان می‌که صدگنج عرفان‌دروست به من ده که اسرار پنهان دروست
مغنّی بیا نغمه‌ای ساز کن به عشاق افشای این راز کن
به راه حسینی نوایی بزن ره راست جو، دست و پایی بزن
گذاری بکن در ده و دو مقام بیان ساز اسرار جام مدام
بیا ساقی آن آب بی شر و شور که درشیشه نارست و درسینه‌نور
به من ده که درمان جان منست به من ده که روح روان منست
به من ده که تا کامرانی کنم رخ زرد را زعفرانی کنم
به من ده ازان بادهٔ غمزدا که من کاهم و اوست چون کهربا
به من ده ازان آب عین طهور که آن آب ما را به از نار طور
مرا واقف از سرّ آن‌آب ساز می تلخ ما را می ناب ساز
ندانم که این مستی او ز چیست ندانم که این مظهر نور کیست
چرا گاه شادست و غمگین گهی چرا گاه تلخست و شیرین گهی
درین فکر بودم به وقت سحر که ناگه ز غیبم رسید این خبر
که‌ای بی‌خبر چیست حیرانیت برون آی زین جهل و نادانیت
ببین جلوه‌گر نور حق در جهان شده روشن از وی زمین و زمان
بلی عشق ما مظهر نور اوست که تلخی و شیرینی از شور اوست
ببین مستی و پستی خاك را ازان می بود جام افلاك را
ازان می بود جام افلاك پر شده دُرد او در دل خاك پر
تو هر ذره جام می عشق دان که بی‌عشق نبود زمین و زمان
چو شد پیر عشقم به من رهنما شدم واقف از سرّ نور خدا
درین بزم ساقی من شاه شد مرا جام می کاسهٔ ماه شد
چو ساقی بدستم ازان جام داد به پای خمم بردو آرام داد
به من داد ازان آب آتش نما کزو شد مس قلب من کیمیا
در آن جام نور ازل یافتم حیات از می لم‌یزل یافتم
ازان باده آهنگ من سازشد به رویم در معرفت باز شد
به عین حقیقت چو کردم نگاه ندیدم درین بزم کس غیر شاه

صراحی درین بزم جام و شراب
یکی بود مانند بحرو حباب
یکی بود ساقی و جام وشراب
یکی بود هشیار و مست و خراب
مرا جرعه درپای خم دادشاه
درو کردم از عین معنی نگاه
که تا واقف از سرّ یزدان شوم
یکی‌گو ، یکی‌بین ، یکی‌دان شوم
ندیدم چو او پیر صافی دلی
نباشد چو او مرشدِ کاملی
ازین گوشه‌گیری ، زخود رسته‌ای
ز خود رسته بادوست پیوسته‌ای
درونش پر از بادهٔ معرفت
سرا پای آمادهٔ معرفت
ز جام می معرفت هو زنان
شب و روز گلبانگ یاهو زنان
چو پیری چنین یافتی در جهان
مشو غافل از خدمتش یك زمان
چو دیدم من آن پیر روشن‌ضمیر
نهادم سر صدق بر پای پیر
درو یافتم گنجهای نهان
وزو گشت سرّ جهانی عیان
چو منصور ازان سر خبردار شد
اناالحق زنان برسردار شد
چو بردار هستی خود را ندید
اناالحق ز هر ذره‌ای می‌شنید
تو هم هستی خود مبین در میان
اناالحق شنو از زمین و زمان
مغنی بیا ساز آغاز کن
در آن خلوتم محرم راز کن
چو در خلوت خاص محرم شوم
به خاصان آن بزم همدم شوم
به آن همدمان همزبانی کنم
به نعت نبی دُر فشانی کنم
در بحر معنی شه کن فکان
حبیب خدا هادی گمرهان
محمد شه بارگاه خدا
ره اوست بی‌شبهه راه خدا
ز میمش می معرفت نوش کن
ز (حا) سرّ حیّ ازل گوش کن
بود میم ثانی مدار جهان
بود دال او را دلیل عیان
ازین چار حرف آگهی یافتم
به گنج معانی رهی یافتم
عناصر بود مظهر این چهار
وز این چار شد آن چهار آشکار
تمامی جهان مظهر ذات اوست
بوداو چو مغز وجهان همچوپوست
سپهر و کواکب که گردان بود
ز بهر ظهورات انسان بود
به هردور یك کوکبی صاحبست
که او برزمین و زمان غالبست
چنان دان که آدم به دور زحل
شده طالع از خاك و برج حمل

دگر مشتری دانیال است و آب — بود برج او ثور و رملش کتاب
ز مریخ و ادریس وجوزا و باد — که دل از نجوم سماکرد شاد
خلیل‌الله از شمس و از نار شد — که ختم یکی قوس برچار شد
دگر ابتدا شد به نار و اسد — که موسی ز ناهید یابد مدد
عطارد ز عیسی و هم سنبله — که از باد دارد جهان غلغله
چو دور قمر با محمد رسید — که آب طهارت به‌میزان کشید
چو دور کواکب بدو شد تمام — ازو یافت سیر ولایت نظام
ظهور نبوت ز آدم بود — کمالش تمامی به خاتم بود
ظهور ولایت ز شاه ولیست — یقین دان‌که شاه ولایت علیست
چو او نقطهٔ باء بسم‌الله‌ست — ز سرّ نبوت همو آگهست
نبی را نداند کسی جز ولی — نبی را نداند کسی جز علی
ولی و نبی همچو ناهید و مهر — ازیشان منور زمین و سپهر
نبی و ولی چون ز یك جوهرند — پس ایشان شناسای یکدیگرند
زیك دور عالم چو دادم نشان — سر دور دیگر بود این زمان
ز دور زحل تا به دور قمر — تمامی ولیّ و نبوت شمر
قمر چون نهایت شد از اختران — به کیوان شد آغاز دور این زمان
سر دور کیوان ز نو باز شد — سرانجام عالم چو آغاز شد
خلیفه است مهدی به دور زحل — چو آدم کزو گشت این نکته حل
همه فتنهٔ دور، انگیز اوست — که تا سازد از هم جدا مغزوپوست
جهان از مخالف بپردازد او — به چاه عدمشان دراندازد او
برون آید آنگه ز ابر آفتاب — نماند یکی ذره‌اندر حجاب
حساب و کتاب همه جزو و کل — نماید به میزان شاه رسل
زعقل کل (از) نفس و طبع و هوا — موالید و عنصر، نجوم و سما
هر آنچیز هست از سما تا سمك — ز حیوان و انسان و جن و ملك
چو عدل حقیقی بکار آورد — همه جزو وکل در شمار آورد
نماند کسی آشکار و نهان — بجز اهل دین را مبین درمیان

کسی راست شاهی در ادوار او که شد واقف از سرّ اطوار او
و گرنه مخور گو غم بی‌شمار که نادان به شاهی نگیرد قرار
نخستین کسی کو به دور قمر سر تخت شاهی گرفت این محل
بود شاه عباس با داد و دین گل روضهٔ سیدالمرسلین
ز نسل نبی شاه عالی تبار به ملك نبی وارث هشت و چار
ولایت ازانست در روزگار که برجمله اشیا بود شهریار
تمامّی روی زمین زان اوست زمان تابع امر و فرمان اوست
عزیزست و قهار، عباس شاه بود تابع امر او مهر و ماه
چو او مظهر این دواسم خداست من این نکته را گر بگویم رواست
(عزیزی و خواری تو بخشی و بس عزیز تو خواری نبیند زکس)
تو چون آفتابی، عدو ذره‌اند به خیل حشر از چه رو غره‌اند
یقین اسم شه شاهد این بود که او نسل طه و یاسین بود
برون آمد از اسم آن شاه دین سلام علی آل طه و سین
که چون اسم عین مسما بود که او آل یس و طه بود
شه بحر معنیست بی‌چند و چون ( ) بحری آمد ز اسمش برون
سوی بحر اول روم هر زمان ز بهر دعایش گشایم زبان
الهی تو این شاه بیدار بخت که باشد طفیل وی این تاج و تخت
نگهدار از آفت روزگار به حق نبی و به هشت و چهار
بیا امری از دستش این جام گیر می معرفت نوش و آرام گیر
می از جام ساقی کوثر طلب مراد دو عالم ز حیدر طلب
رسان صد هزاران درود و پیام
به روح محمد علیه‌السلام

بیخود لاهوری

ملاجامی لاهوری نامدارخانی بیخودتخلص ـ شاعر غـرّا صاحب دیوان فخیم بود و قصاید و قطعه‌های بسیار دلچسب‌ورسا داشت ، در تاریخ‌یابی کـارهای دست‌بسته میکرد ، چنانکه تاریخ تولدمیرزا اسماعیل خلف ارشد نواب جملة‌ـ الملك[1] امیرالأمرا اسدخان که الحال ذوالفقارخان بهادرنصرت جنگ خطاب‌دارد، ازوست :

زبرج اسد رو نمود آفتاب

... قصهٔ حسن و دل را نظم‌کرده ودروی داد سخنوری داده و این دو بیت در تعریف‌ساقیان مجلس ازآن مثنویست:

یکـی را ساده رخ آیینـه آسا یکـی را جوهـر از آیینه پیدا
گـلستان یکـی بـی‌سنبلستـان یکـی را بوستان گـرد گـلستان

به‌نام نامدارخان گفته (حسن‌نامدارخانی) نام نهاده و تاریخ تصنیف آن هم ازین‌نام برآورده ، از مشفقان فقیر بود.

فقیر وقتی‌که‌برای خود (سرخوش)تخلص پیداکرد ، اول پیش او رفته‌ظاهر ساخت، او بسیار خـوش‌کـرده فاتحهٔ خیرخوانده مقرر ساخت.

سجع خاتم او (جامی از جام حمدبیخود شد) بعد وفات او فقیر از همین سجع ، تاریخی بی‌کم وکاست برآورده:

رفـت جـامـّی بیخود از عـالم در ریـاض جنـان مخلـد شـد
هـاتفـم گـفت مصرعـهٔ تـاریخ جامی‌ازجام حمد بیخود شد:۱۰۸٤

گویند وقتیکه پیش جعفرخان نوکرشده پایه‌ای در مجلس نشستن نداشت ،

---

۱ ـ نسخه : عمدة الملك.

قطعه‌ای بدین مضمون در مدح گذرانیده‌که دوبیت از آن قطعه است :

بهین‌طاعت حق نمازست و در وی　　گهی بنده إستد ، گه از پا نشیند
بود طاعتت فرض همچون نمازم　　بفرما گهی بنده درجا نشیند

روزی در خانهٔ لهراسب‌بیگ بخشی نامدارخان مهمان بود، دیگچهٔ پرازشراب در پهلو داشت ، هرلحظه جامی بدست‌خود پرکرده میخورد و همچون بلبل‌مست شعر خوانیها میکرد ، چون یاران به‌نمازبرخاستند ، رفت که با جماعت نماز بگزارد ، گفتم آخوند صاحب این چه‌طورنمازست ؟ گفت بابا نماز به کیفیت‌همین است . . .

از جمله اشعار آبدار آخوند بالفعل دو رباعی به‌خاطر بود ایراد یافت :

هرکس که دل از مدار دنیا برداشت　　عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین برسرگاوست ، بلی　　گاوست‌کسی‌که بار دنیا برداشت...

کلمات‌الشعرا

دوست فاضل‌ارجمند آقای‌دکترعلینقی‌منزوی‌در دفتر نخستین نسخه‌های خطی آورده‌اند: بیخودلاهوری ، جامی، نامدارخانی ، م ۱۰۸٤ ق ، و استاد سرخوش (ذریعه۹: ۱۵۲) ساقینامهٔ وی مثنوی به‌بحر متقاربست، و در(ایندياافیس ۲۸۹۹) هست ، و در فهرس بلوشه (ص۴۷۸ ش۱۹۱۵) او را عارف بیخود نامیده است.

آغاز : الهی به مستان بزم نیاز　　. . . »

(ص٤٤)

نگارنده نسخه‌ای ازساقینامهٔبیخودلاهوری را در سفینه‌ای از اوایل قرن دوازدهم بدست آورده است مشتمل برنود و شش بیت که قسمتی از آغاز ساقینامه را فاقدست و با غزلی شروع‌میشود :

ساقی‌نامهٔ بیخودلاهوری

بیا ساقی گلعذارم بیا　　خزان بی‌تو شد نوبهارم بیا
چو نرگس نگه سوخت در دیده‌ام　　ز حد درگذشت انتظارم بیا
بده از می وصل خود ساغرم　　خمارم ، خمارم ، خمارم بیا
مرا یك نفس بی‌تو آرام نیست　　انیس دل بی‌قرارم بیا

بکن رشك باغ ارم خانه‌ام گل اندام من بیتو خارم بیا
سیه مستم از بادهٔ وصل کن می بیغش خوشگوارم بیا
فگندست از پا مرا ضعف تن چو نقش قدم خاکسارم بیا
سراپای چون لاله در آتشم دوای دل داغدارم بیا
چو شمع‌استخوانم‌تب هجر سوخت شدای شوخ بی‌رحم ، کارم بیا

چو بیخود بجز صبح وصل‌ازدوکون
دگر آرزویی ندارم بیا :

که از دوریت ملك جان شد خراب نماند جدا زنده ماهی ز آب
بده ساقی آن آتشین آب را بسی صاف سرجوش مهتاب را
ازان می که بی‌جام مستم کند خراباتی و می‌پرستم کند
بشویم ز آیینهٔ دل غبار شود گلشن خاطرم نوبهار
ز دل ده به کف لاله‌سان ساغرم بنه عود از داغ در مجمرم
به یك جرعه می خاطرم شاد کن زچنگ غم و دردم آزاد کن
دلی دارم از دست دنیای دون چو جام پر از می لبالب ز خون
ز دنیا مده دولت شاهیم بده باده از جام آگاهیم
به میخانهٔ وحدتم راه ده دلی عافیت سوز و آگاه ده
چو شمع از محبت بسوزان تنم بزن از نفس برق در خرمنم
بده ساقی آن جام ماه تمام که چون آفتابست آتش قوام
ازان می که در بزم جام بلور زند طعنه برمشرق صبح نور
ازان می‌که‌گر عکسش افتد به‌سنگ شرر آب گردد در آن بی‌درنگ
به من ده که گشتم خراب خمار دل اندر برم شد کف رعشه‌دار
میم ده که از خود برآیم دمی که دیوانگیهاست خوش عالمی
جنون رهروانرابود خضر راه گدا را جنون میکند پادشاه
دریغا ازین عالم حیله جوی وزین محنت آباد بی آبروی
که یکدل ز کیفیتش شاد نیست ز دام فریبش کس آزاد نیست
بهار حیا ساقی گلعذار قیامت نگه ، شوخ بلبل شکار

اگر عاقلی صاحب هوش باش / چو گل پای تا سر همه گوش باش
زحافظ خردمند روشن ضمیر / چو دُر است این پند درگوش گیر
بکن نیکوی تا نبینی بدی / به هر زشت و زیبا اگر بخردی
چرا دیگری بایدت محتسب / و من حیث یرزقه لایحتسب
اسیر خم طره‌اش آفتاب / ز لعاش خورد آب یاقوت آب
بود صبح ، نسرین بناگوش او / شفق پرتو لعل می نوش او
سیه چشم آهوی وحشت پناه / سخن آفرین زبان نگاه
وفا آشنا شوخ وحشت سرشت / بلا جلوه ، طاوس باغ بهشت
پری گل‌نسب خوش‌ادا شوخ‌وشنگ / بهشت تجلی ، بهار فرنگ
قیامت نگه ، شعله خو ، برق هوش / ستم پیشه ، ناز آفرین ، باده نوش
بهار وفا ، نازنین ، دلفریب / بلای جهان ، برق صبر و شکیب
کند سیر گلشن چو آن ماهرو / شود رنگ درگل نهان همچو بو
خرامان شود گر به طرف چمن / نگنجد گل از شوق در پیرهن
کشد ابرویش تیغ برماه عید / جبین باج گیرد ز صبح امید
دهد آهوی چشم آن می‌پرست / دو عالم دل از هرنگاهی شکست
زجوش حیا آن جهان مشتری / نهان باشد از چشم‌ها چون پری
زند آن فلك سیر محشر پناه / گل از نقش پا برسر مهر و ماه
فروزد چو شمع رخ آن نگار / ز اختر شود چرخ پروانه زار
رگ گل ز موج نزاکت کمر / نهان همچو تار نگاه از نظر
سراپای تن قرص ماه تمام / صفایش خجالت ده سیم خام
هلال خم ابروی مشکناب / چو مدی بود برسر آفتاب
نه برسر بود کاکل مشک‌سای / بود چتر شاهی زبال همای
زلعاش شکر خنده چون‌گل کند / لب غنچه افغان چو بلبل کند
دهد جلوه گر قامت فتنه بار / به قمری کند سرو را چوب دار
به نظارهٔ حسن آن سیمتن / سراپا بود چشم از گل چمن
کند از نگاهی جوان پیر را / دهد جان به تن مرغ تصویر را

ز عکس رخ آن قیامت خرام شود هالهٔ مه خط دور جام
نظر بر رخش گر اکند آفتاب چو شبنم شود ز آتش رشك آب
نهد پا چو از لطفدر خانه‌ام شود رشك فردوس کاشانه‌ام
چو در بزم گیرد قدح را بدست شود گرم جولان چو طاوس مست
ز فیض کف آن تجلی بهار مسیحادم ، آیینهٔ روزگار
بطِ می چو طوطی سخنگو شود ز شوخی قدح چشم آهو شود
بنوش از کفش بادهٔ شعله رنگ که برشیشهٔ غم کند کار سنگ
به یك جرعه از خود شوی بیخبر چو آیینه گردی سراپا نظر
شود عالم دیگری آشکار مصفی چو صبح بناگوش‌یار
پر از نور ، بزمی چو باغ بهشت تجلی گه یار عنبر سرشت
بود خاك آن صندل درد سر غبارش مصفی چو آب گهر
هوایش معطر چو باغ نعیم فرح بخش چون نکهت گل نسیم
در آن بزمگه غیر را راه نه کس آنجا بجز سایه همراه نه
چو گل هر طرف جامها پر شراب فروغش زند طعنه بر آفتاب
نه آن می که باشد زمینا وتاك شرابی کز آن زنده شد روح پاك
کنی چون ازان باده یك جرعه نوش سراپا زبان گردی و لب خموش
نه آن می که از تاك و مینا بود ازان می که خورشید دلها بود
بده ساقی آن بادهٔ شعله تاب که گردد قدح زان گل آفتاب
ازان می که گرنوشدش مور لنگ سلیمان شود در زمان بیدرنگ
شود پنجه در پنجهٔ شیر نر کند نشأهٔ بیخودی را سپر
چو خورشید و مه کوس‌شاهی زند می از جام رفعت پناهی زند
ازان باده ساقی بکن تر لبم ز خورشید می روز گردان شبم
سرت گردم ای‌شوخ فرخنده نام بگردان به یك جرعه کارم تمام

***

شنیدم من این پند از عارفی که او داشت در گوش از هاتفی
که هرکس ازین باده جامی نخورد ز میدان این دهر گویی نبرد

اگر پادشاهست ، اگر خود گدا
وگر شیخ باشد ، و گر پارسا

دم نزع در شاهراه عدم
شود محو و حیران چو نقش قدم

مغنی تو هم نغمه‌ای ساز کن
دل غنچه‌ام گلشن رازکن

که گردم چو بلبل سراپا خروش
زند جای خون در دلم شعله جوش

چو شمع از نفس شعله‌جولان شوم
ز آهی سراپا گلستان شوم

شود در برم دل چو نبض شرر
فغان را کنم همزبان با اثر

بگیرم ز دور جهان انتقام
کشم حلقه در گوشش ازخط جام

بود گر بدل کینه‌ای از منش
زنم برق از ناله در خرمنش

روم تا به میخانه ساغر بدست
دهم لشکر ما و من را شکست

شوم بیخود از نغمهٔ چنگ و عود
کنم چون صراحی قدح را سجود

دهم آب تیغ زبان را ز می
شود بند بندم ز افغان چو نی

رسانم بنای خرد را به آب
سخن را دهم آب ورنگ از شراب

به تعریف صهبا گشایم زبان
دهم دست بیعت به پیر مغان

سخن از می کینه دشمن کنم
شب تیره را روز روشن کنم

ز لب سر کنم نغمه‌ای بی‌بدل
به آهنگ عشاق خوانم غزل

پیامی کرمانی

پیامی کرمانی معروف به شیخ عبدالسلام عرب فرزندشمس‌الدین محمد شیخ‌الاسلام کرمان است و نبیرهٔ شیخ‌ظهیرالدین ابراهیم بحرانی که‌از اجلّهٔ فقهای وقت بوده است ، درسال نهصدوشصت و هشت پدرش که از دادخواه مظلومی حمایت کرده بود به تحریك‌نایب‌حاکم کرمان کشته شد ، و او با خانواده کوچ کرده خود را به اردوی شاه‌طهماسب‌رسانیده متظلم گردید ، و شاه ایشان را مورد نوازش و انعام قرارداده شاه‌قلی‌سلطان افشار حاکم کرمان را معزول و دوازده هزار تومان جریمه کرد ، وپیامی‌از آنجا به شیراز رفته با شاه ابومحمد انجو[1] علاقه خویشی پیدا کرده متوطن‌شد ونزد شاه فتح‌الله شیرازی[2] به‌تحصیل علوم معقول و منقول پرداخت ، پس ازپنج سال به هند رفت و به سبب شهرت نسبی و استعداد حسبی که وی را بودنزد سلاطین آنجا معزز و مکرم گشت ،

---

۱ ــ شاه ابومحمد انجوی‌شیرازی از مشاهیرعلمای ریاضی و طبیعی بوده است .

۲ ــ شاه فتح‌الله شیرازی از دانشمندان مشهور عهد خود بود و در فن طبابت نیز حذاقت داشت ، وی بعداً به‌هند رفت و در دربار جلال‌الدین‌محمداکبرشاه تقرب یافت ، و لقب عضدالملکی گرفت، و درسال نهصد و نود و هفت هنگامی که بااردوی‌شاه به‌کشمیر رفته بود به‌تب محرق درگذشت .

ابیات ذیل از قصیده‌ایست که پیامی در ستایش اوسروده است :

از سینه مرا چو دم برآید — بانگ اجل از عدم برآید
جانم به‌هوای جستجویت — صدبار به هر قدم برآید ...
وقتست که دل ز همت شاه — از مشت بیش و کم بر آید
فتح‌الله آنکه در ثنایش — از چشمهٔ کلك ، نم برآید ...
در دور تو همدم مسیح است — هر طفل که از شکم برآید

و در اندك مدتی قریب به دوهزار تومان‌جمعیت و سامان بهم‌رسانید ، سپس عازم بیت‌الله شده بعد از گزاردن حج از راه‌شام و حلب به عتبات عالیات رفت و در آنجا با یکی از خویشان خود ازدواج کردر سکونت گزید ، و بطوریکه تقی‌الدین کاشی مینویسد : چون در صفت جود وسخاوت و طریق بذل و مروت عدیل و نظیر نداشت ، صلحا و ارباب استحقاق‌آن موضع را از گنجینهٔ احسان بهره‌ور میساخت ، لیکن بعد از آن بواسطه‌کثرت‌ارباب طمع از آنجا دلگیر شده ازراه‌بصره درکشتی نشست و متوجه بندر جرون‌گشت ، گویند در حوالی آن بندر جمعی از اعراب که با اهل هرموز نزاع و جدال‌داشتند و نمیخواستند که کشتی و تجار به آن بندر آمدوشد نمایند ، جناب‌شیخ‌رابا جمعی که در آن کشتی بودند غارت کردند و اسباب و اموال ایشان را بالتمام به حیطهٔ تصرف درآوردند ، بعد از آن شیخ حیران و سرگردان با متعلقان ورفیقان از دریا بیرون آمده سر وپا برهنه به بندر هرموز رفت و در آنجا جزوی از تجار قرض کرده « به علاء الملك ابراهیم‌خان ثانی حاکم‌لار متوسل ومتظلم گردید ، و با سعی و کوشش وی جزئی از آنچه به غارت رفته بود بازپس‌گرفته‌شد ، » اما در اندك زمانی بواسطه‌حالت کرمی که شیخ را بود به بادفنا برداد وبعدالیوم در آنجا بمانده اکثر اوقات متفکر خاطر میبود » اتفاقا در آن ایام‌وزیر لار مغضوب و مقتول شد و ابراهیم خان به صوابدید بعضی از نزدیکان پیامی‌را به وزارت خود برگزید ، تقی‌الدین اوحدی که شیخ عبدالسلام را بخوبی‌می‌شناخته و باهم مکاتبه و مفاوضه داشته‌اند ، مینویسد : در اواخرمدتهاوزارت شاه علاءالملك‌بن‌شاه نورالدین ابراهیم‌خان پادشاه لار نمودی، به‌استقلال‌تمام و استعداد مالاکلام بودی، اماعاقبت بدون جرم و جنایتی یا بهانه خیانتی آن‌پادشاه ویرا از منصب وزارت به سبب کم بختی و سست طالعی خود معزول‌فرمود و یعقوب یهودی را به سبب‌اغوای جمعی از بی‌دینان برسراسلامیان گماشته‌منصب وی را به او مفوض داشت ، این امر به وی شکونی نداشت و خود نیز برمسند حیات و دولت سکونی نیافت، تفصیل این اجمال آنکه از تدابیر ناقص‌آن ملعون و منازعات عبث با شاه‌عباس، پادشاهی ملك چهارهزار سالهٔ موروثی خود را که گرگین میلاد به صد روباه‌بازی به‌چنگ آورده بود و ازدستبرد شیران‌بیشهٔ مردی نگاه داشته ، برباد فنا داد ،

و خاندان دولت ایشان یکباره استیصال‌پذیرفته آن ولایت به عساکر نصرت مآثر شاه ظل‌الله عباس پادشاه انتقال یافت[۳]...والحق‌وی(=پیامی) ازبزرگ‌منشان شگرف فطرت عالی طبیعت بود ، . . . مؤلف به‌صحبت وی نرسیده اما مراسلات مابین واقع بود وقتی که در شیراز میبودم ،و او را شعر بسیار هست ، و در سـنهٔ نهصدو نودوشش ترجیع وحشی را تتبع‌کرده با قصیده‌ای (بچند) ردیف به شیراز فرستاده بود ، مخلص نیز تتبع کرده به‌عراق فرستادم،اکثر یاران هردو رااجوبه گفتند ، مرجع وی اینست :

ما رند و خراباتی و پیمانه پرستیم   هشیارتریم ازهمه هرچندکه‌مستیم

و پسر شیخ الاسلام شیراز محمد امین... همشیره‌زادهٔ اوست‌وباعث عالم آشوب گفتن بنده در شیراز او شده ، لهذا درآن‌عالم آشوب با ردیف (تازه) گفته بودم :

بعدعزل آصفی چون‌شیخ‌الاسلام سخن   نصب‌یعقوب‌یهودی دروزارت تازه‌است[٤]

باری پیامی پس از عزل رخصت‌حج‌گرفته به مکهٔ معظمه رفت و از آنجا راه دیار هند درپیش گرفت، و در احمدنگر نزدبرهان‌نظامشاه‌ثانی (۹۹۹-۱۰۰۳ھ) تقرب یافت و به منصب امارت رسید[٥]،ودر شعبان سال هزاروسه‌هجری هنگامی که یکی از امرای ناراضی خبر فوت‌برهان‌نظامشاه رابه دروغ نشر داده و براثر آن تفرقه‌ای درسپاهیان افتاده بود،به‌شرحی کـه محمدقاسم هندو شـاه استرآبادی نوشته است : شیخ عبدالسلام عرب که‌اعتماد بردوستی حبشیان داشته در اردو

۳- این واقعه بسال هزاروده هجری رخ داد،واللهوردیخان قوللرآقاسی مصدر این امرگردید.

٤ - پیامی ترجیع‌بند خود را که در نهصدونودوشش برای تقی‌الدین اوحدی فرستاده مرجعش این‌بیت‌بوده، و بعداً که‌نسخه‌ای دیگر ازآن برای ضبط در خلاصة‌الاشعار نزد تقی‌الدین محمد ذکری کاشانی ارسال داشته مرجع آنرا تغییر داده بوده است . متأسفانه نسخهٔ یگری ازین ساقینامه‌بدست نیامد و بنظر میرسد که بی‌غلط نباشد .

٥ - ظاهراً پیامی در سفر اول هند به‌آگره‌وگجرات و دکن رفته بوده بدلیل آنکه در زمان وزارت لار این رباعی را بیاد دوستان خود در آن‌نواحی سروده است :

یاران که به ملکِ هند دارند وطن   از آگره‌گرفته تا به‌گجرات ودکـن
قاصد برسان نیازی ازمـن همه را   برهر در دل بگردو این حلقه بزن

مانده بود ، دکنی و حبشی اتفاق‌کرده اورا با متعلقان شربت شهادت چشانیدند.

بعضی ازتذکره نویسان‌متأخرنوشته‌اند که پیامی شاگرد علامهٔ دوانی بوده و این خطاست ، چه جلال‌الدین محمددوانی‌نود و دوسال قبل از پیامی درگذشته است که خود یك قرن فاصله است .

پیامی شاعری بسیار قادر و تواناست و ساقی‌نامهٔ عارفانه‌ای که به‌صورت ترجیع‌بند گفته است درجهٔ عالی دارد.ازوست :

هرگز لب من چاشنی خنده‌ندانست چون غنچه آفت‌زده نشکفتم‌ورفتم

زهدخشك‌ازبهرقرب‌حق‌بدان‌ماندکه‌طفل میرودبامرکب چوبین به‌چوگان‌باختن

بیم از وفا مدار و بده وعده‌ای که‌من از ذوق وعدهٔ تـوبه فردا نمی‌رسم

گفتی به‌زیرلب‌چه‌سخن بودباخودت پنهان میانهٔ من ودل ماجرای‌تست

هر سر به‌ره عشق بتان‌سوده‌نگردد این درد به گرد دل آسوده نگردد
دامن‌نتوان‌برفلك‌افشاندوسبك‌خاست تارطل گرانی دوسه پیموده نگردد

ما تیغ تغافل چو کشیدیم کشیدیم سر رشتهٔ صحبت چوبریدیم‌بریدیم
غم‌نیست‌متاعی که‌توان بازپسش‌داد ما تحفهٔ دردی که خریدیم خریدیم

یك عذر او تلافی صدخلف‌وعده‌کرد این عذرگو اساس هزاران بهانه‌باش

زیر بار حسرتم چندان پیامی‌کزگلم گرگیاهی‌بردمد،سربرزمین می‌افکند

نگاهی‌کردسوی‌غیرومیسوزم،که‌این‌دیدن زراه‌محرمی خیزد،زروی‌اتحاد افتد

رباعی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی تاکی به هدف تیر پراگنده زنـــی

گر یك سبق از علم خموشی خوانی بسیار برین گفت و شنو خنده زنی

ساقی‌نامهٔ ترجیع‌بند شیخ‌عبدالسلام پیامی

ساقی بده آن جام که پیمانهٔ جودست جامی که رهایی دهم ازننگ وجودست
آبی به‌قدح ریزکه وصف گهر او تسبیح زبان نی و ورد لب عودست
آن‌می که‌چوخورشیدشودگرچشدابلیس سرتاقدم آن جبهه که آن وقف سجودست
گرگشتی ازین خمر مخمر گل آدم طبعش نزدی تکیه برآنجاکه فرودست
آن باده که نار شجر طور زنورش تشریف ضیا یافته مرآت شهودست
آن باده که بالمعهٔ او نور دم صبح پیچیده درین مجمرگردنده چو دودوست
از چنگ شنو سرّمی و میکده کورا برباده‌کشان رحمت و برباده درودست
در میکده کن نقدطلب صرف، که آنجا دارند متاعی که زیانش همه سودست
ماییم که شد بکری بنت العنب ازما کس بیش زمامحرم این حجله نبودست

ما رند صبوحی زدهٔ بـزم الستیم
بیش ازهمه دُردی کش و بیش ازهمه مستیم

مطرب بهل این نغمه ره بی‌خبران زن آن تار که این ره زندانگشتت برآن زن
زان زخمه که صد پردهٔ ناموس دریده ناوك كن و برسینهٔ تقوی سپران زن
از هول جزا بیم دهد واعظ شهرم یعنی که قدم درپی ماکم خطران زن
ساقی به‌قدح شادی پیمانه کشان ریز مطرب به نواکوری این بی‌جگران زن
دوزخ چه‌ستاند زمن وخلدچه‌بخشد زین هردومحل خیمهٔ مارابه‌کران زن
من خلد به‌یك جرعه‌فروشم به‌تو واعظ این سکه برو بردرم عشوه‌خران زن
یاقوت مذاب از می لعلست تن‌ما دوزخ شررش‌گو به دل‌بدگهران زن
مارا نه‌سرتاج ونه‌برگ‌سرخودهست شاخ‌گل طوبی به سر تاجوران زن
مابردر هستی زعدم‌مست رسیدیم ناصح برو این‌نغمه به‌گوش‌دگران‌زن

مارند صبوحی زدهٔ بـزم الستیم
بیش ازهمه دُردی کش و بیش ازهمه مستیم

این می زتنم ساقی اگرشور برآرد هرمو زسرم نعرهٔ منصور بـرآرد

ساقی بده آن باده‌که از قصردماغم صد همچوخرد حارس وناطوربرآرد
آن‌می‌که فتدبرشب‌اگرپرتوی ازوی ظلمت ز نهاد شب دیجور برآرد
ماتم چه بود توبه، بده می که‌زجامم گلبانگ طرب قهقههٔ سور برآرد
چون‌پیرشدی‌توبه حرامست‌بخورمی کز طبع تو کیفیت کافور برآرد
مستیم‌ازان‌باده کزآن‌باده‌به‌جوشست نه‌زآنکه سراز شیرهٔ انگور برآرد

ما رند صبوحی زدهٔ بزم الستیم
بیش‌ازهمه دُردی‌کش‌و بیش‌ازهمه‌مستیم

کو شعلهٔ آهی که شرارش اثرآید گیرد به برش کام دوعالم چوبرآید
بهتر زدو صد قول و عمل‌بانگ‌کلاغی کز شست اثر ناوك او کارگرآید
بانگی‌که مناجاتیش از صومعه‌جوید از عهده آن خندهٔ ساغر بدرآید
نوری‌که تو جویی نبود خاصهٔ‌مسجد کی پرتو خورشید زیك رهگذر آید
کامی‌که به صد علم‌وعمل‌طالب‌اویند باشد که به‌یك گریهٔ مستانه برآید
معلوم کزین ره چه‌کند پای طلب‌طی آن جذبه تمناست که غافل بسرآید
حنظل‌چونی‌قندخوردهرکه‌دواجوست ذوق‌مگس‌است‌آن‌که همین‌برشکرآید
ما سرزده‌آییم به هرکوی‌و نترسیم گام‌اربسرکام و اگر برخطر آید
جزدردسری‌حاصل‌ازانشاوخبرنیست خوش‌وقت‌حریفی‌که‌چوما بی‌خبرآید

ما رند صبوحی‌زدهٔ بزم الستیم
بیش‌ازهمه دُردی‌کش‌و بیش‌ازهمه‌مستیم

ما حلقه بگوشان در دیر مغانیم بیرون شده از دایرهٔ هردو جهانیم
گوش شنوانیست وگرنه‌چوزبان ما سر تا بقدم زمزمه و جمله فغانیم
ابلیس فروبرده و صد دام فریبش گرشکل‌نه‌آن، لیك همان‌چوب‌شبانیم
پوشیده‌به‌خلقت خَلَقی،لیك‌به‌معنی آرایش بازارچهٔ کون‌و مکانیم
بحثی و نزاعی نه به‌هفتادو دوملت هرطورکه ما را بشناسند چنانیم
هرلحظه شکستی‌به‌شکست آمده‌مارا چون نقد دغل در بغل غبن‌و زیانیم
ساقی نفسی‌بیش نماندست، بده‌می تا نشأهٔ این‌جرعه به‌آن نشأه‌رسانیم
ساغر چوزبان رابدرآورد،زما پرس از گفتهٔ اوکاگه ازان طرفه زبانیم
بیش از همه آمدلب ساغر به‌لب ما خواهیم که‌بیش ازهمه‌آن‌بوسه‌ستانیم

مـــارند صبوحی‌زدهٔ بـــزم الستیم
بیش‌ازهمه دُردی‌کش‌و بیش‌ازهمه‌مستیم

مستان سره و ناسرهٔ زرنشناسند — جز آب شده آن زرساغرنشناسند
از دور همه دیده ولی دورمی‌وجام — نیك و بـــد ایام ز اخترنشنـــاسند
قانع به‌دمی‌آب‌شده آنچه زحرصش — در خاك فرو رفته توانگر نشناسند
پستان صراحی چو مکیدند حریفان — چون‌شیرخوران‌نقل زاخگرنشناسند
صدخضرسبوکش‌بوداین‌جرعه‌کشان‌را — آن ره که‌غلط کرد سکندر نشناسند
خودقاصدخویشندبه‌هرکلبه‌چوخورشید — هدهد نگزینند و کبوتر نشناسند
جویند نیی‌را که دمش شعله فروزد — آن نی‌که ازو آمده‌شکر نشناسند
سنجیده به‌میزان‌عمل نقدخودامروز — فردا بجز از ساقی کوثر نشناسند
از صبح ازل بردر میخانه‌مقیمند — تـــا شام ابد درگه دیگر نشناسند

مـــارند صبوحی‌زدهٔ بـــزم الستیم
بیش‌ازهمه دُردی‌کش‌و بیش‌ازهمه‌مستیم

مـــا راه نپرسیم بجز دیرمـــغان را — سعی ازپی ادراك‌منی کعبه روان‌را
خرسند به‌دُردِ دَنی و پاره‌سفالی — بخشیده به‌عقبی طلبان حوروجنان‌را
در میکده‌روزش به‌کف خویش‌بدیدم — ناری‌که‌قبس‌چوب به‌شب‌کردشبان‌را
مدهوش شد از نعرهٔما هرکه‌شنیده — خاصیت می جذبهٔ ما داد، ففان را
زاهد مکش‌اندوه‌جزاخاتمه خیرست — می خورکه‌پناهیم‌هم این‌را وهم‌آن‌را
ناصح برو وبیهده کم‌گوی که‌بی‌ما — مهمل نگـــذارند مهمات جهـــان را
ما بیدق طرحیم درین عرصهٔ عالم — شطرنجی گیتی متحمل کم آن را
ماعشوه‌خری را نپسندیم و نگردیم — جایی که فروشند به زرنام‌ونشان‌را
مدهوش و خرابیم زصهبای بلی ما — از شیرهٔ انگور نیالوده دهـــان را

مـــارند صبوحی‌زدهٔ بـــزم الستیم
بیش‌ازهمه دُردی‌کش‌و بیش‌ازهمه‌مستیم

ساقی‌قدحی‌ده‌که‌زعقبی خبرم‌نیست — آبی ز خمار سحری درجگرم‌نیست
این نشأه خبر داده ازان نشأدلم را — از صاعقهٔ هول قیامت حذرم نیست
صد طفل‌خرددختر رز داده به‌عقدم — آن‌نطفه‌که‌غم‌زایدازان درکمرم‌نیست

خودفاش کنم رازخوداز شحنه نترسم — باکی زسرو بیمی ازان رهگذرم نیست
بی پر بسوی اوج رود هرچه لطیفست — انکار عروجم مکن ار بال وپرم نیست
برسر زسبو تاج نهم کافسرم اینست — گر دسترس تاج وکلاهِ دگرم نیست
ناچارکنم سینه هدف تیر قضا را — چون راه نوردی که گریزوسپرم نیست
من طالب خلدم زپی جوی می وبس — برحوروبراسباب فراغش نظرم نیست
دریوزه کند از مژه ام زهر هلاهل — زهراب غمی کو که درین چشم ترم نیست
این زمزمه هاجمله نه ازروی شعورست — گفتم سخنی چندوزگفتن خبرم نیست

مــارند صبوحی زدهٔ بــزم الستیم

بیش ازهمه دُردی کش و بیش ازهمه مستیم

رفتیم به بتخانه که زنّـار ببندیم — زین رشته خرد راتب پندار ببندیم
سازی که به دل رمزبت و بتکده گوید — از دیــربرآریم و بــرو تار ببندیم
زان نغمه که ازپرده نیاورده برون سر — صدقول و عمل برسر بازار ببندیم
گوییم حدیثی که گره مانده به دلها — زان پیش که ماهم لب گفتار ببندیم
زنهاری شمشیرزبان چند بود سر — از نــو دگــر آیین سردار ببندیــم
تا چندتواندکسی این پرده نگه داشت — وقتست که دست ودل ازین کارببندیم
ما راست اجازت که گشاییم طلسمی — زانرو که توانیم دگربار ببندیــم
این زمزمه با محرم رازست وگرنه — صد در به رخ غیر به مسمار ببندیم
این نشأهٔ ما ایمن ازآسیب زوالست — زیبداگر از می لب میخوار ببندیم

مــارند صبوحی زدهٔ بــزم الستیم

بیش ازهمه دُردی کش و بیش ازهمه مستیم

دی یك دوسه جامی زده ازخانهٔ خمّـار — فارغ شده ازوسوسهٔ مردم این دار:
رفتم به سوی مسجد آدینه که یابم — کیفیت مستان حق از بادهٔ ابــرار
دیدم زده در فسحت اوحلقه گروهی — چون سبحه بهم منتظم از رشتهٔ پندار
سرپنجهٔ تقوی زده با شیر ، ولیکن — دلها زلئیمی به صفت چون سگ بازار
مستانه یکی خندهٔ بیخود زده گفتم — در حالت ازین دایره به حلقهٔ زنّـار
صوفی نشود صفّـهٔ مسجداگرش شد — از قوت تهی باطن و آگنده ز اذکار
محرم نشود درحرم راز اگر گشت — بیگانه ز طبع بشری صورت دیوار

ای معتکف خانقه این ریش‌تراخصم — کآرایش ازو یافته این جبه ودستار
از عهدهٔ صد ساله عبادت بدرآید — یك سجدهٔ مستانهٔ رندان قدح خوار
المنة‌لله کـه نـدانستـه دل مـا — از دولت ساقی روش مردم هشیار

مـارند صبوحی‌زدهٔ بـزم الستیم
بیش‌ازهمه‌دردی‌کش وبیش‌ازهمه‌مستیم

یکچند به هر سو زپی کام دویدم — اکسیر بقا جستم و عنقا طلبیدم
خضرره‌خودخوانده‌به‌دامن‌زدمش‌چنگ — هر مرد رهی راکه‌درین بادیه دیدم
چون‌خاك‌شدم درقدم‌راهروان پست — بار همه را برسر از اعزاز کشیدم
دل‌درطلبش‌همچوصدف‌جمله‌دهن‌بود — چون‌موج‌به‌هرگوشه‌نشینی که‌رسیدم
قفلم نگشودند به‌هر چاره که کردند — از آهن و از چوب‌نشد راست‌کلیدم
زین حقه پدیدار نشد راه برون شد — هرچندکه چون‌موربه‌هرگوشه دویدم
دل‌گفت‌که درکوی بتان نیزسری‌کش — آنجا به طاب رفته به آنهاگرویدم
چون‌برلب‌مستان‌زدم‌انگشت،چه‌گویم — زان‌بی‌خبران من‌چه‌خبرهاکه شنیدم
جان‌چاشنی‌جرعه‌ای‌ازصبح‌ازل‌داشت — درکوی‌خرابات همان باده چشیدم

مـارند صبوحی‌زدهٔ بـزم الستیم
بیش‌ازهمه دُردی‌کش‌و بیش‌ازهمه‌مستیم

بستود یکی را به کرم دوش لئیمی — کزوی درمی درکف‌من آمدو سیمی
گفتم برو ای‌بیهده‌گو هرزه چه‌لایی — اورا طلب‌وخواهش توساخت‌کریمی
طعم‌شکرجود چه‌دانی توکه‌ازچیست — داری به زبان بارِتب‌ِآزو سقیمی
دریوزهٔ عیسی نپسندند عـزیزان — در مصر به‌صدجان‌نفروشند نسیمی
کوهمنفسی محرم‌دردم‌که‌برافروخت — از سینه مرا شکوهٔ ایام ، جحیمی
آتشکده شد جان و نداریم خلیلی — دل‌کوه غم و نیست برین‌طورکلیمی
دانی‌که‌دوای‌چومن‌آزرده دلی‌چیست — از باده منی چندو زبان فهم ندیمی
هردم به‌حریفی‌نتوان عهد نوی‌بست — مارا نبود غیر قدح یار و نـدیمی
گیرد اگر از نشاهٔ ما شحنه سراغی — گوییم و نداریم زکس باکی و بیمی

مـارند صبوحی‌زدهٔ بـزم الستیم
بیش‌ازهمه دُردی‌کش‌و بیش‌ازهمه‌مستیم

برخیز مغنی مکن آهنگ بهانه — وقت سحرست وگه گلبانگ و ترانه
وقتیست که مرغ سحر از زمزمه مستست — در حوصله‌اش آب نمی گنجد و دانه
وقتیست که از شست دعا هر چه برآید — تیر اثرش را جگری هست نشانه
وقتیست که در باغ همه برگ درختان — در رقص و سماعند به آهنگ ترانه
وقتیست که از نغمهٔ آتش اثر آب — در سینهٔ ماهی بکشد شعله زبانه
برخیز و بگو راز دل خویش که اکنون — در خواب گرانند همه خلق زمانه
بگذشت همه عمر به این گفت و شنودم — صد حیف که این شب بسر آمد به فسانه
می نالم و کس ملتفت درد دلم نیست — رفتند همه نغمه شناسان زمیانه
برسرّ خود از خامشی این پرده چه پوشم — وقتست که گویم به دف و چنگ و چغانه

مارند صبوحی‌زدهٔ بزم الستیم
بیش از همه دُردی‌کش و بیش از همه مستیم

این نشاه نه از میکده و جام شرابست — در کعبه همین طور مرا حال خرابست
از گریهٔ غم در جگرم آب نماندست — آن چشمهٔ زاینده که دیدی توسرابست
زین بیش مگو همنفس از درد دل من — هر کس که شنید این سخن گرم، کبابست
ماه نو خود شیفته‌ات چون بنماید — کورا به رخ از چشم خردمند نقابست
گردیدن جانان طلبی دیده فروبند — کاینجا ارنی گو پس صد پرده حجابست
زان نشاه مگویید برین مردم غافل — زنهار که کس دم نزند، خواجه بخوابست
این نوح زمین هر چه فروبرد برآورد[۱] — این خاک دگر مستحق سیلی آبست
کس باخبر از حال صدا نیست، وگرنه — در صومعه هم صوت دف و بانگ ربابست
آنکس که نه با ما زیکی جام کشیده — ما رانه به او حرف و حکایت نه خطابست

مارند صبوحی‌زدهٔ بزم الستیم
بیش از همه دُردی‌کش و بیش از همه مستیم

این می که منم گرم تمنای خم او — وقف سر من آمده سودای خم او
میخانه بهشتست و قدحها گل آن باغ — طوبای فلک سا قد و بالای خم او
غواص نشد هر که درین بحر به حکمت — بیچاره ندیدست گهرهای خم او

۱ـ (ظ: برآورد فروبرد)

چون مست زگیتی روم،ازبهرمزارم — زنهار مجویید بجز پای خم او
زاهد تو و حسن عمل ومایهٔطاعت — ماییم و همین نقد تولای خم او
قصری که زیك دانهٔ لعلست،ندیده — هرکس که نکردست تماشای خم او
ای عابد دل مرده سوی‌میکده‌بخرام — تا مرده کند زنده مسیحای خم او
آن حاملهٔ بکر که زایندهٔ روحست — دانی چه بود ؟ باکره سیمای خم‌او
زان میکده مستیم‌که رقصندسبوها — نوشند اگر جرعهٔ صهبای خم او

مارند صبوحی زدهٔ بزم الستیم
بیش‌ازهمه دُردی‌کش‌و بیش‌ازهمه‌مستیم

رندان بت پندار به‌میخانه‌شکستند — برفرق ورع شیشه‌وپیمانه‌شکستند
شستند رخ زهد زخال وخط‌تزویر — چیدند زبن زلف ریا شانه شکستند
دیریست‌که این مغبچگان نقدخردرا — بردند به‌یغما درکاشانه شکستند
مفتون دل‌مردم‌به‌صفای رخ‌شمعست — ناوك زشرر دردل پروانه شکستند
سوزند اسیران جگر مستمعان را — اخگر مگراین‌قوم درافسانه‌شکستند
مرغان طرب راکه قدح آبخور آمد — در سینهٔ‌خواهش هوس‌دانه‌شکستند
آنها که بجز غم زتب روزه نخوردند — عیدآمد وپرهیز به‌میخانه شکستند
می برتو حلالست اگر محرم رازی — از منع خسك در دل‌بیگانه‌شکستند
عشاق به‌داد و ستد جام ، جناقی — برخوان ازل همره جانانه شکستند

مارند صبوحی زدهٔ بزم الستیم
بیش‌ازهمه‌دردی‌کش وبیش‌ازهمه‌مستیم

انجام نداردسخن ما چو بدایت — هرگز نرسد قصهٔ مستان به نهایت
گر رمز بیابی و معما بشکافی — ازگفت وشنیداینقدرت هست‌کفایت
از راه خبر کوش که پویی به عیانی — تا چند شود گوش‌ودل انبان روایت
بردار زرخ برقع این بکر که طبعم — پوشیده‌به رو پرده‌ای ازرمزوکنایت
این‌شعرمخوان‌سحرش‌اگرمعجزه‌نبود — دریست‌برون آمده از بحر ولایت
تا برهدف سینه خورد ناوك تأثیر — باد این سخنان‌رابه‌دل سنگ‌سرایت
ایمن زدم اهل ریا باد ، که‌این نظم — شمعیست برافروخته درراه‌هدایت
این‌ساقی‌معنی‌که‌خردجرعه‌کش‌اوست — او را نظر پیرمغان باد حمایت

تا ازمی و میخانه نشان‌هست،مبادا ورد توپیامی بجز این‌حرف‌وحکایت
مــا رندصبوحی زدهٔ بــزم الستیم
بیش‌ازهمه‌دردی‌کش‌وبیش‌ازهمه‌مستیم [٦]

٦ ــ نسخهٔ دیوان پیامی در فهرست‌ها دیده‌نشده است ولی یك قصیدهٔ رائیهٔ صدو هفتاد بیتی با تذهیب و ترصیع‌کامل و جلد روغنی نفیس وخط نستعلیق بسیارخوش درکتابخانهٔ کاخ‌کلستان بشمارهٔ (٥٦٩) موجودست ، و این قصیده راکه تمام آن‌درخلاصةالاشعارهم آمده است پیامی بعد از وزارت درمدح علاءالملك لاری سروده و از وی رخصت سفرحج طلبیده است ، ابیات ذیل از قصیدهٔ مزبورست و مبیّن اینست که وی را به‌گناهی متهم کرده بودند :

مراست درد دلی پی نبرده برگفتار — که سنگ خاره اگر بشنودبگریدزار
هزار صاعقه پنهان به‌زیر لب دارم — برو برو مزن‌انگشت برلبم زنهار...
به‌علم ناقص خودکز عمل بود عاری — کجا قبول فتد گر نمایم استظهار
مرا صدارت دنیا و آخرت بخشند — وزارتم نکند گرقرین این اوزار
ولی‌چه‌چاره که‌آمد بحکم شاه جهان — تجرع دل ازین جرعهٔ هوان ناچار
شهی‌که از پی‌پیشی به‌خدمتش‌جستن — همیشه حمله بهم‌کرده‌اند لیل‌ونهار
علاء ملت و ملك آفتاب اوج بها — که‌هم سمی‌خلیلست وهم‌خلیل‌اطوار...
پرست ازگل احسانم ارچه جیب‌همه — شکسته از همه درسینهٔ‌امیدم خار
به تهمتی و چه تهمت مقصرم‌دارند — کزآن حدیث به‌استغفرالله‌اند احجار
به‌اینکه فخر به‌دانش نموده‌ام‌گویند — که عارش‌آمده ازنسبت وزارت لار
چنان فریفته دل را بهار مجلس تو — که دامنش نکشدخار فکرخویش‌وتبار
زجنس و نقد جهان من‌همین‌ترادارم — مرا تومال‌ومنالی تویی‌ضیاع وعقار
ولی زجمع‌پریشان‌که‌گرد شمع تواند — زعمر خویش‌چوپروانه گشته‌ام بیزار
قرار هجربخود داده‌ام‌که‌دراین بزم — زشکـوه من‌همگی‌زارم وتـودرآزار
سفر به‌ناخوش‌وخوش‌گشته‌لازمم ورنه — جدایی‌ازتوچو جان‌کندنم‌بوددشوار...
به من‌مگوکه‌توحج‌کرده‌ای وعمره‌وسعی — تمام عمر به‌هربنده فرض‌شد یکبار
نهفته‌نکتهٔ سربسته‌ایست دراینجا — که‌رمز آن به‌تو شارع نمی‌کنداظهار
بیا وبی‌خردی‌را چومن‌به‌حرف‌درآر — که‌پرده‌برفگنم‌زین‌حدیث مجنون‌وار...

***

مآخذ :

تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار (درین‌تذکره‌پانصدوهشتادبیت از منتخبات اشعار پیامی ذیل ترجمه‌اش نقل شده است) :

تذکرهٔ‌عرفات‌العاشقین .

تذکرهٔ هفت‌اقلیم.

تاریخ‌عالم‌آرای‌عباسی .

تاریخ فرشته .

تاریخ کشمیراعظمی .

طبقات اکبری .

قصیدهٔ رائید

تقی پیرزاد مشهدی

محمدتقی‌پیرزاد ازافراد این زمان بود ، بغایت خوش طبیعت،نیکو قریحت، هـزال، مـزّاح، رند و خیره و فهیم ، درهمه‌وادی گردیده ، باهمه‌کس مصاحب و همزبان بود ، مدتی در زمان جـــهانگیرپادشاه به‌سبب ستم ظریفی‌ها و خوش‌طبعی‌ها و اداهای بیجای خود درقـــلعهٔ‌گوالیار محبوس ماند ، و در سنه هزارو بیست‌ویك‌که از آن قلعه استخلاص‌یافت،در آگره به صحبت وی در رسیدیم ، در خدمت امرای جهانگیری وقعی واعتباری‌داشت ، واکثر مردم خوب از زبان او در حساب بودند، در غرهٔ صفر سنهٔ هزاروبیست‌وچهار خبر فوت او از اجمیرکه مخیم معسکر جهانگیری بودبه‌آگره رسید.

اوراست :

آنی که جهان به درگهت مزدورست   درخاق توخلقت جهان مشکورست
حاصل‌که‌توجانی‌وجهان زنده‌به‌تست   گر تن نکند وداع جان معذورست

عرفات‌العاشقین

مجموعهٔ استعداد مولانا تقی‌پیرزاد ـ اصل وی از مازندران جنت نشانست، پدر وی‌پیرزاد از مازندران بـــه مشهدمقدسهٔ رضیهٔ رضویه آمده توطن اختیار نموده بود و تقی در مشهد متولد شده ودر آنجا نشو و نما یافته وازین رهگذر به مشهدی اشتهار دارد ، ستم ظریف ومسخرهٔ غالب و ندیم شیوه بود ، ودرین وادی بسیار بسیار مجد و ساعی بوده‌و این فن را شعار و دثار خود ساخته اوقات ازین رهگذر می‌گذرانید ، و ازین‌رهگذردر مجالس و محافل اکابرو اعیان راه داشت ، و در مجالس‌با مردم آدمی‌بغایت بی‌ادبانه سلوك میکرد ، از مشهد ارادهٔ سیر هندوستان نمود ، و بعد ازطی‌منازل و مراحل به هند آمد ، و بسیاری

از زمین هند رابه پای سعی واجتهادپیمود ، و به خدمت‌اکابر واعیان آنجا مشرف شد و رعایت کلی یافت ، باوجودرعایت یافتنها چون بی‌ادب وبدسلوك‌بود دروادی دنیوی کاری نساخت، و دروادی‌موزونیت نیز خالی نبود ، آخرالامر به عزم آستان بوس‌و دریافت ملازمت این‌سپهسالار (خانخانان عبدالرحیم‌خان) به برهانپور آمد، و ساقی‌نامه‌ای که ثبت‌شدبه نام نامی ایشان گفته به شرف اصلاح رسانید ، و به صلات و جایزه و انعامات‌سرافراز گردید ، چون یك چندی در برهانپور بسربرد ، ندای الرحیل داده به‌دارالسلطنهٔ آگره‌رفت و به شرف‌بندگی پادشاه مشرف‌گشت و راه منادمت‌یافت، و به تاریخ هزارو بیست‌ویك[۱] به اجل موعود درگذشت ، و سایقهٔ طبعش ازین‌ساقی‌نامه ظاهرست، به‌همان جهت‌تعریف و توصیف او ننمود ، و بغایت مضحك‌بوده ، اگرچه‌گاهی سبب تفریح و سرور قلب یاران می‌شده ، گاهی نیز به سبب‌بی‌ادبی از اختلاطش دلگیر می‌شده‌اند ، خوشاجانی کزو جانی برآسود:

مآثررحیمی

ساقی‌نامهٔ تقی بیرزاد مشهدی

ندارم سر خصمی روزگار — من و ساغرو دست‌و دامان یار
فروزان کنم آتشی چون خلیل — که بارش بود چشمهٔ سلسبیل
دهم تربیت آتش زند را — فروزم چراغ خردمند را
فلك را زنم آتشی در نهاد — که کج کج رویهاش ناید به یاد
ز چرخ جفاجو کشم انتقام — می لعل ریزم به زرینه جام
دهم عرصه را آنچنان خرمی — که کس ماتمی را نبیند غمی
دل و خاطری را نمایم دژم — فرستم الم را به ملك عدم
بدانسان دهم عیش و عشرت رواج — که عشرت ستاند ز اندیشه باج
می ارغوانی و فصل بهار — به رقص آورد کشتگان را به دار
میی سر به سر همچو نقد حیات — که بر عمر جاوید بخشد برات
مصفا شرابی که خورشید و ماه — به فرض‌ار بنوشند ازو سال و ماه

۱ ــ سال هزاروبیست وچهار که ضبط‌مؤلف‌عرفات‌العاشقین است مقرون به‌صوابست.

به چرخ فلك راه را گم کنند / سر خویش خشت ته خم کنند
بنوشد ازان باده گر جبرئیل / چو مستان فتد بر سر رود نیل
به زاری بنالد به سوی اله / که یارب به اعزاز خورشید و ماه
که سر تابه‌سر بحر را کن شراب / که افسرده‌تر گشتم از خاك و آب
بود باده سرمایهٔ زندگی / مه‌و مهر رازوست تابندگی
بود روح را نور وحدت ز می / فروغ چراغ محبت ز می
نگهداردش ایزد از چشم‌بد / که از می جوانست پیرخرد
میی کو مصفا بود چون بلور / شود روشن از خوردنش چشم کور
ز صافی و دردم بده بیش و کم / که شب را پُراست‌از حوادث شکم
به‌گیتی‌چو روز این سخن‌روشنست / که شب از قضا بکر آبستنست
مرا زین خم نیلی آمد شگفت / که بی می چسان مهر در برگرفت
امیدم چنانست ز اقبال و بخت / که از میوه آن گرامی درخت
سپهر همای (کذا) همایون نژاد / به تمکین جمشید و فرّ قباد
خدیو زمین ، آفتاب زمان / گرامی دُرِ بحر صاحب قران
جهانگیر دارای دانش پذیر / که همچون سکندر ندارد نظیر
ثنایش ز اندازه بیرون بود / به حدی که اقبالش افزون بود
همین بس بود مدح این پادشاه / که ظل متصل میشود با اله
بحمدالله این پادشاه جهان / مهین وارث تاج و تخت کیان
ز تیغش جهان گشته آراسته / دل شیر گردون چو مه کاسته
بیا ساقی از باده پرکن قدح / شکسته دلان را دمی ده فرح
که شد وقت آن تا بسوزم دماغ / فروزم ز نور محبت چراغ
کنم ترك اندیشه های محال / مبرّا شوم از حرام و حلال
به باطن کنم با خرد همدمی / زنم حلقه بر درگه مردمی
نهم رو به عشرتسرای ازل / چو خورشید تابان به برج حمل
بشد عمر ، تا چند افسردگی / چه حاصل ز خواری و پژمردگی
درین بزم ، آشفته بودن چرا / نکرده صبوحیت خفتن چرا
بیا تا دمی می به ساغر کنیم / سفالی پر از آب آذر کنیم

خرد را کنیم از دل و جان و داغ در آییم بیخود به رقص و سماع
خروشیم و نالیم چون کوس و نای ز مستی ندانیم سر را ز پای
نگردیم چون زاهدان منزوی بجوشیم همچون خم خسروی
کسی را که نبود ز می آبروی دود بهر یك لقمه نان کو به کوی
فش و ریش را دام روزی کند چوپالانگران خرقه دوزی کند
بیا تا زمانی چو رندان مست ز می دست شوییم از هرچه هست
صراحی و ساغر بدست آوریم به زهد ریایی شکست آوریم
کسی کو به میخانه طاعت کند ز روی حقیقت عبادت کند
هر آنکس که ازتاك انگور چید چو موسی ضو از پرتو طور چید
بگیتی بود باده ماء معین اگر فهم داری بنوش و ببین
که‌فارغ شوی همچو خضر ازممات بدانی که می بوده آب حیات
سکندر زمانی که می نوش کرد ره آب حیوان فراموش کرد
بدانست کآب حیات این بود به گیتی علاج ممات این بود
دلا زین شرابی که خوردی بده نماندت اگر صاف، دردی بده
که تنها خوری کار نامردمست جوانمرد را ساغر می خمست
بده ساقی آن بادهٔ کامیاب که آتش فروزد ز دریای آب
که برطاق ابروی جانان کشم بجان منت از خان خانان کشم
بده ساقی آن جام آب‌حیات که بر بخت بیدار یابم برات
که هنگام رشد گل و گلشنست چراغ چمن را هوا روشنست
بده ساقی آن می‌که چون شدبهار گل‌و مل شود یکنفس خوارو زار
مل از نشأه و گل ز بوی او فتد دگر باره آبش ز جوی او فتد
بیا ساقی آن صیقل فهم و هوش به من ده ز لعل لب می فروش
ازان می‌که گرشب بگیرد به کف برد پرتوش از رخ مه کلف
می آتشین ریز در ساغرم به خورشید تابان رسان افسرم
به‌یك جرعه می شادگردان مرا ز قید غم آزاد گردان مرا
بیا ساقی آن آب آتش مزاج بده تا ز خاقان ستانم خراج
نه تاج و نه تخت و نه انگشترین یکی بوسه زان دلبر نازنین

که تا قوت جان بلاکش شود سرم گرم از آن آب و آتش شود
بده ساقی آن می که شور آورد تجلی به اطراف طور آورد
بنوشد اگر جرعه‌ای زان ملك بغلطد به خاك از فراز فلك
اگر عیسی آن می ببیند به خواب زند طعنه بر ساغر آفتاب
میی کو دهد زندگی مرده را کند نوجوان پیر افسرده را
بده ساقی آن آتش پر شرار که آب حیاتست ازو شرمسار
به من ده که بسیار درمانده‌ام خجل‌تر ز مهمان ناخوانده‌ام
شرابم سرشك و کبابم دلست رفیقم غم و دور خم منزلست
تفحص بکردم کران تاکران چو من نیست در مانده‌ای درجهان
بیا ساقی و می به اندازه ده غم کهنه دارم می تازه ده
بده یك دو جامم که افروختم زغم سوختم ، سوختم ، سوختم
فلك خصم دیرین دانا بود به آزار دانا توانا بود
کسی را که دانست کو مدرك است چو الماس در طبع او مهلك است
رمد ازکسی کاندروفهم دید چو طفلی که از صورتی وهم دید
بده ساقی آن ساغر سلسبیل که ته جرعه او بود رود نیل
به من ده که کارم بسی خام شد ز بخت حرون کام ناکام شد
بده ساقی آن می که جامش دلست خرد از تمناش لا یعقلست
زنم نعل خنگ خرد واژگون که از چنگ خصمان برم جان برون
به ته جرعه‌ای خاطرم شاد کن روانم ز قید غم آزاد کن
به من ده که عقلم نیاید بکار چو شمشیر چوبین گهِ کارزار
که بر زندگی اعتمادیم نیست بسی راه دورست و زادیم نیست
بده ساقی آن‌می که نور حضور دمد در دل و دیده شخص کور
میی سر بسر خرمی چون بهار به بوی گل و رنگ رخسار یار
به جنب فروغش رخ مهر و ماه بماند به دیوار چون برگ کاه
میی کو خرد را کند تربیت دهد جان بیمار را عافیت
بده ساقی آن می که بیخود شوم در آفاق قانع به لابد شوم

میی ده که فیض الهی دهد / تجلی ز مه تا به ماهی دهد
شرو شور ، خبطست‌و دیوانگی / بود حاصل باده فرزانگی
چنان نوش کن ای‌پسر باده را / که سرخوش کنی طبع آزاده را
می ناب در طبع صاحب کمال / نیفزاید اندیشه ملك و مال
برو جان من غم مخور باده نوش / که دورست غم‌خوردن ازعقل‌وهوش
جهان را مکن‌برخود ای دوست‌تنگ / که منزل بود دور و رهوار لنگ
بده ساقی آن آب آیینه رنگ / که از دل زداید تمناش زنگ
بده ساقی آن باده دلفروز / که گردد دل شب ازو نیمروز
ازان می که بر یاد مستی خرد / چو دیوانگان جامه برتن درد
نه آن می که خبط و جنون آورد / خرد را به مستی زبون آورد
ازان می که هشیار گردی مدام / چو مستان نیفتی ز بالای بام
براقت به معراج همت برد / سوی پیشگاه محبت برد
ز خمخانه حق شوی باده نوش / کنی از سر ذوق ، جوش و خروش
بده ساقی آن می‌که عکسش درآب / کند خاك در کاسه آفتاب
میی ده که گردد چو گیتی فروز / شب تیره بختان شود همچو روز
ازان می بنوشد اگر هوشیار / دگر عقل و هوشش نیاید بکار
چه می مایه چشمه زندگی / ازو مهر و مه را فروزندگی
بده ساقی آن باده خوشگوار / کزو آب حیوان بود شرمسار
شرابی که طعنه به کوثر زند / ز هجرش خرد دست بر سرزند
شرابی که عیسی بدو زنده ماند / خور از پرتو آن فروزنده ماند
مگر باده نورست و جام آفتاب / که دیدن درو دیده را نیست تاب
بده ساقی آن می که در کوه طور / دهد دیده را نور فیض حضور
بیا تا زمانی ببندیم لب / ز همت بداریم دست از طلب
به کنجی نشینیم با دردو داغ / چو طفلان نه لابه کنیم و نه لاغ
بدان کاین جهان کهنه ویرانه ایست / ازو هر که بگذشت ، فرزانه‌ایست
ز ویرانه چشم فراغت مدار / ز غمخانه امید راحت مدار
مغنی ز تار بریشم به رود / به گوشم رسان گاه مستی سرود

که خنیاگری گاه مستی خوشست / به پیش صنم بت‌پرستی خوشست
مغنــی بــکن ناله‌ای در عــراق / که چون موم بگداختم از فــراق
دمی عــافیت را غنیمت شمــار / ز ایام کــامی کــه داری بــرآر
بیا ای مغنی بگــو قــول راست / که جزناخوشی از خوشی‌برنخاست
که عیش و طرب خیزد از شرب می / به فصــل تموز و به هنــگام دی
مــغنی بیــا پیشرو ســازکــن / در شــوق بــرروی دل بازکــن
که می خصم دیرین اندیشه است / می آشام را بی‌غمی پیشه است
مغنّــی تــرنّم کنان بــاده نــوش / چو بلبل مشو در زمستان خموش
بخور بــاده و دم غنیمت شــمار / که آخر شوی طعمه مــور و مــار
مغنی بــکن ساز ، کــار عــمل / کــه زاید ز انــدیشه طــول امل
بــه میخانــه آیك‌نفس شــاد زی / چــو آزادگــان یکــدم آزاد زی
مغنی چه نقش وچه صوت وچه‌کار / خروشی بکــن نغمه را واگــذار
که مستانه فریاد کردن نکــوست / خــرد را مقامات آیین و خــوست
بیا ای مغنی به چنگ و بــه عود / بکوش و مکن ترك گفــت و شنود
بیــا ای مغنــی ربــابی بــزن / بکــن‌ترك زهــد و شرابــی بزن
که بر زندگی نیست هیچ اعــتماد / رود تــوسن عمر چون برق و باد
بیــا ای مغنّی بــزن بــربــطی / بــکش از شــراب محــبت بطــی
که هنگامه گرمست از حسن صوت / مباد از تعــلل شود وقت فــوت
بیــا ای مغنــی ده و دو مــقام / بیان کن به ترتیب بر خاص و عام
کــه با برج افلاك بــاشد قــرین / مقامــات ، از آسمان تــا زمین
مغنی بیــا بربط آهنــگ کــن / بــه زهــاد افسرده جاتنگ کــن
بکش بــاده و نغمه پــرداز شــو / بــه بــزم بتان محــرم راز شو
مــی و نغمه باشند بــا یکدگــر / مــوافق به عنــوان شیرو شــکر
بیــا ای مغنی کــه بــی‌انتظــار / کنم جــان شیرین به راهــت نثار
که از حدت می به جوش آمدم / چو بی طاقتان در خروش آمــدم
بــیا ای مغنی نــوا ســازکــن / دل خستــه را محــرم راز کــن

به گیـــتی صـــلای می و رود زن — سرپـــای بر بـــود و نا بـــود زن
بیـــا ساقی از مـــن شنو این غزل — کـــه مستان نـــدارند فکر امـــل
مرا جام و ساغر کجا در خورست — کـــه از می درون و برونـــم پرست
شراب من از جـــام منصور دان — تلاشم بـــه نزدیکـــت از دور دان

تقیـّا ز وصل و ز هجران منـــال
دویی باشد افشای هجرو وصـــال

حیران کردستانی

میرزا عبدالله رونــق سنندجی درتذکرهٔ موسوم به (حدیقهٔ امان اللهی) که بسال هزارودویست وشصت‌و پنج‌هجری‌قمری تألیف شده است ، ترجمهٔ حال و منتخب اشعارشیخ محمدحیران‌کردستانی‌را با ساقی نامه‌ای‌که سروده بوده مذکور داشته است ، و آنچه ذیلاً به‌نظر میرسدعیناً منقول از آن کتابست :

حیرتم درحیرت‌آمد زین‌قصص، که‌تخاص‌حیران است و عالم‌وفاضل‌وعاقل و کامل از کثرت فضل و دها وحدت ذهن‌و ذکایش کالیوه وحیران و آشفته و بی‌سرو سامان .

عالمی است گرانمایه و فاضلی بلندپایه ، محققی است‌که اگــر روح محقق طوسیش به خواب بیند قدمش را بــه‌خاکبوسی آید و موحدی کــه اگر روان موحد بلخیش در کشف مسایل وحدت‌درپهلو نشیند با کمال اعــتذار زبان بــه چاپلوسی گشاید ، مسأله‌آموز ریاضی وهیأت و مشعله افروز منطق و حکمت ، هنرور فضیات گستریست کــه حصول‌معالــی و استعداد و وفور فضــایل و استحقاق را علاوهٔ شرف ذاتی گردانیده‌و مفهوم ذکاء فطرت و سلامت خبرت را ما صدق (علّم الانسان مالم یعلم) ساخته‌طبع خرده شناس و ذهن دقت اقتباسش بإدراك علوم و ارشاد (و علمك مالم تعلم)مشرف آمده حجرهٔ باطن و کاشانهٔ خاطر قدسی مواطن را در شبستان طلب بــه‌انوار مصباح هدایت و سراج وهاج‌درایت روشن داشته و کواکب خورشید مناقب‌ضمیر منیر را مطالع طوالع انگاشته‌ثواقب انجم مراتب خاطر خطیر را چون ماه‌تابان‌برمواقف طوایف (طوبی لهم و حسن‌مآب) لایح ولامع دارد ،متون دانش و کمال وشروح بینش و افضــال را بــه تحشیهٔ استدامت و توطئهٔ استقامت تصحیح وتنقیح داده ، خاطر قدسی مظاهرش از

شوایب فتور تجرید یافته ، به تخلیص‌معانی و تهذیب مبانی ممتاز و به افادهٔ علوم دینیه واشاعه‌فنون یقینیه بین‌العلماءو الفضلاء گردن فراز ، در آداب هیأت اگر لب گشاید پیکر چرخ معلق در نظرش‌صورتیست مجسم و اگر از بلاغه‌وحکمت بطور بلاغت سخن گوید جزء لایتجزا ازاهتمامش به اقسام قسمت منقسم آید، طبیعت را اگر به سوی طبیعی و الهی‌عطف عنان دهد طبایع رااز الفاظ شیرین و عبارات رنگین برکالبد بدن اگر مرده‌جان نهد ، از غوامض مشـکلهٔ نحویه و منطق اگربه‌نطق آید ناطقهٔ فاضلان دهر را درخدمتش نام‌بردن به‌الکن واخرس‌شاید.

خلاصه فضلش از هرچه تصور شودافزونست و علمش از آنچه تفـکر رود بیرون ، اسم آن جناب شیخ‌محمد استو فیض‌یاب فیوضات خداوند سرمد ، در فضل نحریر دهر است و در بذل‌شهیرشهر ، خلف ارشد و ولد اعلم جناب‌شیخ امام‌الدین است و به دلیل (العلماء ورثةالأنبیاء وارث مقام سیدالمرسلین و باعث نشر احکام دین مبین ، از صفا و صفوت‌ضمیرش صبح منیرجیب‌جان چاك داده از تشویر، و از تشریف قدم بوس آن‌روح‌پاك این پست رتبه خاك صد تفاخر نموده برافلاك .

غرض در تعریف آن کامل‌یگانه وعاقل‌فرزانه آنچه‌گویم تحصیل‌حاصل استو هرقدر نویسم تطویل به‌لاطایل .

گرنبودی خلق محجوب و ضعیف　　ور نبودی حلق ها تنگ و کثیف
در مـدیحش داد معنی دادمـی　　غیر ازیـن منطق لبی بگشادمـی

همان به که لب بربندم و دم فروکشم‌که تعریف روح پاك شایستهٔ آلودهٔ آب و خاك نیست و توصیف جوهر مجرد تکلیف‌عرض بی‌خرد نه ، در حـضرت سبـط خلافت عظمی و فخر ولایت کبری (امان‌الله‌خان والی کردستان) در نهایت عزت و اعتبار و غایت قدرت و اختیار ، در آن‌سرکار بکلی مقربست و مصاحب ومونس روزان و شب ، با حقیر درکمال صفا والتفات و فرط وفا و توجهات ، بعلاوهٔ مراتب فضل و علم در مراحل نثر و نظم‌تازی ودری گاهی قدمی میگذارد ووقتی قلمی برمیدارد و رقمی می‌نگارد، اگرچه‌ادون پایه‌ایشان نظم اشعارونثرنگاریست، ولی بعلت اینکه چنین خلقت وفطرتی‌راعلم هر چیز از جهل بهتر می‌آید ، گاهی

شاهوارند می‌پردازندو از بحرزخار خاطر به‌گفتن اشعار آبدار که غیرت دُر گوهری منظوم به ساحل می‌اندازند ،چنانکه مثنوی در بحر و وزن مثنوی مولوی قدس‌الله سره العزیز بسته و الحق‌خار رشك دردل‌دانشوران بی‌رشك‌شکسته وانصافاً درنهایت فصاحت وغایت‌بلاغت‌آمده ، در نظم قصاید و غزل شهدالله بی‌مثل و بدل است ، حقیر محض تبرك وتیمّن بعضی‌ازآنها را چهرهٔ نقطهٔ انتخاب گذاشته و درین گلستان به جهت آرایش‌نگاشتم ،

ساقی‌نامه حیران

دگر دشنه دهر خونریز شد / زمین و زمان فتنه انگیز شد
ز روز و شب چرخ دولاب گرد / پلنگ دورنگ است اندر نبرد
سپهرا سیه چهرو چیر آمدی / به خون دلیران دلیر آمدی
عجب سست پیمانی و سخت چهر / ز چهرت نه پیداست آثار مهر
کسی را که برخوان صلامیدهی / ز خوانش بلا بر بلا میدهی
جز ازتو ندیدم که برخوان خویش / بریزد کسی خون‌مهمان خویش
نه مادر همه مهربانی کند / به نوزاد خود همزبانی کند
ز خون سازدش شیرو پستان دهد / خلد گر به پا خاریش جان دهد
توای زال گردون چه بد مادری / که چون شیر خون جوانان خوری
به زخم تو تاچند آلایشم / بیاسا زمانی در آسایشم
به ساقی‌بگو نخوت از سرنهد / به‌کف جام یاقوت احمر نهد
قدم. یکدمم در شبستان نهد / یکم جرعه از جام مستان دهد
کجا موکب شهریاران دهر / کز ایشان نبینم نشانی به شهر
همه مست جامند و سرگرم می / چه کیخسرو و جم چه جمشیدوکی
بده ساقی آن باده جان نواز / جهان میزبانیست مهمان گداز
ازان باده با دل چو سازش دهد / جهان را دل اندر گدازش نهد
گروهی که عار از شهی داشتند / همه جام خود را تهی داشتند
زدام خیالات بگریختند / برفتند و پیمانه ها ریختند

بیـا سـاقیـا آتشـم تیـز کـن مـرا نیـز پیمانه لبریـز کـن
بریزم یکی جام مـی در به کام ازان پیش کم می بریـزد ز جـام
ازان می که چون نشأه بار آورد سـحرگـاه محشر خمـار آورد
ببین ساقـی این بزم پاکیـزه را بـیارای آن دخت دوشیـزه را
بـرون آور از پـردهٔ شیشـه‌اش که جان پرده پرداخت ز اندیشه‌اش
حریفان به عقدش چـو آیین نهند ز یك جلوه صد جان به کابین دهند
نه بر صدر میخانه صف‌ها زدنـد بسی ساغر از می به کفها زدند
به عشرت همه باده بـرکف بدند در آخـر ببین باد درکـف شدند
بیـا ساقی آلـوده شد دامـنم غـم نیك و بد تا بـه‌کی در تنـم
میم ده کـه مخمور خواهم شدن وز آلودگـی دور خـواهم شدن
ازان می کـه سرّ صمـد بخشدم رهایی ز هر نیك و بد بخشـدم
دریغـا غـمم ناگـهان‌در رسید بهار طرب را خـزان در رسـید
دم دی فسرده است جان در تنم بیا ساقی آتش به جـان افگـنم
می‌ده کـه سرگـرم مستی شوم مگر فارغ از رنـج هسـتی شوم
میی ده که عاری ز شرمم کنـد دمی فارغ از سرد و گـرمم کند
ازان می که تابان چو خورشید بود زمانی که نه جام و جمشید بود
بیا ساقـی این چرخ گـردان نگر نه چرخ آفت شیـرمردان نگـر
مدار جهان را قـراریست سست بـه پیمانه بایست پیـمان درست
فلك را مجالی زتـدویر نیـست بده می کـه هنگام تـأخیر نیست
ازان می چو جامی به سر برنهم فـلك را زنو دوری از سر نهـم
بیا ساقیا چست و چـالاك بـاش زمـانی نـه بردور افلاك بـاش
هوادور عمر آخـر آمد به پـا نگـه‌دار فـرصت بـیا ساقـیا
به کف برنهم جام کاین چرخ زود ز دست تو هم جام خواهـد ربود
ببین ساقی این بخت بـرگشته‌ام کـه عهدیست حیران و سرگشته‌ام
چو موسی نه یاری ز بخت آیدم نه نارو نه نور از درخت آیـدم
بـده می که سر ظهـورم دهـد دمـی سینه سینای طورم دهـد

بده جام و جوش تجلی ببین ظهوری ازان نور کلی ببین
که هر ذره هرگوش آگاه را ندایی است انی‌اناالله را
بده می که با چشم بینا روم به همرازی طور سینا روم
ازان می که در شیشه مستور بود زمانی که نه‌نار و نه نور بود
الهی به مستان میخانه‌ات به رندان بیخود ز پیمانه‌ات
به هشیار مردان وجد آزمای بیابان نَوَردان نجد آزمای
الهی به آنان که صافی کشند ملک سیرتند ار چه آدم وشند
به آن سبزپوشان رخساره زرد همه‌درد نوشان و جویای درد
به آنان که سرگرم جام تواند همه گوش دل بر پیام تواند
به آنان که مستند از بوی تو ز خود پرده بستند بر روی تو
به آنان که رستند ز آوارگی ز کفر و ز ایمان به یکبارگی
به خونین کفن های نازك بدن به‌نازك بدن های خونین کفن
به لب تشنگان از تف عشق تو نرفته زجا در صف عشق تو
ز عشقت به خون خود آغشته‌اند خروشان و نالان و سرگشته‌اند
الهی به آنان که از جام هو به یك جرعه جستند از گفتگو
به یك جرعه از جو چنان جسته‌اند که آبی ز آتش ندانسته‌اند
الهی به شوریده حالان عشق که نالان دردند و لالان عشق
الهی به آن رند بی‌پا و دست که مینا و ساغر بهم در شکست
به آن پیر سرمست میخوارگان که مستی فروشد به بیچارگان
که یك جرعه زان باده کهنه سال به تلخی دهد نفس را گوشمال
به حیران حیران بده می، بده نه یك جرعه رطل پیاپی بده
که یکباره از خویش بیرون شود سزاوارِ بختِ همایون شود
بکن ساقی آهنگ رحلت روان که بانگ جرس آید از کاروان
سخن زان می لعل وش میرود شتر چون شود مست خوش میرود
چنان گرم کن ز آتش تر مرا که روید ز پا تا به سر پر مرا
ازین دام ناسوتم آزاد کن به مرغان لاهوتیم شاد کن

دریغا که حسرت به میخانه مانــد نگاهــم به دنــبال پیمانه مــاند
تو ساقی صــلایی‌به عامــی بده ورآن بـاده: خـاص جامی بـده
ازان می چو برسرکشم جام خویش سری برکشم در سرانجام خویش
بیــا ساقیــا پــاس دارم نفــس دم آخرست ایــن به فــریادرس
چو جان برلبم در رسیده است هان لــبم برلب جــام باقی رســان
چه غم مرگم ارکشمکش میدهــد کــه مستی تقاضای خوش میدهد
چو در گردش افتاد کأس الکــرام به من دور خود ختم کن والسلام

خطائی قمّی

وی از شعرای قرن سیزدهم هجریست ولی در تذکره‌های دورهٔ قاجار ذکرش نیامده است ، خوشبختانه سه‌اثر از وی در دستست ، که عبارتست از (لبّ مثنوی) و (منتخبات‌پنجاه‌ودوشاعر) و (ساقی‌نامه).

در دیباچهٔ‌لبّ‌مثنوی نوشته است:«واقـل سادات خطائی خطاکـار پریشان روزگار ، در اول شباب و بهار حیات ، به‌توفیق یزدانی و تأیید آسمانی در عهد دولت خاقانی از وطن تب‌خیز عازم تبریز و از آنجا به خراسان و مدت دوازده‌سال به‌شرف آستان‌بوسی رواق مهر اشراق‌قدس نشان مولای ثامن ، شاه انس‌وجان و مجاورت دربار امام زمان‌وضامن‌غریبان‌مشرف و ازافاضهٔ فیض آن‌جناب‌بزرگوار و اجداد طاهرهٔ نامدار ، جذبات روحانی‌واذواق وجدانی نهانی وارد آمده، وجود بی‌بود و نمود بی‌سود خود را بکلی بی‌نمودگذاشتن انصاف ندید .

اگرشراب‌خوری‌جرعه‌ای‌فشان‌برخاك   ازان‌گناه‌که نفعی‌رسد به‌غیر چه‌باك

علیهذا ترتیب سه‌کتاب را علاوه برمنظومات و مقالات خود که گاهی از روی ذوق و شوق بروز و ظهور مینمود ، وهمتی چندان به‌جمع‌آوری آن‌نمی‌گماشت، لازم همت شمرده که یکی از آنها ایـن(لبّ‌مثنوی) است که در سه‌سال ترتیب یافته ، . . . و چشم امید درشاهراه‌دعای‌صافی‌کشان ساغر توحید که باطن‌نشینان صومعهٔ تجریدند هست که ازدم همـت‌ایشان ازین پریشانی رهیده و با خاطری مجموع درکنج انزوا خزیده به تدارك‌اتمام‌کتاب (چهارده‌نور) که چهارده دفترست درفضایل و مناقب‌چهارده‌معصوم پردازد،

چـارده‌یـارم اگـر یـاری کند   دیده جای اشك خون جاری کند
گرنه ساقی ، جامی از آن می رسد   چارده دفتر به پایان کـی رسد

هم مگر تو دست گیری ای جواد   کآید از تو یك مدد سوی مـداد

و سدیگر کتابی منتخب از دیوان‌شعرای ما تقدم که ختم کلام به‌ایشانست نشان‌گذاشت ، چون به علت عدم وسع‌زمان و ضیق مجال و قلت عمر واقتضای دوران ، طبایع آسیمه ، جان‌کلام و مغزمطلـب را طالب و شخص ادراك اصـل مختصر را راغب است ، لهذا رنج خود وراحت یاران‌گزید .

همچو عنقا گرچه در ظاهر گمـم   از گلـستـان قـهستـان قمـم
خسته و مغـلوب دوران آمـده   انـدرین بیغولـه پنهـان آمـده
تـازه‌تر این کـز نهیب عـاملان   نیستم ایمن دریـن کنـج امـان

واحقر سادات را بیست و هفت پشت به امام همام سیدسجاد میرسد و سه پشت به این دولت بی‌زوال خدمت‌کرده ، و در اسفار یزد وکرمان‌وخراسان و هرات در موکب منصور نایب‌السلطنهٔمغفور خادم بوده ، و از هرات تلخکام به مشهد امام و از آنجا به وطن مألوف‌آمده . . . همچـو آن بلبل از صرصـر حوادث زمان اثر خاکستری ازآشیان‌خودندید ، که به آن دل خوش‌سازد ، ناچار انزواگزیده و در بیغولهٔ غولان خزیده ،از قدمت خدمت حضور به خدمت دعای دولت مسرور ، و به‌زاد و توشهٔ آخرت‌پرداخته ، یعنی از دنیا رسته وبه‌آخرت نپیوسته . . .

از مواجب سابق ومستمری و تیول‌لاحق که غیر واجب را بارعامست ، و چاکران و داعیان‌دولت ابد فرجام‌راعیش‌مدام‌و بادهٔ مرام به‌جام است، ساغر تهی خواسته ، محض حاجت امنای دولت رازحمت نداده ، لکن (مزرعهٔ‌گلستان که‌محل انزوای بندهٔ درگاه و (شبستان) دعای‌عمر و دولت اقدس ظل‌الله است، بااینکه چشمهٔ آبیست که سرچشمهٔ آمالش ازخشکی لب‌تشنگان کربلا خبرداده و سه چهارخانوار که در بیغولهٔ‌کوهسار متکفل‌حال داعی‌اند محتاج به چشمهٔ چشم‌بندهٔ درگاه از سرابش سیراب وازنمش‌شاداب‌نمی‌شوند ، سه‌تومان و پنـجقران منال دیوان آنست ، آنهم از نهب عمال مصون‌نباشد ، از مروت امنای دولت ظل‌اللهی دورست ، امید که به دستخط‌مبارك‌دیدهٔ‌امید روشن شود ، امر امر همایونست .

کجـاست مـردی ، کـه محض‌الله   رساند این عرض ، به شاه‌جمجاه»

از کتاب چهارده نورخطائی‌نسخه‌ای‌دردست نیست ، و نسخهٔ منتخبات پنجاه و دوشاعر جزوکتب مرحوم‌حاج‌حسین‌آقانخجوانی درکتابخانهٔ‌ملی‌تبریز موجودست، و لبّ مثنوی او که موسومست بـه(لبّ‌الالباب ومفتاح‌الابواب) وگزیده‌ایست از مثنوی مولانا شامل دوهزار و پانصدوپنجاه بیت که در مشهد به مدت سه‌سال تنظیم شده و در سال هزارو دویست وچهل‌وپنج هجری قمری، پایان یافته‌است، منضم به ساقی نامهٔ‌صدو شصت‌ویك‌بیتی‌او با پاره‌ای اشعار پراگنده در آخـر ، نسخه‌اش به خط زین‌العابدین تـفرشی مورخ ربیع‌الاول هزارودویست و شصت ویك در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات‌و علوم‌انسانی دانشگاه فـردوسی بـه شمارهٔ (۲۰۷۸۵) موجودست .

ساقی‌نامهٔ خطائی قمی

بده ساقی آن می که وجد آورد — مرا راند از حـی به نجـد آورد
بـده ساقی آن بـادهٔ لعل فـام — که تلخست و تلخـی‌زداید ز کام
بـده ساقـی آن بـادهٔ بهـمنی — کـه از سر نهـم خوی اهریمنی
ازان باده کـز ذوق مستی رهـم — ز سر عـادت خود پرستی نـهم
به پای خـم انداز و شرب مـدام — که عاری شوم یکسر از ننگ و نام
ازان بـاده کز وجد بـازی کـنم — میـان یـلان سرفـرازی کـنم
مـیی ده کـه گـرپیلپایـی ازان — زنـم پیل را پی کنم در زمـان
بـده ساقی آن پیلپـای گـران — که تا پیل رانم بـه هندوستـان
میی ده که از سر نهم قال و قیل — بمالـم سر نفس در پـای پیـل
بده ساقی آن ارغـوانی صـبوح — که هم قوت جانست و هم راح روح
میی ده کـه سازد مـرا شیرگیر — بـه روباه بازیِ ایـن چـرخ پیر
میی ده که سازد مـرا منجلـی — دلـم راکند پـر ز مهر عـلی
سراپـا شوم عـاشق خـاص او — نگنجد به دل در جز اخـلاص او
کـه تـا باز آیم به راه صـفا — حـدیثی سرایـم ز رسم وفـا
بگویـم هـم از راه روشندلـی — به ذوق و به وجد از خفی و جلی
علـیّ عـلـیّ عـلـیّ عـالـی — عـلـیّ عـظـیم شفیـع ولـی

دماغـم ز میخانـه بویـی شنید
حـذر کن دیوانـه هویـی شنید

بیا ساقـی آن بـادهٔ سالـخورد
که از روی ما رنـگ زردی ببرد
بده جـام بـاده پیاپـی دلیـر
به میخانه ساقی ، مبینم حقیـر
که عمری به میخانه همچون حباب
فگندیـم سجـاده بـر روی آب
ببین انـدرآن بحـر ، غـواصیم
در آن بـحر زخـار ، رقاصیـم
خوشا آنکه کشتی در آن بحر راند
خدا دید و از ناخدا پیش رانـد
بیـاساقـی آن پیلپـای گـران
به من ده که از هستیم سرگران
بیا ساقـی آن ارغـوانی شراب
به من ده که بیدار گردم ز خواب
بیا ساقـی آن جـام آیینه سان
که عکس رخ اوست در وی عیـان
به من ده که بیدار گردم ز خویش
ازین خـانه گیرم ره شهـر پیش
ازین ورطه خود را به مستی کشم
ازیـن نیستی سوی هستی کشم
ازان باده کارم بـه مستی کشد
ز مستی سوی حـق‌پرستی کشد
میی ده کـه یابم دمی آن حضور
کـه بیدار گردم ز خـواب غرور
میی ده که صـافی ضمیرم کند
بـه عـالم چو بدر منیرم کـند
میی ده که این سرگرانـی نهـم
ز سر ایـن غـرور نهانی نهـم
میی ده که گشتیم خصم بـرون
قوی خصم ماندست در انـدرون
میی ده کـه سازد مرا منجلـی
دلـم را کند پر ز مهـر علـی
میی ده که از روی مستی و شور
سرایم من از ذوق و وجد و سرور
بگـویـم هـم از راه روشندلی
به ذوق و به وجد از خفی و جلی
عـلّی عـلّی عـلّی علی
عـلی عـظیم شفیـع ولـی

دمـاغم ز میخـانه بویـی شنید
حذر کن که دیوانه هویی شنید

بیا ساقی آن راحت جسم و جان
به من ده که تنگم ازین خـاکدان
بـیـا ساقی آن بـادهٔ خـاری
که هم خلّری است و هم کوثری
به من ده که شویم ز دل زنگ غم
بگویم که جمشید کی رفت و جم

بگویم که کی ، کی شد از اینجهان ابراسب چوبی و چون شد روان
بگویم به تحقیق ، بی‌جستجو چه شد بارهٔ رستم جنگجو
ازان سالخورده یکی جرعه بخش که گویم کجا شد خداوند رخش
بیا مطرب و یك نوایی بزن به میخانه ما را صلایی بزن
مغنی بزن چنگ بر تار چنگ ازین بیش مندیش از نام و ننگ
چه ننگی چه نامی ، بده جام می که عمری درین قید کردیم طی
مغنی دمی را غنیمت شمار که فصل بهارست و وصل نگار
مغنی نوایی به آهنگ رود که از غم دماغم گرفتست دود
مغنی بزن پرده‌ای در عراق بریز آب در آتش اشتیاق
خراسان هراسان شد و دل ملول ز یاران جانی نیامد رسول
مگر از (سلامی) سلامت رسد ازان ساحتم بوی راحت رسد
ببندم ز جان ساز راه نجف سوی آستان شه لو کشف
به خاك شهیدان راه خدا جبین سای گردم ز روی صفا
برانم ز درگاه هشتم امام به دربار اجداد خاص کرام

در حالت تحریر قاصد از عراق آمد وایکاش نیامدی

مغنی در آسمان باز بود اثر با دم ناله دمساز بود
کزان ساحتم بوی راحت رسید بجان از (سلامی) سلامت رسید
چمن شد دل از یاد اهل وطن ولی سیر شد جان ازان انجمن
مرا کاش نامد پیام عراق عراقی پر از کبر و کین و نفاق
مغنی سماعی به صوت هدی که از سر کشم این لباس خودی
مغنی بیا چنگ را ساز کن صبوحی کشان را هم آواز کن
مغنی نیی تو ز اهل عراق بشوی از دل خویش زنگ نفاق
مغنی چو من عرصه‌ات تنگ نیست کفی بردفی زن گرت چنگ نیست
به مستان خفته سرودی بزن به یاران رفته درودی بزن
بده ساقی آن بادهٔ چون بهشت ازان پیش که خاك گردیم و خشت
بیا ساقی آن جام نیکو سرشت لب کشت نقدم به است از بهشت

به دل هرو کــه رابود ذوق بهشت بهشتی رخت دید و از سر بهشت
یکی جــام پر کن به عشق عــلی بــه من ده که ســازد مرا منجلی
سرا پــا شوم عــاشق خــاص او نگنجد به دل در جز اخــلاص او
میی ده که از روی مستی و شور سرایم من از ذوق و وجد و سرور
کــه تــا باز آیــم به راه صفــا حــدیثی سرایــم ز رســم وفــا
بگــویــم هــم از راه روشندلی به ذوق و به وجد از خفی و جلی
عــلّی عــلّی عــلّی علی عــلّی عــظیم شــفیــع ولــی

دمــاغم ز میخــانه بویــی شنید
حذر کن که دیوانه هــویی شنید[۱]

بقیهٔ ابیات در مدح محمدشاه‌قاجارو حاجی میرزا آقاسی است[۲]

۱ ــ بیت مرجع از ساقی‌نامهٔ معروف میررضی‌آرتیمانی است .

۲ــ نسخهٔ دیگر ازین ساقی‌نامه: دانشگاه‌تهران(ش ۳۵۹۰) معرفی شده در جلد دوازدهم فهرست (ص ۲٦۰۲) ر ك : فهرست نسخه‌های خطی فارسی(٤:۲۸٦۷)·

درکی قمی

ملا درکی قمی - از کهنه شاعران‌ولایت قم‌بود ، مدتی قبل ازین به‌اصفهان آمـــده چند روز صـــحبت داشته شد ، طبعش نهایت درویشی داشت ، به قم رفته فوت شد، کلیاتش قریب بیست‌هزاربیت است .

تذکرهٔ نصرآبادی

مدت عمرو تاریخ وفات و نام درکی‌قمی معلوم نیست و تذکره‌نویسان بعد از نصرآبادی ترجمهٔ حالش را ازاوگرفته‌اند،در جنگ‌ها و سفینه‌ها اشعار پراگندهٔ او فراوانست ،

خوشگو مینویسد : . . . اکثر مردم‌استاد وقتش میدانند ، . . . کلیاتش قریب بیست‌هزار بیت متداول و اشعارش نازك‌وته دارست ، این چند بیت انتخاب‌کردهٔ خانصاحب[1] است :

ما را به مهربانی صیاد الفتی است　　ورنه قفس به نیم‌نفس‌میتوان‌شکست

***

خط‌دمیدازعارضش‌تاهمنشین‌غیرشد　　آتش‌اوتامرامیسوخت،خاکستر نداشت

***

روزگاریست‌که‌خوبان همه‌جویای‌دلند　　ضبط من‌کن‌که‌دلم برسرراه‌افتاده‌ست

***

زیوسف‌کم‌نیی‌پیش‌صبابگشا گریبان‌را　　که‌درعهدتو هم یك‌چشم‌نابیناشود روشن

***

به‌روزگار تو هردل‌که‌بودپرخون‌شد　　ستم‌تو کردی وتهمت به‌نام‌گردون‌شد

***

۱ ـ مقصود از خانصاحب ، سراج‌الدین‌علیخان‌گوالیاری صاحب تذکرهٔ مجمع النفائس مؤلفهٔ ۱۱۶۴ هجریست .

جنون ز روزازل بود قسمتم، لیکن　　به‌اینکه دیررسیدم نصیب‌مجنون‌شد

***

زنده در عالم تصویر همان‌نقاشست　　همه راخواب‌عدم برده‌وبیداریکیست

***

سرمست شرم‌ساخته چشمت‌پیاله‌را　　ناسور کرده شور لبت داغ لاله را

***

چون‌توان‌رفتن‌که‌زلفش‌گشته‌دامنگیرما　　پاسبان در زیر سردارد سرزنجیرما

***

یادآن‌گریهٔ مستانه که ابر از مژه‌ام　　آب می‌برد و خیال لب دریا میکرد

***

بررخ‌عاشق‌کم‌حوصله‌افسوس‌که‌نیست　　آنقدر رنگ‌که در پیش‌تو تغییر دهد

نسخـــه‌ای از دیوان درکـــی شامل‌ششهزار و پانصد بیت بشمارهٔ (۵۱۴۶) درکتابخانهٔملی‌ملك موجودست، ساقی‌نامهٔوی منقولست از سفینهٔ شمـــارهٔ (۹۲۵) مجلس شورای ملی (ص ۵۸–۵۹) مورخ۱۰۷۳ هـــجری و مختومست به هـــدح حسنخان شاملو بیگلربیگی خـــراسان وهرات و تعریف و تمجید از حسن خط او که از خوشنویسان معروف نستعلیق‌بوده است[۲]،

ساقی‌نامهٔ درکی‌قمی

ساقی‌خبر ازروح‌چه‌داری می‌نابست　　برپاتن‌مستان‌چوخم‌ازفیض‌شرابست
ساقی عرق فتنه کشد بانی‌و کوره　　زان آتش بی‌دود که در پرده‌آبست
می‌کهنه‌چوشدنکهتش‌افزون‌شود،آری　　فرداست‌که‌درشیشهٔ‌می‌کهنه‌گلابست
در کار قدح‌میکند از خنده صراحی　　آن‌گریهٔ مستانه که‌درمیکده بابست
از ناخن مطرب رگم آواز بـــرآرد　　گویی‌که‌مگر رشتهٔ‌جان تار ربابست

---

۲ ـ حسنخان در سال سی‌ودوم جلوس شاه‌عباس که پدرش حسینخان درگذشت به‌امیرالامرائی کل‌خراسان بجای پدر نشست ، و تا سال ۱۰۴۹ که‌بدرود زندگی گفت دریـن مقام باقـی بود ، وی صاحب دیوانست و حسن تخلص میکند ، از مفادو مضمون ساقی‌نامهٔ درکی که بصورت ترجمع بند گفته شده است چنین برمی‌آید که وی مدتی درهرات با حسنخان بسر برده‌است ،

نشنیده‌ام آهنگ به از زمزمهٔ مست — از نالهٔ ما برلب نی نغمه بخوابست
تا ازمی نارس لب‌ساغرشده شیرین — پیوسته‌میان من وساقی‌شکرآبست
در پردهٔ مینا می از جوش نشسته — حسنیست‌گلو سوزکه درزیرنقابست
غافل به حقارت نگرد جانب مستان — آباد حریفی که ز میخانه خرابست

ماطرح‌کش بـــار سبوی می نـــابیم
در میکده از خانه بدوشان شرابیم

کو می که ففانم زدل تنگ بـــرآرد — آهی شود و آتشم از سنگ برآرد
آن باده‌که در دیده ازان‌گریه‌کندگل — آن باده‌کزآن خنده‌به‌لب رنگ‌برآرد
آن باده‌که فولاد زفیضش‌چوکشدنم — صیقل شود آیینه اگر زنگ برآرد
آن‌می‌که به‌یك جرعه اگرمطرب‌آن‌را — نی دربن ناخن بود، آهنگ برآرد
ما'ند به قدم رهرو اگر لای خمش را — طـّی قدمش گرد ز فرسنگ برآرد
آبی به‌گل ازلای خمش‌خصم‌چوگیرد — مهرش به‌دل از صلح درجنگ‌برآرد
زاهد مزنم طعنه که در مجمع رندان — بدنامی زهدم ز غـــم ننگ برآرد

مـــا طرح‌کش بارسبوی مـــی نابیم
در میکده از خانه‌بدوشان شرابیم

ساقی‌گل می پاك زآلایش خارست — جوش سرخم‌پیشرو صوت‌هزارست
می‌نیست‌که خورشیدفرورفته‌به‌مینا — ازرشحهٔ می شیشه‌رگ‌ابربهارست
دردور کند کار حنا ساغـــر گلگون — هرجا نگری‌دست‌حریفان به‌نگارست
بردست‌کسی‌نیست‌بجزدست‌سبوچشم — شهباز نظر پرچوزند روح‌شکارست
پیمانه بدست آر و مکش منت‌گیتی — در بحر خم باده میان‌جمله‌کنارست
دل باختن و جام ز ساقی نگرفتن — نی شرط نظربازی ونی‌راه‌قمارست
ناید به حساب آنچه‌زتردستی‌ساقی — درگردش‌پیمانه‌کف سبحه‌شمارست
بی‌آب روان غنچهٔ مینا نکند گـــل — جایی می‌اگردست دهد پای‌چنارست

مـــا طرح‌کش بارسبوی مـــی نابیم
در میکده از خانه‌بدوشان شرابیم

میخانهٔ بی‌نی خبر از سور ندارد — بی‌شمع صراحی شب‌کس نورندارد
هرتار جدا جادهٔ سرمنزل‌نغمه‌است — کس راه درین پرده چو طنبور ندارد

نزدیکتراز می به‌لب‌وجام‌به‌دستست چون کعبه خرابات ره دور ندارد
ای‌کاش که موسی برما آیدوجوید از گمشدهٔ او خبری طور ندارد
خم خرمن‌روحست و ندارد غم‌آفت می داغ نشان قدم مور ندارد
یارب ز چه به گردد اگر می نکند به زخمی که زمی مرهم کافور ندارد
حیفست‌گزیدن ، به‌کفش آرم وبویم سیب ذقن شاهد ماحور ندارد
امروز به دور نمك افشانی لعلت داغ دل لاله است که ناسور ندارد
بردار فلك دست ستم از سر درکی میخانه نشین حوصلهٔ زور ندارد

ما طرح‌کش بارسبوی می نابیم
در میکده از خانه‌بدوشان شرابیم

ساقی به نگاهی ز تو گرکام برآرم صدرنگ می ازشیشه‌به‌یك‌جام‌برآرم
از نرگس‌مستت دل‌اگرریشه‌کندسبز هرجا که نشینم گل بادام برآرم
درزلفت اگرنیست‌زگلشن‌نتوان‌یافت بلبل ز چمن کام و من از دام برآرم
از مستی سرشار و زپیمانهٔ لبریز دل را زخیال طمع خام برآرم
چون شمع‌کند ریشه نهالم‌به‌شبستان هرصبح شوم سبز وگل شام برآرم
در سایهٔ دیوار خم ازگرسنه‌چشمان بگریزم و در بر رخ ایام برآرم
افسوس که‌دردست‌من‌اسباب‌فلك‌نیست تابیشتر از خواستنش کام برآرم
خوش‌آنکه‌سبومست‌زنددست‌به‌دوشم تادوش‌ز بار غم ایام برآرم

ما طرح‌کش بارسبوی می نابیم
در میکده از خانه‌بدوشان شرابیم

زاهد چه‌توان کردکه ماه‌رمضانست مارا غم آبست، ترا گرغم نانست
برسفرهٔ میخانه ندارد مزه چیزی جزشیرهٔ انگور اگر شیرهٔ جانست
گرقید و صلاحت بوداز آهن وفولاد درمجلس می توبه‌چومهتاب‌وکتانست
با زور ، جوان کی به می‌کهنه‌برآید درمعرکه‌می‌سست،ولی‌سخت‌کمانست
سود می وسوداش بود هفته‌سراسر ازکیسهٔ مستان شب آدینه‌زیانست
امروز بهشتی که‌شنیدی‌صفتش را بیرون‌هراتست وهمان‌مجلس‌خانست
دیباچهٔ دیوان کمالات، حسنخان کزهرچه‌توان‌گفت‌صفاتش‌صدازانست

دیریست‌که سرگشتهٔ آنیم که‌مستان گویند گدای در میخانه فـلانست

مـا طرح‌کش بارسبوی مـی نابیم
در میکده از خانه‌بدوشان شرابیم

تاوصف خطت غنچه‌نهان‌گفت‌چمن‌را با شبنم‌گل شست به‌صد آب‌دهن‌را
خط‌نیست‌که‌مشك‌ترپیچیده‌به‌نافه‌است نتوان به خطا برد برش‌نام ختن را
تا قابل دستت شود از قطعه‌نویسی شبنم دهد آهار ورقهای سمن را
از غربت اگر سوی وطن بازبرندش گیرد گهر از خط تو سوقات عدن‌را
درسطر خطت از نقط خارج وداخل سرمشق گرفتست فلك عقد پرن را
آب آوردش مردمك دیدهٔ معنـی گر سرمه مدادت‌نکشد چشم‌سخن‌را
نبود به قماش کرمت هیچ سخایی منسوخ به آوازه هری‌کرد ( ) را
جزذات شریفت‌که‌صفاتش‌به‌کمالست کس خوب‌ندیدیم که‌داند همه فن‌را
چون خلق‌که از بعد پیمبر به‌علی‌ماند میراث‌شجاعت‌زحسین است‌حسن‌را
پرواز جناح سفرم بر فلـك افتاد غربت وطنم گشت، وداع‌اهل‌وطن‌را

مـا طرح‌کش بارسبوی مـی نابیم
در میکده از خانه‌بدوشان شرابیم

رابط اصفهانی

ملك محمد ــ ولد نورای صحاف ،نواده آقاملك معـرّف است[1] که ازکدخدایان اصفهان بوده ، ملك محمد نهایت اهلیت و آدمیت دارد ، در اوان شباب در طریق هوی و هوس پابرجا و در بازار محبت درست سودا بوده ، الحال ترك آنها کرده در کمال صلاح و نامرادی به امر صحافی مشغولست[2] صحبتش نهایت فیض دارد، تتبع شعر قدماخصوصاً شیخ نظـامی بسیار نموده ، طبعش هم خالی از لطفی نیست، رابط تخلص دارد،شعرش اینست:

حسن تو به گلبرگ تر آمیخت جهان را　　　ابروی تو برطاق مه آویخت کمان را

***

گفتی رفتی ، به آستان تو که نه　　　مستم خواندی ، به نرگسان تو که نه
گفتی دل و جان بجای دیگر داری　　　ای جان و دلم قسم بجان تو که نه

تذکرهٔ نصرآبادی

صاحب خلاصة الکلام گوید : . . .در عنفوان جوانی عمر گرانمایه را بـــه لهوبازی و رندمشربی درباخته،سرانجام کار به رهنمونی خضر توفیق ، شارع تحقیق پیموده در کوی زهد و صلاح مسکن گرفت ، و مدارکسب معیشت بـــر پیشهٔ صحافی نهاده بطوراهل قناعت زیست میکرد، تتبع نظم شیخ نظامی علیه الرحمه کرده ،

۱ــ آقاملك معرف اصفهانی از شعرای مشهورعهد خود است و تاریخ وفاتش به ضبط عرفـات العاشقین هزار و دو هجریست .

۲ ــ از این عبارت معلوم میشود که ملك محمدرابط در سال تألیف تذکرهٔ نصرآبادی (۱۰۸۳ه) زنده بوده است .

سخن را به پایهٔ متانت رسانیده بود ،سال وفاتش معلوم نیست ، این ابیات از ساقی نامهٔ اوست :

ساقی‌نامه

الهی به مستان صهبای دل	می آشام رندان مینای دل
به میخانه خواهان که در خانقاه	کشند از غم باده پیوسته آه
به‌آن پوست‌پوشان‌که در راه‌دوست	نهانند چون مغز در زیر پوست
به کاسه سفالان همت شعار	که از جام جمشید دارند عار
به آنانکه از پای افتاده‌اند	همه گوهر رشته جاداده‌اند
به پرهیزگاران شاهد پرست	به تسبیح‌گویان ساغر بدست
به‌عزّ عزیزان که هستند خوار	به ذلّ ذلیلان بی اعتبار
به عقلی که از جهل در ننگ نیست	به جهلی که با عقل در جنگ نیست
به مستان هشیار و هشیار مست	به موجود معدوم و معدوم هست
به آهی که از سینهٔ دردمند	جهد چون زبالای آتش سپند
به مرغی که از بیضه تا سر زند	به امید بسمل شدن پر زند
به موری که افتد گذارش به راه	به پایی که او را نماید تباه
به چشمی که جوید رخ یار را	ببیند رخ و چشم اغیار را
به یاری که بیند گرفتار او	به معشوق دیگر کند گفتگو
الهی به صافی که دردی کشان	که صافست شرمندهٔ دُردشان
کز آن می که ما را ندادند بخش	به‌بخشایش خود که بخشی ببخش
بده ساغری جان بی تاب را	ازان شعله آتش کن این آب را
ازان می که چون عزم ساغر کند	ز جسم سبو خون دل سرکند
ازان‌می که چون پرتو افگن شود	چراغ شب تیره روشن شود
ازان می که گرماه بیند به خواب	کند ننگ از بادهٔ آفتاب
ازان می که چون دور سازد نقاب	ز تابش شود زهرهٔ آتش آب
ازان می که از جوش سودای او	بطك چون کبوتر در آید به هو

ازان می که گر عکسش افتد به‌خاك شـــود صفحهٔ خاك چون آفـــتاب
ازان می که در تن چو داخل شود چـــو مینا سراپای تـــن دل شود
میی هـــمچو آیینه پیش نظـــر درو صـــورت کـــارها جلوه‌گـــر
لب بحـــر ازان باده گـــر ترشود حـــبابش هـــمه عقد گـــوهر شود
بیا ساقی انـــدیشه از کس مکـــن که ناموس را نخل کنـــدم ز بـــن
توهم ننگ و نـــاموس از سر بنه بیا می بخور ، مست شو ، می بده
همین مـــا نـــداریم چشم امـــید بـــراهت شده چشم ساغر سفید
دل شیشه خـــونست از دست تو چه گویم که چونست از دست تو
اگـــر پـــای خم از گـــل آید بدر ره جستجـــوی تـــو پوید بســـر
نواها گـــره در گـــلوی مـــنست کـــه چشمش بدست سبوی منست
نه مضراب بـــا چنگ دارد سری نه مطرب به آهنـــگ دارد سری
نـــه دستی در آغوش قانون بود فدای تو من این چه قانون بـــود
بیـــا ساقیـــا سوی میخـــانـــه آی به مستان بیخود که مستانـــه آی
بـــیا دست در گـــردن شیشه کن ز آه دل گـــرم انـــدیشـــه کـــن
خلاصم کن از دست ابنای دهـــر بده فاد زهری کـــه مردم بـــزهر
یـــکـــی لاف دانشـــوری میـــزنـــد یـــکی طعنه بر دیگـــری میزنـــد
یـــکـــی میزنـــد بـــردر جـــاهلی ز دانستن حـــق کنـــد کـــاهـــلی
یکـــی اسب حکمت برون تـــاخته کـــه علـــت ز معلول نشنـــاختـــه
یکـــی حرفش از التیامست و خرق کـــه ثابت نکرده ز سیـــاره فـــرق
یـــکـــی دم زنـــد از معانـــی بیان کـــه نشناخته از معـــانی ، بیـــان
یکـــی دعوی خـــط و انشا کنـــد کـــه خود را همان لحظه رسوا کند
غرض چـــون نشینند با هـــم به بزم شود عرصهٔ بـــزم ، میـــدان رزم
نـــمایند بـــا یکـــدگـــر اتـــفـــاق کـــه از هم نریـــزد کـــتاب نفـــاق
بیـــا ساقی از حـــال مـــا آگـــهی به ساقـّی کـــوثـــر کـــه بنمارهی
نگویم که بنشین و پرکـــن ایـــاغ همیـــن راه میخـــانه‌ام ده ســـراغ
کـــه از رزمـــگـــاه نبـــرد نفـــاق به من هم نشسته است گرد نفـــاق
دهـــم شستشویی دل خـــویش را بـــرآرم ز غـــم خـــاطـــر ریش را

دمی همـدم می‌پرستان شوم — در آن جمع چون گل پریشان‌شوم
نهم سر به‌پای خود از خود روم — به‌می یك دو روزی‌گم از خود شوم
سراسر زنم در ره بیخودی — کنم تکیه بر درگه بیخودی
دوروزی خرد پاك شد از سرم — دل آسایشی هم کند در برم
جنون را کنم کوچك ابدال‌دل — کزو خوش شود حال و احوال‌دل
کند ترك ما زاهد خودپرست — ازین بیش نبود که گوید بجست
نداند زچندین بلا رسته‌ام — همین بس که از دام او جسته‌ام
نیفتد به عمامه‌اش دیده‌ام — که بسیار ازان برف لرزیده‌ام
کند چون شودگرم گفتن، عرق — عجب زمهریریست ، مگذر ز حق
ازانرو حدیثش ز دوزخ بود — که اطوار او سر بسر یخ بود
برو زاهد این طور را واگذار — فرود آی از منبر اعتبار
مذمت مکن بادهٔ ناب را — که بینی به چشم کم این آب‌را
خدا جویی و منکر باده‌ای — ببین تا کجا دور افتاده‌ای
می معرفت تا ننوشد کسی — به مستان بیخود نجوشد کسی
ز اسرار مستان کی آگه شود — نشان تو از راه گمره بود
بیا ساغر از دست ساقی بنوش — بر آوازبربط برآور خروش
اگر پر ننوشی بنوش اندکی — ببین لذت زندگانی یکی
ز خود بی‌خبر شو ، خبر دار شو — ازین خواب آشفته بیدار شو
نصیحت کنی تابکی خلق را — بینداز از دوش این دلق را
ندیدی تو درگاه میخانه را — شنیدی همین نام پیمانه را
چه دانی که چونست احوالشان — چه سازست در تار آمالشان
به میخانه رو از ره امتحان — نظر کن بر ایشان گه‌امتحان
ببین چون بهم برسر الفت‌اند — گلی چند از گلشن وحدت‌اند
همه دین و دل بسته با یکدگر — چو زنجیرپیوسته با یکدگر
همه بیخود و مست افتاده‌اند — ز قید بد و نیك آزاده‌اند
نه حرفی که خیزد نفاقی از آن — نه طرزی که ریزد وفاقی ازان
بیا ساقی ای دین و ایمان من — بیا می بده جان من جان‌من

ازان می‌که از وی قدح خور شود | چنان‌کن که پیمانه‌ام پر شود
که بیخود به کنجی نشینم دمی | خودی را وخود را نبینم دمی
مغنی توهم رو سوی چنگ کن | گشادی بکار دل تنگ کن
به مطرب بگو تار را سازکن | حریفان که رفتند آواز کن
به مسجد رود زاهد از خانقاه | رسدگر کنم خندهٔ قاه قاه
لبم تر شد از می‌دماغم‌رسید | عجب روغنی بر چراغم رسید
دل زار دیوانه‌ام مست شد | به چشمم بد و نیك یکدست شد
عنان از کفم زور مستی ربود | گذشتم ز سودای نابود و بود
برو عقل عذرم ززاهد مخواه | که میخانه نشناسم از خانقاه
کشیدم ز دست مهی ساغری | نهادم به پای نگاری سری
گرفتم می و هوش دادم به‌یار | تراهم اگر هست هوشی بیار
به دستی صراحی بدستی قدح | ستاده است ساقی و بخشد فرح
عجب دارم ازآنکه دارد خرد | که ندهد به معشوقه ومی‌خرد
صراحی بسر غلغل از شوق یار | پیاله نگیرد به یکجا قرار
ز طنبور بیخودنواگل کند | بطك کج نگردیده غافل کند
ز مضراب پیغام آید به چنگ | که این نوع بزمی کم‌آید به‌چنگ
گل و سبزه‌و ساقی گل بدن | برای چه روز ایستد مل به دن
ز غفلت هر آنکس که هشیار ماند | بسان کبابم برآتش نشاند
به فصل چنین‌گرنه‌کس می خورد | ندانم نشسته است تاکی خورد
به دوران شاهنشه کامیاب | که از لطف او نشأه دارد شراب
معظم‌ترین جمیع شهان | که بودند و هستند اندر جهان
خطابش ازان شاه عالم بود | که شاهی مر او را مسلّم بود
بود جام خورشید ، پر مهر او | ضیاکسب کرده است از چهراو
فلك گشته ساقی به دوران او | که گردد به کام غلامان او
گرفته به کف جام مه روزو شب | کندخالی و پر به بزم طرب
الهی بود تا فلك را مدار | نگیرد چو ساقی به یکجا قرار
شود ساغر ماه تا در جهان | پر و خالی از گردش آسمان

ترا ساغر عیش باشد مدام لبالب ز شادی چو ماه تمام
بدست عدوی تو جام وبال ز راحت تهی باد همچون هلال
دل دوستت معدن نور باد
ازان دیدهٔ دشمنت کور باد

رشدی

شاعریست قادر ولی‌گمنام و جز درمآثر رحیمی در هیچ تذکره‌ای ازو یاد نشده است ، متأسفانه عبدالباقی‌نهاوندی‌هم از احوالش اطلاع درستی نداشته و آنچه دربارهٔ وی بقلم آورده به‌شرح ذیلست :

مولانا رشدی از غایت رشد و رشادبا آنکه مدتی در دربار فیض آثار این عالی‌شان (خانخانان) چاکر و ملازم بوده،هیچ‌کس از مقام و مکان و نام ونشان او خبر نمی‌دهد ، و اطلاعی براحوال‌اوندارد که قابل تحریر و تقریر بوده باشد، این‌قدر ظاهر شد که صاحب طبیعت وخوش سلیقه بوده واز مداحان قدیم این سپهسالارست، و مدتی ملازم وجاگیرداربوده ، و حکیم رشدی قمی که از فحول اطبا و شعرای ایران بود رشدی تخلص‌میفرمود و مشارالیه به‌هندوستان نرسیده و این اشعار واین طرز وروش به‌زاده‌های‌طبع آن حکمت‌پناه آشنایی نداردکه‌نسبت به او توان داد ، علی‌ای حال به آنچه‌دانسته وتوانسته درمداحی این‌سپهسالار تقصیری ننموده و بقدر رتبهٔ خود رعایت‌یافته .

ساقی‌نامه

بیا سوی میخانه ای‌دل بیا — بیا طالب فرد کامل بیا
که در بیخودی جستجویی‌کنیم — خرد رابه می شستشویی کنیم
یکی پردهٔ هوش را بردریم — شکستی به ناموس و ننگ آوریم
یکی شعله در خرمن جان زنیم — قدم برسر کفر و ایمان زنیم
مگو رند و اوباش را راه نیست — که جذب ورا دست کوتاه‌نیست
بیا تا زتن یك زمان بگذریم — سراغی به میخانهٔ جان بریم
مباهات هفت فلك صحن او (کذا) — زمین و زمان جمله در رهن او

مه و مهر را خانه ویران درو شب و روز را چهره یکسان درو
یکی از گدایان او نوبهار یکی کاسه گردان او روزگار
گلستان فردوس را رنگ ازو فلك پردهٔ نقش ارژنگ ازو
چوپیر مغان رهنمایی درو چو جام طرب دلگشایی درو
یکی روشن اعجاز در دست پیر قدح چون کف موسوی مستنیر
به یك جرعه تکمیل ناقص کند مس ناقصان زر خالص کند
سر میکشان جامه در راه اوست طرب نشأهٔ جان آگاه اوست
تجلّی ذات ار ترا آرزوست چو عیسی و خضرت بقا آرزوست
سوی خندهٔ جام و ساقی نگر در آن چشمهٔ عمر باقی نگر
مرا پیر میخانه راهی نمود سرکوچهٔ بزمگاهی نمود
که مستی و دیوانگی دین اوست قدح نور چشم خدا بین اوست
جنون الهی که عقلش گداست ره و رهبرو منزل و متکاست
نوا میکند صبحدم روزگار که‌ای خفته هان لحظه‌ای گوش‌دار
می‌و ساقی و ساغر آماده کن تن و جان و دل در سر باده کن
بهارست ، صبحی به صحرا خرام که در نوبهارست خلوت حرام
رخ ساقی ساده نظاره کن خطرهای ایام را چاره کن
فروغ می ناب اندازه گیر ز جام و سبو بیعت تازه‌گیر
کریمی چو می در جهان دیده‌ای جهان بخشی رایگان دیده‌ای
پریچهره آبی فرشته فریب کزو صبر را نیست ممکن شکیب
خضر عمرو خور طاعتو جان مزاج سلیمان نشان و مسیحا رواج
چه عنقا چه کبریت احمر چه‌جان عجب های کونین در وی نهان
که این لعبت بوالعجب آفرید که این آب و آتش بهم پرورید
که بخشیدش این مستی وبیخودی که در وی نهاد این فر ایزدی
که در پرده‌اش ترك‌تازی کند که در پیکرش بی‌نیازی کند
هرآنکس که در پرده مجنون کند گر از پرده بیرون شود چون کند
بیا ساقی میگساران بیا بیا پیکر شوق‌را جان بیا
میم ده که بی تابم از عقل و هوش چو درخم شراب وچو در باده‌جوش

بده باده ساقی که غم جوش کـرد زبـانم ز گفتار خـامـوش کـرد
مـی روشن آن کیمیـای شگـرف که وصفش مبراست ازصوت‌وحرف
بیـا سـاقـی آن سـّر مستور را بـیـا بـادهٔ سر بـسر نـور را
به من ده که تاریخ جـانـم ز عقل بجز تـرك مستی نـدانم ز عقـل
نـدارم ز روشندلـی هیـچ بهـر چو(رشدی) غریبم درین هفت شهر
مغنی چـه آهنـگ بـر تـار زد کـه در پـرده راه مـن زار زد
ز نـو نغـمهٔ دلـکشم درگـرفت چو شمعم کنون شعله در سرگرفت
نـوا داغ دل را زسر تـازه کـرد زنـو دفتر عشق شیـرازه کـرد
به عشق پـری پیکرانـم سریست دل انـدر خـم طـّرهٔ کـافریست
تهی شد ز مـی شیشه و ساغـرم ازین کـاسهٔ واژگـون بـرسـرم
مغنـی بیـا عـود را ساز کـن بـه عـمر بسر رفـته آواز کـن
بهـار جوانی سبك پـرگـذشت چو باد سحـر آمـدو درگـذشت
بیارش کـزین بـاد تندی بجاست که برباد ، دست تو فرمانرواست
بـده ساقـی آن ارغـوانی شراب که از جور گیتی خرابـم خـراب
جهان را غـم و غصه یکسـرگرفت فلـك مهـرهٔ خـرمی برگـرفت
کجا در جهان جـای آسایشست که دروی غمی‌را نه‌گنجایشست(؟)
مرا عقل و هوش و نشاط و توان فـرو خـفت از خفتن دوستـان
مرا نور چشم جهـان بین نمانـد مرا دوستـدار به آیین نـمانـد
نه در دل قرار ونه در سر شراب کبابـم جگـر ، بـاده‌ام خون‌ناب
بـه عهدم فلـك واژگـون میرود به سیاره‌ام بین کـه چون مـیرود
جهان سیمیا خانه‌ای بیش نیست غـم وشادی‌افسانـه‌ای‌بیش نیست
چه‌گر شادمان زیستی یا حزیـن چه گر شد سپهرت به زیر نگیـن
نـه آخـر ببایست کـردن رحیل خنگ آنـکـه زوماند ذکـر جمیل
درین باغ هرگل که خندان ترست به خون جگر سرخ دامـان ترست
دلا خـواهش ساقی و بـاده چند تلاش از پـی عیش ننهـاده چند
بـرآنم کـه طومار تـن بـردرم عـدم را بـه عمـر ابـد واخرم

به غم آنچنـان عهد محکـم کنم — کـه دیگر حـدیث طرب کـم‌کنم
غمـش تنـگ دربربگیـرم چنـان — کـه نقـش فنـا در دل بـخردان
گرو کن به می هرچه از عمرهست — کـه چون رفت دیگر نیاید بدست
گـرفتم که بعد ازجوانـی رسد — بـه جـامم مـی ارغـوانی رسد
مرادی کـه بی‌وقت حـاصل شود — اگـر جان بـود کـاهش دل شود
بیا ساقـی ازبـاده جـامی بیار — کـه از وی بود رنگ صدنـوبهار
به من ده که جور خزان دیده‌ام — ستمهـای هفت آسمـان دیـده‌ام
بـده مـی کـه بدمستیی سرکنم — نظـام شـب و روز ابـتر کـنم
ازان مـی کـه از شیشه‌گر واشود — قیـامـت بـه نقـد آشکارا شود
ازان می که بویش چو برجان زند — بـه دل شعلهٔ فیض جـولان زنـد
غمم در رگ‌و ریشه چون خون دوید — بده می کز اندازه بیـرون دویـد
ازان مـی کـزو جان تـوانا شود — بـه چشم ارکشد کـور بینا شود
به مستی سوی گلشن ار بگـذری — ازیـن دامگـاه خـطـر بگـذری
جـوانـی ازو رایگـان میدهـند — غـم از دل ستانند وجان میدهند
گـل و لالهٔ بـاغ ، عیسی دم‌انـد — به بوی بهاری خوش و خـرم‌اند
گل وبلبل آنجـا در آغـوش هـم — پیـالـه کشانند از جـوش هـم
چنان نالهٔ بـلبلان خوش نـواست — که نرگس ز خواب سحر برنخاست
ستاده است سرو ونشسته‌است‌یار — شکفته است نسرین، غنوده‌است‌خار
به آب روان سبزه آمـیخته است — حیات ابد در چمن ریختـه است
چمن مشرب خانخانـان گـرفت — که‌ازخنده‌اش‌خشك‌و تر جان گرفت
بـود از دل خـرمش مستـعـار — طرب در می و خـرّمی در بهـار
ستانـد ز بازوی هـیجا پـژوه — ز خورشید تیغ و زگردون شکـوه
شد از شرم دست و دلش در نقاب — فریدون و جمشید و افـراسیـاب
بـود از کفش ابـر یك موج خیز — که آن اشك بارست و این برگ ریز
چو پیچد سر شوکت آن ارجمند — ز انجـم براو مهـرسوزد سپنـد
خیالـش ز غـم رستگاری دهـد — چو صبحی که بوی بهاری دهـد
تـرا باد ساقی جـهان در کـمند — ز کارم‌به یك جرعـه بگشای بـند

خدا را ز دور خودم ساغری / بده تا گشایم ز دولت دری
به لب ریز جام وبه جان بخش می / که خورشید روشن‌خجل شد زوی
به دلکش کمندی که بروی فتاد / به شوری که در جان بلبل نهاد
به خونریز تیغ و به دلدوز تیر / به فتانی غمزهٔ شیر گیر
به ساقی و جان بخشی عام او / که سیمرغ وقت است در دام او
به آن بادهٔ آسمانی خرام / تمامی ده گوهر ناتمام
که گوهر سرمو زبان گرد دم / زبان نیز شکر بیان گرددم
نیستان صحرا قلمها شود / قلمها زبان مسیحا شود
شب هجر راحل کنم در دوات / درو آب ریزم ز عین الحیات
ورقها فضای فصاحت شود / مرا عمر نوحی کرامت شود
عطارد مرا دستیاری کند / فلك فی المثل سازگاری کند

مدیحش به تفسیر ناید درست
قلم کند گردد به وصفش نخست

رشیدای عباسی

رشیدا ــ از تبارزهٔ عباس‌آباداصفهان است ، در فن زرگری و میناکاری‌مثل نداشت ، و در فن شعرهم به اعتقادخودش بی‌قرینه بود ، فی‌الجمله خیالش غرابتی دارد ، در بدو حال پیاله کش بودو تعشقی پیش پسر قهوه‌چی طوفان نام داشت ، از بابا فراش قهوه‌چی رنجیده‌قطعه‌ای در هجو اوگفته بسیار بقدرت گفته ، بعد از آن به هند رفته‌بعدازمدتی‌مراجعت نموده به اعتبار صنعت‌به‌خدمت پادشاه کمال اعتبار داشت ، قبل ازحال‌تحریر (=۱۰۸۳ ه) فوت شد .

تذکرهٔ نصرآبادی

کلیات وی بشمارهٔ (٥٢٦٦) درکتابخانهٔملی ملك موجود و مشتملست‌بر :

۱ ــ مثنوی در تتبع مخزن‌الاسرار(۲۰۰ بیت).

نیم شبی بادوسه آشفته حال   در چمن زمزمه خونین مقال

۲ ــ مثنوی حسن گاوسوز (۳٥۰۰بیت)

کیم کوثر گداز شعله نوشی   لب تبخاله را الماس پوشی

بیت‌آخر

چو مرغ طبع من شو بلبل نظم   بجو تاریخ فکرم از (گل نظم) ۱۰٤۰

۳ ــ مثنوی نقش ارژنگ یا سبعهٔ‌سیاره (۲۲۰۰ بیت)

ای چمن پرور بهار وجود   نقشبند نگارخانهٔ جود

بیت‌آخر

بهر تاریخ سبعهٔ سیار   (گل‌باغ ابد) شد آینه‌دار۱۰٦۰

٤ ــ مثنوی قضاوقدر (٥٥٥ بیت)

سالکی در مقام یکتایی   خانه بردوش ملك تنهایی

۵ ــ ساقی‌نامه موسوم بــه میکدهٔشوق (۳۱۶ بیت) کــه‌الحق ســاقینامهٔ موحدانهٔ کم‌نظیریست .

۶ ــ مثنوی جواهرالاسرار (۳۰۰۰بیت)

ای هــنرپــرور طــاســم وجــود لــوح محفــوظ کارخــانــهٔ بــود

۷ ــ مقطعات و ترجیعات وترکیبات‌و رباعیات و مسمط و مسدس تــرکیب (۶۰۰ بیت)

نسخه ناقص‌الآخر و تحریر قــرن‌یازدهم هجریست به خط نستعلیق‌باکاغذ ترمهٔ سمرقندی در دویست و پنجاه برگ‌پانزده سطری به‌قطع ۱۳/۵×۲۳سانتیمتر و جلد میشن سیاه ضربی .

ازوست :

طلوع صبح به تیغ کشیده می‌ماند شفق به‌بسمل درخون‌طپیده‌می‌ماند
ز بسکه مردم عالم تمام مدهوشند جهان به‌خانهٔصورت کشیده‌می‌ماند[1]

مشهور و خفی چوگنج دقیانوســم پیدا و نهان چو شمع در فــانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون مــی‌بالــم ودر تــرقی معکــوسم

ساقی نامهٔ رشیدای عباسی موسوم به میکدهٔ شوق

زهی عالم از نــخل صنعت بــری ز خمخانــه‌ات نــه فلك ساغــری
مــی ساغــر زنــدگــانی تویــی گــل نشأهٔ جــاودانــی تــویــی
زمــانــی که مستان معنی‌پرست زصهبای شوق تو بــودند مست
نــه سیــارهٔ خــوشهٔ تــاك بــود نــه خمخــانــهٔ دور افلاك بــود
کفت گردی از لای آن باده بیخت مــی روح در جــام ایجاد ریــخت
سهیلی ازان باده چون عکس جست ازو رنگ هر چهره شد رنگ بست
میی را که شوق طاب شور کــرد فروغ تو در جــام منصور کــرد
ازان قطره‌ای از لبش جــوش زد زبویش جــنون شعــله برهوش‌زد
چو درکاسه‌ها صافش افشرده شد به تن‌ها خــرد خــون افسرده شد

---

۱ ــ این بیت را نصرآبادی بنام وی ثبت‌کرده‌و در دیوان صائب‌هم عیناً هست .

جهان جسد گشت اقلیم عشق — سلیمان دل‌کرد تسلیم عشق
جنون مصلحت سوز ناموس شد — خرد شمع بیرون فانوس شد
به ذرات عالم می رنگ‌و بوست — گل نشأهٔ کل اشیا ازوست
به هر ذره طوری از ان نور هست — به هر قطره‌ای، شور منصور هست
خیالش چو صورت نگاری کند — به هر ذره آیینه داری کند
بده ساقی آن جام سرجوش‌عشق — کزو مغز عقلست در جوش عشق
زلالی که چون قطره انگیز شد — ازو جام ایجاد لبریز شد
زمانی که عالم هیولی نداشت — به‌حسن‌خودوعشق‌خودجلوه‌داشت(کذا)
چو نورش به‌مرآت انسان فتاد — در فیض برروی عالم گشاد
چو باران فیضش به‌نیسان رسید — گهرهای رحمت به انسان رسید
سخن‌سنجی عالم از فیض اوست — و گرنه کرا قدرت گفتگوست
به بزمی که مطرب برآرد نوا — به آهنگ دستش دهد دف صدا
یقین دان که این بحر گوهر سخن — به تحریك دستی بود موج زن
وگرنه کجا جسم گویا شدی — محیط عناصر گهرزا شدی
یکی هست درپردهٔ روزگار — که حسن آفرینست و صورت‌نگار
چه در حیرتی ؟ چشم دل بازکن — نگاهی در آیینهٔ راز کن
ترا کرده لوح ظهورات خود — که ظاهر کند جوهر ذات خود
تو کم ظرف مست می غفلتی — چو آیینه در دید کم همتی
به هر قطره بحری بود موج‌زن — تو صد بحری و از هوس موج‌زن
دل عارفان جام گیتی نماست — نهانخانهٔ گنج حسن خداست
چو پروانه جان را به دعوی‌مسوز — چو خورشید از خویشتن برفروز
گهرزان بود عزتش جاودان — که از آبرو پرورد استخوان
تجلی به دل بین چه‌جویی‌ز دور — که دل طور وعکسش بود شمع طور
طلب را گل صبر ایوب کن — به خود بنگرو جذب مطلوب کن
چو خود را شناسی خدابین‌شوی — به گلزار تحقیق گلچین شوی
چه شد زادهٔ نارو باد و گلی — ببین کشت صنع‌کرا حاصلی
پی چهره افروزی عکس او — چو آیینه از صیقل آبرو

جلایی بده لوح ادراك را ‌ ‌ ‌ پس آنگه ببین جوهر پاك را
مرا برشعور تو سوزد جگر ‌ ‌ ‌ که نوری و داری به ظلمت نظر
و گرنه درین بحر خورشیدجو ‌ ‌ ‌ به جویایی[1] گوهر صنع او
به مرآت ذرات چون بنگری ‌ ‌ ‌ به هر ذره بینی صف محشری
اگر جذر دریا ، اگر مد جوست ‌ ‌ ‌ زهر جادهٔ موج راهی به‌اوست
به‌ساحل‌نشینان صلایی بزن ‌ ‌ ‌ ز خس کم نیی دست وپایی‌بزن
ترا هر محالی که حایل بود ‌ ‌ ‌ به راه طلب گرد منزل بود
چو آلایشت از هوس پاك شد ‌ ‌ ‌ توانی چو عیسی بر افلاك شد
بده ساقی آن شعلهٔ شید سوز ‌ ‌ ‌ که زاهد گدازست و عارف فروز
کزو بر فروزم شبستان دل ‌ ‌ ‌ که از تیرگیهای زهدم خجل
اگر بی‌سوادم سواد بصر ‌ ‌ ‌ رساند مرا تا به نور نظر
درین بحر پر آتش شعله اوج ‌ ‌ ‌ بود علم رسمی خس روی موج
کسی کو سخن سنج معنی‌شود ‌ ‌ ‌ زباندان علم لدنّی شود
بر رمزدان لا و الا یکیست ‌ ‌ ‌ شفا و اشارات و ایما یکیست
بسا منطقی کو زدود چراغ ‌ ‌ ‌ بود چون قلم خشك و تیره دماغ
که از نور معنی بود بی‌خبر ‌ ‌ ‌ ز خفاش باشد سیه دیده‌تر
ز علم ریاضی و هیأت چه سود ‌ ‌ ‌ چو ناقص سوادی به علم‌وجود
به عالم قضا آنچه انگیخته ‌ ‌ ‌ به اجزای جسم تو آمیخته
چو از هم درد پرده های حجاب ‌ ‌ ‌ وجودت محیط‌ست و گردون حباب
برآ از شبستان خواب و خیال ‌ ‌ ‌ پی دیدن خویش چشمی بمال
طلسم وجود تو گنجینه هاست ‌ ‌ ‌ ولی مار نفست در او اژدهاست
نپیچی چوآن مار را سر به رنج ‌ ‌ ‌ بود قفل در دیده‌ات لوح گنج
چو بیرون نیایی ز پندارها ‌ ‌ ‌ چو موی از مسامت دمد مارها
نگردد اگر صاف آیینه‌ات ‌ ‌ ‌ زهر موی نیشی است درسینه‌ات

---

۱ ــ نسخه : غواصی .

شبستان دل را چو روشن کنی   ز عکس گلی رشک گلشن کنی
بلی چون شود خانه آیینه زار   چراغان توان کرد از یك شرار
بده ساقی آن شمع امید را   چراغ شبستان جمشید را
کز او آفت خود پرستی شوم   چو نشأه سبکروح مستی شوم
بلی ذره چون گرم جولان شود   ز خود بگذرد مهر تابان شود
اگر جرعه نوش می وحدتی   زمستان معنی طلب همتی
نگه را به حیرت نظر باز کن   چو بوی گل از خویش پرواز کن
مکن نغمهٔ رمز پوشیده فاش   چو دل طوطی عکس آیینه باش
بجایی که نور نظر حایلست   رسول ظهورات غیبی دلست
بده ساقی آن جام کوثر زلال   که در بزم وحدت چومستان حال
چو در جیب اندیشه سر در کشم   ز خمخانهٔ دید ساغر کشم
میی را که شوقش به ساغر کند   چو شوریدهٔ عشق لب ترکند
به گام نخستین بود کامجو   شود چشمهٔ خضر زنجیر او
کجا مستی از نشأهٔ باده است   ز عکسی است‌کز لعاش افتاده‌است
نگاه طلب را چو بینا کنی   چو در بحر ساغر تماشاکنی
سجود دل عارفان سوی اوست   خم موج محراب ابروی اوست
به حسنی که در پردهٔ رنگهاست   به رویی که آیینهٔ دیده هاست
اگر شمع طورست اگر میکده   بود جمله نور یك آتشکده
چراغی کزو گمرهان را شکیست   چو روشن شود شمع دلهایکیست
ترا چشم احول دوبینی کند   ز عکس طلب خوشه چینی کند
یقین را کس از نسخهٔ شك ندید   کسی نور حق را به عینك ندید
نگه را یکی ساز و در حق نگر   که عینك دوبین است پیش نظر
ز جامی که صافش می حسن‌اوست   دلت گر تنك مایهٔ رنگ وبوست
سرا پا اگر داغی افسرده‌ای   اگر خضر معنی شوی مرده‌ای
دلا غنچهٔ باغ ادراك شو   ز آلایش گفتگو پاك شو
چو گل‌مست آشفتگی کن دماغ   ز خوناب دل ساز پرمی ایاغ
به آتش بشو جیب صد چاك را   می آلوده کن دامن پاك را

به آلودگان هم صلایی بزن / به هر ذره بانگ درایی بزن
بهارست و جوش گل و بلبلاست / چو آغوش دلبر چمن‌پرگلاست
ز حسن بهار مرصع لباس / بساط چمن شد سلیمان اساس
پریزاد بوی گل از بال موج / نموده به خورشید پرواز اوج
طراوت چنان جوشد از خار گل / که شبنم بود گرد رخسار گل
به گلبن چو تبخال دلهای تنگ / بود غنچه در پردهٔ خون رنگ
شمیم گل‌از جوش نشو و نما / نگنجد در آغوش باد صبا
ز گلشن لطافت به رنگی دمید / نهال نزاکت به حدی رسید
که در سفتن گوهر ژاله خار / شود چون سرانگشت گلچین فگار
ورقهای گل گوهر افشان شده / ز سیماب شبنم زر افشان شده
چو آیینه از لطف موج هوا / شده لوح افلاك جوهر نما
ز بس شد فروغش تجلی بهار / زبس ابر لطفش بود فیض بار
ز گلزار دلها نهال اثر / ز نور نظر شد سبك خیزتر
بده ساقی آن شعلهٔ صاف را / گلاب گل باغ انصاف را
بده‌می که در این کهن خاکدان / پی عبرت دید دردی کشان
بود کاسهٔ خشك ففغور چین / که روید به رنگ کدو از زمین
ازان حیرت افزاست نقش بهار / که در بزم سر سبزی روزگار
چمن را دهد ساقی آفتاب / ز سر جوش نور نظر یك شراب
چو ریزد هوا رنگ افشای راز / چو شد شاهد باغ گلگونه ساز
به رنگی بود جلوهٔ هرگلی / به رمزیست دستان هر بلبلی
شبی حسرت امید دیوانه‌ای / زخون گرمی شوق، پروانه‌ای
چو شمعش زبان شعله آلود دل / بسر موی ژولیده‌اش دود دل
چو خورشید از برگ عریان تنی / چو نور نظر چشمهٔ روشنی
دلش ساغر آب و رنگ صفا / چو آیینهٔ صدق، باطن نما
گلستان تجرید را بلبلی / ز داغ جنون گلبن پر گلی
ز خون جگر دیده‌اش لاله‌گون / دلش خون چکان شعله‌ای سرنگون

چو خُمّ مـی از خون‌دل جوش‌زد ز سر جوش دل ساغر هـوش زد
دُرِ رمزدانـی بـه گلبانـگ‌سفت به رنگ گل از بـوی دعوی شکفت
بهـار جنون از دلـش جوش زد سـرودش برافـلاك ، آغـوش زد
که‌ای پیر خمـخانـهٔ نُـه سپهـر نگـون سـاز پیمانـهٔ ماه و مـهر
در این گـلشن چار فصل جهـان که حسرت بهارست و حیرت خزان
دو رنگی به گلهـای رعنا زچیست قصب باف بیرنگ این پرده کیست
دل لاله را داغ حسرت کـه سوخت لب غنچه را از تبسم کـه دوخت
فروغ گل و شور بلبـل چراست پـریشانـی زلف سنبل چـراست
عبیر لطافت به‌گـلشن کـه بیخت می رنگ در ساغر گل کـه ریخت
کـه کشتـه درین باغ مـردم‌گیا گـل جـذبه در سنگ آهـن‌ربـا
چو شوقی که از شور بلبل دمـد چو بویی که از عطسهٔ گـل دمـد
ز سوسن رسیدش سرودی به‌گوش که‌ای بلبل بـاغ حیرت ، خمـوش
چـو نرگس اگـر واکنی دیده را سبق خوان شوی علم بگزیـده را
خـط سبـزهٔ نسخـهٔ نـوبهـار بـود شرح یـکرنگـی آن نگـار
کسی کـو بود باطن افـروز دل نماند بـه حیرانـی آب و گـل
بده می که بیرنگ گلهـا یـکیست دریـن انجمن گـلشن آرایکیست
گل آتشین ساغـر خـوی اوست سیه مستی سنبل از مـوی اوست
گـل نـقـش بیرنگـی روزگـار که گـاهی خزان است و گاهی بهار
به چشم یقین معنی واحـدست بـه عشق تو و حسن اوشاهدست
دلا بـادهٔ گـفتگـو شـور شـد مـی نغمه‌ات خـون منصور شـد
جهانـی ز یك جرعهٔ اوست مست کرا ظرف پندار آن بـاده هست
ز جامی که قلزم گـدایـی کـند کجـا قطره ظرف آزمایـی کند
چـه دیـوانه شوق شعور منست کـه پروانـهٔ معـنی روشـنست
چو گردم بـه بحر طلب مـوج‌زن چو معنی شوم در لباس سخـن
به‌بـاغـی دلم نغمـه آرا بـود کـه رنگ گلش خـون ایمـا بـود
چـو مهر اندرین پـردهٔ امتحـان خمـوشی ز بـس داردم بـی‌زبـان
نـخـیزد نـوایـم دریـن دایـره نهان چـون صـدایـم درین دایره

جهـان شمع شد شوق پروانه کـو
خـرد سـوزی شور دیـوانـه کـو

فغـان کز سرودم کس آگاه نیست
کسی‌را بـه میخـانه‌ام راه نیست

جهـان در جهان جلوهٔ آن گلست
گـلستان تـجریـد بـی‌بلبلسـت

کسی را به لب ساغر هوش‌نیست
چراغی درین زیر سرپوش نیست

نگفتن وبـالست و گفتن خـطـا
بـه ایماکنـم خـویش را مـرحبا

دلا نکـتهٔ رمز دانـی خطـاست
به‌بزمی‌کـه هرذره خورشید زاست

خطا گفتم اینها ز خود بینی است
به هرذره‌ای صد جهـان‌معنی‌است

زبان دان معنی سخـن ساز نیست
کـه ایـن نغمه درحسن آوازنیست

نظر را به حیرت گشودن خوشست
هم آهنگ این پرده بودن خوشست

اگر صد بهـار و خزان دیـده‌ای
بـه سر سبزی خویش بـالیده‌ای

دریـن گـلستـان سبزهٔ نـارسی
اگـر صد چمن گـل فروزی خسی

امیـد شکفتن دریـن بـاغ نیست
بهـارش بجـز لالـهٔ داغ نیست

چو گل اندرین گلشن ای‌بی‌خبـر
به حـسن پریشانـی خـود نگـر

بـده ساقی آن نـور بگزیـده را
چـراغ جـهـان‌بینـی دیـده را

کـزو سرمهٔ چشم حق بیـن شوم
اگـر ذره بیـنم جـهان‌بین شـوم

دمـی کـز گل جذبهٔ وصل یـار
شدم چـون نسیم طلب بی‌قـرار

بـه هردل رهی از گمان یـافتم
بـه‌هر خاطری از یـقـین تـافتم

ز خـون گـرمـی بادهٔ شـوق او
ندیدم دو دل را به یك رنگ و بو

جسدهـا کـه در جلوهٔ باطل‌انـد
بر دیـدِ هم پـردهٔ حـایـل‌اند

چـو مجموعـهٔ نسخهٔ انـتخـاب
بـه رنـگ ورقهـای جزو کتـاب

همـه نقش تحـریر یـك مسطرند
بـه اجزای عنصر چو یـکدیگرند

ولیکـن چوبینی بـه چشم نظـام
بـه لوح سخـن سنجی هر کدام

به هریك بـود شرح بـی‌نسبتی
نـنـوشند بـاهـم مـی الـفتی

کجا ایـن دورنگی ز بیرنگ اوست
گل باغ صنعش به یك رنگ‌و بوست

به تحریر او نقش بیرنـگ نیست
در آیینـهٔ صـنع او زنـگ نیست

بـود پـایهٔ رحمـت او درست
بنـای خلل محکـم از نفس تست

زکم ظرفیت می خرد کاه شد
غبار تو آیینهٔ را آه شد

تو خود گشته‌ای باطن آزار دل
چو دمسردی کذب ، زنگار دل

فروزندهٔ شك و ریب آدمست
نهانخانهٔ گنج غیب آدمست

یکی طایر عرش اعظم شود
یکی شعله تاب جهنم شود

چو شك و یقین شد زدلها پدید
یکی شد یزید و یکی بایزید

بیا خود ده انصاف ای‌تیره رو
که ناقص تویی یا می صنع او

بده ساقی آن کیمیای یقین
که اکسیر روحست و معیار دین

کزو قلب خود را طلایی کنم
به خاك جسد کیمیایی کنم

ز میخانه بویی به‌مستان رسید
بهار شکفتن به دلها وزید

بیا ساقی از روی صدق و صفا
به غواصی گوهر مدعا

چو ساحل نشینان دریای خم
نشینیم چون لای در پای خم

دم از شعلهٔ صاف بیغش زنیم
می از ناف گرداب‌آتش زنیم

میی کز بهار گل عکس او
چو گیرد گل نامیه رنگ و بو

دمد چون گل شوق دیوانه‌ها
گل ساغر از خشت خمخانه‌ها

ازان می که در بزم دردی کشان
چو خورشید عکسش شود زرفشان

ایاغش کف دست حاتم بود
حبابش به از کاسهٔ جم بود

خط ساغرش مطلع انتخاب
دل قطره‌اش غنچهٔ آفتاب

بجز بدر پیمانه‌اش در جهان
که دیده است خورشید کوثر فشان

به گلشن گر از لای آن می صبا
دهد حسن گلگونهٔ رنگها

زبویش شود سرو آتش نهاد
کشد سر برافلاك چون گردباد

اگر زنگی ظلمت اندوده‌ای
به خون سیاهی جبین سوده‌ای

چشد جرعه‌ای زان زلال امید
چنان گردد از حسن باطن سفید

که عکسش اگر پرده سوزی کند
در آیینه گلشن فروزی کند

ز تمثال آن روی ظلمات‌گون
گل از سبزهٔ جوهرآید برون

بده ساقی آن بدر ساغر لقب
که چون برفروزد به بزم طرب

ز سیارهٔ غنچه های حباب
شبیخون زند برگل آفتاب

بده ساقی آن حسن ادراك را — به خرمن رسان خوشهٔ تاك را
که آن شعله چون‌برق‌خس نارسست — چو خوناب داغ هوس نارسست
چو از جام در شیشهٔ دل شود — چو صاف خرد نور کامل شود
بده ساقی‌آن برق افسانه‌سوز — چراغ حرم تاب بتخانه سوز
که در خرمن نقص دعوی زنم — چو منصور گلبانگ معنی زنم
مرا روی مطلب به میخانه ایست — که پروین درو خوشه، مه‌دانه‌ایست
چه میخانه وحدتسرای سرور — چراغش دل افروز قندیل طور
بنایش ز سقف فلك سرگران — خط پایه‌اش مطلع کهکشان
برو بومش اندودهٔ نور فیض — غبار درش گردهٔ طور فیض
شفق پوش سقفش ز خورشید جام — ز نقش جبین فرشش آیینه فام
درش قبلهٔ سالکان طریق — صنمخانهٔ راهبان طریق
به بوم و برش هر سحر چون حباب — فشاندمی آبرو آفتاب
درو بی‌اثر جلوهٔ صبح و شام — بود دور افلاکش از دور جام
ازان روی خورشید چرخ آشیان — بود عرش پیمای آن آستان
که چون اندر آن بزم مشرق فضا — غباری به‌تحریك موج هوا
نهد ذره‌سان رو به اوج سماع — بروبد زجاروب خط شعاع
به‌هرگوشه‌اش محشر خاص و عام — چو بازار مینای بیت‌الحرام
خراباتیان بردرش جلوه‌گر — چو در روزن دیده نور نظر
فلاطون خم اندروگوشه گیر — چو در چرخ خورشید روشن‌ضمیر
چه خم‌گرد برج حصار فلك — به پایش سر گیرو دار فلك
به دل بحر آتش، به تن کوه طور — چو زندان یوسف شبستان نور
چو شوریدگان طریقت خموش — به‌دل جوش خون وبه‌لب بی‌خروش
چو اشراقیان بی‌سواد سخن — به ذکر خموشی دلش‌موج زن
چو لقمان نه در فکر سرسایه‌ای — نه درگوشش رتبه و پایه‌ای
به قصر مجازی نپرداخته — به خشتی ومشت گلی ساخته
به خون غلطم از درد نوشان او — ز گلبانگ وحی خموشان او
همه مست ازگردش یك اياغ — چوخورشید پروانهٔ یك چراغ

همه مطلع افروز علم ادب گرانبار دانش چو حلم ادب
میانشان نه صلحی و نه رنجشی نه یک مو بهم شان سر پیچشی
همه مشرق جذبه چون کهربا چو خورشید آیینه زود آشنا
گل جبهه‌شان موج ریز یقین به هرقطره چون بحر پهلونشین
همه شاه بی‌تخت و تاج وکلاه جهانگیر معنی ولی بی‌سپاه
همه عرش پیمای و بی‌بال‌و پر سبکسیر یعنی چو نور نظر
بده ساقی آن باطن افروز دل که دلتنگم از عالم آب و گل
کزو شهپر آرای دعوی شوم همای فلک سیر معنی شوم
در آن مشرقستان طور امید شده از طلوع بهار نبید
گل روی ساقی زخون ژاله‌بار به خورشید پیمانه پروین نثار
غزالی به تحریک موج خرام در آورده آزادگی را به دام
فروغش چراغ شبستان راز خیالش به دلها صنمخانه ساز
چوگیرد ز عکسش گل نشأه اوج بط می درآید به پرواز موج
گلش را بهار لطافت خزان نهالش ز بار نزاکت گران
به گلزار حسنش شده عکس تاب گل تازگی از بهار حجاب
جهانی چو خورشید آورده رو به زنجیر عدل سر زلف او
بیا ساقی آن خالص نقد جان که چون صاف‌روحست‌روشن روان
بده تاکنم شمع فانوس دل شوم نغمه افروز ناقوس دل
بده می که دربزم اهل نظر دریـن سنگلاخ طاسم خطر
بود شیشه خاك شکسته دلان که پرمی شود پیش دردی کشان
مغنی سرود می ناب زن به دل ناخن از تیغ مضراب زن
گل نغمه را شعله افروز کن بهار جنون را خرد سوز کن
ازان شعله برقی به‌گلزار زن شبیخون آهنگ بر تار زن
چنان برفروز از فغان‌چنگ را که بلبل کَشد شمع آهنگ را
سرودی که در کاسه طنبور گفت به ماسر گذشتی ز منصور گفت
به‌بزمی که از شوق آن دلربا دف و مطرب و نی برآرد نوا

چراغ نهانخانهٔ شاهدان بودبرق خود رایی زاهدان
بده ساقی آن جوهر آبرو که از پرتو حسن پندار او
بتابم رخ از بزم بی‌حاصلی شوم شمع فانوس روشندلی
ز خمخانهٔ نه خم آسمان که صافش بود خون دردی‌کشان
ز پیمانهٔ مهر صافی مجو صداعست سرجوش صهبای او
درین بحر نیرنگ سیمابگون که هر قطرهٔ اوست دریای خون
به جویایی گوهر مدعا توجه نمودن خطاداان خطا
ز بس پنجهٔ غم جگر تاب شد حباب دلم بحر سیماب شد
پریشانم ازبس درین خاکدان به موج شکستم چو زلف بتان
بهار جنونم ز افسردگی چنان روی دارد به پژمردگی
که هرلحظه‌ام عشق و سودادماغ دهد روغن گل زخوناب داغ
ز بس داردم رمز دانی خجل زبس ناوك ناله دزدم به دل
نی استخوانم ز پیکان پرست چونی بند بندم زافغان پرست
چو دل بستهٔ زلف آهو وشان به‌گلزار جمعیت می کشان
گرانبارم از خواب آشفتگی چو سنبل خورم تاب آشفتگی
زبس شور بی مهری انجمست همای مروت چو عنقا گمست
به دور فلك جام انصاف نیست درین سرنگون خم می صاف نیست
برناکسان بخل طاعت شده کرم گوشه گیر قناعت شده
هنر را می آبرو ریخته به خاك سیه بختی آمیخته
دلا تاکی‌ا ز خسّت بیش و کم چو شمع اندرین ظلمت آباد غم
بر ناکسان چهره افروختن جگر خوردن و آبرو سوختن
هوس را می آرزو نارس است شدم خامسوز تمنّی ، بسست
چو آیینه خواهم دل روشنی کهن دلقی و گوشهٔ گلخنی
درین بزم پر زرق بی حاصلی چو خورشید از فیض روشندلی
چو گردند مسند نشینان فقر مشرّف به تشریف ساطان فقر
من و کسوت داغ بی‌کاهشی فنائّی و تجرید بی خواهشی

بـده ساقی آن بحر ساحل بلـور
که هر قطرهٔ اوست طوفان نـور
کـز آلایـش شـعـلـهٔ آبـرو
چو خورشید روشن شوم موبه مو
ففـان کـز می آرزوی محـال
که صافش حرامست و کیفش و بال
در آیینهٔ دیـده هـا شرم نیست
به چشم حیا نـور آزرم نیسـت
گـل جذبهٔ حسن ، افسرده است
چـراغ دل عـاشقان مرده است
زداغ هوس گـرم دعویست عشق
بـه ظاهر پرستی تسایست عشق
مـحبـت شـکسته طـلسم ادب
فـراموش گـردیـده اسـم ادب
هـوس شعلـهٔ فسق افـروختـه
بتـان را مـی آبـرو سـوخـتـه
نه در ظاهرت حسن امیـد هست
نـه در باطنت جوهر دیـد هست
ز جـام مجـاز آنچنان بیخـودی
کـه چون اهرمن دیو نفس خودی
بـودحسن ، فـانـوس نور اله
مـکن بروی از پرده سوزی، نگـاه
نظـر بازی گـارخان پیشه کـن
و لیکن ز گل چیدن انـدیشه کن
مشـو غـنچهٔ حسن‌را پـرده در
چـو خجلت بـه داغ تأسف نگـر
بـده ساقـی آن نـور آزرم شوق
که از پرتوش چون شوم گرم شوق
به باطن چو بینم به حسن مجـاز
دهـم شعـله را از شراری گـداز
زجـامـی کشم بـادهٔ گـفتگـو
که هر موج سطریست در شان او
دریـن گـاستان بلبـل معنـی‌ام
هـزار چـمـن پـرور دعـوی‌ام
چـو پرواز گیرم به بـال سخن
رسد وحی جـبریل معنی بـه من
و گـرنه چسان قطره عمّان شدی
کجـا ذره خورشید تابـان شدی
زبانـم بود تیـغو کـلکـم علـم
جـهانگیر نطـقم به سیف و قلـم
کسی کـو بـود منکر دید مـن
قلـم سازم او را به تیغ سخـن
بده ساقی آن شمع افشـای راز
کـه برق شبیخون زنـم بر مجاز
کـنم بحر انـدیشه‌را مـوج زن
شـوم جوهر افشان تیـغ سخن
بیـا ساقی از بـادهٔ شوق دوست
که صاف رخ مهر سرجوش‌اوست
فروغی که در جام هفت اخترست
ز عکس کـف ساقـی کـوثرست
علّـی ولی نـور شمـع صفـات
گـل عـکـس آیـینهٔ حسن ذات
چـو از جـوهر او نزد عشق دم
نشـد نـسخـهٔ آفـرینش رقـم

چـو رایش نیفـراخت چتر ظـفر نشـد زه کـمـان قضـاو قـدر
چو برلوح دین نـام او نقس بست طاسم صنمخانـه درهم شکـست
شـه بـت شکـن سرور مجتبی امامـی کـه برعرش دوش نبی
گـل نقش پـایش شده دل نشین بـه‌مهر نبـوت چـو نقش نگـین
گهـر مایه نیسان دریـای جـود چـمـن پـرور گـاسـتـان وجود
چو لعلش نشد نشأه افـروز روح نزد جسم از جـام هستی صبوح
چـواز مشرق صبـح منبر دمید چـو خورشید نورش به عالم رسید
بـه هـر ذره‌ای مهـرش آمیخته جهان در جهـان معنی انگیـخته
کف دستش ابریست خورشیدبـار کـه برقش بـود شعلهٔ ذوالـفقار
ازان تیرگی سوز گـردیده بـرق کـه از شعلهٔ اوست سیراب زرق
چو عکسش چراغ یقین بر فروخت سیه خـانهٔ کذب کفـار سوخت
بـه وصفش عـدو را زتیغ بیان زبان چون قلم شق شود در دهان
چـو آتـش‌فـروزد ز نور ظفـر شود شعلـه ریز اژدهـای دوسر
نه تیغست آن برق الماس رنـگ که دارد به کف شاه فیروز جنگ
یـد قـدرتش‌از ظـهـور کمـال عیان کـرده شـق‌القـمر برهلال
نبیّ‌و ولـی نور یك جـوهرنـد بـه عـلـم آیهٔ شأنِ یـکدیگرند
به حسن دویی شان نظرباز نیست میـان دو آیینـه غـمّـاز نیست

(انتهی)

بنظر میرسدکه ساقی‌نامهٔ رشیدای‌عباسی ناتمام باشد و یا آنکه درین نسخه بطورکامل نوشته نشده است ، نـسخهٔدیگری ازین ساقی‌نامه در سفینه‌ای‌کـه تحریر اوایل قرن دوازدهم هجری بودنیز دیده شد شامل یکصدو چهل‌و پنج بیت مشوش ومغلوط و سه بیت ذیل ازآن نسخه است :

خیالش کـه جمعیت معنی است طـلسم پـریشانی دعـوی است

***

تنك ظرف‌از آنی چو جـام حیات که هستیت نقشی است برروی آب

***

مـی عـارفـان بـادهٔ وحدتست نه آن می که سرمایهٔ وحشتست

ساقی خراسانی

حاجی محمد زمان‌خان جلایرکلاتی‌خراسانی متخلص به ساقی مردی حکیم وعالم وعارف وکامل بوده ، سفرهای بسیارکرده وبا بزرگان سلسله‌های‌مختلف‌طریقتی صحبتها داشته وآخر الامربه مولانا محمداسماعیل‌ازغدی طوسی خراسانی متخلص به وجـدی دست ارادت داده و دهسالهٔ‌آخر عمر را درتهران گذرانیده است ، ولادتش بسال ۱۲۰۰ هجری قمری درکلات‌واقع شده ووفاتش بسال ۱۲۸٦ درتهران اتفاق افتاده‌است .

رضاقلیخان هدایت صاحب‌مجمع‌الفصحا باوی مأنوس و مربوط بوده ودر همان سالی‌که ساقی بدرود زندگی‌گفته، منتخباتی‌از آثارش‌رادرحدود چهارهزار و دویست بیت به خط نستعلیق میرزارحیم‌شیرازی فراهم آورده و دیباچه‌ای بر آن نوشته‌است ، دربیشتر از صفحات دیوان‌مزبور نیز تعلیقاتی درمعرفی اشخاص و مشایخ و توضیح مطالب دیگربه خط خودافزوده‌است .

این نسخه متعلق به کتابخانهٔ‌مجلس‌شورای ملی‌است با قطع خشتی در ۱٤٥ برگ وهر صفحه ۱٥ بیت به‌شمارهٔ (۹۹۰)و درجلد سوم فهرست مجلس (ص ۲۹٤) معرفی شده‌است .

محتویات آن عبارتست از : دیباچه‌به خط وانشاء هدایت (ص ۱ــ۸) قصاید (۹ــ۷۹) غزلیات (۸۱ــ۱۱٤) ربـاعیـات(۱۱٥ــ۱۱٦) ترجیعات (۱۱۷ــ۱۳٥) ساقی نامه (۱٤۱ــ۱٥٥) الهی‌نامه (۱٥۷ــ۲۳٦)مثنوی در ذکر مشایخ و ارباب طریقت (۲۳۷ــ۲۹۷) .

ساقی خراسانی بیاض شعری نیزازشعرای مختلف ترتیب داده بوده ، وآن بیاض که به خط شکسته نستعلیق خــوداوست ، در زمانی‌که میرزا علی اصغرخان

اتابك صاحب جمع بوده بدست وی افتاده‌ویادداشتی به تاریخ سه‌شنبهٔ ۲۸ جمادی الآخرهٔ سال ۱۲۹۱ درآغاز آن نوشته ومهر زده‌است ، پس از وی بیاض مزبور نصیب مرحوم میرزا رضاخان نایینی(قاضی‌نور) گردیده واکنون جزو کتب وقفی او در کتابخانهٔ رضوی به شمارهٔ(۱۸۳) محفوظست .

رضاقلیخان هدایت درمقدمهٔ دیوان‌چنین نوشته‌است :

دیباچهٔ دیوان حکیم محمد زمان‌خراسانی متخلص به‌ساقی رحمةالله علیه:

بنامیزد این ساقی باقی که بحکم و سقیهم ربهم‌شراباً طهوراً از خمخانه‌های غیب شراب لاریب بمخموران زاویهٔکسالت‌ومصدعان هاویهٔ ملالت سقایت فرماید ، گمگشتگان فیافی ضلالت‌را بطریق مستقیم‌ولایت هدایت نماید ، اوست که آستین عنایت بر زده بدو دست جلال و جمال به‌ارباب حال و کمال بادهٔ رواقی پیماید ، و دلهای ایمان پذیرفته را که آئینهٔیکدیگرند،بمفاد قلوب‌العباد بین‌الاصبعین من اصابع الرحمن متحد سازد ، آری

ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد عارفان راهمه درشرب مدام اندازد

سرمستان بادهٔ معرفت گویند تاك‌محبت را بحکم احببت ان اعرف درخاك دل آدم خاکی نشانیدند ، و درعهد نوح‌نجی‌الله علی نبینا وعلیه السلام سرازخاك برکرد ، ودر زمان موسی کلیم‌الله علیه‌السلام برگ وبار بردمانید ، و درعهد عیسی روح‌الله علیه‌السلام ترش و شیرین‌ماند ، و در ولادت حضرت حبیب‌الله صلی الله علیه وآله وسلم پخته شد ، که درمثل‌گفته‌اند : اذاجاء نهرالله بطل نهرعیسی ، و در بعثت آن حضرت باصد هزارکیفیت‌روزافزون و نشآت گوناگون ازخم وحدت آمیخته وبه پیاله‌های کثرت ریخته شد ،دست رحمت رحمة للعالمین عطوف ، به اندازهٔ قابلیات ظروف ، اذن پیمودن داد ،عنایت ساقی کوثر بفیض ولایت بینهایت برمتشاقان محبت‌الله ساغر محبت تقسیم‌کرده پیاله‌ها را به دور افگندند ، از رنگ و بوی آن چشمها و دماغها قوت گرفت ،جهانی بدان رنگ وبو شکیفته شد و به گفتگو فریفته .

لمؤلفه

چو رنگ و بو بصورت رهنما شد هزاران فتنه و غوغا بپا شد

یکی افتاد در دام صنایع یکی وا ماند در حبس طبایع
یکی بگرفت از فرط جهولی طریق اتحادی و حالولی
شفای آن یکی رنج اشارات نجات آندگر قید عبارات

هوشیاران به اندك سرخوشی قناعت کرده، به خورد و خواب و تن‌پرستی درافتادند ، و داد کامجویی شهوانی ونفسانی در دادند ، واو نیز ازکمال کرم بر آن خاکیان افتادهٔ دل به عشق داده ، کاسه‌ها بلکه قدح‌ها ریخت ، که للارض من کأس‌الکریم نصیب ، بعضی از کمال سر مستی به میدان عشق درآمدند ، هدف سهام محن وسپر شمشیر بلا شدند ، وبه‌یکدیگر مژده دادند که اگر براستی مست محبت میباشید ، چون‌ما به میدان عشق‌درآیید ، وازجان وتن برآیید ، تا همه‌جان شوید و شایستهٔ جانان ، چنانکه گفته‌است گوینده‌ای :

رباعی

ای مردان های وای جوانمردان هوی مردی بکن و نگاهدار این سرکوی
گر تیر آید چنانکه بشکافد موی زنهار که از دوست نگردانی روی

با آنکه این سرمستان زنجیرشریعت‌برپای داشتند، میکده‌ها خوردند وعربده‌ها کردند ، یکی ازبن چاه ناله برآورد ، ویکی بر سردار نعره برکشید ، علی‌الجمله مست و هشیار درین بزم خفتند ، وخواب‌و بیدار ازین محفل رفتند ، ازبعضی کرداری درین گیتی بماند ، واز برخی‌گفتاری ، و هر دو آئینهٔ جمال و مرآت کمال هر فاعل و قایل‌اند ، که المرء مخبوء تحت لسانه ، والکلام مرآت المتکلم ،

واز آنجمله بوده ساقی مخموران‌سعادت اندیش ، وحکیم بیماران ارادت کیش ، تاج‌الواقفین ، وفخرالعارفین ،سیاح بیابان دانش ، وسباح عمان بینش، پیرو رهروان راه‌پوی ، و رهبر پیروان‌شاه جوی، قدوهٔ محرمان کعبهٔ صفا، وزبدهٔ محرمان حجرهٔ وفا ، طبیب عیسی دم ،وحبیب مبارك قدم ، عامل خوش اعتقاد ، وکامل صافی نهاد ، مایهٔ امن وامان ، حاج‌محمد زمان رحمة‌الله علیه ، که با وجود نسب بلند و حسب ارجمند ودرجات رفیع و کمالات منیع مدت هشتاد واندسال درین دیر دیربنیاد زنار طاعت برمیان بست ، و در زاویهٔ عبادت و اطاعت ثابت قدم نشست ، تا رفت آنچه‌رفت،ودیدآنچه‌دید، وکردآنچه‌کرد،ورسید

به آنچه رسید ، قوافل نوافلش هیچ شب‌از زحمت شبگیر و سحر خیز و ورود به منزلگاه مسعودغافل نماند، و عرایض فرایضش‌هیچ‌روزاز وصول به‌دربار قبول باز نایستاد ، عنقاوار درقاف قناعت‌میگذرانید،وشاهباز همتش میل به‌صید عصافیر دنیا نمی‌کرد ، که قیمت مرد بقدر همت‌است،وآلت صید به اندازهٔ حالت ، درمعارج روحانی و مدارج ایمانی به مرقات سلم‌روح وقالب عارج و دارج ، وبرملکوت سیر وسلوك به بال و پر ذکر وفکر سایر وطایربود ، سینه‌اش از بوارق شوارق مشاهدات اسنی از سینهٔ سینا ، وخاطرش ازطوالع‌مطالع تجلیات ، انور از دیدهٔ بینا ، درنظر بینشش شاهد کلی مشهود ، و در بصرمعاینه‌اش واجد اصلی موجود ، وازیاد حضور پیر طریقت خود وجدی خراسانی‌در ذوق و وجد ، و درپای ارادت شیخ اسماعیل ذبیح‌الله ازقربانی جان مضایقت‌نداشت ، ونقش خیال وطرح مثال صورت با معنی او را همواره برصفحهٔ دل‌می‌نگاشت ، و در سلسلهٔ طایفهٔ عالیهٔ جلایر که‌بعضی ازآنان سلطنت آذربایگان‌وبغداد داشته‌اند ، مردی نامی وبزرگ زاده ای گرامی بود ، خلف‌الصدق حاکم کلات کلبعلی‌خان جلایر وسالها به مسافرت و زیارت بیت‌الله معظمه ومدینهٔ مکرمه‌مسافر و زایر بوده ، بیشتر مشایخ و علمای راسخ این ازمنه را دربلاد دیده ،وبا هریك به صدق وصفا ومهر و وفا مصاحبت گزیده ، ولی ارادت خاصه‌چنانکه بدان اشارت رفت به جناب عارف کامل و سالك واصل ، عالم جلیل وفاضل‌نبیل مولانا محمد اسماعیل ازغدی طوسی که از اکابر مشایخ وعلمای راسخ و مؤمن‌ممتحن بوده داشته ، سالها به طاعات و عبادات و ارادت وی گذرانیده چنانکه‌گفته :

بزرگان بسی دیدم و همچو وجدی فلك جاه و خورشید رایی ندیدم
ذبیح الهی که در عالم دل چو او شاه فرمانروایی ندیدم

قرب ده سال که درشهر دارالخلافهٔ‌طهران موسوم به ناصریه بطریق انزوا متوقف بود، غالبا ملاقات و مقالات اتفاق‌می‌افتاد ، وازاخلاق واحوال جنابش فایده می‌افزود، گاهی‌که فی‌الجمله مجالی‌داشت‌بنابحکم ذوق فطری‌به‌مدایح ومناقب و حقایق‌ومعارف منظوم می‌پرداخت،ومقاصدومطالب حکیمانه و عارفانه در درجهای نظمش درج می‌ساخت ، که سبب وصول‌فیض وحصول‌علم به اصحاب‌حقیقت،وارباب طریقت میگردید، سفینه‌های جامعهٔ نافعه‌ازحالات ومقالات ارباب حقایق ودقایق

محتوی بررسالات کافی ومقالات وافی بخط خود بسیار نگاشته، که مشتمل است برمطالب خوب ومعارف مرغوب که فی الحقیقه درجی است پراز گوهر حقایق، و برجی پر ازاختر دقایق، به درج اللآلی و برج المعالی مسمی، دیگرمثنوی الهی نامه دیگرساقی نامه وترجیعات درمواجید وترکیبات درمراثی وقصاید وغزلیات ومثنوی درصفت حال رجال سلسلهٔ عایهٔ ذهبیهٔ رضویه رحمهم الله منظوم ومرقوم نموده که همه گزیده وپسندیده است، الحاصل بعدازمضای هشتاد واند، درایام وشهوری چند، ظهورعلل وبروزخلل درمزاج اوروی داد، تارفته رفته کارازچاره درگذشت ، طبیب کیست مسیحا اگر شود بیمار ، درشش ساعتی ازشب دوشنبهٔ بیست ویکم رجب سال هزار و دویست وهشتاد وشش دعوت حق را لبیك اجابت گفته راضیةً مرضیة به مبداء اصلی رجوع کرد ، چنانکه درایام قریب به فوت خود گفته :

جذبه‌ای کارگر آمد که من از کار شدم | جایی اندر نظر آمد که من ازجا رفتم
موج دریای وجودم تهی ازخودچوحباب | نفسی آمدم و باز به دریا رفتم

فقیر بعضی از اشعارش را درتذکره آوردم ، واین قطعه در تاریخ رحلتش منظوم کردم :

لمؤلفه

حکیم حاج محمد زمان وحید زمان | که در زمانه مسلم به بی نفاقی شد
دلش به‌حکمت‌اشراق‌عشق‌چون خو داشت | برون ز خلقهٔ مشّائی ورواقی شد
خصایلش همه مسموم نفس را تریاق | نصایحش همه برمار جهل راقی شد
اگر چه بود خراسانی وجلایر و ترك | به پارسی سخنان ، حافظ و عراقی‌شد
ازان تخلص او گاه نظم ساقی بود | که از شراب حقایق به خلق ساقی‌شد
دلش زکار ملاقات ساقیان بگرفت | عروج کرد و به افلاکیان‌ملاقی شد
هزارو دوصدوهشتادوشش‌گذشته‌زسال | ازین سراچهٔ فانی به باغ باقی شد

و غزلی که در اواخر عمر قریب به زمان رحلت خود گفته این بوده است:

غزل

نه من دلشده این بادیه تنها رفتم | بهر دل در پی غارتگر دلها رفتم

ذره سان ازافق‌غیب به‌اقصای‌شهود بـه‌هواداری آن مهـر دلارا رفتم
جذبه‌ای کارگر آمدکه‌من ازکارشدم جایی اندرنظر آمدکه من‌آنجا رفتم
موج‌دریای‌وجودم‌تهی‌ازخودچو‌حباب نفسی آمدم و باز به‌دریـا رفتم
برجهان‌پای زدم، همدم جانان گشتم برثری دست فشاندم به ثریا رفتم
جلوهٔ حسن تو هرجاکه نشانم دادند به سراغ دل گمگشته بدانجا رفتم
سبب پستیم این‌هستی‌بی‌حاصل‌بود داد خود دادم و برطارم اعلی رفتم

ساقیا بادیهٔ فقر و فنا درپیش‌است
باده پیمای که من بادیه پیمارفتم

(انتهی)

یك رباعی و دو غزل ذیل را نیزنگارنده از دیوان وی انتخاب‌کرده است:

رباعی

ای‌آه گـریبان سحـرگـاه بـگیر ای نالـه بیاو دامـن آه بگیـر
جانان من از پهلـوی دل میگـذرد ای‌جـان ستمدیده سرراه بگیـر

غزل

چو صحرای دل دلگشایی نـدیدم به این جان‌فزایی فضایی ندیـدم
چو عشرتسـرای دل‌و بزم وحدت درین عرصه عشرتسـرای نـدیدم
بجز نقدجـان در هـواداری دل متاع دگـر را بهـایـی نـدیدم
چو آئینهٔ دل‌کـه حق می‌نمایـد حق آرایی و حق نمایی نـدیـدم
درین فلك ایجاد و دریای هستی بغیر از خـدا نـاخدایی ندیـدم

***

به دیار شادمانی گذری نبود ما را زبهار زنـدگانی ثمری‌نبـود مارا
غم‌دل شماره‌کردم، زجهان‌کناره‌کردم چوبخود نظاره‌کردم، اثری نبودمارا
به‌فسون پارسایی، نتوان رسیدجایی ز فنون دلربایی ، خبری نبوده ما را
نه‌بدست‌ماست‌کاری،نه‌عنان‌اختیاری که‌به‌کام خویش باری، ظفری‌نبودمارا
زصحیفهٔعزیزان،صفحات‌شوق‌خواندم به‌وجود خودپرستان، نظری‌نبودمارا

چورسی به کوی دلبر، بگذار جان ومگذر
که بغیرکوی ساقی، سفری نبودمارا

صاحب طرائق الحقائق ترجمهٔ حال ساقی را از مجمع الفصحا نقل کرده و کتاب نفحات غیبیّه را نیز در شمارآثار او آورده و دربارهٔ مراد وی نوشته است :

« العالم الفاضل الجلیل مولانامحمداسماعیل مولدش قریهٔ ازغد به‌الف‌مفتوحه و سکون زاوفتح غین معجمتین و دال‌مهمله از قرای‌شاهاندز از مضافات‌مشهد مقدس رضوی بوده و ازجوانی طالب‌علوم‌صوری و معنوی شده و به‌جناب سرعالم شاه‌هندی و سید قطب‌الدین نیریزی‌شیرازی رسیده و با آقاهاشم خلیفهٔ‌سید وآقا محمدکازرونی نایب‌آقاهاشم صحبت‌نموده و بالاخره بعد از ریاضات و وصول به‌درجات مرجع سالکین سلسلهٔ ذهبّیه‌گردید ، وگاهی مثنویات و رباعیات منظوم می‌فرموده وتخلص وجدی‌می‌نموده‌چنانکه در مجمع‌الفصحا به‌عنوان وجدی خراسانی مسطور لیکن در ریاض‌العارفین‌به‌عنوان کامل خراسانی مذکورست ».

(ج ۳ ص ۲۴۳–۲٤٤)

مثنوی موسوم‌به ساقی نامه من‌کلام‌حکیم روحانی و عارف
ربانی حاجی‌محمد زمان ساقی خراسانی رحمه‌الله

دل بی‌قراران نگیرد قرار — مگر در شکنج سر زلف یار
درین دامگه زلفش افگنده دام — به دام اندرش طایر دل مدام
به خدّام دل زلف او دام دل — مهیا دران دام دل کام دل
سرزلف او دامگاهیست خاص — که از دام آن نیست دل را خلاص
قرار من و زلف جانان خویش — پریشان شناسد ، پریشان خویش
چوبهر پریشانی آمد قرار — پریشانی آورده‌ام بیشمار
قراریست در بی‌قراری دل — که آسان کند غمگساری دل
درین بی‌قراری نگیرد قرار — بجز آن که دارد سر زلف یار
توای طایر دل قراری بگیر — درین دامگه زلف یاری بگیر
ترا با سر زلف یارست کار — چو زلفش نگیری ، نگیری قرار
قرار دل و جان قرارت دهد — به دربار دلدار ، بارت دهد

ز دربار عزت مدد بایدت / فراغت ز هر نیك و بد بایدت
به چنگ آوری زلف دلدار را / شناسی بزرگان دربار را
بزرگان دربار، بارت دهند / عزیزان آنجا قرارت دهند
قرار تو در بی‌قراری بود / مدار تو بی‌اختیاری بود
چوآید سر زلف جانان بدست / در آید تجلی ز بالا و پست
به جانان ترا قرب جانی بود / نشان دادن از بی‌نشانی بود

فی واردات القلبیه

به مهر و وفا دل دهد پند من / زپیوند دلبند و پیوند من
که ای در طریق وفا پایدار / در آداب صدق و صفا استوار
بیا حال دل بین که در دام اوست / زخودکامی خویش، ناکام اوست
چه سازی به معشوق ناسازگار / نه با او میسر نه با او قرار
زسوز درون نیست آگاه کس / که در سینه بگرفت راه نفس
به آیین عشاق و کیش وداد / به ارشاد اوتاد عالی نهاد
تو آن کن که حاصل شود کام من / به آغاز پیوندد انجام من
که کام دل آید دهد کام دل / دل آرام باشد در آرام دل
رسوم منّی‌و تویی طی شود / ظهور تجلّی پیاپی شود
به بحرحقیقت شوی غوطه‌ور / که از هستی خود نیابی اثر
به جانان اگر رهبرت جان بود / ز جان در گذر، وصل جانان بود

دراظهار ذوق و وجد

مده پندم ای‌زاهد روزگار / خراباتیان را به زاهد چه‌کار
اگر زلف جانان به چنگ آیدم / ازین پندها عار و ننگ آیدم
من این کار در کار ساغر کنم / خراباتیم، توبه کمتر کنم
اگر ساغر دل بدست آورم / به بازار زاهد شکست آورم
به کام دل آنجا دهم کام دل / ببینم سرانجام، انجام دل
زساقی کنم جرعه‌ای التماس / که بیرون بود از گمان و قیاس

کنـون ساقیا دارم از خود فـراغ
مـی نیستی ریـزم اندر ایـاغ
بـه‌من ده که بادل سخن سرکـنم
دمـاغ دل و جـان معطر کـنم
مـرا نقد جان ، بارِ بـازار دل
متـاع خـریـداریـم بـار دل
منـازل مـرا در ره دل‌فـتـاد
سرانـجام بارم به منزل فـتاد
نـبودم دران راه ، مـحرم کسی
کـه گویم یکی زآنچه دیـدم بسی
بیا سـاقـی از سـاغر التـفات
بـر افسردگـان ریز آب حیـات
بـده بـازآن بـادهٔ پـر فـتوح
کـه در نشأهٔ اوست ترویـح روح
تهـی مـانده مینوی مینـای دل
مـرا ساغـری ده ز صهبـای دل
چنانم ده از قـید هستی فـراغ
کـه از مـن نماند نشان و سراغ
میی ده کـه تـرویح روح آورد
به هر قـطره چندیـن فتوح آورد
بده ساقی آن جام پـر آب و تاب
کـه باشد زراندود چون آفـتاب
زدایـد ز اورنـگ دل زنـگ دل
کـند زود همرنگ خود رنـگ دل
دل اندر خـم طـرّهٔ سر کشیست
که‌شوریده‌وبیقرارش بسیست(کذا)
نـه او راست از ناز پـروای کس
نه غیری کـه با او شود همنفس
زغیـرت سـر غیـر بـرداشته
دریـن دیـر دیـّـار نگـذاشتـه
منی و تویی را درو بـار نیست
به حق حرف ناحق سزاوار نیست
مـن وتـو خیالیست بـی‌اعتبار
کـه هرگز نـدارد ثبات و قـرار
خـدا را به چشم خـدایی ببین
نبینی بجز حق که شرطست ایـن

فی‌التجرید

ازین وحشت آبـاد آشوب خـیز
بیـا در جـهـان تجـرد گـریز
نهان باش چون سایـه در آفتاب
تو نیز آفتابی ز خـود رخ متاب
به همت ز کـاشانـهٔ خـاکـیـان
گـذر کـن به دربـار افلاکیان
چو برخاکدان دامـن افشان شوی
به افلاك دست و گـریبان شـوی
بـرآیـی ازین ابلـق رنگ رنـگ
بـر اورنـگ بیرنـگ دل بیدرنگ
ز اوج عـلا میـزننـدت صـفیر
کـه در اسفل‌السافلین جـا مگیر

تـویی عرش پیمای عـالی گـهر ازین خـاکـدان زودتر در گـذر
مزن خیمه بـر طرف این کهنه‌فرش سـرا پـردهٔ تست‌بالای عـرش
ازیـن پایـهٔ پست بـالا خـرام ز خود گـام بردار و بردار گـام
سمـاوات دل مـطلـع انجـمست کـه در عرض آن آسمانها گمست
چـو از معـبر دل نمایـی عبـور درآیـی به صـحـرای الله نـور
ببینی در آن دشت و صحرا همه نـگـارنـدهٔ لا و الا هـمـه
بدانی که در مذهب و کیش عشق چه معبد چه میخانه در پیش‌عشق
بـبنـدی در کـعبهٔ دل ز غـیر شوی عـرش پرواز لاهـوت سیر
نـدارد رهی جز سکون و ثبـوت بـه دربار حی‌الـذی لا یـموت
بر آنکس کـه این حلقه بردر زند و انـی انـاالله سـر بـرزنـد

در توحید شهودی

دریـن عـرصهٔ آسمـان و زمین زحـق مگـذرو حقگـزاری ببین
کتاب صنایـع کـه بس تو بتوست ورق بر ورق دفتر حسن اوست
همه التفاتیست غیب و حضـور کـه دارد در آفاق‌و انفس ظـهور
چـو بـرهـم زند دیدهٔ التـفات شود یـاوه کـاشانـهٔ کـاینات

فی‌الشهود

بـهوش آی در کسوت آن و ایـن کـران تا کـران جاوهٔ دوست بین
تـو اندر پـی جاـوهٔ دوست باش ز خود درگذر ، من نیم اوست باش
زانـدیشهٔ غیـر انـدیشـه کـن زهـر پیشه وارستگی پیشه کـن
ز ذرات ایـن آشکـار و نـهـان ببیـن آفـتاب حقیـقت عیـان
بـه عین عیـان آفـتابـی نگـر کـه‌از مشرق دل بـرآورده سر
در دل گشـا در جهـان و بـبین جمـال و جـلال جهان آفـرین

فی‌الوحدة

چـو در عـالم وحدت آری گـذر زکـفر و زایمان نیـابـی اثـر

رساند دل پاك درگوش جان   نواهای مرغان عرش آشیان
شود نقش امروز و فردا همه   در آئینهٔ دل هویدا همه
چو در پرده راهت دهد پرده‌دار   نبینی دگر پرده بر روی‌کار

فی فتوح‌القلب

چو عزم ره کوی دلبر کنی   برای تماشا قدم سر کنی
قدم با ادب نه به‌بازار دل   بجان باش جانا خریدار دل
درین غرفه برمنظر دل نشین   تجلی کنان جلوهٔ حق ببین
همیدار بر منظر دل نظر   ز هر منظری منظر او نگر
اگر در ره دل قدم سر کنی   اشارات گوینده باور کنی
مجو تند رستی به بازار دل   که بیمار دل می‌کشد بار دل
ولی تاتوانی بده زجر نفس   که در زجر نفس آمده اجر نفس
خوش آن دلنوازی که بی‌قال و قیل   سبیل ره حق کند سلسبیل
سر بندگی سود دریای دل   فرو رفت یکسر به دریای دل
کسی در سراپردهٔ دل رسید   که این پردهٔ ما و من بر درید

فی‌الواردات

بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار   که از هستی من برآرد دمار
کله گوشه بر فرق فرقد زنم   دم از مهر بی‌حصر و بی‌حد زنم
براندازم آیین حصر و حدود   به وحدت گرایم ز بود و نبود
دلا چند گردی به‌گرد سراب   تویی قلزم آب و جویای آب
درین آب و گل مدتی زیستی   چه حاصل ندانسته‌ای کیستی
اگر خواهی آزادی از خویشتن   برون آی از پردهٔ ما و من
جهان همچو آئینه و اندر آن   تجلی کنانست حق جاودان
عیانست در پردهٔ ماء و طین   جهانیست نامش جهان آفرین
بده ساقی آن بادهٔ لاله گون   که جام دلم گشت لبریز خون
مرا پرده داریست عاشق پذیر   که در پردهٔ دل بود جایگیر

به هر پردهای پردهداری کند — به هر نغمهای سازگاری کند
درین پردهها پردگی روی اوست — درین نغمهها ذکر یا هوی اوست
حروفات عالم ز یا تا الف — مسمّی یکی اسم ها مختلف
عدد های او جز یکی بیش نیست — دویی جز خیال بداندیش نیست
چه نوریست اندر سماوات و ارض — که بگرفته آفاق را طول و عرض
چه روییست اندر تجلّی و تاب — فرومانده از تاب او آفتاب
چه ذاتیست کاندر ظهور صفات — درو نیست شد هستی کاینات
شربنا مداماً بکأس الکرام — مدامی که دارد قرار و دوام
مدامی ازان منبع فیض وجود — ذبیح خدا افتخار وجود
به تدبیر میکرد تدبیر من — محیط کرم حضرت پیر من
که پای دویی را به یکسو گذار — به همت سر از جیب وحدت‌برآر
بیا کعبهٔ وحدت آباد کن — دل از ورطهٔ کثرت آزاد کن
ز کثرت درآی و به وحدت گرای — به دارالقرار محبت درآی
عنان محبت محبت کشد — کشانت به دربار وحدت کشد
درین کارگه کار دارد دوکار — حضوردل و ذکر بی‌اختیار

فی‌السلوك

سلوك ره فقر دشوار نیست — ز تن تا به دل راه بسیار نیست
درین راه چالاك و آزاد باش — خرابی برانداز و آباد باش
ریاضت بود پاس دل داشتن — به دل خطرهٔ غیر نگذاشتن
دل از ماسوی الله پرداختن — به آزادی خویش در ساختن

سئل سیدالموحدین و امیرالمؤمنین (ع) بم نلت مانات ؟
قال (ص) بالقعود علی باب القلب

سر افرازی از زمرهٔ اتقیا — چنین گفت با سید اولیا
که ای دست تو دست پروردگار — ز روی تو روی خدا آشکار
به سرّ خدا ذات تو توأمان — ز ذاتت صفات خدایی عیان
عیان سرّ غیب الهی تویی — نمایندهٔ حق کماهی تویی
تویی نقشبند قضا و قدر — مراده ز مشغولی خود خبر

بفرمود آن شاه گردون اساس — که‌ای مردم دیدهٔ حق‌شناس
مرا شغل دربانی دل بود — ز دربانیم وصل حاصل بود
نشین بردر دل پی فتحباب — در دل بزن تا دهد حق جواب
ز اسرار دل هرکس آگاه نیست — بجز راهبر رادر آن راه نیست
خوش آنکس که در بزمگاه شهود — دلی داشت فارغ ز بود و نبود
نبوده است خالی ز حق یکنفس — نداده است در سینه راهی به کس
اگر حول او نیست لا حول چیست — و گر اوست،این ناسزا غول‌چیست
کسانی که آزاد و آسوده‌اند — فلا حول الا به بوده‌اند

فی الفنا

بیا ساقی بامداد الست — مرا نیستی بخش از هر چه هست
بده زود آن آب آتش فشان — که نگذارد از باد و خاکم نشان
شهود تو در جلوه‌گاه وجود — کند فارغ از قید بود و نبود
که این غفلت آباد غافل پرست — ندارد بجز نقد غفلت بدست
مرا غفلتی بخش از خویشتن — که ناید به یادم سرو جان‌و تن

خطاب

دلا ترك سر رشته و بند کن — به پیوند پاینده پیوند کن
درین باغ بی‌آب منزل مگیر — تو جان و دلی جای در گل مگیر
ازین بستگی رستگی خوبتر — ازین سرکشی عجز مرغوبتر

فی‌التجرید

درین حسرت‌آباد بی قدر و پست — مجرد شوای ساقی از هرچه هست
بساط خودی را به صحرا فکن — تویی قطره ، خود را به دریا فگن
درین بحر هستی تویی چون حباب — تو خود عین آبی فرو رو به آب
کجا ذره از مهر تابان جداست — کجا ذره‌ای مظهر کبریاست
چه خوش گفت آن مرد عالم نورد — به تأدیب آداب رسمی دو فرد

نه از صرف و نحوم زبان تیز شد / نه از منطقم نطق لبریز شد
مرا مختصر دادن جان بود / مطوّل سر زلف جانان بود
بهوش آی ای‌غافل خود پرست / درستی گزین تا نیابی شکست
که این محنت‌آباد غفلت نهاد / بسی همچو ما و تو دارد به یاد

واقعه

شبی برسر چرخ سودی سرم / درآمد عیان آفتاب از درم
برافگنده از روی دلکش نقاب / شده برج دل مطلع آفتاب
چنان کرد نور تجلی ظهور / که بیخود شدم غرق دریای نور
ز هر قید آزاد مطاق شدم / خبر دار راز اناالحق شدم
رسیدم به‌جایی که نشنیده‌ام / چه گویم که اینجا چهادیده‌ام
چو دریای وحدت درآید بجوش / اناالحق زهر قطره آید به‌گوش
ولی نوریان مایل نوریان / چو منصور واصحاب منصوریان
زمانی در اوقات فتح و گشاد / فتوحات منصوریم دست داد
قضا را در آن عرصه‌گاه شهود / حسین‌بن منصور خود را نمود
به او گفتم ای شیخ کامل عیار / که دم از اناالحق زدی آشکار
سزاوار این قید مطلق که بود / هوادار دار اناالحق که بود
چو بشنید آن مرد عالی نهاد / جوابی به تمجید و تحقیق داد
که ای ساده دل در مجال نفس / بغیر از خدا کیست گوینده کس
چوگویایی آید درین‌مغزوپوست / تو نشناسی او را که گوینده اوست
تو برمردم دیده آور کمین / ز هر دیده بینایی او ببین
نوای اناالحق صلاییست عام / که گویند اجزای عالم تمام
درین هفت پیمانه و نُه طبق / پذیرنده حقست و گوینده حق
بر اورنگ هستی برازنده اوست / نوازندهٔ هر نوازنده اوست
درین جلوه آغاز و انجام نیست / حسین‌بن منصور جز نام نیست

که گوید مسمّی ز اسما جداست / به‌هر اسم خوانی مسمّی خداست[1]
تـوهم اینچنین باش وجزاین‌مباش / خدا بینی آموز و خود بین مباش
کـه جانان ما در دل‌و جان ماست / دل‌و جان ما جای جـانان ماست
چو آخر شوی خالی از خویشتن / نـوای انا الحق برآری چـو مـن
مدامست مشهـود اهـل شهـود / که غیر از خدا نیست کس را وجود
فهذا هو الحـق فـی کـل حین / کـمـا قالـه فی کـتاب مبـین
هـو الاولـم مـن هـو الآخـرم / هـو الباطنم بل هـو الـظاهـرم
منـم بی‌جهـت در جمیع جهـات / منـم اول و آخـر کـایـنـات
بسی ماند ناپخته سـودای خـام
سخن ختم کـن سـاقیا والسـلام

---

۱ – فی‌التأویل ما انتم و آباءکم الا اسماء‌سمیتموها .

ساکت تبریزی

در تذکرهٔ ممیّز نسخهٔ شمارهٔ(۹۰٤)کتابخانهٔ مجلس شورای ملی (ص۹۱ـ۹۵) آمده است که میرزا احمد ساکت‌تبریزی فرزند میرزا لطفعلی مستوفی آزاد خان در عصر کریمخاند زند است ، نخست‌عهده‌دار دفتر استیفا بوده و پس از فوت والد خود در پی‌کسب دانش بـه عتبات‌عالیات رفته و چون به مقام اجتهاد نائل آمده به مسقط‌الراس خود مراجعت‌کرده‌با منصب قضا به درس و بحث و افادهٔ علوم و امامت مسجد و موعظت عـموم‌پرداخته است .

ممیّز بسال هزارو دویست وپنجاه‌هجری قمری ویرا در تبریز ملاقات کرده و قصیده‌ای در مدحش سروده و ترجمهٔ‌حال و منتخب اشعارش را در تذکرهٔ‌خود مسطور داشته که از آنجمله است ساقی‌این ابیات از ساقی‌نامهٔ او :

ساقی نامهٔ ساکت تبریزی

دلا یکـدم از خـواب بیدار شـو — وزین مستی طبـع هشیـار شو
چرا مانده‌ای دور، از اصل خویش — چرا نیستی طالب وصـل خویش
چـرا آخر ای مرغ قـدسی نفس — همی کرده‌ای خـوبه خاکـی‌قفس
چه شد گر دوروزی توای بیـنوا — ز یـاران و احبـاب گشتی جـدا
غـریب از دیار حقیقت شـدی — گـرفتار دام طبـیعـت شـدی
به قیـد طبیعت شدی پـای بست — فرامـوش کـردی عهود الســت
برافشان توای مرغ قدسی مکـان — پـرو بـال زآمـیزش خـاکـیان
به خود روزنی زین قفس برگشا — به صـّف سماواتیـان پـر گشـا
زپـا بـگسل ایـن دام‌دار غـرور — بپر تـا بـه اوج سـرای سرور

مغنی بیا ساز کن ارغنون / که آمد به سر باز شور جنون
بیا ساقیا من به قربان تو / فدای تو و عهد و پیمان تو
بده یادگار جم کامگار / که باهر مزاجی بود سازگار
میی ده که افزایدم عقل و جان / فتد بردلم عکس روحانیان
ستاند مرا از من ، اما دهد / عوض آنچه باید به عقل و خرد
نه زان می که شرع رسول انام / شمرده خبیث و نموده حرام
ازان می که پروردگار غفور / نموده است نامش شراب طهور
در آورده در رقص افلاك را / در افگنده در دهشت ادراك را
بیا ساقی ای مشفق چاره‌ساز / بده یك قدح زان می غم گداز
که برهم زنم عالم خاکیان / کنم سیر بافوج افلاکیان
بسوزم ازان دلق سالوس را
بدور افگنم نام و ناموس را

سالك قزوینی

اسم او محمد ابراهیم است، سالك‌مسالك اهلیت و آدمیت و عازم طـریق مردمی و پاك طینتی است ، مدتی قبل‌ازین در اصفهان بود ، درخانهٔ مرحـوم میرزا جلال (اسیر) شهرستانی ، صحبت‌بسیار با او داشتیم ، در آن اوقات بـه هند رفته صحبت طالب کلیم و حاجی‌محمدجان (قدسی) را در یافته بعد از مدتی مراجعت نموده آنچه آورده بود به‌علت غارت خویشان از دستش رفته باز ناعلاج به هند رفته بعد از مدتی‌مراجعت‌نموده به قزوین رفته و فوت شد،دروقت بیماری دوازده تومان وظیفه به جهت اوعالیحضرت طاهر وحید گذرانیده تعلیقه را جهت او فرستاد ، او در جواب گفته‌بود که : ما از آنطرف وظیفه گرفتیم ، الحال محتاج به این نیستیم ،شاعردرست‌خیال راست سایقه‌ای بود ، شعر بسیار گفته . . .(تذکرهٔ نصرآبادی) .

دیگر از جملهٔ سالکان طریق سخنوری که‌کلام معجز نظام ایشان درنظربزرگان خطـهٔ دانش مطلع غرای دیـوان خسروعظیم‌الشأن بی‌نظیریست ، و بیت‌الغـزل سفینهٔ مرآت الجمال‌بی‌قرینهٔ صائب‌تدبیریست ، حکیم سخن آفرین خطهٔ‌روشندلی بندگان‌مولانا محمد علی سالك‌تخلص‌است[1] که از نشأهٔ صهبای غزلهای رنگینش کـه در میخانهٔ صاف‌اندیشی خیال به‌کمال‌رسیده ایاغ دماغ خاطر فیض‌مظاهرارباب حال سرشار نشاط بساط ذوق و شوق‌گردیده ، مشارالیه قزوینی الاصل و در غزل‌گویی و مثنوی سرایی سرآمد است .

و هذا الیوم در بلاد هندوستانست ،درین ولاکه سن شریف ایشان از پنجاه متجاوزست ، ابیات مدوّن ایشان‌ازبیست‌هزار متجاوزست، از جملهٔ اشعار دُرربار

---

۱ ــ در ذکر نامش مؤلف را سهوالقلمی دست‌داده است .

آبدارش این چند بیت است که نوشته‌میشود . . . »

(قصص‌الخاقانی)

سالك ــ شاه ابراهیم قزوینی ، ازمردم قزوین بود ، جلیس و انیس میرزا جلال اسیر شهرستانی در اصفهان ، واز آنجا عازم هندوستان گردید وسیرکنان به‌کشمیر جنت نظیر درآمده ، چنانکه‌مثنوی درین‌باب گفته تمام احوال آمد و رفت و بود و باش خود را موزون کرده،معاصر سالك یزدی است و فیمابین نقار گونه‌ای معلوم میشود ، و اغلب کــه ازجهت اشتراك تخلص باشد ، چنانکه در غزلی که اسمای شعرای عصر خود در آن‌آورده گفته :

مراگرسالك‌یزدی‌نویسدخصم‌بی‌معنی نویسد،گوکجاطوطی‌هم‌آواز زغن‌باشد

بهرحال فقیر آرزو تمام کلیات اوراکه به خط خودش بود دیدم و مطالعه نمودم ، قریب بیست و پنجهزار بیــت‌خواهد بود ، بسیار شاعر خوش محاوره و رنگین بیان است ، صاحب قصاید ومثنویات و غزل و رباعیات ، قماش سخن هردو سالك جداست ، هریکی در طرزخود استاد است، درشعر یزدی‌دردمندی و سادگی بسیارست ، و در نظم قزوینی‌خیال‌بندی ومتانت بیشتر . . . (منتخبات اشعارش درین تذکره سیصدو هشت بیت‌است). (مجمع‌النفائس)

سرخوش درتذکرهٔخود نوشته‌است: سالك یزدی و سالك قـزوینی هــردو هم‌عصر بودند ، در عهد شاهجهان پادشاه‌کوس سخنوری می‌نواختند ، در تـلاش معنی هردو کامل و استاد فن ، اما غیرت‌اینقدر نداشتند که یك تخلص را دوکس چرا اختیار کردند ، مگر قحط‌تخلص‌بود؟

(کلمات‌الشعرا)

و حق با سرخوش است زیرا که‌امروز در فهرستها به نسخه‌هایی‌از(کلیات سالك) و (دیوان سالك) برمیخوریم کــه‌ناشناخته مانده و فهرست نویس‌نیزبخود زحمت آنرا نداده است تا با مروری درمحتویات نسخه سراینده را بشناسد و بشناساند ، نگارنده از نسخهٔشمارهٔ(۹۹۱)مجلس استفاده کرده است که ذکر آن به‌تفصیل درجلد سوم فهرست‌آن‌کتابخانه(ص ۲۹۶ ــ ۲۹۷ و ۶۷۹ ــ ۶۸۰)منضم به مثنوی (محیط‌کونین) شمارهٔ (۹۹۲)آمده است .

سال وفات سالك قزوینی راهیچیك از تذکره‌نویسان بقام نیاورده‌اند، ولی در نسخهٔ مجاس که بسال ۱۰۸٤ ه ،نوشته شده‌است و اصلاحات و اضافاتی بخط شاعر در آن هست ، زنده بودن وی‌را در سال مزبور مسلّم میدارد .

ازوست :

دور ازرخت چمن شده زندان‌من‌بیا ای‌شب نخفته غنچهٔ خندان من بیا
تادل نبسته نقش هوس، عمرمن‌مرو تاجان نکرده عزم سفر ، جان من بیا
شدروز عیشم ازشب هجران‌سیاه‌تر ای‌آفتاب دیدهٔ حیران من بیا
تاصبر جای خود نگشوده‌ست‌دردلم ای‌خانه سوز طاقت پنهان من بیا
گلهای داغ رنگ بهار جنون گرفت دامن کشان به سیر گلستان من بیا
گر میکشد به‌شیوهٔ عاشق‌کشی‌دلت شمشیر بسته تا در زندان من بیا

سالك چراغ دل به‌تو روشن‌کندمگر
ای‌شمع زندگی به شبستان من بیا

گل‌عیش‌وبرگ‌عشرت‌چودرین‌چمن‌نماند چه بمانداز توآیا ، زتوگرسخن‌نماند
به‌هوس‌دری‌نسفتم که‌به‌بخت‌من‌نخندد زچمن‌گلی نچیدم که به‌یار من نماند
قد سرو چون‌نبالد به نیابت‌خرامت لب‌غنچه‌چون‌نخندد‌که‌به‌آن‌دهن نماند
حرکات دلفریبت زخیال ساده لوحم به بهانه‌ای گریزد که به یادمن‌نماند
به‌فسون‌سبزهٔ‌خط‌منشان‌به‌خاك‌وخونم که‌زحسن‌برگ‌سبزی‌به‌توزین‌چمن‌نماند
به‌زلال موج غبغب بنشان تف‌درونم که همیشه آب‌خوبی به‌چه ذقن‌نماند
چه‌به‌سیل‌گریه‌شستن،چه‌به‌برق‌ناله‌دادن سروپا برهنه‌ای راکه ازو کفن نماند
نبود گره گشایی چو نسیم آه غربت چه‌زیان‌که‌مشت‌خاکی‌زتودروطن‌نماند

چه‌مکیدنیست‌سالك‌لب‌عارفی‌که‌گوید
بمکم‌چنان لبت راکه دروسخن نماند

اگر بوددرد ل سویدا تو بودی و گر نور در چشم بینا تو بودی
دلی از هوای تو خالی ندیدم که از هرسویدا هویدا توبودی
تو آموختی حسن را دلربایی یقین آنکه دل برد از ما تو بودی
به خوبان تو سر رشتهٔ ناز دادی درین کارها کارفرما تو بودی

ندیدیم غیر از تو در هردوعالم همه لای نفی‌اند ، الا تو بودی
عبارات چشم سخنگو تو گشتی اشارات ابروی ایما تو بودی
چه در عین انسان چه در لعل‌خوبان چو دیدیم ، بینا و گویا تو بودی
زبان را نوید تکلم تو دادی نگه را مدار تماشا تو بودی
تمنای وصل تو می‌کرد سالك
چودیدیم ، اصل تمنا تو بودی

نه هوای باغ دارم، نه‌دماغ‌باده‌نوشی من‌وناله‌ای‌که هرگز،نزندم‌ازخموشی
سراگر کلاه جوید، چه‌به‌ازنمدکلاهی تن‌اگرلباس‌خواهد،چه‌به‌ازپلاس‌پوشی
بسرکرشمه ساقی،دوسه‌جام‌ده‌پیاپی که‌چوغنچه‌کرده‌شوقم،هوس‌سبوبدوشی
به‌چمن‌زبس فشاندم،گل‌اشك‌وپارهٔ‌دل شده‌آشیان بلبل، چودکان گلفروشی
نه چوگل پیاله برکف ، نه چولاله داغ‌بردل
چه فسردگیست‌سالك،که‌به‌هیچکس‌نجوشی
تاب‌آغوش‌ندارد برودوشی‌که‌تراست خضررا‌آب‌کند‌چشمهٔ‌نوشی‌که‌تراست
از نسیم سرزلف‌تو چوشبنم برگل یکدم آرام‌ندارد دُرگوشی‌که‌تراست
زاهدان‌راهمه‌میخانه‌نشین خواهدکرد نگه‌مست‌ولب باده فروشی‌که‌تراست
نام برسنبل‌و ریحن به غلامی ننهد زلف‌مشکین‌وخط‌غالیه‌پوشی‌که‌تراست
سالك‌امشب‌گل‌هربوسه‌که‌داری‌برچین
بیخودافتاده‌زمی‌آفت‌هوشی‌که‌تراست

زان‌می‌که‌حسن‌وعشق‌به‌پیمانه‌ریختند دُردی به ساغر من دیوانه ریختند
شمعی‌که خنده‌برگل خورشیدمیزند از خون گرم بلبل و پروانه ریختند
سامان صبر در دل من یکقلم نبود روزی‌که‌خشم ونازبه‌این خانه‌ریختند
جزحسن‌و عشق‌واسطه‌ای‌درمیان‌نبود روزی‌که‌رنگ کعبه وبتخانه ریختند

یك مصراع و سه شاعر :

خسرو دهلوی :

به ستم دل اسیران بکجاگریزدازتو به‌حوالی دوچشمت حشم‌بلانشسته

سالك قزوینی :

به‌حوالی دوچشمت حشم بلانشسته ره کاروانها زده برملا نشسته

صائب تبریزی :

به‌حوالی دوچشمت حشم‌بلانشسته چوقبیله‌گرد لیلی همه‌جا بجانشسته

این توارد را دوست دانشمندم‌آقای‌پیرحسام‌الدین راشدی‌در یافته‌اند.

ر ك: تذکرهٔ شعرای‌کشمیر(۳۱۱/۱)

ساقی‌نامهٔ سالك‌قزوینی

به نام خدایی که از صنع پاك بگسترد خاك‌و برآورد تاك

ازان خاك تاکی که قد برکشید زبرگش زبان ستایش دمید

عصیری ازان تاك در خم فشرد که صاف آسمان و زمین‌گشت درد

به نام خدایی که این هفت جام ازوگشته سرگرم گردش مدام

ز تار نفس ارغنون ساز کرد دولب‌را بم و زیر آن ساز کرد

به رونق ازو شهر بند صفات مزیّن ازو مجلس کاینات

صراحی قدان را در آن انجمن به‌کف داد جام از ترنج ذقن

مناجاتی از لطف او کامیاب خراباتی از جام شوقش خراب

درین بزم مغرور را راه نیست کسی غیر بیهوشی آگاه نیست

خودی را ازین انجمن رانده‌اند ولی بیخودان‌را درون خوانده‌اند

به نام جهانداور آب و خاك که از خرمنش خوشه چین است‌تاك

ز تحریر مشاطهٔ کلك او شود شاهد تاك مرغوله‌مو

نگارندهٔ خط این نه ورق طرازندهٔ نقل این نه طبق

به میخانهٔ صنعت ماء و طین ز فیروزهٔ تاك ، لعل آفرین

به تاك از گهر خانهٔ نوبهار ز لعل و زمرد دهد برگ و بار

بشارت ده نوشخند حیات گوارا کن بادهٔ التفات

رسانندهٔ شب به صبح طرب گل انگیز صبح از گریبان شب

بدخشان خم را زلعلی شراب کند غیرت مطلع آفتاب

شد از عکس جامش چمن لالـه‌زار
کـه زد چتر ، طاوس مست بهـار

بـود شیشهٔ چرخ ازو پر عـرق
کـدوی فلك پـر شـراب شفق

زتـه جـرعهٔ جـام او بی‌سخـن
مـه نـو ز خمیازه بنـدد دهـن

بـه دریای می داد گـرداب خم
کـه در وی شود کشتی هوش‌گـم

عقیقـی زبـان از می نـام او
سهیـلی لـب ساقـی از جـام او

عطـایش چو سبزان هندی نـژاد
ز گـل غنچه را در دهن پان نهاد

تـهـوّر ازو مسـت در رزمهـا
ازو سرخ رو بـاده در بـزمهـا

مـی از جـرگـهٔ یـکـه‌تازان او
صـراحـی ز گـردن فـرازان او

چنـان پنجهٔ تـاك ازو شد بلـند
کـه افگند بر قصر گـردون کمند

سهیلـی ازو گشته لعلـی شـراب
به خمخـانـهٔ گـردش آفـتـاب

طـرازنـدهٔ شـاهـدان بـهـار
نـوازنـدهٔ عـنـدلیـبـان زار

به هر دل که داغش رسانید پـی
کنـد نـاله سرجوش آواز نـی

دلـی کـز قبولش بـرات آورد
بـه تقصیر خـط نـجـات آورد

منـاجـاتیـان مـحـو دیـدار او
خـرابـاتیـان مست سرشار او

اگر ابر لطفش شود قطـره بـار
ز آتش گل رحمت آید بـه‌بـار

زهـی آشکـار و نهـان هـمـه
بـه لطف و کـرم مهربـان همـه

صبا بـوی لطفت بـه تـن میبرد
کـه برغنچه گـل پیرهن میـدرد

نسیم بهـارت دل از غنچـه بـرد
بـه مَـرغولـهٔ زلف سنبل سپرد

بـریـدی ز والای آه تـذرو
قبـای رعـونت بـه بـالای سرو

کشد زلـف سنبل پـریشـانیت
پـرد چشم نـرگس بـه حیرانیت

بـه چشم ارکشد گل ز راهت غبار
کند دلربایـی بـه مژگـان خـار

زیـاهـوی غفّاریـت فـاخـتـه
بـه صحن چمن غلغل انـداختـه

صنوبـر زشوق تـو بـرطرف جو
پـری وار بـرگـرد سربسته مـو

انا الحق نـوایـی ز مستان تـو
فـلك برگ تـاکی ز بستان تـو

چه‌کافر چه‌مؤمن چه‌هشیارو مست
عـطای تـو بر روی کس در نبست

خـرد جنس عصیان بـه نقد ثواب
عطایـت به بـازار یـوم‌الحساب

قسمیه

مـرا بهـر تـرك وَرَع در بهـار | قسم میدهـد نرگس مست یـار
کنون من هـم از زهد رم میخورم | به فـرمـودهٔ او قسم میخـورم
الـهـی بـه‌آیین رنـدان مست | به خلوت نشینان ساغـر بـدست
به آن مـی‌کـه در شرع ارباب‌دل | به زاهد حرامست و برمـا بحـل
به اشك صراحی که تا چشم جـام | بـروی شکـر خنده غلطد مـدام
بـه آیین بتخانـهٔ عشق پـاك | بـه تسبیح صد دانـهٔ پیر تـاك
به رندی کـه مست نیاز از تو شد | به مستی کـه مخمور ناز از تو شد
به اشکی‌که سرخوش شود نیمشب | به آهی که مستانه تـازد بـه لب
به کشتی‌نشینـان طـوفـان غـم | بـه غربت گزینـان کـوی الـم
بـه آتش‌پرستان خـوی بـتـان | بـه زنّـار بنـدان مـوی بتـان
بـه درد دل نـاامـیـد از دوا | بـه مستغرق شسته دست از شنا
بـه سوز و گـداز دل مستمنـد | بـه رقص شرار و به ساز سپند
بـه گلدستـه بندان لخت جـگر | بـه آیینـه سـازان آه سـحـر
به شبگیـریـان خـرابـات عشق | بـه سبّـوحیان مناجـات عـشق
بـه پـروانه شوقـان آتش پرست | بـه بلـبل صفیران بـاغ الـست
بـه زخم رفوسوز و مرهـم‌گـداز | به لب تشنهٔ کـوثر خشم و نـاز
به آن غنچه کـز شور خندیدنش | بـود خون صد توبـه در گـردنش
به مژگـان سرکش، به چشم سیاه | به نیش تغافل ، بـه‌نـوش نگـاه
به چشمی که بر روی قاتل بماند | به آهی‌که خون‌گشت و در دل‌بماند
بـه خـود رایی سنبل نیمتـاب | بـه مخموری نـرگس نیمخـواب
به آن سبزه کز پای گلبـن دمید | به آن گل که بر سبزه دامن‌کشید
بـه آواره بـختی کـه پیدا نشد | بـه آن عقده کز کـار دل وا نشد
به عشقی که مردود او زاهدست | بـه خونی کـه در گردن‌ساعدست
به نازی که سرکش بود بـا نیاز | بـه‌عجزی که افتاده در پای نـاز
بـه آهی کـه خونابه نوشی کند | بـه اشکی که گوهر فروشی کـند

به خاموشی حسن پر های و هو　　به آوازهٔ عشق کم گفتگو
به مخموری نرگس نیم مست　　به خود رایی ساقی می‌پرست
به شوری که در بزم مستان بود　　به چنگی که تارش رگ جان بود
به رنگی که از بوی جانان شکست　　به داغی‌که تا سینه‌درخون‌نشست
به‌دردی که سر در پی جان نهاد　　به زخمی که از چشم مرهم فتاد
به مستی‌که از خود خبردار نیست　　به جامی که بی‌گریه سرشارنیست
به رنگی که آینه در زر گرفت　　به شمعی که از سوز دل در گرفت
به دلگرمی آه شب زنده دار　　به دمسردی صبح کافور بار
به لب تشنهٔ زمزم اشتیاق　　به درماندهٔ کوچه بند فراق
به آهی که بر شعله خنجر کشد　　به صبحی که از چاك دل سر کشد
به مضراب باد و به قانون آب　　به شور شراب وبه سوز کباب
به کلکی که غلطد صریرش به خون　　به شعری که شد ترجمانش جنون
به آهی که موجش کمند بلاست　　به زلفی‌که چون قد سالك دوتاست
به دری‌که در آب و خاك نجف　　نباشد عدیلش درین نه صدف
به نقل عطای پیمبر قسم　　به صهبای ساقی کوثر قسم
که در بزم مستان اخلاصمند　　کنی گردنم چون صراحی بلند
به جام عطایم کن امیدوار　　که در صبح محشر نمانم خمار
چنان خواهم این باده هوشم برد　　که رضوان به جنت به دوشم برد

تعریف و توصیف میخانه واهل خرابات

نگهدار یارب خرابات را　　همان قبلهٔ اهل حاجات را
بود بیت معمور پیشش به گرد　　ندانم که نامش خرابات کرد
دلا رو به میخانه سرکن رهی　　ز حال خرابات اگر آگهی
ز میخانهٔ شوق جامی بکش　　ز گردون دون انتقامی بکش
چه میخانه بتخانهٔ آزری　　منقش به تمثال حور و پری
چه میخانه خرم بهار بهشت　　درین آب و گل یادگار بهشت
جهانی‌که پیمانه گردون اوست　　بهشت‌برین ربع مسکون اوست

فضـایش چـو پیشانـی مقبـلان هــوایش ز انـفـاس صاحبـدلان
فـرحنـاکـی آیینـهٔ منظـرش گـشاینـدگـی روشنـاس درش
بنایـی کـه دست کـرم ساخته بهشتی بـه ایـن طرح کم ساخته
سپهریست ایـن قصر والا جناب کـه سرزد ز برج خمش آفتـاب
مگـر دست استاد فطرت، سرشت خمیر خـم او به خـاك بهـشت
برآید چـو آب از زمینش شراب اگـر خاك پاکش رسانـی بـه آب
بنایش چو ایـوان گـردون رفیع فضایش چو میدان مشرب وسیع
بـرآورده در دلـربـایـی سری زهـر غرفه‌اش نـازنین منظـری
بهشتی کـه بیمش ز آفات نیست بـه معموری این خـرابات نیست
ز بهـر دماغ و دل مـی کشان مهیـا دریـن بـزم جنت نشـان
دف و بربط و غیچك و چنگ و نی گـل و بلبل و شمع‌و معشوق‌و می
چو سر برزند مهرش از سینه‌ها بـه الفت مبـدل شـود کینه‌هـا
بـه صحنش هـوا راحت انباشته اگـر کشته غم خنده بـرداشته
ز ساغر چو رعنـا جوانـان مست صراحی کله گوشه بر سرشکست
چومینا دهـد برلب جـام بـوس شود پنبه‌اش رشك تـاج خروس
مـه و مهر ته جرعـهٔ جـام او شکـر خند صبـح از لب بام او
پـی حکـمت انـدوزی مـردمش بـرآیـد فلاطونی از هـر خمش
گـروهـی درو از جهـان بی‌خبر همـه قـاصـدان دل یکـدگـر
یکی کرده چون می برون و درون همـه مهربان و همه گـرمخون
محبت انیس و وفـا چـاکـرش شهش ساقی و میکشان لشکـرش

تعریف ساقی

چه ساقی ، پـری پیکری سیمتن شکفته بهـاری چمـن در چمـن
لبش عشرت افزا چو موج شراب خطش بـرگ سبز گـل آفتـاب
بـهـشـت ازل نـوبهـار ابـد بـه گلبرگ عـارض به شمشاد قد
کنـد غـارت کـاروان شـکیـب بـه دنبالهٔ چشم مـردم فـریـب
شود مـوج زن چون شراب لبش پـر از می شـود ساغـر غبغبش
چـه ساقی ز آشوب گـلدسته‌ای بـه خون اسیران کـمر بسته‌ای

جبینش شب آرزو را چراغ — رخش شعلهٔ طور را کرده داغ
ز شور نگه محشر انگیخته — به دنبالهٔ چشم ، خون ریخته
بلا سایهٔ قدّ رعنای او — قیامت هوادار بالای او
شب فتنه تاری ز گیسوی او — بلا امّت سنبل موی او
طبرزد ز قند لبش منفعل — شکر خنده‌اش نوشداروی دل
لبش مایهٔ انبساط و فرح — چو یك قطره می دربلورین‌قدح
زنخدان اوسیب باغ بهشت — فروغ جمالش چراغ بهشت
رخی چون گل از تاب‌می‌کرده خوی — دهانی برو همچو یك قطره می
صفا محو نظّارهٔ گردنش — قمر تکمهٔ چاك پیراهنش
بهار خطش خانه پرداز هوش — گهی سبزه زار و گهی لاله پوش
رخش از میان دو زلف سیاه — نمایان چو از هاله رخسار ماه
سمن پرنیان باف پیراهنش — خیابان گل چاکی از دامنش
بده ساقی آن جام فریاد رس — که میخانه دولتسرای تو بس
تویی شمع جمع دل دوستان — تویی سرو آزاد این بوستان
گل این چمن‌از خرامت شکفت — ز خط تو نظّاره بر سبزه خفت
تو نامهربان ساقی بی‌وفا — من از جان گرفتار و دل مبتلا
تن همچو موی من از موی تو — بود چند درآتش از خوی تو
سر شیشهٔ می به لب بازکن — طرب رابه گلچیدن آواز کن
به ساغر کن آن کوثر شعله پوش — که بیهوشی رفته آید به هوش
ز چشم حریفان بشو خواب را — به گردش درآور می ناب را
شرابی که چون سر درآرد به‌جام — کند جام را رشك ماه تمام
بده جامی و ازخمارم برآر — ز بند غم روزگارم برآر
شرابی که غم را ز اندوه کشت — بزد آب بر آتش زردهشت
بود عشق و می را ز یك پرده ساز — که این گرمخونست و آن دلنواز
بود حاصل زندگانی دمی — بیا مگذر از می اگر آدمی
ز می میتوان پنجهٔ غم شکست — زمی میتوان دست اندوه بست

زجـور فـلك نیست فـریاد رس		مگـر لطف ساقـی شود داد رس
دلا رشتهٔ چـرخ سر در گـمست		علاجش لب جـام و پـای خمست
بـده ساقی آن جـام پـرداخته		کـه بر سرو مینا بـود فـاخته

تعریف بهار

بهارست ساقی دلت شـاد بـاد		غـلام قـدت سـرو آزاد بـاد
بـهـارست ای ساقـی گلـعذار		مـی ارغـوانی بـه گردش‌در آر
ز مرغان گلشن برآمـد خـروش		که خون گل و لاله آمد به جـوش
چـه آبیست بـرروی کار آمـده		چمن تـازه و گل به بار آمـده
چه صبحست‌کز جیب نسرین دمید		چه مشکست کز ناف سنبل چـکید
میی در قدح ریخـت نرگس به ناز		کـه آمدگـل و سبزه در اهتزاز
چمـن از هـوا زخمه برچنگ زد		که بلبل ز گـلبن بـر آهنگ زد
چـمن را نـم از اشك بلبل زدند		هـوا را سرا پـردهٔ گـل زدند
گل و غنچه بر شاخسار از فـرح		بـدستی صراحی ، بدستی قـدح
هـوا گشته نقاش گلهـای بـاغ		که دیده است درروزچندین چراغ
درین فصل گویی براطراف کشت		دبیر هـوا خـط ریـحان نوشت
بـه رقـاصی آید چـو کبك دری		تـو گویی که در جلوه آمـد پری
بنفشه چـو خوبان صاحب جمال		نهـاده‌ست برچهره از نیل خـال
صنوبر به هر سو کـه سر میکشد		ز شبنم بـه سوزن گهـر میکشد
ز جوش شفق شد فلك نـاپـدید		ز بس ابـر برلاله دامـن کـشید
ز بس بافت سنبل گـره بر گـره		دل غنچه هـا بـاز شد در گـره
پـی دلـبری سبزه در بـوستان		مـلایم چو سبـزان هنـدوستان
چمـن صفحـهٔ کـار مـانـی شده		گل و بید ، مجنون و لیلـی شده
هـوا بسکه کیفیّت آمـاده کـرد		شفق شیشـهٔ ابـر پـر باده کرد
شکوفـه چو طفلان شیرین نهـاد		کـله واژگون کـرد و برسر نـهاد
بنفشه چـو دوشیزگـان عـرب		کنـد دانـهٔ دام دل خـال لـب
شـود بـادهٔ ارغـوانـی روان		فشاری اگـر برگـی ازارغـوان

ز بس شد ملایم ز فیض هوا
گره میتوان زد رگ سنگ را
بهارست ساقی بگردان اياغ
که مستند یکسر جوانان باغ
گل‌سرخ چندان می ناب خورد
که بر سینهٔ بابلش خواب برد
سیه مست شد آنچنان سرخ بید
که بر روی شمشاد خنجر کشید
مگر دارد از جام نرگس خمار
که‌میلرزد از رعشه دست چنار
شراب آنقدر ریخت نرگس به جام
که چون چشم ساقیست مست‌مدام
ز بس لاله از باده مدهوش شد
کبابش در آتش فراموش شد
دلا فصل مستیست هشیار باش
خبر کردمت ، هی خبردار باش
گل و عمر مهمان ده روزه‌اند
دو روزی درین کاخ فیروزه‌اند
چه خوش گفت آن فیلسوف مهین
که بادا به‌خاکش هزار آفرین
بهشتی بدی گیتی از رنگ‌و بو
اگر مرگ و پیری نبودی درو
غم دهر زهریست بس ناگوار
به پا زهر می زو برآور دمار
به عیش آن کسانی که پی برده‌اند
ز دل زنگ کلفت به می برده‌اند
اگر ساز جان را نوازنده‌ای
بدست آر معشوق سازنده‌ای

تعریف مغنی و سازنده

اگر نوبهارست اگر فصل دی
حرامست می بی دف و چنگ‌ونی
مغنی نوا سرکن از راه راست
که جز راستی پیش‌مستان‌خطاست
نواهای قانون من درهمست
رگ جان من تار چنگ غمست
چه در پرده‌ای ای بهشتی مقام
ازین پرده چون نغمه بیرون خرام
بزن زخمه برتار عود ای پری
که افلاکیان را به رقص آوری
نمک میزند برجگر شور تو
فغان از نواهای طنبور تو
به‌دف چون زنی آن حنا بسته‌کف
شود نغمه رنگین و خیزد ز دف
ز راك تو اندیشه هشیار نیست
اگر رگ زنندش خبردار نیست
شد از رشك باریك‌چون تار ساز
زساز تو ناهید بربط نواز
گل شعله ز آوازه‌ات چیده‌اند
به این شعله آوازه کم دیده‌اند
چرا دل نباشد چنین مات تو
که شد گوشه‌گیر از مقامات تو

بکش حلقه در گوش اهل نیاز ز مرغوله نغمهٔ دلنواز
هوای بهارست و صبح طرب منه دل ز کف ای بت نوش لب
بخوان ای نگار ملایم سرشت دو بیتی چو مرغان باغ بهشت
خراسانیانت همه زیر دست نشابوریان از نوای تو مست
ز راه مخالف درآ در حجاز به رغم سپهر مخالف نواز
در نغمه برروی دل باز کن یکی خسروانی نوا ساز کن
مکن پیش آن چهره دل را حجاب برآر از پس تیره ابر آفتاب
زدست تو ای‌چشم و دل را چراغ چو دف پوست پوشم چونی داغ‌داغ
خموشی بسست ای تغافل شعار نوایی اداکن سرودی برآر
ندارد دلت گرچه پروای من بخوان این غزل از غزلهای من

غزل

کیَم در خرابات سرگشته‌ای بهرحال زیرو زبرگشته‌ای
ز مژگان ساقی به خون خفته‌ای به دنبال او در بدر گشته‌ای
به آن گرم جولان عنان داده‌ای وز آن تند خو بی‌جگر گشته‌ای
ز بخت سیه در وطن مانده‌ای به آوارگی همسفر گشته‌ای
چو مرکز زمین گیر درمانده‌ای چو پرگار حیران سرگشته‌ای
ز آغاز خود در قفا مانده‌ای ز انجام خود بی‌خبر گشته‌ای
چو نخل خزان دیده پژمرده‌ای درین بوستان بی‌ثمر گشته‌ای
زسر گشتگیهای سالك مپرس سیه نامه‌ای ، بخت برگشته‌ای

تعریف‌صبح وطلب می از ساقی

سرم خاك ساقی اگر بیخودم چه خواهم شدن هرچه بودم شدم
بتم ساقی و روی گلناریش چه ایمان ؟ من و موی زنّاریش
بیا ای برازنده ساقی بیا توای حاصل عمر باقی بیا
هوای صبوحیست ای نوش لب به ساغر کن‌آن کیمیای طرب
همان می که عنبر فروشد به‌مشك گل ترفروشد به خاشاك خشك

درین صبح هرکس که می نوش کرد غم هردوعالم فراموش کرد
صباحی هم آغوش بوی بهشت ز فیضش روان چارجوی بهشت
گشاید در فیض بر دشت و در ز خورشید چون کج نهد تاج زر
صباحت خراباتی سینه‌اش تجلی صفایی ز آینه‌اش
بیا ساقی ای صبح نوروز من بناگوش و خطت شب‌و روز من
به‌ساغر کن آن ارغوانی شراب که دردم شود شیشه باز از حباب
به ساغر کن آن روح‌پرور نبید که ازساغرش صبح صادق‌دمید
به‌گردش درآر آن مصفّی شراب که باشد جگر گوشهٔ آفتاب
بده جامی ای‌ساقی حق پرست که افتادم از پا و رفتم زدست
مترس از گنه‌ای‌قدح نوش زار که رحمت بود کار پروردگار
بده بادهٔ ارغوانی بده دو جامی به یاد جوانی بده
جوانی بود گوهر پر بها مکن دامن فرصت از کف رها
چو گل ریخت از تند باد خزان چه سود آنزمان زاری باغبان
مکن توبه از بیم روز حساب غفورست ایزد ، بغلطان شراب
چه خوش گفت رند خراباتیی به تقوی شعار مناجاتیی
به درگاه دارندهٔ بیش و کم تو نازی به طاعات و ما برکرم
ببینیم تا ساقی لطف دوست ازان می که در ساغر عفو اوست
کرامست سرشار غفران کند کراکندهٔ نار نیران کند
کرا افگند خشم او در جحیم درآرد کرا در بهشت نعیم
مکن تکیه بر طاعت خویشتن که ابلیس در چاه شد زین رسن
بده ساقی آن آب آتش حلول که جرمش ثوابست‌و ردّش قبول
ازان شعله شاداب کن کشت من که خندد به یاقوت ، انگشت من
مشو خود پسند از ریا ای غیور که مغرور خوارست پیش غفور
شرف تاج و عزّت سریرت‌شود گر افتادگی دستگیرت شود
به درگاه بخشندهٔ بی‌نیاز به‌اندك قبولی شوی سرفراز
بیاساقی آن جام آینه فام که زمزم نتاجست و کوثرغلام

به من ده کزین ورطهٔ بی‌امان   برم کشتی خویشتن برکران
غم افسرده دارد دماغ مرا   برافروز ازین می چراغ مرا
به‌گردش درآر آن درخشان اياغ   که بزم غريبان ندارد چراغ
نگاری به چنگ آرو يك شيشه می   که جمشيد وقتی و کاوس کی
فريب جهان فسونگر مخور   اگر خورده‌ای بار ديگر مخور
مخور آب نيرنگ از کوزه‌اش   به می چاره‌کن دردسی روزه‌اش
همه مکرو افسون و رنگ‌و دغاست   که از جو فروشان گندم نماست
عروس جهان پر فريبست و آه   طلاقش ده و دختر رز بخواه
به زهر نفاقی که دارد به مشت   فريدون و جمشيد و هوشنگ‌کشت
هم اين نکته خوش گفت بهرام‌گور   پس از کامرانّی‌و عيش‌و حضور
که ما از جهان کام برداشتيم   وليکن به ناکام بگذاشتيم
بده ساقی آن زرّ بگداخته   که از آتش آيينه پرداخته
زر می نه ازگنج قارونی است   خمش خسروانی ، فريدونی است
بيا ساقی ای منعم گنج بخش   به مستان ازان گنج بی رنج بخش
بده تا زر سرخ می در خمست   که سر رشتهٔ کار سردر گمست
سيه روزم ای‌ساقی خوش نگاه   بده زر پی خرج روز سياه
بده آنچه در جام گلپوش تست   بده آنچه در چشمهٔ نوش تست
همان می که پروانه را کرد مست   چو هندو نژادان آتش پرست
سپه ميکشد شام غم خيل خيل   شبم روز کن ای درخشان سهيل
همان می که لای خمش صندلست   نظر کردهٔ جوهر اولست
همان می که کرد از عقيق مذاب   سليمانی جام را لعل ناب
همان مهربان يار زود آشنا   که بی دست و پا را دهد دست‌و پا
همان می که از شيشه تا سر زده   زهر قطره پهاو به اختر زده
همان گوهر اورنگ ياقوت تاج   که از لعل خوبان ستاند خراج
همان پرده سوز حيا روز بزم   همان پور دستان ميدان رزم
سرت گردم ای ساقی نوش لب   که گويا نگاهی و خاموش لب

بده مرهم زخم و داروی جان — که دارم دلی از ستم خون چکان
به گیتی ندارم بغیر از تو کس — درین بی کسی‌ها به فریاد رس
جهان پر شد از مردم بدنهاد — همه سست عهدان بی اعتقاد
پی کینه دایم کمان کرده زه — درونها چو ابرویشان پر گره
ز شوخی همه نور چشم نفاق — به پیمان شکستن درست اتفاق
غم انگیز کلفت بسان خمار — جگرخوار چون مادر روزگار
همه تنگ چشم و مضرت‌رسان — نمك پاش زخم دل بی کسان
پر از نیش عقرب بود مشتشان — که ناخن مبادا در انگشتشان
بود رشتهٔ عهدشان پرگره — به حرف هنر جمله انگشت نه
میاور برون جزو معنی ز جیب — که باشد هنر پیش این قوم عیب
اگر زهر نوشی درین بوم و بر — نکوتر کزین ناکسان گلشکر
بیا ساقی ای منعم دلپذیر — تو باری به جامی مرا دست گیر
دو چیز ارگدایی کند کس بجاست — و لیکن زیاری که طرز آشناست
یکی بوسه از لعل جان بخش‌یار — یکی ساغر از ساقی گلعذار
بده نوش لب ساقی آن جام تلخ — که شیرین کند تلخیش کام تلخ
ندارد وفا عمر کوتاه دست — که هر دم به شاخی توانی نشست
بقا همچو گل دان درین چارباغ — که افروخت در راه صرصر چراغ
فروغش کجا دیده پرور بود — چراغی که در راه صرصر بود
بده ساقی آن جام روشن روان — به پیرانه سرساز مارا جوان
ز غم پیر شد بخت ادبیر من — به پیری رسی گرشوی پیرمن
ضعیف آنچنان کرده پیری مرا — که موری کند دستگیری مرا
چنان ناتوانی به من زور کرد — که جان مرا زنده در گور کرد
به چشمم ز بینش تمیزی نماند — به دستم بجز رعشه چیزی نماند
فگندی ز پایم غم چرخ پیر — عصا گر نگشتی مرا دستگیر
در آندم که تیرم خوش‌آماج بود — بسر از جوانی مرا تاج بود
قدم چون زپیری گرفت انحنا — فتاد از سرم تاج در پیش پا

چو محتاج عینك شدم ناگهان / به چشم دگر دید درمن جهان
چو ایام پیری کند ترکتاز / دگر ترهاتست عشق مجاز
چو موگشت کافوری و تن نژند / بباید ز تن جامهٔ عمر کند
کجا میروی ای جوانی کجا / که شد از فراق تو پشتم دوتا
مرا کرده پیری دچار عصا / تو چون نی‌سواران گریزی زما
ازین کو چرا خانه پرداختی / حق عهد دیرینه نشناختی
قوا رفت و دل رفت و آرام رفت / ز من کامرانی به ناکام‌رفت
بده ساقی آن جوهر جسم وجان / مگر از می کهنه گردم جوان
چو گل تازه رو کن به یك ساغرم / مگر غم دمی واشود از سرم
بده ساقی آن ساغر دلنواز / که از دل کنم نالهٔ عشق ساز
مشو پیرو آب و گل پروران / که هر گز نمیرند دل‌پروران
به دل پروری عشرت‌انگیز باش / چو مرغ سحرخوان سحرخیزباش
خبر گر نداری ز احوال دل / بیا شمه‌ای بشنو از حال دل

تعریف دل

دلست اولین نقطهٔ کلك کن / بود لوح محفوظ دل بی سخن
دلست آنکه مفتاح گنجینه‌هاست / دلست آنکه روشنگر سینه‌هاست
دل از سرّ مطلق نشانت دهد / دل از کعبهٔ حق نشانت دهد
دلست آفتابی که از شرق جان / به ملك بدن‌هاست حکمش روان
دلست آن کف خون منصور جوش / که در قطرگی بود قلزم خروش
نظر باز منظور بینش دلست / شناسندهٔ آفرینش داست
بود کعبهٔ جان آگاه دل / بود خلوت لی مع‌الله دل
دلست آنکه خون جای می‌میزند / دلست آنکه با ناله نی میزند
دلست آن بیابانی برق تاز / دلست آن سبکدست خارا گداز
دلست آنکه ساقی پرستی کند / دلست آنکه بی‌باده مستی کند
نه آن دل که‌چون بوی راحت‌شنید / به‌خلوتسرای بدن واکشید
همان دل که در صحن این چارباغ / پی داغ گردیده با صد چراغ

همان‌دل کـه پـروانه راکرد مست که بر شعله زد همچو آتش‌پرست
نـه پروانه تنهـا زمستان اوست سمنـدر ز آتش پـرستان اوست
همان دل کـه از کثرت داغ‌و درد بـرآورده از هستی خویش گـرد
مرا دل بـه میخانه شـد راهبر کـه نبود جز ایـن راه‌راه دگـر
تـجـلی فـروغ چـراغ دلـست مـی گـرمخـون در ایـاغ دلست
کسی سرخ رو از شـراب دلست کـه خونابه نـوش کبـاب دلست
طپـیـدن بـود نـغمهٔ سـاز دل دریـن پـرده مخفیست آواز دل
دلـم آتش افروز آن محـفلست کـه دوزخ تَفی از شـرار دلست
بود گرچه یك قطره خون نام دل دو صد دجله خونست در جام دل
ز دل مگـذر ای‌بـی‌خبر سرسری کـه تا دل نـخواند ترا هـردری
دریـغ از حیاتی کـه‌در بـاختم بـه‌فـکـر دلِ خـود نپرداختـم
زدم شیشهٔ زنـدگـانی بـه سنگ سیه گشت آیینـه‌ام زیـر زنـگ
مگـر لطف سـاقی شود مهربـان دهـد زیـن غـم بی‌امانم امـان

در تعریف عشق

بـده ساقـی آن وایهٔ دل بـده پرو بـال ایـن مـرغ بسمل بده
بـده تـا غـزلخـوان عشقم کند سالحشور میدان عشقـم کـنـد
بـده تـا بگویـم ز اسرار عشق انـا الحق زنـان برسر دار عشق
شنیدم ز پیـر خـرابـات عشق چو گـردید گـرم مناجـات عشق
کـه بی‌عشق هرکس برآورد نـام بـرآنکس بود زنـدگانی حـرام
شهیدی دم از عشق مـطلق زنـد که هر قطره خونش اناالحق زنـد
کسی مذهب شیخ صنعان گـرفت کـه ترسای عشقش گریبان گرفت
خـراب می بیفش عشـق بـاش خـلیـل‌الله آتـش عشـق بـاش
چو در بحر عشق افگند عشق شور شود کوههٔ موج چـون کوه طور
دل پیـر را عشق بـرنـا کنـد دم عـشـق کـار مسیـحا کنـد
به ساقی گری چون محبت نشست شود عشق از بـادهٔ حسن مست
ازیـن بـوته یعنـی دل داغـدار بـرآیـد زر عشق کـامـل عیار

درین بحر هرکس که غواص شد قبولش گهر سنج اخلاص شد
ز بحری که موجش نداند کنار برآرد کسی گوهرعشق یار
که در موج خیز فنا گم شود زهر قطره جویای قلزم شود
بود دُرّگنجینهٔ حسن عشق بود پشت آینهٔ حسن عشق
کسی بی می عشق مستی نکرد تمنّای ساقی پرستی نکرد
نیم عاشق وصل چون بوالهوس مرا شاهد عشق ، معشوق بس
جهان با همه کهنه و تازه‌اش کتابی بود ، عشق شیرازه‌اش
کتابیست عالم پر از فصل و باب بود عشق دیباچهٔ این کتاب
نبودی اگر عشق روشن سواد ورقهای او جمله رفتی به‌باد

***

بده ساقی آن گوهر درج راز که سازد به رویم در عشق باز
چو اشراقیانم خردمند کن نظر را به تار نظر بند کن
صفا خیز کن صفحهٔ سینه را بهم رو برو کن دو آیینه را
دلم را بیاموز اسرار عشق مگر سر برون آرم از کار عشق
مرا ساز مرغ سخنگوی خویش ز درس اشارات ابروی خویش
چو پرسم حدیث معانی بیان بفهمان به من نکته‌ای زان دهان
ز خالت اگر مختصر سر کنم مطوّل ازان زلف ازبر کنم
ز فیض لبت گر شفا خوان شوم حکیم خرد سنج یونان شوم
توانم به قانون آن خال و خط گرفتن ز یونانیان صد غلط
مرا ساز در علم و دانش تمام ز صغرا و کبرای مینا و جام
ز یك جام بشكن خمار هوس مرا شرح جامی همینست و بس
شد افسرده هنگامهٔ روزگار تو از لطف هنگامه را گرم دار
برافروز این جان افسرده‌ام زمی زنده گردان دل مرده‌ام
به دستم نماندست در این مغاك ز چار آخشیجان بجز مشت خاك
خلیدست صدخار در جان عمر گلم کرده پژمرده پایان عمر

***

بده ساقی آن‌نوشداروی عیش مگر بینم از جام می روی عیش
اگر زین می صرف ، خاصم کنی ز روی دو رویان خلاصم کنی

بدستم براتی ده از خطّ جام / به اخراج این فرقهٔ ناتمام
به قزوین دلم پسته‌وش زنگ بست / بسر چون بخسبدکسی با دو دست
درین شهر چون پسته زین‌قوم دون / لبم هست خندان‌و دل غرق خون
به ظاهر بود گر لبم خنده ناك / چو گل باشدم سینه‌ای چاك چاك
چو سرو سهی گرچه آزاده‌ام / ببین عقده های دل ساده‌ام
صنوبر صفت گرچه دارم بهار / بجز زار نالیدنم نیست کار
چو نرگس‌کسی چند در زندگی / سرافگنده باشد ز شرمندگی
چو سیر ریاض خیالم کنند / بدست شکستن نهالم کنند
اگر چیده‌اند از نهالم ثمر / فروشند بهر خرید تبر
درین باغ آن نخل بار آورم / که از حاصل خود تبر میخرم
به وقت ثمر سنگسارم کنند / به افگندن آخر دچارم کنند
درین باغ از طالع بدنشین / در اول چنانم در آخر چنین
درین شهر دانش ندارد بها / که نه جو فروشم نه گندم نما
سرا پا چوآیینهٔ ساده‌ام / ز چشم شناسایی افتاده‌ام
بود خودفروشی درین شهر باب / نه من خود فروشم نه عزت مآب
ندارد زرم گرچه یکذرّه غش / چو یاران نیم صاحب کشّ‌وفش
زبانم نداند ستایشگری / که شان و شکوهم کند منبری
که از پایهٔ منبر قدروشان / نهم نردبان پایه برآسمان
ازیشان بزرگی گدایی کنم / که تا جلوهٔ خودنمایی کنم
شکوه از ثری بر ثریّا برم / دماغی ز نخوت به بالا برم
به هر مجلسی صدر را خوش کنم / چو بالا نشینان فروکش کنم
علا لای دعوی به چندین صفت / برآرم ز انبانچهٔ معرفت
به مردم فروشم کمالات خویش / کنم نفی مردان در اثبات خویش
رگ گردن‌از کبر سازم قوی / غلطها برون آرم از مثنوی
گهی با نظامی شوم هزل سنج / که نبود پشیزیش در پنج گنج
حقیرم به چشم بزرگان حقیر / خصوصا ازین مردم خرده گیر

کلامی که باشد چو آب حیات / بود پیش ایشان کم از ترّهات
به اشعار حافظ چو آرند رو / بجز فال نسیان نگیرند ازو
به سعدی بخندند و دستان او / ز سیر گلستان و بستان او
بگویند کاین نقل وافسانه است / مخوان این سخنها که طفلانه است
به خاقانی و انوری بد کنند / به صد وجه اشعارشان رد کنند
دهنداز خری عرض خسرو به باد / که کج مج زبانست و هندی‌نژاد
بود پیش ایشان چو آواز طشت / سرودی که از نه فلك در گذشت
برآید حدیثی‌اگر از کمال / به تحسین او جمله گردند لال
ز عرفی گرآید سخن در میان / برو تیز سازند تیغ زبان
نهند این دو رویان ز روی حسد / بر اشعار او جمله انگشت رد
کسی گفته اشعار عرفی بد است / مگر آنکه بی‌شرم و نابخرد است
توان رخنه در سدّ فولاد کرد / که نتوان برو سهو اسناد کرد
اگر از نظیری غزلخوان شوند / بروجمله از طنز خندان شوند
کسی کز ظهوری شود نکته سنج / بپیچند برخویش چون مار گنج
ز انصاف از بس تنك مایه‌اند / به والا خیالان درین پایه‌اند
بماند زر قلبشان ناروان / بر آید چو از کورهٔ امتحان
ندارند در بار غیر از گزاف / همه پوچ پوچند یا لاف لاف
چه پرسی ازیشان حساب جهات / ندانند عقد الوف از مآت
چه سازد ، چه گوید ، درین انجمن / به این فرقه بیچاره‌ای همچو من
در اقلیم دانش که بادا خراب / من از شرم خود مانده‌ام در حجاب
به این بی‌وقوفان گوهر خزف / دماغ و دلی کو که گردم طرف
دلم کز جفای جهان غمخورست / چو جام می از دست ایشان پرست
روم خویش را لا ابالی کنم / دلی شاید از غصّه خالی کنم
بر ایشان کشم تیغ دعوی دلیر / اگر لطف ساقی شود دستگیر
گرم ارّه بر سر نهد روزگار / ننالم ازین مشت ناقص عیار
بده ساقی آن جام گلرنگ را / همان شمع پروانه آهنگ را

بجـان سرده آن آب آتش عیـار — کـه گلهای یکرنگی آرد بـه بـار
همان می‌که‌جامش به‌صد آب‌و تاب — کند پنـجـه در پنـجهٔ آفتـاب

***

نکو کـار باش ای گـرامی‌جـوان — کـه باشی ز کید بدان در امـان
جهـان جز سرای مکافات نیست — به یك خنده صد سال باید گریست
ببخش آنچه در دست داری چو گل — کـه فردا پـس سر نخاری ز ذُل
کجا گور تنگت دریـن دیـو لاخ — تـواند ازین تنگهـا شد فـراخ
عجب گر برآید به صـد گیرو دار — کـفن واری از دست میراث‌خوار
اگر خواهی از حق نباشی خـجل — بپوش و بپوشان بـه اربـاب دل
بـه عـریان گر اینجا کنی یاوری — شـود عیب پـوشت در آن داوری
خـدا را بـرآن بنده باشد نظـر — که در عیب پوشی نشد پـرده در
مـدر پـرده بر عیب بیچارگـان — کـه عیب‌تو در پرده ماند نهـان
به روزی که محشر شود آشکـار — بـراندازد این پرده را پـرده‌دار
دریـن پرده بازیچه بـاشد بسی — کـه از بـازیش نیست آگه‌کسی
مـزن فـال بـد بـا دل بخردت — همان به که در پرده باشد بـدت
بـپـرهیـز از کـردهٔ ناصـواب — بیندیـش از شرم یـوم الحساب
مباش اینقدر مست و غفلت شعار — که فردا نخواهی شدن رستگـار
که‌گفتت مـی از جام غفلت‌بنوش — چـو مردان شراب حقیقت بنوش
بیا ساقی آن جام حق‌بین بـده — همـان جـام آیـنه آیین بـده
کـه دارد عروس سخـن گستری — سرو بـرگ آرایـش و دلـبری
بـه صد عشوه و ناز و غنج و دلال — عـروس سخن مینمایـد جمـال

تعریف‌سخن

زهـی شاهدی کز عجم تـا عرب — نجنبیده بی‌حـرف او هیچ لـب
زهـی دلبری کـز لب چون نبات — چشاند بـه هـر تشنه آب حیات
درین‌چار مکتب که ارکان مـاست — الف قامتی چـون سخن برنخاست
نـگـاریست کز سنبل مشکفـام — کشیدست مـرغ نظرهـا بـه‌دام

به مرغولهٔ زلف عنبر سرشت / نهد دام بر طایران بهشت
شود در طبیعت چو صورت نگار / کشد نقش بتخانهٔ قندهار
چو بر بختی خامه محمل کشد / به بانگ درا دامن دل کشد
کند خامه‌اش رقص کبك دری / دواتش زند طبل اسکندری
کتاب خرد را شود ترجمان / نهد پا چو در شاهراه زبان
ز زر کارو بار تو بهتر کنند / ازین کیمیا گرمست زر کنند
سخن همچو آیینه‌ای روشنست / درو طوطی نطق عکس افگنست
ازو هرچه گردد قلم یادگیر / به قرطاس چینی کشد یا حریر
همان قصه بر صفحهٔ روزگار / بماند ز دانشوران یادگار
بود چشمهٔ زندگانی سخن / بود زندهٔ جاودانی سخن
سخن پادشاهیست بیضا علم / وزیرو مشیرش دوات و قلم
زبان بیان تخت سلطانیش / ورق بارگاه سلیمانیش
به هنگام بارند، خورشیدو ماه / زکرسی نشینان این بارگاه
زرش میزنند سکه بر اسم ما / بجای روانست در جسم ما
منم بحر و او گوهر شاهوار / میم جام‌و او بادهٔ خوشگوار
خموشی چو گردد دچار نفس / بغیر از سخن کیست فریادرس
سخن منطق علم و عرفان ماست / درین جسم خاکی سخن‌جان ماست
سخن شبچراغ دل آگهست / دم صبح و انفاس روح اللّهست
ز فیضش قلم گشته معنی نگار / که در چار موسم گل آرد به‌بار
به وصفش چو گردد قلم تر زبان / به هر سوکند آب کوثر روان
سخن چون زرست وسوادش محك / سخن‌دیده و نقطه‌اش مردمك
به این چشم شهلا چو چشم پری / کند گرم هنگامهٔ دلبری
چو بگشود از ناوك غمزه شست / چو مژگان خوبان به دلهانشست
غزالیست در پهن دشت خیال / که خوی پلنگیست با این غزال
نگردد به صیاد بیگانه رام / به افسون هرکس نیاید به‌دام
ازین صید وقتی شوی کامیاب / که باشدکمند تو از پیچ و تاب

کمینگاه این نوغزال عجب — بود در دم صبح و دلهای شب
شود رام این مرغ افلاك پر — به سوز شب وگریه های سحر
مکن فکر بی‌ذکر او صبح و شام — که بی‌ذکر او فکر باشد حرام
مرا برجگر داغها زان گلاست — هزارش چو من خوش نوا بلباست
چو من عاشق زار دارد بسی — ولی مهربان نیست با هر کسی
دلی خواهد از عشق او سینه ریش — در آندل مگر واکند جای خویش
به هر دل نسازد ز نیرنگ جا — نگردد به هر بوالهوس آشنا
کسی مرد سودای بازار اوست — که با نقد خالص‌خریدار اوست
زند بر محك نقد هر دیده را — پسندد عیار پسندیده را
گر از نقد اخلاص دستت تهیست — نه سیمت روا نه زرت ده دهیست
به دار العیار دل اهل درد — زر سرخ نبود بجز رنگ زرد
مرا بی‌سخن زندگی مشکلست — که از نخل او ریشه‌ها در دلست
دمی گر زمن روی گردان شود — دماغ حواسم پریشان شود
سخن گر نمی بود همزاد من — که ازمن به گیتی شنیدی سخن
درین انجمن تا سخن ساقی است — ازو نام مادر جهان باقی است
سخن چیست، جان‌داروی رنگ‌زرد — شناسندهٔ نقد نامرد و مرد
سخن شوخ چشمیست شیرین ادا — سخن دلفریبیست دیر آشنا
سخن چون بناییست عالی جناب — بنایی که هرگز نگردد خراب
گل شادمانی نبوید کسی — سخن از سخن گر نگوید کسی
بود حاصل زندگانی سخن — بود معنی عمر ثانی سخن
بسست از سخن اینقدر کام ما — کزو زنده شد تا ابد نام ما
تو ننهاده‌ای پا برون زآستان — سخن پر برآورده گرد جهان
ز شعری که طبعت بیان میکند — ترا روشناس جهان می‌کند
چو خضرآن کسانی که پاینده‌اند — ز آب حیات سخن زنده‌اند
زهی شهریاران بی‌تخت و تاج — که گیرند از شهریاران خراج
خدا را نهان در جهان گنجهاست — که مفتاح آن گنجها کلك ماست

بـه ما زنده باشند نـام آوران ازیـن دور تـا انـقراض جهـان
بـه جامی که این قوم ریزند مـی صـداع خمـارش نبـاشد زپـی
نبـودی اگـر نکته پـرداز طوس که گفتی ز کیخسرو و گیوو طوس
بـه شهنامه نظمی که بنیـاد کـرد زهـر بیـت اقلیمـی آبـاد کرد
اگـر او عنـان قلم می کـشید زرستم کـه میگفت و دیـو سفید
نـمی‌گشت از طـالـع ارجمنـد درین هفت خـان نام رستم بلنـد
بـود این سخن ورد پیرو جـوان کـه من کـردمش رستم داستان
ز پـرداز آیـیـنـهٔ انـوری درخشنده شد کـوکـب سنـجری
شد از انـوری آنچنان کـامـیاب کـه زد چتـر او خنده برآفتـاب
ز خاقانی آن طوطی خوش کـلام منوچهـر خـاقان بـرآورد نـام
بـه‌گیتی چنان نام او پهـن کـرد کـه پیچیـد در گنـبد لاجـورد
بـه گاگونه‌ای مـوج سعدی رسید که شد چهرهٔ سعد زنگـی سفید
دلـش واشد از سیـر بستـان او چـه‌گلها کـه چید از گـلستان او
بـرافراخت چون مهر بهـرامشاه ز مدح نظامـی بـه گـردون کلاه
ز مـدحش به عالم در افگند شور ازو زنـده شد نـام بهـرام گـور
ظهـیر آنچنـان در سخن پافشرد کـه نـام قزل را بـه عیوق بـرد
چـو برتارکش مدح او سایه‌کـرد قزل ارسلان را فلـك پـایه کـرد
بـرآورد در اصفهـان رنـگ آل گـل آل صاعـد ز مـدح کمـال
بـه بـرکـرد نـامش قبای نوی خضر خـان ز دیبـاچهٔ خسروی
سخنـور درین چـار بـاغ کهـن بـرآورد رخت گـل از خـار بن
چـو شاعر کمان سخن کـرد زه ز ابـروی خـاقان گشاید گـره
کـاه خـود اسکندرو جـام جـم ربـایـد بـه نـوك سنان قـلم
قلـم چیست ، تیر کمان سخـن شهـابیست بـر آسمـان سخـن
ره حرف شیرین چنان طـی کند کـه در ناخن نیـشکر نـی کنـد
به همت بلند و به قد اندکیست زبـانش دو امّا بیانش یـکیست
دوات و قلـم چون بهم یـار شد متـاع سخن گـرم بـازار شـد

شنیدستم از مردم هوشیار — که دریای معنی ندارد کنار
درین بحر هرکس که دارد سری — برآرد ازو بی بها گوهری
پری را کند صید ، افسانه‌اش — بود کنج خلوت پریخانه‌اش
بغیر از سخن نیست معشوق من — قسم میخورم هم بجان سخن
به‌فکر سخن سالهای دراز — شدم آب ازین آتش جان گداز
به تحسین اشعار آتش وشم — نزد هیچکس آب بر آتشم
بیا ساقی امشب مدامی بده — ازان صاف انصاف ، جامی بده
بده ساغری تا چو گل واشوم — به ختم سخن مجلس آرا شوم
مغنّی تو هم گوش بربط بمال — که از چنگ غم میخورم گوشمال
که دارد دگر ذوق گفت و شنید — چو دور می و نی به پایان رسید
کجا نشأه بخشد شراب نشاط — که شد وقت بر چیدن این بساط
مراسوخت سودای این‌صوت‌وحرف — که رطلم گرانست‌و تنگست ظرف
بود آدمی باغ و معنی گلشن — زبان بیان سخن بلبلش
گلی گفت با نوگلی در چمن — که رنگ تو زیباست یا رنگ من
جوابش چنین داد آن گل به راز — که رنگ حقیقت ندارد مجاز
بدست آر رنگی درین بوستان — که از هم نریزد زباد خزان
سخن باشد آن گل درین لاله‌زار — که رنگش بود تا ابد پایدار
بده ساقی آن خسروانی نبید — که دور سخن هم به پایان رسید
بده یك دوساغر به نام سخن — که دارم سر اختتام سخن
ندارم دل گفتگو بیش ازین — که طبعم ملولست و خاطر حزین
به پرواز خود می‌فشانم پری — به تحسین یاران ندارم سری
سخن فهم کو تا بداند که من — چه خون میخورم در تلاش سخن
دگر نغمه پردازی از بهر کیست — گل‌و خار چون در نظر ها یکیست
چه لازم به ظلمات شبهای تار — پی آب حیوان شدن خضروار
چه حاصل ازین تخم گل کاشتن — سمن کشتن و خار برداشتن
چرا باید این بادهٔ خوشگوار — که هرگز ندیدست رنگ خمار

عبث ازدل و دیده خون ریختن به جام حریفان دون ریختن
بر آن باغبان خنده دارد گلش که با زاغ شد هم قفس بلبلش

بدا حال آن نقشبند هنر
که در شهر کوران شد آینه گر

این ساقی‌نامهٔ صاف ویکدست و استادانه هزارو دویست بیت است ولی به ملاحظهٔ گنجایش کتاب در حدودنیمی‌از آن که پانصدو پنجاه و هفت بیت و مشتمل بر مباحثی مرتبط با موضوع‌ساقی‌نامه است برگزیده شد.

سروری کاشانی

تقی‌الدین محمدذکری کاشی درفصل اول ازاصل‌اول ازخاتمهٔ تذکرهٔعظیم خلاصة الاشعار و زبدةالافکار می‌نویسد :

مولانا سروری ولدالصدق ملاحاجی محمد کفش‌دوزاست، وازجملهٔ اصحاب‌کشف ویقین وارباب رمز ورموز ، دراوایل ایام‌صبی در ملازمت پدر به‌کسب مذکورمشغول می‌بود ، وبعداز پدر چندگاهی نیز ازآن‌ممر لابد معاش حاصل کرده به‌تحصیل فنـــون استعداد بقدرالمکنة والقدرة اشتغال می‌نمود ، وچون درازل قالب قابلیتش به‌کسوت موزونیت وحیثیت آراسته‌بود ، لهذا دراوایل جوانی ازپس‌کندهٔ کفش‌دوزی برخاسته به‌قدم توکل به‌سرحد ارباب‌فضل گریخت ، وبه‌درفش سوزن‌جد و جهد پنبهٔ قناعت برکفش‌آمال‌خود دوخته دست‌طلب ازگریبان همکاران‌آن‌حرفت بگسیخت .

القصه چون سلیقه‌اش به‌شعر چسبان‌تربود به‌تتبع‌شعر روی‌آورد ، وازرشحات اقلام بلاغت انجام اشعار بسیارازمتقدمین و متأخرین نوشته درزمرهٔ مستعدان زمان منخرط گشت ، ودراندک‌مدتی درآن‌وادی ترقیات کلی کرده ازاکثر سالکان مسالك امتیاز وتتبع به‌وفورمهارت و زیادتی‌حافظه درگذشت . والحق قوت حافظه‌اش بـــه مرتبه‌ایست‌که زیاده از سی‌هزاربیت ازجمیع اصناف سخن قدیماً وحدیثاً وعتیقاً و جدیداً به‌خاطر دارد ، ودرآن شیوه هیچکس را به‌نظر درنمی‌آرد ، ونیز درعلم لغت‌و تصحیح‌آن ، چه‌عربی وفارسی وچه‌نظم ونثر سلیقه‌اش درنهایت رساییست ، وذهنش درغایت جودت وزیبایی ، وبسیار کامل طبیعت ومنتهی وضع‌افتاده ، و همواره اوقات درمجالست اهل‌علم وفضل به‌تحصیل مجد ومعالی مصروف می‌دارد، وهمگی روزگار فرخنده آثاررا به‌تصحیح الفاظ وتحقیق‌معانی وترتیب‌دلائل وتنقیح مسائل واستکشاف اسرار علوم‌عقلی واستطلاع برحقایق‌نقلی صرف می‌نماید ، ودرین ولا کتابی درلغات

فرس تألیف نموده موسوم به الفرس[۱] ، و حـل لغات مشکلـهٔ خمسهٔ شیخ‌نظامی رحمةالله‌علیه ودیگر شعرای متقدمین فرموده و درآن نسخهٔ نفیسه فوائد غریبه و نکات عجیبه درج‌ساخته و خلاصه زبدهٔ لغات‌فرس وغیر آن‌را بااغلاط لغت‌نویسان برمنصّهٔ عرض‌نهاده ، وبی‌شائبهٔ‌تکلف دانایان آن‌فن ومستعدان‌سخن در آن جمع‌و تألیف‌حیرانند، و سزاوارست که ارباب نظم و اهل تتبع آن نسخـه سامی را دست به‌دست و شهر به‌شهر گردانند ، امیدکه حق‌سبحانه وتعالی اجراین‌زحمت ومزد این‌مشقت آجلاً وعاجلاً به‌وی رساند ، واورا وهمگنان رانیز توفیق مصالح دینی ودنیوی سریعاً وقریباً کرامت فرماید ، بحق محمدوآله الطاهرین المعصومین.

وایضاً درین اثناء گاهی به‌گفتن شعر مبادرت می‌نماید ، وازگنجینهٔ خاطر فیض مآثر اشعاربرجسته وابیات خجسته ازقصیده وغزل ورباعی ومثنوی به‌نظر مبصّران آن‌وادی می‌رساند ، وازجملهٔ منظومات مولانای مشارالیه این‌اشعار منتخب‌است که درین‌اوقات اعنی فی‌شهور سنةعشروالف(۱۰۱۰) هجریة ضمیمهٔ این‌خلاصهٔ مبارکه می‌گردد ، بمنه وجوده وکرمه» .

تقی‌الدین محمداوحدی بایانی اصفهانی مؤلف فرهنگنامهٔ فارسی **سرمهٔ سلیمانی** درتألیف دیگرخود تذکرهٔ عرفات‌العاشقین ترجمهٔ‌سروری را چنین بقلم‌آورده‌است:

مضمون رقعهٔ بهجت ومسروری **مولانا سروری** ازکاشان‌است ، اما اکثراوقات

۱ــ مجمع‌الفرس یا فرهنگ سروری لغت‌نامهٔ فارسی به‌فارسی معروفی‌است تألیف محمدقاسم‌سروری کاشانی‌متوفی‌درخدود۱۰٤۲هجری‌که به‌سال ۱۰۰۸ درکاشان واصفهان‌به‌نام‌شاه‌عباس ماضی‌تدوین‌کرده‌و در ۱۰۱۸ خلاصه‌ای‌ازآن‌موسوم‌به‌خلاصةالمجمع باحذف شواهد منظوم به‌نام اعتمادالدوله‌حاتم‌بیگ اردوبادی‌ترتیب داده ودر ۱۰۲۸ پس‌از بدست‌آوردن فرهنگ جهانگیری تألیف امیر جمال‌الدین حسین اینجو کـه از هندوستان به‌ایران فرستاده شده بود پاره‌ای ازلغات وشواهد وفواید آن‌را داخل نسخهٔ‌خود ساخته و مقدمهٔ دیگری حاکی ازاین‌معنی پراخته وبارسوم در لاهور به‌سال ۱۰۳٦ وبارچهارم بسال ۱۰۳۹ ایضاً درلاهـور درآن دست‌برده‌است . برای اطلاع‌بیشتر رجوع‌شود به‌مقالهٔ نگارنده در شمارهٔ‌اول ازسال‌دهم مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی دانشگاه‌فردوسی (ص ۱۰۵ــ۱۰۲۵) تحت‌عنوان : مجمع‌الفرس (تحریرچهارم) .

مجمع‌الفرس به‌کوشش دانشمندگرامی آقای دکترمحمد دبیرسیاقی در۱۳۳۸ــ۱۳٤۲ هـ. ش. ، درسه مجلد به‌طبع رسیده‌است .

در صفاهان رخت‌اقامت افگنده بسرمی‌کند ، نام‌وی محمدقاسم است ، صاحب‌دقت ادراك وتتبع‌الفاظ فرس‌است ، درحل‌لغات دری فرس فرهنگی ساخته بغایت‌مفید، ودرین ایام استماع‌شد که تغییرات داده‌باشد ، وقتی‌که این ذره درصفاهان رسالهٔ **سرمهٔ سلیمانی** را درحل لغات‌دری و فارسی به‌اتمام رسانیدم[۱] ، ازحسد ورشك شکایت کمینه نزد حاکم‌عراق میرزامحمدوزیر خراسانی که صاحب کمال ادراك و جامع‌بوده برده گفت‌که فلانی لغات مرا داخل‌رسالهٔ خود نموده ، گفتند عبارات ترا اقتباس نموده ؟ گفت نه لغات‌مرا برداشته ، بازپرسیدند که آن‌لغات‌را تو وضع کرده بودی ؟ گفت‌نه ، درجواب فرمودند که‌پس هرگاه تو به‌این‌مایه جمعیت و تتبع توانی لفظ ِچندی را جمع‌ساخت ، ومعانی براو مرتب‌داشت ، اوخود بطریق اولی، والحق چون مادهٔ قابلی به‌دست‌خوش‌طبعان افتاده‌بود ، مدتی اورا برسرهمین پیش کشیده مهزله ساخته‌بودند ، لهذا شرمنده به‌کاشان‌رفت ، والحال که‌بنده به‌هنــد آمده‌ام باز مدتیست که درصفاهان‌است ، قبل‌از ارتکاب شاعری درسرای چخشور دوزان ِ صفاهان به‌امر کفش‌دوزی قیام می‌نمود ، مرتبه بمرتبه به‌شاعری افتاد ، و اکنون ازحرفت‌قدیم‌خود چنان بیزارشده که ازنام کفش آزرده می‌شود ، ودر شعر طبیعتی وسط‌دارد ، گاهی‌بحسب اتفاق مصرعی‌هم به‌روش از وی سرمی‌زند، اما اشعار بسیاردیده وبردواوین بسیارگذشته ، می‌گوید ،

بـــه‌صحرای غمت منزل گرفتم   چو صحرا کوه‌غم بردل گرفتم
چوطاقت ناقه را از پی دویدم   چو حسرت راه‌بر محمل گرفتم
دم‌بسمل ، به‌دستی دامن جان   به دستی دامــن قاتل گـــرفتم

بعداز هزاروسی شنیده‌شد که‌به‌لاهورآمده است[۲].

گـــراشك شوم در آرزویت بارم   دردانه‌شوم[۳] بـــرسر کویت بارم
چون‌مهررخت‌طعنه به‌خورشیدزند   هر قطره که در فراق رویت بارم

۱ــ اوحدی در ۱۰۰۵ به‌عتبات رفته و در ۱۰۰۹ به‌اصفهان بازگشته ودر ۱۰۱۵ عزیمت سفر هندکرده است . بنابراین فرهنگ سرمه‌سلیمانی باید دربین سالهای ۱۰۰۹ تا ۱۰۱۵ تألیف شده‌باشد .

۲ــ تألیف عرفات در ۱۰۲۲ــ۱۰۲٤ هجری صورت‌گرفته واین‌قسمت از اضافات پس‌از تألیف‌است .

۳ــ کذا وشاید دراصل«ورژاله‌شوم» بوده وتحریف شده‌باشد .

***

رویش چو به‌زیـر زلف دیـدم گفتـم صبحی نهفتـه در شام
یـا صیـادان چشم مستش خـورشید فگنده‌انـد در دام

***

دولقمه کردم ودرکام آتش‌افگندم به‌روز اول عشق تو دین‌ودنیا را

***

بی‌دست طلب به‌دامـن پیر زدن کس‌را نشود مقام عرفان مسکن
چون‌رشته‌که نگشودرهش تاننهاد سردرقدم‌راست روی چون‌سوزن

***

صبح ، آتش‌ریزی خوی توام آمدبه‌یاد شام ، مشك افشانی موی‌توام آمد به‌یاد
شد سویدای دل‌من مطلع صد آفتاب تا جهان افزوزی روی‌توام آمد به‌یاد
کردم ار صد ره تمنای خیال عارضت از سیه بختی همان موی‌توام آمد به‌یاد

***

سروری نقدجان درپایش‌افشانم، ولی ترسم
که‌آسیبی‌رسانـد از گرانـی پای جانان را

(ساقی‌نامهٔذیل ترکیب‌بندیست مختوم به‌مدح شاه‌عباس ماضی و بندهفتم‌آن در دیباچهٔ مجمع‌الفرس مندرجست) .

ساقی بـده آن آینهٔ روی کـرم را آن شلعـه‌زن خرمن اندوه و الم را
خورشید بود بر سر او پرچم مشکین از جام شعاعش بفرازد چو علم را
هر ذرهٔ خاکش شود از شوق مشامی گر باد برد بویی ازو تربت جـم را
هرباد که بویی برد ازوی،شکفاند چـون نفحهٔ گـلزار ارم بخت دژم را
زین لعل مروق قـدحی پر بمـن آور تا پرکنم از سعی تو پیمانـهٔ غـم را
ازجام ، چوشمع رخش افروخته گردد
پروانه‌صفت عقـل ازو سوخته گردد

ساقی بده آن می که‌چراغ دل جامست آن شعله‌که چون آب‌نهان درگل‌جامست
آن شعله مـوّاج که گویـی ز لطافت چون یاد لب لعل بتان در دل‌جامست
هـرصبح چرا ساغر زرین به‌کف‌آرد گر پیرفلك هم نه‌چوما مایل جامست

هر عقده که در دهربود عقل کندحل — سرّی که‌خرد حل‌شدازو مشکل‌جامست
تا واله ومجنون شودش عقل چو لیلی — رخساره برافروخته در محمل جامست
کی نشأه ازین باده‌برد زاهد خودبین — هر خام‌دل‌افسرده‌کجا قابل جامست

جام آینهٔ چهره نمای طرب آمد
شاهنشه اقلیم گشای طرب آمد

ساقی که‌بود هرنگهش رهزن تقوی — لعل لبش آتش‌زده در خرمن تقوی
زلف سیهش تاب دِه پنجهٔ عصمت — تیر نگهش رخنه‌گر جوشن تقوی
از غارت چشمش‌شده چون کیسهٔعیشم — آن دل که‌مرا بود ازو مخزن تقوی
هنگام تماشای چلیپای دو زلفش — زنّار شود هر سرِمو بر تنِ تقوی
آن فتنهٔ ایام که سر پنجهٔ عشقش — صد بار قبا ساخته پیراهن تقوی
آورده به‌کف آتشی از باده که سازد — خشك از تبش او تری دامن تقوی

زان باده چوبویی سوی بستان فگندره
گردند درختان همه چون بید موله

مطرب نفسی رو به‌مقام طرب‌آور — سوی دل مجروح ، پیام طرب آور
زابریشم طنبور که سررشتهٔ عیش‌است — مرغ دل عشاق به دام طرب آور
تا مجلس عشاق شود مشرق دیگر — خورشید می لعل به جام طرب آور
تا لشکر اندوه شود قلب شکسته — از انجمن عیش پیام طرب آور
ترسم که به کام غم ، عمرم بسرآید — سویم می چون عمر به‌کام طرب آور
خواهی که‌فلك صبح‌صفت بر توبخندد — چون صبح توهم دست به‌جام طرب‌آور

بریاد شهنشاه به‌کف جام طرب‌گیر
نامش به‌زبان آر و ازو کام طرب‌گیر

ساقی بده آن آینهٔ طلعت جان را — کزوی بتوان دید همه راز نهان را
هم دختر رز باشد و هم مادر عشرت — وین طرفه‌که چون زیب‌دهد حجلهٔ‌جان‌را
سازد ز فروغ رخ خورشید شعاعش — آبستن صد صبح یقین شام گمان را
آن روغن مصباح طرب کآتش رشکش — در کام کند خشك لسان بلسان را
ای ساقی ازان‌می به‌من‌آور که حدیثش — چون‌شمع همی شعله‌فشان‌ساخت‌زبان‌را

تا نام شهنشاه شود ورد زبانم
مدحش چو سرقدرش برچرخ رسانم

آن شاه‌که‌گیردچو به‌کف‌ساغر عشرت — پر زمزمهٔ نوش شود کشور عشرت
برروی دلش کآینهٔ نه فلك آمد — از شش جهت افلاك گشوده درعشرت
دستش زکرم‌بحر ودرو جام زرش‌هست — از جوهر باده صدف گوهر عشرت
تا دست فلك جام زر مهر گرفته — چون او نگرفته‌است کسی ساغرعشرت
بر می نه‌حبابست که برطالع خسرو — با مهر طرب کرده قران اختر عشرت

خورشید سخاپرور ، عباس‌جهانگیر
کز تیغ به‌کف دارد ، الماس جهانگیر

شاهی‌که چکد مرگ چوخون‌ازسرتیغش — مرّیخ فشاند چو شرر آذر تیغش
پوشیده جهان هردم ازو خلعت فتحی — با آن‌که برهنه‌است همی پیکر تیغش
نقش ملك‌الموت شود برورق خاك — هر قطرهٔ خونی که چکد ازسر تیغش
هردم چوگل حسن ، زرخسار نکویان — خورشید ظفر بردمد از خاور تیغش
دشمن به‌کف دست نهد کاسهٔ سر را — هرگاه شود جرعه فشان ساغر تیغش
مشاطهٔ صنع ازلی طاق فشانده — بر روی عروس ظفر از جوهر تیغش
چون برف تنك را تف خورشید تموزی — شمشیر اجل آب کند آذر تیغش

تیغش به وغا گنبد خضرا بشکافد
دستش به سخا زهرهٔ دریا بشکافد

شاهی که فلك زیبد ، میدان سمندش — خورشید شود والهٔ جولان سمندش
صرصر پی تعویذ برد نسخهٔ آن داغ — کزوی شده فهرست بقاران سمندش
قهرش به یکی موی ببندد ژدم او — گر سر بکشد باد ز فرمان سمندش
در دیدهٔ خورشید کند نور صفت جای — گردی که برد باد زجولان سمندش
هرگام در آید بسر این توسن گردون — از بس‌که شده واله و حیران سمندش

با سیر سمندش چه‌بود چرخ، غباری
با آتش تیغش چه‌بود مهر ، شراری

تا هست جهان شاه جهانبان جهان باد — دایم به‌سخا دستش نیسان جهان باد
خصمش‌نخورد هیچ‌بجز حسرت مردن — پیوسته همین قوتش برخوان جهان باد

تا هست بقا مانــع ویـرانی عالــم مانــنــد بقا شاه ، نگهبان جهــان باد
رایش که ازو صبح ازل نور گرفتـــه تا شام ابد مهر درخشان جهان باد
دایم رخش افروخته از جام بقاباد
انجام بقای او ، انجام بقا بــاد

***

سهیلی جغتایی

سلطان‌محمد فخری‌هروی درلطایف‌نامه‌که ترجمهٔ‌فارسی مجالس‌النفائس امیرعلی شیرنوایی‌است‌آورده‌است:امیرشیخم‌سهیلی‌ـ‌از مردم‌متعیّن ممالك خراسان است ، و از خردی باز آثار طبع و نمودار ذهن‌ازو ظاهر ، و اخلاق حمیده و معاش پسندیده از اطوار او باهر بود ، و به‌خدمت سلطان ابوسعید میرزا افتاد و ملازم مخصوص گشت ، و اشعار او شهرت یافت ، و حالا از مدت بیست‌سال زیاده است که در ملازمت سلطان صاحب‌قران به‌مناصب رفیع و مراتب اعلی مشرّف است ، چنانکه به همهٔ امور مالی‌و ملکی مشارالیه ومعتمد علیه وبرقالیچهٔ امارت ساکن وبه مسند تقرب متمکن‌است ، و به هیچ امر ناملایم منسوب نیست ، و درین دولت چنانکه انتظام‌حالش درجهٔ اجلال یافت، احوال نظمش نیز اوج گرفت ... احیاناً به شعر ترکی‌میل میکند ، ...

چون از اول حال تا اکنون بدین‌حقیر التفات و اتحاد دارد، اگر ازین‌زیاده تعریف او کرده شود ، تعریف خود نموده‌میشود ، ازین سبب‌اختصار کرد .

سام میرزای صفوی نوشته است :امیر شیخ نظام‌الدین المشهور به سهیلی از نژاد اتراکست ،و از غایت خوبی طبع‌و صفای ادراك الحق آن اخترافق‌احتشام را سرخ رویی تمام حاصل شده است .

چنین دهد اثر آری طاوع چون‌تو سهیلی

و هر دُرّشاهوار که آن خلاصهٔ‌روزگار به برکت طبع سهیل آثار ازمعدن یمن خاطربه سرحد اظهار آورده چون‌عقیق یمانی آبدارست ، و چون لعل بدخشانی نامدار، در تذکرة الشعرامسطورست که منشأ تخلص او آنست که اورا خلوص اعتقادی به شیخ آذری بود ، دریوزهٔ تخلص نمود ، بنابر التماس او شیخ

تفاؤل از کتابی که در نظر داشت نموده،در سطر اول لفظ سهیل برآمد ، لاجرم بدین تخلص همی کرد ، و همانا که ایشان‌را دودیوانست، یکی‌ترکی ویکی‌فارسی...
و آخر در شهور سنهٔ ثمان عشر وتسعمائه (۹۱۸) کوکب عمرش به مغرب‌فنا فرو رفت . (تحفهٔ سامی)

در کتاب (مجمع‌المضامیـــن) تألیف‌کوکب‌بن قمرخان حسنی سیفی قزوینی که بسال هزارو چهل و دو درهندوستان‌تألیف و به نام شاهجهان پادشاه مصدّر گردیده است، بیتی چند ازسهیلی‌جغتایی‌باساقی‌نامهٔ‌منسوب بـه وی کـه بصورت ترجیع‌بندست‌مسطورست و نسخهٔ دیگر از آن در جای‌دیگر دیده‌نشده است :

بندهٔ آن سرو گردم کزخیال قامتش   خاطر از کارجهان آزاد می‌باید مرا

ما نقد خود به نسیهٔ مردم نمیدهیم   رضوان ترا سهیلی و آن دلربا مرا

همچومرغ‌نیم بسمل باددرخون‌مضطرب   آنکه ازقتل‌سهیلی‌باعث تسکین‌تست

به‌روزغم‌کسی‌جزسایهٔ‌من‌نیست‌یارمن   ولی‌آنهم ندارد طاقت‌شبهای تارمن

ففانم را سبب می‌پرسد آن شوخ   همین بـاعث پی افغان مـن بس

خوش‌آن‌مجمع‌که‌باشددرنظررخسارزیبایت   تومشغول‌تماشاباشی‌ومن‌درتماشایت

هشدارکزین‌گونه فراوان نتوان‌کشت   صد عاشق اگرهرنفس‌ایجاد توان‌کرد

ساقی‌نامهٔ منسوب سهیای جغتایی

بیا ساقی آن رطل مـرد آزمـای   کزان شخص عقل آمد انگشت خای
لبالـب کن از درد می آنچنـان   که در حس هوس افگند هایهای
بـه کـوی خرابات شو ای رفیق   یکـی گرد ارباب عشرت بـرآی
بگو بـا حریفان ز من این پیـام   کـه ای عشق سازان محنت زدای
ز جام و سبو کار هـمچون منی   عجب گـر بـرآید ز بهر خـدای

مـرا در محیط شراب افـگنید
بشرطی که مست و خراب افگنید

بـیـا ساقی آن آتـش آبـدار   کـه چون آب و آتش نـدارم قرار
مگـر از وی آبـی برآتش زنـم   کـزو داغ در سینه دارم هـزار
چه سازم کز آن آب آتش نشان   شکیبا نیم چـون سمندر ز نـار
خوش آن لحظه‌کز تاب مستی‌و می   دماغ آتشین کرده ، دل سوگـوار
گریبان ز مستی کنم چـاك چـاك   بگـریم بـراحوال خـود زار زار
من آن رندم ای درد نوشان دهر   کـه از جام و ساغر برآرم دمـار
گـر از مـی خلاصی کـنم آرزو   ز دیـرم بـرآریـد دیـوانـه‌وار

مـرا در محیط شراب افـگنید
بشرطی که مست و خراب افگنید

بیـا سـاقـی آن چشمهٔ آفتـاب   کـزو آفتـابست در پیچ و تـاب
بـه مـن ده مگر در شبستان غـم   به اقبال او سر بـرآرم ز خـواب
براهل نظر روشنست اینکه نیست   طـلسم جهـان چیـزی الّا سراب
درو هرکه رحل اقـامـت فگند   به دریا درون خانه جست از حباب
مـن تشنه بر ساحل درد و غـم   ز تـاب عطش مانده در اضطـراب
نه پادارم ای باده نوشان نه دست   خـراب میم وز خمـارم خـراب
نـدانم جز این فکر در کار خویش   کـه از جابـرآریـد بهـر ثـواب

مـرا در محیط شراب افـگنید
بشرطی که مست و خراب افگنید

لازم به یادآوریست‌که این‌ساقی‌نامه‌هـم مانندسایر ساقی‌نـامه‌هایی که در مجمع‌المضامین آمده است‌کامل نیست‌ومنتخبی است .

ر ك : نـسـخـهٔ خـطی مجـمع‌المضامین، شمارهٔ (۳۸۸) دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی .

شاه شجاع

شاه‌شجاع ، ملقب به جلال‌الدین ومکنّی به‌ابوالفوارس فرزند امیر مبارز‌الدین محمد سرسلسلهٔ آل‌مظفر و ممدوح‌خواجه حافظ شیرازیست ، در سال هفتصدو شصت بجای پدر نشست و درهفتصدو هشتاد وشش وفات یافت، مدت سلطنتش بیست‌وهفت سال‌وکسری‌و دوران زندگانیش پنجاه و سه سال و سه ماه بود و به دو زبان عربی و فارسی‌اشعار نغزمی سرود ، برای اطلاع رجوع شود به تذکره‌های فارسی و تاریخ آل‌مظفر و بالاخص تاریخ عصر حافظ که شعر بیشتری ازو دارد[1].

وی ساقی‌نامهٔ مختصری دارد که‌دوست دانشمندم آقای جعفر سلطان القرائی ازمجموعهٔ خطی منشآت‌محمدبن‌غیاث‌الدین علی‌بن‌معین‌الدین جمال‌الاسلام ملقب به شهاب منشی معاصر شاهرخ‌تیموری[2] بشرح ذیل نقل فرموده‌اند :

ساقی‌نامهٔ سلطان‌جلال‌الدین شاه‌شجاع از آل مظفر

روزی در مجلس خاص بحث ساقی‌نامهٔ نظامی در میان آمده بود وحاضران متفق‌الکلمه بودند که بدین نمط سخن‌نمی‌توان‌گفتن ، پادشاه‌سعید انارالله‌برهانه ملتفت شد و این عقود در سلك عبارت‌منتظم گشت :

بیا ساقی آن روشنی بخش روح که چون زهره روشن بود در صبوح
به من ده که دل را دوایی دهم درین تیره خاکش صفایی دهم

---

۱ ــ دربارهٔ دیوان شاه‌شجاع رجوع شود به‌فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف فاضل‌ارجمند آقای احمد منزوی (۲۳۷۱:۳) .

۲ ــ مخطوطهٔ منشآت شهاب منشی به‌کتابخانهٔ‌مجلس شورای‌ملی انتقال یافته است .

بیا ساقی آن صیقل روح پاک
که شد تیره از صحبت آب‌و خاک

به من ده‌که تا یادش آرم بهشت
که کوثر که پرکرد و طوبی که‌کشت

بیا ساقی آن بکر گلگون پرند
که خمخانه را نام ازو شد بلند

به من ده که این دیر بی نام و ننگ
بسی زد سبوهای مردم به‌سنگ

بیا ساقی آن رشك آب حیات
به من ده که دنیا ندارد ثبات

مگر روز کی چند بی غم شوم
چو جامی‌بدست آیدم جم شوم

بیا ساقی آن باغ دل را کلید
به من ده که جانم به طاقت رسید

مگر مشرب عمر صافی کنم
زمان گذشته تلافی کنم

بیا ساقی آن مایه بخش امید
که دارد دل آدمی پر نوید

به من ده که در مکتب حرص و آز
چو طفلان به ابجد رسیدم به تاز

بیا ساقی آن گلرخ لعل فام
که بردارد از من غم ننگ و نام

بده تا زناموس برهاندم
به کنج خرابات بنشاندم

شرف زرد تبریزی

فاضلی در آن جامعیّت و خـوش‌فهمی ، عارفی واقف در عین شکرریزی وگهربیزی ، مولانا شرف زرد تبریزی، بسیـار خوش فطرت و عـالی طبیعت ، سخن فهم و نکته سنج آمده ، از یکّـه‌های‌روزگارست ، در اوایل حال که مخلص در شیراز بود بـه وی بسیـار صحبت‌داشتـه‌ام ، و چند بیتی نیز بـرسبیل مهازلت به جهت وی گفته ، الحق وی‌خالی از دقت طبعی نبود و طالب اشعار بلند رتبه بسیار می بود ، و وقتی در یزدبه ملّاوحشی گفته بود که اشعار شمـا اگرچه پخته و بامزه است ، اما شعر یکّـهٔ‌بلند در میان ابیات شما کـمتر است ، مولانا وحشی در جواب گفته بودند که‌ای‌بندگان شرف‌الانام ، گزی و ریسمانی باید که با خود میداشته باشی تا به آن اندازه به جهت شما بعدازین شعر بگویم، و وی تا غایت در حیات بوده ، دریـن‌سنوات ندانستم او را چه پیش آمده.

عرفات العاشقین

شرف زرد تبریزی ــ شرف بـزم‌استعداد و هنر خیزی بوده ، بسیار طبع ظریفی داشته، و از فضیلتی که او را بوددایم طالبان گوهر فوایدرا از رموزقابلیت و دانش بهره‌ور میساخت ، در سنهٔ ست‌عشر بعدالالف (۱۰۱٦ ه) درگذشت . اوراست : (لطایف الخیال).

اوراست:

بقدر سعی یابدهرکس از فیض‌ازل‌بهره   اگرظرف‌توکم‌گیرد، گناهی‌نیست دریارا

نویدوصل یکدم رابه‌عمرجاودان‌سنجد   ببین‌گستاخ رویی‌های شوق‌کامل مارا

بنازم گرمخونیهای اربـاب محبت را   دوعالم رافدای‌دشمنی سازند درهرگام

چسان غافل شوم از یاد چشم فتنه انگیزش که صد نیشم زند هر دم به دل مژگان خونریزش

سر و کارم به خونخواریست کز هر جنبش مژگان جهانی غرق خون دل کند چشم بلاخیزش

یکی ناز پرورد آزرده دل به از صد پری روی چین و چگل

بال و پرسوختهٔ بادیهٔ شوق ترا مدد از همرهی خضر و مسیحا نرسد

جلوهٔ شاهد مقصود برآن دیده حلال که زرهشت به دلش یاد تماشا نرسد

کشتهٔ تیغ توآگه نشد از لذّت زخم مضطرب بسکه زآسیب کف قاتل بود

علم پایانی ندارد ترك دانستن مکن بحر اگر در ظرف ناید قطره هم بیکار نیست

در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۲۸۷۲:٤) آمده است که بخشی از ساقی نامهٔ شرف زرد تبریزی را میر تقی کاشی در (خلاصة‌الاشعار) آورده است.

باید یادآور شد که در خلاصة‌الاشعار ترجمهٔ شرف زرد تبریزی مسطور نیست ونیز میرتقی کاشی مثنوی در تذکرهٔ خود نمی‌آورده است.

در فهرست بلوشه (کتابخانهٔ ملی پاریس، ۱۹۹۳) نیز از ساقی‌نامه‌ای به‌نام (میرشرف‌الدین) یاد شده است، و این‌هم معلوم نیست که از (شرف‌زردتبریزی باشد).

از ساقی نامهٔ شرف زرد تبریزی فقط سیزده بیت در جلد سوم خرابات چاپ استانبول تألیف ضیاء بیگ افندی (۱۹۱۱م، ۱۲۹۱ ه‍. ق) مسطورست که عیناً نقل میشود:

ساقی‌نامهٔ شرف‌زرد تبریزی

دریغا ز یاران خاکی نهاد که رفتند ازین خاکدان همچو باد

به صحبت همه شمع مجلس فروز چو انجم شب آورده باهم به روز

همه روز در بوستان یار هم چو گلها شکفته به دیدار هم

دریغا که این دیدهٔ خون فشان نمی‌بیند اکنون ز ایشان نشان

یکی نیست زان غمگساران همه من و غم که رفتند یاران همه

دریغا که پرده نشینان راز نرفتند جایی که آیند باز

بر آن خـاك فریاد کـردم بسی به گوشم نیامـد جـواب کسی
گذشته چنان‌شد کـه گفتی نـبود رود نیز آینـده چـون رفته زود
پس و پیش این راه چون اندکیست رونده اگر پیش اگـر پس یکیست
نـدانیم ازینجـا کجـا میرویـم چـرا آمدیـم و چـرا میرویـم
ز اندیشه خون شد جگرهـا بسی ولـی حل نکرد ایـن معمّـا کسی
بیا ساقـی آن بکر پـر شور را بیـا ساقـی آن مست مستور را
به من ده که عقلش به‌کا بین دهـم
ازین گـوژ پشت جهـان وارهـم

شوکتی اصفهانی

شوکتی ــ محمدابراهیم نام‌داشت،طبعش درکمال بی‌پروایی بود و با وجود کبر سن از جمیع فسوق‌بهرهٔ‌وافی‌داشت،دوبار به سفر هند رفت ، بار اول بــه مربّــی شاعران خواجه‌احسن‌الله تــربتی‌متخـّلص به احسن و مخاطب به ظفرخان پیوست[1] و پس از بهره‌مندی از صلات‌کریمانهٔ او به اصفهان معاودت نمود ، و بار دوم به عشق نامتناسبی تن‌در داد وعاقبت سر در سر آن کارکرد و بدست معشوق کشته شد .

شوکتی بد شاعری نبوده‌وبعضی ازابیاتش زبانزد است .

ازوست :

دیدی ازدورم‌و دانسته تغافل‌کردی　　　خوب‌کردی‌که ترا خوب تماشاکردم

***

بی‌سوزعشق،گریه شکست‌آوردبه‌دل　　　آبست سنگ ، کوزهٔ آتش ندیده را

***

از زلف علاج دل سودایی‌مــن کن　　　این سلسله راگرم به رسوایی من‌کن

شمع وگل‌و پروانه‌وبلبل همه‌جمعند　　　بی‌رحم بیا رحم‌به تنهایی من کــن

***

---

۱ ــ ظفرخان از ۱۰۳۳ تا ۱۰۳۷ صوبه‌دارکابل‌بوده است ، و از ۱۰۴۳ تا ۱۰۵۰ و بار دیگر از ۱۰۵۳ تا ۱۰۵۷ حکومت کشمیر را داشته است ، واز ۱۰۶۳ تا ۱۰۶۹ حاکم تتهٔ سند بوده است، و در ۱۰۳۷ در لاهور وفات یافته و در جوار مقبرهٔ پدرش‌خواجه ابوالحسن تربتی‌که از امرای کبارجلال‌الدین محمداکبر (۹۶۳ ــ ۱۰۱٤) و نورالدین محمدجهانگیر پادشاه (۱۰۱٤ ــ ۱۰۳۷) بوده است مدفون گردیده و آثاری از قبورایشان باقی نمانده است.

برخاست‌پی‌رقص‌وزصددلشده‌جان‌برد تابی به‌کمرداد و دلم را زمیان برد

***

به‌تماشاگه خورشید جمالت امروز آفتاب آمده و ازهمه کس‌گرمترست

***

زپارهٔ دل ما هیچ‌گوشه خالی‌نیست کدام‌سنگدل‌این‌شیشه‌برزمین‌زده‌است

***

کوفریبی که برم یکنفس از راه ترا سخت تنگ آمده‌ای در بغلم آه ترا

ساقی‌نامه‌اش که در حکم توبه‌نامه‌نیز هست فقط در یك‌نسخه دیده شد ، و آن مجموعهٔ منتخبات دواویـن موّرخ‌هزارو دویست و شصت‌ونه هجری متعلق به نگارنده است که مشتملست‌برهشتاد وهفت بیت و ظاهراً مانند سایر اشعار نسخهٔ مزبور منتخب است و کامل‌نیست.

برای اطلاع از ترجمهٔ حال مختصروی رجوع شود به : تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۳۳٦ ــ ۳۳۷) و تذکرهٔ شام غریبان‌نسخهٔ عکسی دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه فـردوسی (ص۱۲٤) وروز روشن و آتشکده و غیرها .

ساقی‌نامهٔ شوکتی‌اصفهانی

الهـی دلـم را شکستـی رسـان چو دیوانه‌کردی بـه مستی رسان
تنـم را به بـرق محبّت بـسوز ز خـاشاك مـن دوزخی برفروز
سرم را بـه معراج داغـی رسان شب غـفلتـم را چـراغی رسـان
بکش پنبه از گـوش بیهـوشی‌ام بـرآور زچـاه فـرامـوشـی‌ام
چـو طفلانـم از شیر عـادت ببر بـه قـدّم قبـای شهادت ببـر
زدلجـویی خلق جـانم گـرفت ز بیـهوده گفتن زبانم گـرفـت
ز مقصود روی دلـم تـافته است دل ناکسم ، بی‌کسم یـافـته است
دلـم را بـگـردان ز راه هـوس کس بـی‌کسانی ، بـه فریاد رس
پـی نیم نـان ننگ خواری چـرا به خـواری چنین بنده داری‌چـرا
در نـاکسـانـم مصـلّی مکـن جبین مـرا سجده فـرسا مـکن
حیات بـه منّت نخواهـم ز کس کـه منّت جهـان‌آفرین را و بس
به هر خوان چه خوانی طفیلی مرا به احسان خود کـن تسلّی مـرا

همه کارم از خویشتن ساز ده / دلم‌را بسوی خود آواز ده
دلم را به غمهای خود شاد کن / گرفتار خود ساز و آزاد کن
دلی دارم آمادهٔ سوختن / چراغی به مهتابی افروختن
اگر دل، اگر سنگ، اگر آهنست / ز شوق تو برقیش در خرمنست
چنین بی‌نصیب از چه شد بخت من / کم از سنگ و آهن دل سخت من
بشو نامهٔ نیلیم را به جود / که دریای رحمت نگردد کبود
اگر نامه‌ام را سیه کرده‌ام / به امّید عفوت گنه کرده‌ام
ز جرم کمم هست بسیار ننگ / که بر قدّ رحمت قباییست تنگ
چه نقصان که مردود هر ماتم / همین بس که شایستهٔ رحمتم
همه عمر در کفر سر کرده‌ام / بجز شرك چیزی نیاورده‌ام
که پیش تو هرکس گنهکار تر / به تشریف رحمت سزاوارتر
به‌درگاهت ای عاصیان را پناه / نیاورده‌ام تحفه‌ای جز گناه
به جایی که جز لطف در کار نیست / بجز جرم چیزی سزاوار نیست
چه طاعت کند بندهٔ شرمسار / که باشد سزاوار آمرزگار
دلم هست در باطل اندیشه‌ای / اگر میکند جز گنه پیشه‌ای
که در آتش افتد ز پهلوی من / بسوزد زناسازی خوی من
دلم را حضوری زسوزی سرشت / که در سر ندارد هوای بهشت
نیندوختم طاعتی در جهان / که جنّت ستانم به پاداش آن
مرا با بهشت و به دوزخ چه‌کار / به قرب تو محتاجم ای کردگار
تو مپسند ای ساقی دستگیر / که در دوزخ هوش‌باشم اسیر
بیا ساقی ای مرغ باغ بهشت / که باغ بهشتّی و راغ بهشت
بیا و گل باده را شست‌گیر / من مست افتاده را دست گیر
بیا ای گل روت باغ نظر / ز زنگ می و بوی گل تازه‌تر
تو خضری، سرچشمه مینای تو / سکندر تو، آیینه سیمای تو
به ساغر دل و دست را کن دلیر / که نخجیر را میکند شیر گیر
سکندر به لشکر جهاندار نیست / اگر ساغرش نیست، بیکاره ایست

نگین گر شود جام در دست مور   به ملك سلیمان رساند فتور
اگر زال اگر رستم زال بود   به می صاحب بختو اقبال بود
بجز دختر رز کس آزاده نیست   جوانمرد امروز جز باده نیست
شود خشت خم گر زر از آفتاب   عجب نبود از کیمیای شراب
بود باده هرچند غمّاز دل   به او تاتوانی بگو راز دل
خط جام اگر خوب اگر هستزشت   مرا از ازلبود این سرنوشت
ز وصل می آن رند برمیخورد   که پیش از طلوع سحر میخورد
شرابست برهوشمندان حرام   که آگاهیش نیست از صبحو شام
جهان سر بسر انقلابست و بس   اگر باز خواهی : سرابست و بس
اگر رفت ملك سلیمان بهباد   خرابات را یارب آفت مباد
خراباتی از جنّت آباد تر   به صد نشأه از طبع می شادتر
درش راست عقد ثریّا کلید   بهشتّی و صد کوثر آنجا پدید
خراباتی مست آزاده باش   ستون فلك باش و استاده باش
بیا ساقی ای شمع شب زندهدار   چمن را گل و انجمن را بهار
به می بزم جمشید کن خانه را   بزن سکّهٔ باده ، پیمانه را
بده می ، که بلبل فغان میکند   هوا کار رطل گران میکند
بده ساقی آن برق خورشید تاب   که چون برق تابم ز ابر حجاب
به لب آرم از بیخودی راز دل   که باده مرا هست غمّاز دل
مرا کز جنون نشأهٔ غم رساست   اگر رو به مستی نیارم خطاست
به دریا دلی کارم افتاده است   که نام جوانمرد او باده است
دل از خویش و بیگانه پرداختم   به دنبال پیمانه انداختم
سر فارغی دارم از جوش دل   که همچون حبابستبردوش دل
مرا چون کف دست ، ساغر بود   چه حاجت به پیمانهٔ زر بود
عیانست بیداد و عدل جهان   نه حجّاج ماند نه نوشیروان
به رستم چه کرد این جفا پیشه زال   تو خود تاتوانی ببین چیست حال
بشو دست از صاحب این پر نبرد   که خونسیاووش در طشت کرد

چهی کند دستان به مکـرو فنش | که هم گیو آنجـاست هم بیژنش
ستم های گردون نه رسم نو است | که هر دخمه‌ای غار کیخسرو است
چـو اندازد افـراسیابانـه تیـغ | نگویـد به خون سیـاوش دریـغ
نـدارد وفا با تـو این روزگـار | چو جم کشته هرگوشه شوهر هزار
سفیدست زلف سیاهش چو شیـر | شد از دود آه اسیران چـو قیر
ز زلفش سبك عطر سازی مکـن | بـه مار سیه دست بـازی مکـن
مشـو در ره عشـوه پامـال او | نترسی که افعیست خـاخال او
چه نازی بـه ابروی آن ماه نـو | کزان داس کـرده است سرها درو
کـرا بـادهٔ عیش درجام ریخـت | که برفرق صبحش نه‌صدشام‌ریخت
نهـاده است بر بی‌وفایی مـدار | که زنهار ازین بیوفـا ، زیـنهـار
فلك اژدهـاییـست مـردم ربـا | حذر واجبـست از دم اژدهـــای
چه خوش گفت آن سالك پاك دل | کـه بردار ، از خـوان افـلاك دل
دو نان دارد از مهر و مـه آسمان | که بـاشد دو عالم برو میـهمـان
به مهرش نیارد کسی دست بـرد | مهش‌را همـیشه شکست و نخورد
نمك نیـست در نعـمت روزگـار | کبابش ملال و شـرابـش خمـار
فریب جهان کم خورد مرد کـار | کـه پیداست نـامـردی روزگـار
خری کهنـه لنگست این آسمـان | شب و روز یـك جاندارد مکـان
قـضا کـرده پالانش از آفتـاب | ز ماه نو اش داده سیمین رکاب
خری چون‌ببیند دریـن شوره زار | کند خر ظریفانه بـر خود سـوار
پس از چند جولان درین دیـو جـا | زند خوش خوشش بر زمین فنـا
همان لحظه زیـن خاکدان خـراب | خـر تازه‌ای را کند انتـخـاب

تویی گرچه آگاه از انجـام کـار
سواری براو ، گـر نباشی سوار

صدقی استرابادی

مولانا سلطان محمد استرابادی صدقی تخاص – عالم کامل و شاعر فاضل است ، اکثر علوم خصوصاً کلام و فقه‌را ورزیده در بحث علمی و فصاحت بی نظیر زمان و در شعر و انشا یگانهٔ دوران ، امابسیار بی طالع افتاده و گویا فلك کج رفتار ناسازگار غیر ازین کاری ندارد که عاقل ازو در رنج باشد و جاهل صاحب گنج ، واین رباعی مشارالیه درینجا مناسب حال است :

تا دور فلك گرد زمین خواهدبود　　　با اهل دلش همیشه‌کین خواهدبود
با شیوهٔ بیداد قرین خـواهد بود　　　تا بودچنان بود وچنین خواهدبود

مولدش اگرچه استرابادست امـــامدتی در کاشان متوطن گشته اکثراوقات در کاشانهٔ خود به افادهٔ علوم دینی ونشرمعارف یقینی اشتغال می‌فرمود ، و درآن اثنا گاهی فکر شعر نیز می‌فرمودند ، ازاقسام شعر به قصیده گویی میل نموده د ّر توحید و نعت و منقبت می‌سفت،..در شهور اثنی و خمسین و تسعمایه در جوار فی مقعد صدق عند مایك مقتدرساکن گشته درکاشان مدفون شد .

(تحفهٔ سامی)

مولانا سلطان محمد صدقی فاضلی‌روشن‌ضمیر و عالمی خوش‌تقریر بوده و خوبی ذاتش زیاده از چند وچون ونیکویی‌صفاتش از سرحد اندیشه افزون ، سالها درکاشان توطن گزیده بقلم فضیلت نقش‌افاده برالواح خواطر طابه می‌نگاشت و در شیوهٔ شاعری ذوقی تمام داشته ، وقتی صندوق‌در محاذی امام‌الانس‌والجن علی‌ـ ابن‌موسی‌الرضا علیه‌التحیة والثنا دربدیهه‌قصیده‌ای‌گفته‌که مطلعش اینست :

غمیست در دلم ازروزگار سفله‌نواز　　　که‌شرح‌شمهٔ‌آن قصه‌ایست‌دورودراز

(هفت‌اقلیم)

قاضی احمدبن میرمنشی قمی درجلد پنجم خلاصة‌التواریخ ذیل وقایع سال

نهصدوپنجاه و دو مینویسد :

مولانا سلطان محمد صدقی استرابادی که ازمشاهیر شعرا بود ، و پیوسته میان آن جناب ومولانا حیرتی بجهت شعر نزاع بود ، درین سال در ماه رجب مهر سکوت برلب نهاد، ازجملهٔ تصانیفش شرح مطالع و دیوا نقصاید و غزلیاتست ، چون شرح احوال مولانا را در تذکرة الشعراء(= مجمع‌الشعر ومناقب الفضلا) به‌تفصیل در سلك تحریر درآورده ، این ابیات ازاشعار مولانا مرقوم میگردد ، . . .»

حسن‌بیگ روملو نیز در جلد دوازدهم احسن‌التواریخ سال وفات صدقی را ذیل سوانح سنهٔ (۹۵۲) ضبط کرده‌است.

مؤلف روز روشن ترجمهٔ مختصری با ذکر تاریخ فوت و دوبیت‌ازساقینامهٔ صدقی را در ذیل نام (احمد استرابادی) ثبت‌کرده و از آنجا در تاریخ نظم و نثردر ایران(ص٦٦٦) بدون‌ذکرمأخذنقل‌شده‌است.(روزروشن ، ص ۳۵)

تقی‌الدین اوحدی‌اطلاع زیادی ازوی نداشته است وهمینقدر گوید: صادقی در غایت صدق و پاك اعتقادی ، کاملی‌در نهایت فقر و درویش نهادی ، مولانا صدقی استرابادی ، بغایت فاضل کامل‌خوش طبیعت عالی همت بزرگ رتبت جامع بوده و نامش سلطان محمداست ،وتا اواسط زمان شاه طهماسب از وی نشان داده‌اند . (عرفات‌العاشقین).

این ابیات ازوست:

خطی‌است بر کتابهٔ این دیر دیرپا — کآسوده‌زیست هرکه رضا دادباقضا

مراغمی‌است ازین‌روزگار سفله‌نواز — که شرح شمهٔ آن قصه ایست دورودراز

چون مهرآنکه بهرتو سردرجهان‌نهاد — پا برسریر مملکت جاودان نهاد
نهاد جز برای خریداری غمت — ایزد که درنهاد خردنقد جان نهاد
اعجاز عشق بین‌که چراغ دلم نمرد — هر چند تند باد غمت‌روبرآن نهاد

گر عاقلی مباش مقید به هیچ جا — نشنیده‌ای که ملك خدا بندهٔ خدا
بحر قناعتیست به موج اندر آمده — عریان تنی‌که هست منقش ز بوریا

یاقوت آبدار لبت قوت جان دهد — لب تشنه را به چشمهٔ حیوان نشان دهد

زاهد کجا عمارت میخانه از کجا — کارمنست آن ، اجلم گرامان دهد
باز گرسنه چشم به دور عدالتت — گنجشك را به‌خانهٔچشم آشیان‌دهد

نی از عدم غم دل ، نی از وجود ما را — عشق تو ساخت فارغ، ازهرچه بودمارا

در فهرستها نسخهٔ دیوان صدقی استرابادی به نظر نرسیده‌است ، و ساقی نامهٔ او را دوست فاضل ارجمند آقای جعفر سلطان‌القرائی درسال ۱۳٤۱ شمسی بـدرخواست نگارنده از مخطوطهٔ بیاض حافظ حسین کربلایی صاحب روضات الجنان و جنات‌الجنان مورخ نهصدوهفتاد وپنج هجری استنساخ فرموده‌اند ،

دو نسخهٔ دیگر ازین ساقی نامه در فهرست نسخه‌های خطی فارسی (ج ٤ ص ۸۲۷٤) نشان داده شده است :

۱ــ تهران ــ آقای فخرالدین نصیری ، تاریخ و نشانی یاد نشده .

۲ــ اندیاافیس ــ ۱۷٦۲ (ساقی‌نامه‌های خطی : علینقی منزوی ، نسخه‌ها، ۱ : ۲۸) .

ساقی‌نامهٔ صدقی استرابادی

خوشا حال مستی که منصور وار — میسر شدش مستی پایـدار
ز جام پیاپی کـه ساقیش داد — نه ازدست رفت و نه ازپا فتـاد
به کف جام وساقی به‌کام دلش — بخـور فـرح در مشام دلش
چوخم ازتف می‌به‌جوش وخروش — دلی فارغ از درد ، هنگام جوش
به این قول دستانسرا صبح وشام — که ای خود پرستان خودرای خام
درین دیرآن‌کس بت خودشکست — که دربزم توحید شد می پرست
چنان‌ساقیش‌مست ومدهوش‌کرد — که از هردوعالم فراموش کـرد
بیاساقی آن‌می‌که‌مستی فزاست — چه مستی‌فزا بلکه هستی رباست
به من ده‌که خواهان آن مستیم — که فارغ کند از غـم هستیـم
غم من نز اندوه جاهست ومال — که دوری به ازمال وجاه ومنال
گرفتم که ازیمن اقبال و بخت — شوم درجهان صاحب تاج‌وتخت
چو خورشید در اوج نیك اختری — بـر افراختـم رایـت سـروری
به کشور ستانی فریدون شدم — به سیم وزر افزون زقارون‌شدم

سخن مختصر جمله عالم مراست ‌ ‌ سلیمانم و افسرم عرش ساست
نه این اعتبارات بی اعتبار ‌ ‌ همه نیست گردد سرانجام کار
چنینست دنیا و آمال او ‌ ‌ نیرزد به ادبار ، اقبال او
بیا ساقی آن زهر آتش شعار ‌ ‌ که از لشکر غم بر آرد دمار
به من ده‌که ازدست غم ناخوشم ‌ ‌ بجان آمدم چند محنت کشم
هلاکم ازین غم که شد عمرها ‌ ‌ که دامان فکرت نکردم رها
که شاید بدانم که من کیستم ‌ ‌ درین دیر فانی پی چیستم
به ملك شهود از کجا آمدم ‌ ‌ به اقلیم هستی چرا آمدم
کجا باز گردم ز ملك وجود ‌ ‌ وزین آمد وشد غرض‌خود چه‌بود
پس از فکر بسیار حسب‌المراد ‌ ‌ نه مبدا شناسم کنون نه معاد
شب و روز در وادی حیرتم ‌ ‌ سراسیمه در ظلمت فکرتم
بیا ساقی آن جام روشن ضمیر ‌ ‌ کز آن فیض یابند برنا و پیر
به من ده که از پرتو نور آن ‌ ‌ شود در دلم سرّ هستی عیان
به مغز حقیقت برم پی ز پوست ‌ ‌ به نوری که انوار هستی ازوست
برون آیم از ظلمت شك وریب ‌ ‌ به عین‌الیقین یابم انوار غیب
محل تجلی شود طور من ‌ ‌ برد رشك خورشید بر نور من
به انوار عرفان شوم راه بین ‌ ‌ کنم سیر در شاهراه یقین
نهم گام در کوی مقصود خویش ‌ ‌ تماشا کنم وجه معبود خویش
شوم از می وصل زآنگونه مست ‌ ‌ که افشانم از ما سوی الله دست
بیا ساقی آن جام مرد آزمای ‌ ‌ که افتند از وی حریفان ز پای
بپیمای بر من ، ولی آنچنان ‌ ‌ که از پا نیفتم چو دعویگران
نه پیچم سر از ربقهٔ بندگی ‌ ‌ نه بینم رخ روز شرمندگی
نه گویم حدیثی‌که ناگفتنی است ‌ ‌ نه پویم طریقی که نارفتنی‌است
خم‌آسا شود دل به عزلت‌خوشم ‌ ‌ کشم بادهٔ شوق و دم درکشم
بیا ساقی اکنون‌که دوران‌تست ‌ ‌ می عیش در جام احسان تست
بده چون تراهست آن دسترس ‌ ‌ چه‌به زآنکه فیضی‌رسانی به‌کس
چو دریافتی کاندرین کهنه دیر ‌ ‌ نماند جز آثار اصحاب خیر

در اقبال گیتی به نیکی گرای
ز نقصان نیندیش و احسان‌نمای
فزون‌گردد ازجود چون‌ماه‌وسال
اگر نقد عمرست اگر نقد مـــال
خردمند چون ترك احسان کند
چو احسان او جبر نقصان کند
بیا ساقی آن رشك خورشید را
بـــر آرنـــدهٔ صبـــح امیـــد را
چنان جلوه‌گرکن به جام سرور
کزآن فیض‌یابند نزدیك و دور
مگـــر زان تجلّی ظلمت زدا
فروزان شود صبح امید مـــا
بده ساقی آن بادهٔ مشکبـــو
که ناف زمین گر شود پر ازو
برویاند آن آب معجز قـــرین
ز ناف زمین نافـــهٔ مشك چین
اگر هست اعجازش اندر نسیم
فمن این یحیی العظام الرمیم
ازین باده جان یافتن دورنیست
شراب طهور آب انگور نیست
بیا ساقیا زان می نور بخش
کرم کن چراغ مرا نور بخش
کز آن می دل صاف نوراقتباس
چو آیینـــهٔ مهر شد روشناس
خوش آنکو بدین می جوانی‌کند
چـــو مهر فلك کـــامرانی کند
بیا ساقی آن مجلس آرا کجاست
هلاکیم بی او خدا را کجاست
که از ما برد عیب پژمـــردگی
ترش رویی و مجلس افسردگی
که دیدست یاری چنین بی‌نفاق
که جنت وصالست و دوزخ فراق
بیا ساقی آن چهره افروز را
که درشب نماید رخ روز را
به من ده که در رونق کـــار من
برد ظلمت از روز ادبار من
بده ساقی آن بادهٔ صاف را
خوشاینده ممـــزوج شفاف را
که در تیره شبهای چون پـّر زاغ
حبابش بود گوهر شب چراغ
بده ساقی آن بادهٔ زور نـــاك
صفابخش دل ، راحت روح پاك
که بالا نشینی مستان ازوست
زبردستی زیـــردستان ازوست
بیا ساقی آن می‌که مست خراب
به زورش برد پنجـــهٔ آفتـــاب
به من ده‌که ازتاب خورشید غـم
ندارم ازین بیش تـــاب ستم
بیا ساقی از جام جم یاد کن
نگاهی درین محنت آبـــاد کـــن
چو دیدی‌که هیچست انجـــام عمر
می خرمی ریز در جـــام عمر

بیا ساقی اکنون که وقت‌گلست / جهان خرم از نغمهٔ بلبلست
منه ازکف آن ارغوانی شراب / که هر قطره‌اش به زلعل‌خوشاب
بیا ساقی آن بادهٔ شیر گیر / که از دل برد خوف این گرگ‌پیر
به دلخواه در جام عیشم بریز / که از شیر چرخم نباشد گریز
بیا ساقی آن تلخ‌شیرین عمل / که چون شیرهٔ جان بود بی بدل
بده وان مبین‌کو طبیعت‌گراست / که شیرین‌تر از شیرهٔ جان‌ماست
بیا ساقی آن مظهر لطف و قهر / که گاهست پا زهر وگاهست‌زهر
به من ده به هنجار دانا پسند / که ازقهر و زهرش نیابم گزند
بیا ساقی از روی لطف و کرم / نجاتم ده از زهر اندوه و غم
مفرما به تریاقم از بهر زیست / چوداری می‌کهنه تقصیرچیست
بیا ساقی آن بکر با آب وتاب / که‌بازاهدان نیستش خفت‌وخواب
به من جفت گردان به عقد دوام / که‌کام دل آن به‌که باشد مدام
بیا ساقی آن دلبر خرد سال / که در بردن دل بود بی مثال
ز چشم بدان تا نبیند گزند / دعای قدح بر کنارش ببند
بیا ساقی آن آب کوثر نشان / که آمد به دنیا ز باغ جنان
روان ساز بهر فراغ دلم / که گلها بروید ز باغ دلم
بده ساقی آن بادهٔ پاك را / سرور دل اهل ادراك را
کزین نیلگون خم ترشح کنان / نمایان کند هر طرف اختران
بیا ساقی آن همدم صبح وشام / که‌گرم اختلاطست باخاص وعام
چو افسرده‌ام در ادای سخن / دماغم به آن گرمخون گرم کن
که سر گرم مانند مهر منیر / شوم مادح شاه گردون سریر
شه‌شه نشان سرور ملك وجان / جهان پادشه بلکه جان جهان
چو خورشید رخشنده فیاض‌نور / ز انوار فیضش جهان پر سرور
تجلی حق در رخ اوجلیست / که چشم وچراغ نبی و ولیست
ازان آسمان پایهٔ جاه اوست / که خورشید در سایهٔ جاه اوست
توان‌شدچوعیسی گردون جناب / در آن سایه همسایهٔ آفتاب
تخلق به اخلاق یزدانیش / رسانده به عز سلیمانیش

بنام ایــزد آن خلق جنت نشان   که بوی نسیمش دهد فیض جان
جهانیست ذاتش عـدیم المثال   که نبود درو جز صفات کمال
بهاریست عدلش که ازلطف آن   جهان کهن‌سال شد نــو جوان
عجب نبود از فیض آن نو بهار   که شاخ گوزن آورد گل به بار
اگر دولت دهر ، مــانند او   جهانداوری یــافتی پیش رو
وفادار بودی و ثــابت قــدم   نه در شیوهٔ بی وفایی علــم
چو اقبال اکنون به عزت رسید   که از دولتشه به‌دولت رسید:
چنان شکر نعمت بجــا آورد   چنان رو به راه وفــا آورد
که این هردو وصف سعادت مآل   درو یافت گردد به وجه کمال
چو در بزم او ماه نوگشت جام   فروزان شدش رخ ز تاب مدام
مه‌ازرشك ومهرازحسدبرفروخت   درین آتش‌افتادو آن‌خود بسوخت
به روزی که صفها برابر شــود   صف جنك سدّ سکنــدر شود
درآن رزمگاه از غبــار سپاه   شود روزچون بخت بدخواه شاه
درآن تیره روز از شعاع سنان   فتد رخنه هر سو به دیوارجان
یلان جگر تشنه در تف و تاب   ز سر چشمــهٔ تیغ جویند آب
ز فریاد و افغان درآن گیر ودار   کند شیر گردون فرار اختیار
شه آندم که پادر رکاب آورد   به خونریز دشمن شتــاب آورد
چو قهرش دهد جلوهٔ تیغ کین   بجنبد زمان و بلــرزد زمین
بود تیغ تا در کف او عــلم   گریزد عدو در حصــار عــدم
زهی بزم و رزم وزهی دست وتیغ   کـه داد ایزدش آنهمه بیدریغ
شهــا دیــن پناهــا جهــانداورا   فلــك اقتــدارا ، ملك چــاکرا
نه هر نجم خورشید تابان بود   نــه هرپادشه ظل یزدان بــود
تویی ظــل یزدان جان آفــرین   که در سایــهٔ تست دنیا و دین
زهی ملك و دین ازتو بازیب وزین   حمی‌الله ایــاك عن کــل شین
پی حفظ این جاه و این دستگاه   که هم‌پادشاهی وهم دین پنــاه
به عدل وسیاست قصورت مباد   ز یزدان پرستی فتورت مباد
به اخبار شاهان عــالی تبــار   که بودند پیش از تو در روزگار

چنان طبع پاك ترا میل باد
که صدقی به‌دلخواه حسب‌المراد :
روایات چون دُر مکنون همه
حکایات مطبوع موزون همه
به سمع تو معروض دارد چنان
کزو نفع‌یابی به هر دو جهان
ز شاهان کشورستان خسروی
در اوج شرف بدر خور پرتوی
به دانا دلی گفت کای نکته سنج
ز دانش ترا گنج بر روی گنج
بگو تا سکندرچه تدبیر کرد
که از شرق تا غرب تسخیر کرد
چه‌راه وروش داشت درساطنت
که داد ایزدش آنقدر سلطنت
چنین گفت دانا که ای شهریار
سرآمدچو خورشید گیتی مدار
سکندر که ملك جهان را گرفت
سراسر زمین و زمان را گرفت
به عدل وسیاست به تدبیرورای
جهانگیر گردید و کشور گشای
مراعات حال رعایا نمود
غم لشکری خورد و لشکر فزود
ز اهل خرد نکته آموز بود
به نور یقین چهره افروز بود
ز چیزی که بودی در آن تیرگی
وزآن دیدهٔ عقل را خیرگی
به یکبارگی داشت خود را معاف
که مرآت‌دل باشدش پاك وصاف
به‌صحرای دل داشت باآن‌شکوه
غم ملك و اندوه دین کوه کوه
ره و رسم شاهان ایزد شناس
بای این بود گاه شکر و سپاس
جهاندیده دانای روشن ضمیر
کزو بود شمع خرد مستنیر
چو دریافت آن خسرو هوشیار
موفق به توفیق پروردگار
سخنهای سنجیده‌اش گوش کرد
معانیش پیرایهٔ هوش کرد
بر اخلاق اسکندری برد رشك
بحدی‌که درحسرتش‌ریخت اشك
خوشا حال آن نیکبخت رشید
که از پند دانا بجایی رسید
هوس شد مرآن دانش آموز را
هنر پرور و حکمت اندوز را
که تفصیل حال سکندر کند
در آن رسم شاهی مقرر کند
نماید به آن خسرو نیك بخت
که‌مقصودخودچیست ازتاج‌وتخت
سخندان حکایت چو آغاز کرد
سر درج حکمت چنین باز کرد
که گویند اسکندر آن کامران
سعادت قرین شاه صاحب قران

چو گردید آگه که مانند مهر … توان مسند آرای شد بر سپهر
به‌تسخیر این حصن‌عالی اساس … طلب کرد معراج گردون مماس
که مانند مهر سعادت گزین … کشد ابلق دهر در زیر زین
مسخر کند عالم ملك را … مصور کند خاتم ملك را
ولی گنج پر گوهر آسمان … گشاید به حکمت در آسمان
در آن جستجو علم هیات رقم … رساندش به معراج ملك قدم
چو طبع جهان گشته هیّولوی … مجرد ز اسباب کیخسروی
برآن سلّم عرش سا شد روان … بر آمد برین حصن عالی مکان
سمند تخیل بر افلاك راند … به‌هرجاکه میخواست‌خودرارساند
درآن ملك جنت نشان هرطرف … عیان شد برو آسمان شرف
به رویش گشودند مه پیکران … در خیمه و خرگه اختران
بدید آنچه هرگز گمانش نبود … به چشم جهان بین عیانش نبود
به خودگفت اگر عمر یابد کسی … درین ملك باید که پاید بسی
درآن ملك امن و مقام کریم … که باشدکه خود را نخواهد مقیم
چو میخواست آن‌خسرو نیکنام … به عرفان آفاق خود را تمام
دراقلیم هیأت به هرسوشتافت … درآن‌جستجوآنچه‌میخواست یافت
درین راه‌کرسی نشان شد دلش … محیط زمین و زمان شد دلش
زمین را به چشم خرد خوارديد … گلش را همه خار آزار دید
به چشمش نمود این جهان مهل … سیه چاه زندان پر از دود دل
خجل گشت از پادشاهی او … خنك شد ز عالم پناهی او
درافسردگی از جهانداوری … فرود آمد از تخت اسکندری
روان شد به میخانهٔ اهل ذوق … برافروخت رخساره‌ازجام شوق
توجه به اقبال باقی نمود … ز مرآت دل زنگ ظلمت زدود
در آیینه‌اش عالمی نقش بست … که درجنب‌آن آسمان بودپست
چه عالم؟ جهانی سراسر سرور … همه نور عین و همه عین نور
درآن کشور پاك از گرد غم … نه نام فنا نه نشان **عدم**

چنان فکرت آن جهانش ربود که پروای نابود وبودش نبود
شب‌وروزش این‌غم که‌خورشیدوار چه سان پرده‌بردارد ازروی‌کار
در اندیشه مانند اهل خـــرد چو خورشید فارغ زهرنیك وبد
به تنهایی آموخت درکنج وبرج ز گوهر فشانی فروبست درج
برست ازغم دهروخوشحال‌شد زکـــارجهان فـــارغ البال شد
قضایای ماکیش مهمل بمـــاند سرو کار شاهیش مختل بماند
حکیم الهی ارسطو بـــه نـــام که حکمت به تعلیم اوشد تمام
به علم وعمل بی بدل درجهان به تکمیل حکمت مثل در جهان
به شه‌گفت کای آسمان شرف به تحصیل حکمت جهان شرف
نه‌ایزد ترا داد فرمان ملـــك نه ازفضل اوگشته ای جان‌ملك
تو هرگه کنی ترك شاهنشهی شود قالب ملك از جان تهی
چوآن قالب افتد تهی ازحیات بر آید فغان از دل کـــاینات
شود دهرپرفتنه ، مردم هلاك تو شرمنده درپیش یزدان پاك
مکن طـّـی خـــان جهانـــداوری که کفران نعمت بود کافـــری
تو ظل‌الله ازتوحمایت خوشست زشه بررعیت رعایت خوشست
چو غافل زید شه ز تدبیرملك کرا یـــاد آیـــد ز تعمیر ملك
زمینی که بی مرزبان مرز وبوم شود مسکن جغد و مأوای بوم
شبان چون نکوشد به حفظ رمه رمه طعمه گرگ گردد همـــه
چه‌خوش‌گفت چـــون‌گفتهٔ راستان حکیمی بـــه چیپال هندوستان
که غافل شود رای اگریك‌نفس ز خیل سپاهان چو خیل مگس
همه باغ مأوای زاغان شونـــد همه شهر شهر کلاغان شوند
فرو ریخت القصه صد داستان که اثبات دعویش میخواست‌آن
زبان سخن گسترش بی عناد بساط سخن کآنچنان بسط داد
شگفت خرد شد که آیا چسان سکندر به پاسخ گشاید زبـــان
که پاسخ چنان داد آن هوشمند به علم ارجمند و به عرفان بلند
که ای حکمت آموز اهل جهان جهان پر زفیضت کران تاکران

چو عین خرد راه بین شد مرا — به‌کشف عطف این یقین شدمرا
که هیچست در دیدهٔ بی حجاب — وجود جهان چون نمود سراب
جهانی که درچشمم آید چنین — چرا بهر او باشم اندوهگین
عیان بین روز آسیب روز حسیب — نبیند به این هیچ مردم فریب
پسندیده حرفی ز صاحبدلی — شنیدم که میگفت با مقبلی
بسی به بود گبر نیکو سیر — ز دنیا پرست خدا بی خبر
اگر لات و عزی پرستد کسی — ازان به که دنیا پرستد کسی
چه‌خوش‌گفت بی‌قیدی ازدام‌دهر — به کیخسروی گرم از جام دهر
که سرگرمی دهرهیچست هیچ — وزآن رشتهٔ عمر در تاب و پیچ
چواین رشته خواهی‌که باشددراز — ز سرگرمی دهر کن احتراز
به بازار دنیا متاع غرور — نجوید خردمند صاحب شعور
چو بیرون ازین خاکدان خراب — جهانیست خرم به صدآب وتاب
مزن خیمه در عالم آب و گل — نگهدار پاکیزه دامان دل
نه‌آنکس‌که‌پیش ازتواین‌ملك‌داشت — به‌محنت‌گرفت وبه‌حسرت‌گذاشت
خوش آن دل‌که مایل به دنیا نشد — وگر شد زیانکار عقبی نشد
به خود ره نداد اندهِ بیش وکم — غم آخرت خورد اگر خورد غم
به هرحال خوشحال واینش‌مقام — توکل علی‌الله فی کل حال
سکندر چو شد گرم جام سخن — فرو چید بزمی به کام سخن
سرانگشت تقریرش اندر بیان — صدابخش جام سخن شد چنان
که‌آن‌صوت پیچنده ازاهل‌هوش — برآورد هرسو فغان و خروش
حکیم آنچه درموعظت‌گفته بود — درآن گوهر معرفت سفته بود
جواب همه آنچنان باز گفت — که پیر خرد را ازان شد شگفت
چو بشنید ارسطو ازان ذوفنون — وجوه تنفر ز دنیای دون
مبادیش یکسر یقین همه — معانیش سحر آفرین همه
دعاکرد شه را و تحسین نمود — درگنج عرفان بدینسان گشود
که هیچست دنیا ولی درشمار — نه هیچی که ناید ازو هیچکار

ازین کار بهتر چه خواهی ازو	که یابی درآن نشأه شاهی ازو
نه ترك جهانت پی طاعتست	نه بر طاعتت چشم بر راحتست
چه طاعت ازان به به میزان‌عقل	که آباد سازی جهان را به عدل
نمایی به ترویج دین اهتمام	کشی از جفا پیشگان انتقام
چه راحت تمنا کند حق‌پرست	به ازغم پی راحت زیر دست
غم زیر دستان شوریده حال	بود مایهٔ رحمت ذوالجلال
به یك لحظه شاه عدالت شمار	که بر مسند عدل گیرد قرار
دل دادخواهان کند پر سرور	بکوشد در اعدام فسق و فجور
ز صد ساله طاعات اهل نیاز	بود بیش در پیش دلهای راز
حکیمان دانا به تایید ازو	ببستند دعوی و تأکید ازو
چنان وجه برهان عیان ساختند	که پیر خرد را جوان ساختند
سکندر چوشدازمی وعظ مست	دگر بار بر تخت شاهی نشست
به حکمت‌که درپادشاهست‌اصل	به‌طاعت‌که بی‌آن محالست‌وصل
چنان ملك‌ودین یافت ازوی‌نظام	که‌گویند ازو تابه روز قیام
پی رونق روز افزون ملك	حکیمانه میخواست قانون ملك
ارسطو به علم و عمل بی نظیر	چو از کاملان بود کردش وزیر
به تدبیر آن آسمان شناخت	به تسخیر عالم علم بر فراخت
به انگشت تدبیر آن به ز به	ز پیشانی دهر وا شد گره
وزیری چنان، پادشاهی چنین	جهان چون نباشد به زیرنگین
چوآن حکمت آموز اهل جهان	بـه پایان رسانید این داستان
زبس کآمد این قصه خاطرنشین	دراحکام ملك و در احکام دین
شهنشاه ورد زبان ساختش	چه ورد زبان، حرز جان ساختش
سخن چون بودپاك ازغش وغل	توان حرزجان کرد وتعویذ دل
درنطق دانا بود بی بها	کجا درةالتاج و آن در کجا
سخن کاید از وی نسیم فتوح	دهد قوت دل ، بود قوت روح
پس ازعرض این داستان میرراه	چنین‌کرد ارشاد آن پادشاه
که ای خسرو نیکنام سعید	زهربد چونیکان و پاکان بعید

اگر ملك اسکندرت آرزوست / وگر نعت آن سرورت آرزوست
به تدبیر اهل خرد کار کن / ز ارباب ادراك بشنو سخن
به تعظیم اصحاب حکمت بکوش / می شوق ازجام عرفان بنوش
تفاسیر قرآن معجز نظام / تواریخ شاهان عالی مقام
طلب‌کن وزین هردو جفتی‌گزین / که طاقی تو ازخسروان زمین
زشمع سخن طالب نور باش / وزان نور پیوسته مسرور باش
ز الفاظ سوی معانی گرای / که معنی‌است‌مفتاح مشکل‌گشای
درین باب دانای عرفان شعار / چه‌خوش گفت حرفی پی یادگار
زگوش ارنیفتد به دل نورهوش / چه‌سوراخ‌گوش وچه سوراخ‌موش
به بد گوهران جاه دنیا مده / به پهلوی خرمهره گوهر منه
فرومایه را پایه عالی مساز / فرومایگان را مکن سر فراز
چو بالا بری مردم پست را / دهی تیغ ، هندوی بدمست را
زمینی پر از شوره ازبخت شور / گرفتم‌که کیوان شدش خاك‌شور
سراسر درو تخم نیك اختری / بیفشاند در وقت خوش‌مشتری
به هنگام آبش ز نهر بهشت / روان‌ساخت‌روح‌القدس آب‌کشت
سرانجام در دیدهٔ انتظار / نماید همان شوره و شوره زار
پی رونق ملك و ترویج دین / کریمان عالی نسب را گزین
غم لشکری خور که بی لشکری / میسر نگردد جهانداوری
به لشکر توان پادشاهی نمود / چولشکر نباشدزشاهی چه‌سود
حلالست ازان شاه را خواسته / که سازد به آن لشکر آراسته
مطیع خدا باش و کاهل مباش / ز اندیشهٔ ملك غافل مباش
که غفلت برد ملك بیرون زکف / کسالت کند مرد را بی شرف
خدا زین دوعیب شقاوت قرین / که یأجوج و مأجوج ملکند و دین
جهانداوران را نگهدار باد / خصوصاً ترا ای همه عدل وداد
سلاطین دانای عالم مدار / خواقین با هوش چرخ اقتدار
ببین ملك را چون نگه داشتند / چه سان رایت عدل افراشتند

چواین شیوه‌های سعادت اثـر — ز قوت به فعل آری ای تاجور
بـه خاطر بیاید سکندر تـرا — شود هر دو عالم مسخَّر ترا
نه اسکندر از آدمی زاده بـود — نه در ابتدا لوح اوساده بـود
نه اسرار حکمت به تدریج یافت — نه‌مالک ازوی آهسته ترویج‌یافت
به همت که آن پایـهٔ دولتست — به غیرت‌که‌آن بهترین خصلتست
ملك رتبه گشت و فلك قدر شد — به نور نظر انور از بدر شد
بلی هرکجا غیرت و همت است — همه پایهٔ رفعت وحشمت‌است
نفایس شناســان جنس سخن — همه اهل دانش همه اهل فـن
ز اخبار او نامه‌ها ساختنـد — به از یکد گـر قصـه پرداختند
حکایات مشکـل گشای ملوك — روایـات غیرت فـزا درسلوك
کـز آنها نباشد شهانرا گـزیر — بود بزم وصحبت به آن دلپذیر
ازو ماند بر صفحـهٔ روزگـار — وزآن اهـل ادراك را اعتبـار
خوشا حال آن مقبل هوشمند — که در دهر نامش به نیکی برند
جهانداورا ، پادشاها ، دمـی — که آن دم بود خوشتر از عالمی
ازآنجاکه اخلاق یزدان تراست — به هرذره چون‌مهراحسان‌تراست
برین ناتوان ظل رحمت فگـن — که خورشید غم‌سوختش جان‌وتن
درین ملتمس خرده بروی مگیر — که او ذره‌است و تو مهر منیر
اگر برامیدش نهی دست رد — به سوی که دست امل آورد
ترا داد ایـزد تعـالی شهی — که بینند خلق ازتـو روز بهی
چو نبود ترا رحم بر چاره جوی — چه سازند بیچارگان خود بگوی
خدارا برین بندهٔ خـاکسـار — که برخاك محنت فتادست زار
فرو ریز بارانی از ابر جـود — که گرد غمش را نماند وجود
خوش آندم‌کزاحسان شاهانه‌ات — و ز احسان عام گرانمایـه‌ات
چنان منتظم گردد احوال من — که گردون برد رشك برحال من
فراغت بـود از لئیمان مـرا — نباشد طمع از کـریمان مـرا
بیا صدقی و طی این نامه کن — خموشی گزین ، ترك هنگامه‌کن

مگو نیست در قصه‌ام اشتباه — بیندیش از پاکی طبع شاه
برآن طبع پاك از طریق مقال — مبادا نشیند غبار ملال
بود قصه هر گاه دور و دراز — کند طبع نازك از ان احتراز
کسی راکه برداشت بخت‌بلند — به فرزانگی ساختش ارجمند
به اقدام و اجمام وخوب وزبون — چه‌حاجت به‌افسانه‌است وفسون
سزد مدحت شاه عادل ترا — ز افسانه گفتن چه حاصل ترا
بنای شهی ازتو زیبنده‌است — که صد همچواسکندرت بنده‌است
به مدحش چنان نظم را زیب‌ده — که روح‌القدس با تو گوید که زه
مفیض‌ازافاضت چووارسته‌نیست — درفیض بر روی کس بسته نیست
چو دانای اسرار و فیاض جود — به روی تو درهای عرفان گشود
زبان آورت کرد و صاحب‌سخن — به نور سخن شمع هر انجمن
به پابوس شاهت سر افراز کرد — درآن سر فرازیت ممتاز کرد
توهم چون فصیحان عرفان‌شعار — بگو آنچه گفتند هنگام بار
شها ملك ودین توامان هم‌اند — محل و مکان و معان هم‌اند
پی رونق ملك و ابقای او — به ترویج دین کوش و اعلای او
چوخواهی دوعالم به خَم کمند — نگهدار دست شریعت بلند
مده از کف اخلاق پیغمبری — که بی شبهه فرزند آن سروری
چو این پند کل نصیحت بود — ازین پس نصیحت فضیحت بود
دلا چون بر آورده شد مدعا — برآور به اخلاص دست دعا
خدایا تو این گوهر پاك را — فروزندهٔ شمع ادراك را
که عالم منور ز رخسار اوست — مه و مهر روشن به انوار اوست

به صدزیب وزینت فروزنده‌دار
چو خورشید تابنده پاینده دار

طغرای مشهد

شخصی میگفت که مشهدی است،در هند میباشد ، در نظم و نثر کمال قدرت دارد ، چنانکه منشآت او به نظر فقیر رسید ، طورش غرابتی دارد در کمال پاکی ، وکلامش مرغوب و خیالاتش محبوب ، با وجود آرام (وحشت) تخلص دارد [1] مدتی درهند به اعتبار قرابت میر محمد سعید میرجمله بود ، بنا برحب وطن مراجعت نموده به بلای کدخدایی مبتلا شده بعد ازمدتی طالعش مدد نموده زوجه‌اش فوت شده ، باز بی علاج یك‌سال قبل ازحالت تحریر (۱۰۸۲هـ) به هند رفت ، امید که سلامت مراجعت نماید ،

تذکرهٔ نصرآبادی

طغرا شاعر خوش فکر و معنی‌یاب و منشی طبیعت بود ، بیشتر در انشا پردازی اوقات بسر میبرد ، در تعریف‌کشمیر و راه عبورش رساله‌ای نوشته داد سخنوری داده، اشعارش نیز خالی از چاشنی مضامین نیست ، . . .

رقعاتش به‌طرزخیال بندی وتعریفات‌باغ و اقسام میوه‌وگل و جام مل و از هر جزو و کل به کمال دلپسندی مشهورارباب خیالست ، . . .

از نوکران شاهزاده سلطان مراد بخش بود ، . . . آخرهای عمر به تحریك و رفاقت میرزا ابوالقاسم دیوان مشهور به‌قاضی‌زاده به کشمیر آمده در گوشه‌ای به معنی سنجی مشغول بود ، استغنـای عجیبی داشت ، در محلهٔ رانیواری نزدیك مشرب نایدیار دریك دکـانی دیوانه‌وار سکونت میکرد ، چون رحلت نمود برصفهٔ

---

۱ ــ در مجمع النفائس نیز آمده است که : طغرا در بحرهایی که تخلص او موزون نمیشده (شیفته) آورده،ولی با این دوتخلص : (وحشت) و(شیفته) شعری ازو بنظر نرسید .

مقبرةالشعرا بر سر بلندی پل در گجن آسود .

تـــاریخ کشمیر اعظمی

ملا طغرای مشهدی ـ . . . گویا درعهد جهانگیر پادشاه به هند آمده ، آوازهٔ نظم و نثر او هرطرف افتاده ، کلیاتش در هندوستان کمال شهـــرت دارد ، علی‌ـ الخصوص منشآت او، دیوان غزل اوقریب به ده هزاربیت بنظر آمده ، قصاید غرا دارد ، از آنجمله قصیده‌ای در تعریف راجاجسونت سنگه گفته مشتمل بر الفاظ هندیه، اگرچه در اشعار دیگرش نیز عمداًاین الفاظ آورده ، نثر او نهایت رنگین است ، عبارتش به سبب کثرت الفــاظ هندی ، بعضی از جاها بی‌رتبگی دارد ، غرض او معنی‌یاب مقرری‌است ازین‌جهت در بند الفاظ بایسته و معانی تازه‌است، ومذهب او اینست که لفظ تازه چون‌معنی صاحب دارد ، با این همه زبان گزنده‌ای داشت که شعرای عصر خود را بد یاد کرده و نسبت دزدی به آنها نموده، ازین جهت شعرای عصر هجواو نیز کرده‌اند ، وبه مقتضای من عاب عیب عمل نموده‌اند ، حتی که در جناب مثل میرزا صائب علیه‌الرحمه سوء ادبی نموده و گفته :

صائب از پـــردهٔ حیـــا لـــوچی　　　دختـــر هیچ و خـــواهر پوچی

ومیرزا نظر بر بزرگی خود چند شعر او بر سبیل انتخاب در بیاض خــود نوشته ، سبحان‌الله میرزای مذکور مغفورابن حسن ادا درحق طغرا وسلیم وغیره که اینها با میرزا خوب نبودند صــرف کرده ، خدایش بیامرزاد ، ونیز طغرا در حق سلیم گفته : کهنه دزد شاعران ، یعنی سلیم .

وبه طریق کنایه درحق قدسی وکلیم گفته :

دو دزدند کرده بـــهم اتفـــاق　　　یکی از خراسان ، دگر از عراق

وچون شعرای عصر را به دزدی نسبت میکرد ، ملاغنی کشمیری درمذمت او گفته :

طغرا که بود روح‌کثیفش چوجسد　　　با اهل‌سخن شدست دشمن زحسد

گوید که برند شعرم ارباب سخن　　　نامش نبردند ، تا به‌شعرش چه‌رسد

مخفی نماند ، طغرا در بحرهایی‌که تخلص او موزون نمیشده (شیفته) تخلص

آورده ، . . . مجمع‌النفائس

صاحب فکر بهار پیرا ملا طغرا ،اصلش از مشهد مقدس‌است ، به طبع رنگین در چمنستان انشاپـــردازی داد گلفشانی داده ، وبه گلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظارگیان گشاده، به‌کلام رنگینش دامن گلچینان سخن لبریز، وعبارت‌متینش به‌کمال‌لطافت حلاوت‌بخش‌وشورانگیز ، فقرات دل‌نشینش از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری ، وطرز خاصهٔ فصاحت آگینش چهره‌آرای عرائس جادوگری ، طغرای منشور بلاغتش اگر نامند بجاست، وگل رعنای باغ فصاحتش اگر دانند زیبا .

ملا از ولایت به گلگشت هند رسیده‌چندی درظل عاطفت شاهزاده مرادبخش ابن شاهجهان به نهایت خوش وقتی سازوبرگ جمعیت بهمرسانیده و همراه‌رکاب شاهزاده به سیاحت ممالك جنوبیه وقت‌خوش گذرانید ، آخرالامر در کشمیر دلپذیر به کنج انزوا نشست ، وهمانجااواخر مائه حادی عشر رخت سفرآخرت بربست و متصل قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید ، . .

نتایج‌الافکار

دوست بزرگوار دانشمندم جناب پیرحسام‌الدین راشدی در جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر (ص ۷۳۰–۷٦۹) اقوال‌تذکره نویسان را دربارهٔ طغرا آورده منتخبات منظوم و منثور اورا نیز درج کرده و افزوده‌اند :

وفات ملاطغرا – ریو در فهرست(۲ : ۷٤۲) نوشته‌است که . طغرا همراه شهزاده مراد در معرکهٔ بلخ بوده و به‌کشمیر رفت وآنجا با میرزا ابوالقاسم میبود ، و درآخر عمر درکشمیر ازعلایق‌دنیوی کناره گرفته در انزوا میبود ، تـا آنکه حیات را بدرود گفت ، وبقول مولفین‌تذکره در مزارالشعرا کنار کلیم درخاك آسوده شد ، از سال (۱۰۷۸ه) پیشتر‌وفات یافته‌است ، زیرا که در مرآت‌العالم که در همان سال تألیف شده ذکر طغرادارد وازآن پیداست که پیشتر ازو وفات یافته بود.»

نسخه‌ای ازساقی نامهٔ ده هزاربیتی‌طغرا مورخ چهاردهم رمضان هزاروصدو

پانزده (۱۱۱۵) که برای محمدعاصم جیودرهندوستان نوشته شده‌است نزددوست دانشمندم آقای سید محمد مهدی موسوی‌در تهران دیده‌ام ، و منتخبی از آنرا در سفینه‌ای از اواخر قرن یازدهم یافته‌ام که بر صدر آن نوشته شده‌است : ساقی نامهٔ سیاح بحروبر طغرای قلندر که قریب بیست هزار بیت‌است .

ساقی‌نامهٔ مزبور مختومست به مدح شاه عباس : خدیو جهان شاه عباس نام که هند وی چرخش بود یك غلام ، وبدین بیت پایان می‌پذیرد :

به صوت دعا دمکشی سازکن — به آهنگ آمین لبی باز کن

منتخب ساقی‌نامهٔ طغرای مشهدی

زهی لطف سازندهٔ آب و خاك — به رقص‌آور سبز طاوس تاك
مقام آفرین خمستان می — ترنم گشای گره زار نی
ففان سنج بین فلك انتساب — کدوکوك ساز مه و آفتاب
نوابخش مینای گردون نسق — به چنگ افگن جویبار شفق
بلندی ده شیشهٔ لعل کار — هوایی کن ابر یاقوت بار
شب افزای مشعل دوانان مل — سحرگه رسان چراغان گل
قدح ساز میخواری بابلان — شراب آزمای خم ارغوان
شقایق کش لوح جام و سبو — قلمدست طراحی رنگ و بو
رقم پرور تحفهٔ لاله‌ها — ورق شوی مجموعهٔ ژاله‌ها . . .
بیا ساقی ای محرم آب و گل — که نومیدیم کرده افسرده دل
میی ده که گرم امیدم کند — سیه مستیش رو سفیدم کند
بیا ساقی ای بانی خرمی — عمارتگر منزل بی غمی
بنا کن طربخانه در ملك آب — که آسان بر آید چو قصر حباب
بده ساقیا می بده می بده — پیاپی چو گفتم ، پیاپی بده
مهل بی می آتشین جام را — کزو پخته سازم دل خام را
مغنی گرفتار روی توام — چو مرغوله در قید موی توام
نقابت مگر پردهٔ چنگ شد — که رخسارت از نغمه گارنگ شد
بت من ز راه عراق آمدی — ز عشاق با طمطراق آمدی
چو آهنگ محمل کنی درحجاز — شترغو(شدرغو)به‌پیشت‌دَوَدباجهاز

بیا ساقـی معرفت پیشگـان
طرب ساز بـزم حق اندیشگان

بده می کزو کفر را دین کنـم
به اهل هوس عشق تلقین کنم

بهارست ساقی و من بی شراب
دلم گشت چون لاله از غم کباب

گل سر خوشی را نظامی بـده
ز سر چشمـهٔ باده جامی بده

بیا ساقی آن شمع مرغوله دود
کـه دارد فتیله ز اوتار عـود

به من ده که از پردهٔ ساز عشق
بدین روشنی آیـد آواز عشق

شبم روز شد ساقی از ساغرت
کند شام را صبحـدم اختـرت

به ساغر در آمد شرابی چو در
ز نیك اختران برج گردید پـر

نواساز کن مطرب خوش سرود
صدای تری هم برآور ز رود

رود چون دل ازخود به آواز تو
بجا آید از نغمـهٔ ساز تـو

مغنی رخت زینت افروز جمع
زصوت تو روشن توان‌کرد شمع

ندانم چه‌افسون لبت برفروخت
که نی ز آتش نغمـهٔ اوبسوخت

کجایی توساقی درین صحن‌باغ
بیا کز میت کرد نرگس سراغ

گل جام تا از کفت یـافتـه
رخ از شیشـهٔ سبزه بر تافته

بیا ساقی آن شوخ چادر زجاج
که آبی وجودست و آتش مزاج

چنان‌کن که‌گردد هم آغوش‌من
زشوخی زند چنگ درهوش من

بده ساقیا آنچه داری بدست
که رزقم همین شد صبوح‌الست

غذایی نـدارم بغیر از شراب
بود صاف و دردش مرا نان وآب

دگر ساقی امشب ز پیمانه‌ات
بر افشان می رخت دیوانه‌ات

ز رنگینی جامه از داغ مـی
تو گویی که پوشیده‌ام باغ می

مغنی ز شاخ صـدا خیز دف
بـه گلچینی صوت بگشای کف

بدست تو ز ابریشم تـار رود
شود رشته برپا تـذرو سرود

مغنی به پهلـوی ساقی نشیـن
که پهلوی نسرین بـود یاسمین

شرابـی ز مینای سازم بـده
می نغمه در جـام رازم بـده

بیا ساقیا رو بـه دریای خـم
که گردی نهال از تماشای خـم

سبویی که از بحرخم یافت آب
بود سبزهٔ شیشه‌ها را سحاب

بده ساقی آن نوبهار ایاغ — کزو بشکفد خاطرم همچو باغ
چو نرگس منه جام را بر زمین — که بی فرصتی‌کرده گل ازکمین
شدم مست ای ساقی هوشیار — بگو چون نگشتی خبر گیر یار
من از خود ندارم سراپا خبر — چسان باشم از دیگری با خبر
بیا ساقی ای‌صبح خورشیدجام — که نورازتو دارد طرب گاه شام
چو گردون تو هم همتی پیشه‌کن — گل ابر را پنبهٔ شیشه کن
مغنی ترنم ده راز کیست — بگو راست در پردهٔ ساز کیست
ازو تا نیامد صدایی به گوش — دل آگه نشد از مقام سروش
مغنی لب تر صدا جام تو — خم بادهٔ نغمه اندام تو
بود گرمی خواندنت جوش می — کند پیشرو کار سر جوش می
به قربان دستته شوم ساقیا — فدای نشستت شوم ساقیا
قدح در قدح جام در جام ده — می پخته گر کم شود خام ده
بیا ساقیا در لباس حریر — گریبان رعنای رز را بگیر
ازو دست‌دعوی چو گل برمدار — که شد خونی ارغوان در بهار
صبوحست ساقی بده جام را — ز می تازه کن صحبت شام را
مکن در صبوحی به چرخ اعتماد — که یکدم دهد همچو صبحت به‌باد
بده ساقی ای نو بهار طرب — گل ساغر از شاخسار طرب
به زینت چو باشد دلم را سری — زنم بر سر خود گل ساغری
بیا مطرب ای شوخ پر آب و تاب — شب‌بزم را از رخت ماهتاب
چنان برزمین نغمه سرکن زرود — که از آسمان زهره آید فرود
مغنی چه حاجت که‌گویم بخوان — کند ساغرت بی سخن نغمه ران
تو بلبل ، پیاله می سرخ‌پوش — چوگل دید بابل نماند خموش
بیا ساقی ای حورغلمان‌سرشت — رخت معنی لاله زار بهشت
زمی نرگست گو مکن اجتناب — حلالست بر اهل جنت شراب
بده ساقی آن آب آتش نهاد — که موجش دهد خاك غم را به‌باد
مزن فال نومیدی ای می پرست — مگونیست‌می‌چون‌بپرسد که‌هست

بیا ساقی ای زینت شهر و ده چو زاهد ز تو باده خواهد بده
اگر دست او دستهٔ گل شود کجا قابل ساغر مل شود
بیا ساقی ای نو نهال ارم سیه سنبلت داغ مرغ حرم
رخ از سرو مینای می بر متاب که شد بار این سرو یاقوت ناب
مغنی ترا نغمهٔ بار بد بود برنکیسا به تاری سند
بیا تا به قانون جمشید و کی شرابی بنوشیم با چنگ و نی
مغنی ز رود تو موج صدا بشد تا مقامات شاه و گدا
چنان نغمهٔ تازگی ده به رود که خواند صفاهانیش زنده رود
بیا ساقی ای عشرت افروز من شب وصل تو روز نوروز من
نه شربت نه سنبوسه‌خواهم زتو[1] ایاغی پر ازبوسه خواهم ز تو
بت من صبوحست بردار جام بده باده از شیشهٔ کار شام
مجو رونق از شیشهٔ بی شراب که صبح آبرو دارد از آفتاب
نیاید زمن حکم ساقی میا نداری اگر ذوق صحبت مپا
نگون طالع و واژگون اخترم میا گفتمت تا بیایی برم
به مطرب بده ساقیا ساغری که او هم شود چون تو لعل‌تری
صراحی چو بنشست نزدیك یار چو زاهد ز پیمانه‌اش دور دار
مغنی دگر بار شد همنشین ز پهلوی دف سر بر آور ببین
چو برخیزد آن مه به اندازرقص کند زهره هم ازطرب سازرقص
مغنی دگر یار شد همنشین بده ناوك نغمه‌ای را گشاد
چنان تیر صوتی بزن بر نشان که رقصد فلك باقدی چون کمان
بده ساقیا لعل نابی بده صریحت بگویم ، شرابی بده
شرابی که بر درگه قصر جام چو یاقوت دارد هزاران غلام
بیاساقی ای عکس روی تو بدر ز موی تو یکدسته شبهای قدر
بگردش در آور ایاغی چو ماه که نورش کند شام را صبحگاه

---

۱ ــ در فرهنگ دیوان اطعمه آمده است که:سنبوسه، آنچه از خمیر به‌شکل مثلث سازند ــ قطابی.

بیا ساقی افسونگری پیشه کن
پری از خم باده در شیشه کن
که‌شد مجمر ازعود نکهت فروز
ز بهر پریزاد می عود سوز
بیا ساقی میگساران ، بیا
بیا ، سرخوشی بخش یاران، بیا
بده باده آنکه بگو کیستی
که بی باده هستی بود نیستی
مغنی بخوبی نداری عدیل
رخت باغ جنت، لبت سلسبیل
بنازم به آن شکرین صوت تر
کزو نی شده در کفت نیشکر
مغنی به بالای شاخ رباب
بود گرچه دستت چوچنگ عقاب
به صید ذباب فغان بارها
رود عنکبوتانه بر تارها
مگوساقیا باده امشب کمست
که بسیار ازین‌گفتگویم غمست
نماند چومی ، آب در جام کن
ز بهر طرب باده‌اش نام کن
بیا ساقی از بوتهٔ پر جلا
مسم را به اکسیر می کن طلا
که در محنت آباد بی مونسی
بر آید دلم از غم مفلسی
بیا ساقی آن لعل بگداخته
کزو آب یاقوت رو ساخته
بده تا ز گلگونهٔ آن رحیق
شود کهربایم به رنگ عقیق
ریا دشمنم ساقیا از ازل
چسان دردلم جاگرفت این دغل
میی ده که در دل بسوزد ریا
چو درخانه از آتشی ، بوریا
مغنی در صوت را باز کن
علاج مرا پردهٔ ساز کن
که دروی تواند گرفتن مقام
به قانون راحت بت نغمه نام
مغنی نوا رفته از چنگ من
کسی بینوا نیست در رنگ من
چو نایم در آغوش جایی بده
ز لعل لب خود نوایی بده
بیا ساقی ای واقف جام می
تویی آگه از پخته و خام می
میی ده که دیوانه سازد مرا
ازین عقل بیگانه سازد مرا
بیا ساقی ای خرمی بخت تو
نشاط سلیمانی از تخت تو
ز مینا پریزاد می را برآر
که خالی شود بهر دیو خمار
بیا ساقی ای منبع صلح کل
ز مشرب لبا لب کن جام مل
بده می که از نشأهٔ اتفاق
به رندی کنم زهد را بی نفاق
بیا ساقی آن آب کوثر لقب
که جویش بود از زجاج حلب

درین کربلا کز خمارست شین بده تابنوشم به یاد حسین
مغنی چسانت بخوانم رسول که معراج صوت ا زتو دارم قبول
به جبریلی زخمه از عرش رود رسد در مقام تو وحی سرود
مغنی دلم صید آواز تست کمینگاه صید افگنی ساز تست
سرا پردهٔ نغمه‌ات دام شد دل وحشی از رامشت رام شد
بده ساقی آن تلخ شیرین نظام کزو شورمنصور افتد به جام
چو گردد اياغ از می تلخ پر توان یافت مضمون الحق مر
بیا ساقی آن مایهٔ ساز جوش صدا پرور مطربان خموش
به مجلس درآور که خواننده‌ها سرایند پهلوی سازنده‌ها
ز من ساقیا نشنوی تا گله فزون کن به صهبادهی حوصله
مرا گر دهی می ز میخانه ده خم باده در جای پیمانه ده
چه غم ساقیا گر به جامم شراب زند موج بی نشأگی همچو آب
مرا از نگه کرد جانانه مست مکن گو شرابم ز پیمانه مست
مقید به روی توام مطربا مسلسل به موی توام مطربا
ز ناهید حسن تو هاروت خال گرفتار چاه ذقن ماه و سال
مغنی دفت آفتاب طرب کف نغمه بارت سحاب طرب
نباشم چسان در مقام شگفت که این آفتاب از سحابی گرفت
بیا ساقی ای پختگی بخش‌خام تمامی ده نشأه ناتمام
خایلی تو و آتشت باده است گل آتشینت رخ ساده است
بده ساقی آن مایهٔ زندگی کزو میتوان یافت پایندگی
نباشد اگر نشأه پیراهنم گریزد قبای حیات از تنم
بیا ساقی آن مشعل برق دود که پروانهٔ مهر کردش سجود
برافروز کز نور او شام تار شود صبح بی منت روزگار
کبابی بده ساقی از باب زن که چون باده قوت فزاید به تن
نباشد اگر با شرابت کباب چسان میتوان سیرشد زین‌شراب
مغنی ز نی خامه داری به‌کف نوایی رقم ساز بر فرد دف،
(نوایی) که از کلك نی گل کند خط فردرا مدّ بلبل کند

مغنـی زده نقش فـوج عـراق / مخالف نترسد درین نه رواق
به میدانگه نغمه کن جلوه گـر / سپاه سـرود از مقام دگـر
نـداریم ساقی شکایت ز تـو / رضاییم مـا بی‌نهـایت ز تـو
زکـم قسمتیهای مـا تشنگان / نشد آب جوی صراحی روان
گر از جام ، آب بقا می‌چکد / به ما چون رسد ، کربلا می‌چکد
سخن بشنو ای رونق افزای مل / مزن بر سر شیشه از پنبه گـل
گل پنبه روید گر از شاخ نـی / نزیبد بـه دستار مینای مـی
به جولانگه شیشـهٔ سبز فـام / گل پنبه خاریست در چشم جام
بیا ساقی ای شوخ نزهت شعار / اياغ طرب را به گردش در آر
اياغی که از جلوه در انجمن / شود نکهت افشان چوگل درچمن
اياغی پسر خواندهٔ صحن بـاغ / اياغی پدر شمع و مادر چـراغ
مشو ساقیا غافل از شیشه‌ات / کـه آگاهی او بـود پیشه‌ات
به تر دستی شیشه گر عاشقم / به عـذرای استادیش وامقـم
دم اوچو درشیشه پیچیده‌است / مسیحا دم خویش دزدیده است
مغنی نظر کن بـه تقویم جـام / به تعیین ساعت ز بهر مقـام
به پای فغان تا نکـردی سفـر / نشد دامن خشکم از گریه تر
نداری قراری در آهنگ بـاز / گهی در عراقی و گه در حجاز
مغنی طربساز عـالم تـویـی / به بزم جهان مانع غم تـویی
بود نی به کف هاتف غیب گو / که بر هیچکس ناورد جز تو رو
به قصد تکلم چو گیرد صـدا / کند گـفتگو از زبـان خـدا
بیا ساقی بوتـه ساز طـرب / می غم ز تو در گداز طـرب
مغانت نخواننـد تا خامکـار / برین بوته از باده آتش گمـار
چنان در گداز مس غم بکوش / که آید صدای گدازش بـه گوش
بیا ساقی ای شوخ‌سرمست نام / به یکدست مینا ، به یکدست‌جام
شبم تیره شد بسکه چون‌موی‌تو / نپرداخت روشنگـر روی تـو
ببین ظلمت شب ، ایـاغی بده / ز فانوس مینا ، چراغی بـده

چمن را زبس تازگی داد رو / زند بوسه بر خاك او آب جو
گل سنگ آتش چسان یافت‌رنگ / که شد آتش گل شررخیز سنگ
بیا ساقی آن منبع آب و تاب / شب بزم را پرتوت ماهتاب
مکن فکر در گیرو دار ایاغ / که فکر توام میکند بی دماغ
چو باشد گزك چیده از نارو به / بزودی قدح را بگیر و بده
مغنی تری بخش مانند رود / لب خشك نی را به آب سرود
طبق گشته بر سفرهٔ نغمه دف / ز طنبوره قاشق در آور به کف
من بینوا را ازین خوان فیض / بده قوت روحی چومهمان فیض
مغنی بزن زخمه بر تار چنگ / مبادا که در نغمه گیرد درنگ
به عود تو بی اخگر افتاد سوز / ازین عود شد دامنت عود سوز
چو عذرای‌بربط به‌سویت‌شتافت / ز انعام تو معجز سیم یافت
بیا ساقیا طرف باغی بگیر / به صهبا رسانی ایاغی بگیر
ایاغی که رنگین شود از ملی / بود لاله‌ای در میانش گلی
درین لاله و گل ز باد خزان / نیفتد خال همچو برگ رزان
بیا ساقی ای خضر مستان بیا / به‌کف جامی از آب حیوان بیا
ازان پیش کاین چرخ بی آبرو / ز خاکم دهد میکشان را سبو
بده می که طبعم دلیری کند / به شیر فلك پنجه ، شیری کند
بیا ساقی ای کاروان نشاط / حریفانه بگشا دکان نشاط
میی ده زخم ساده چون آب‌زر / به فیروزه‌ای گشته‌میناسمر(کذا)
به مینا در آور می پر جلا / که فیروزه را حسن بخشد طلا
بت من ز باغ گل جام پرس / ز اطراف جوی سبو نام پرس
گل جام اگر بشکفد در چمن / پر عندلیبی گشاید سمن
سحاب قرا به چو خرگه زند / هوا را زباران خود ره زند
مغنی ز ساقی نداری کمی / به چنگ تو وابسته صد خرمی
ز صوتت نگردم چرا تر دماغ / که صوتت شرابست وگوشم‌ایاغ
شراب سرود تو درجام گوش / ز گرمی بر آورده آهنگ جوش

مغنی بیا ای بت نغـمه ساز / که غیر ا زتوکس نیست خاطرنواز
ز بی برگی خود بجان آمـدم / چو نی زین سبب در فغان آمدم
نوازش چو کردی ز حالم مپرس / فغان بشنو و از ملالـم مپرس
بیا ای سهی سرو ساقی خطاب / که میبارد از قامتت آب و تاب
مگر چیده ساغر گل روی تـو / که میگون شده سنبل موی تو
گرآن زلف میگون در آید بدست / کند دست را چون‌کف‌تاك‌پست
به صحن چمن ساقیا پا بنـه / سر شیشه بر جام گلها بنـه
شب از نورخالیست چشم ایاغ / اگر روغن گـل ندارد چـراغ
گل و باده با یکدیگر تازه‌انـد / مغنی و بلبل هـم آوازه‌انـد
نیم ساقیا رنـد پر حـوصله / ز کم دادن می نـدارم گلـه
دهی گر شرابم ز جام حباب / به‌یك‌جرعه‌اش بیخودافتم چوآب
زسیل سبوچون نپیچم به‌خویش / کزو گشت دریای قرّا بـه بیش
بیا ساقی ای دلبر مـاه نـام / فروغ آزماشو ز خورشید جـام
چو مینا ز شـهر حلب آمـده / ز شوق تو جانش به لب آمده
ز دست توام گیرو دار ایـاغ / دهد بوی گلناری صحـن بـاغ
مغنی کجایی بیا جـان مـن / نوا گستر بـزم ایمـان مـن
تو همچون بت زر به محفل درآ / ز شرم تـرنم سرایـی بـرآ
دل از بی نوایی مرا خسته شد / چو تار گسسته لبم بسته شد
مغنـی ز روی تو مانـند دف / بود دیـدهٔ رغبتـم را شـرف
چو دریا گرم سیل ریزد به سر / نپوشم ز نظاره‌ات چشم تـر
غریق اربه ماهی درآویخت‌شست / درین گـریه‌ام زلفت‌آید بـدست
بیا ساقی ای ارغوانی شـراب / که دارد شفق را فروغت کباب
ز رنج خمارم به تن درد بیـن / می سرخ ده ، چهرهٔ زرد بین
بیا ای فسون ساز قـوال اسم / طرب را ز الحان فگن در طلسم
نوا گر به قولت رسد زین غزل / سرودت به اعجاز گردد بـدل

غزل

چو طوفانی دیدهٔ تــر شــدم ز مژگــان خود چار لنگر شدم
فرو رفت کشتی به دریا ز اشك چو خس بر سر آب مضطر شدم
چسان وا کنم دست و پای شنا که بیدست وپا همچو گوهرشدم
جهان بیندم چون‌صدف روسفید به خاك سیه تــا برابــر شدم
زر ازگل گرفتم به عنوان قرض خریدار زخــم صنوبــر شدم
نبندم چرا در میان دُرّ اشــك که از عشق آن مــه قلندر شدم
دلم حرف دروازه‌بان بر نتافت به سیاحی شهر بیــدر شدم
ز رشکی که بربام آن گل نشست سحر خیز قتل کــبوتر شدم

شوم تا زخونش قدح نوش ذوق
چو طغرا مقید به ساغر شــدم

عرشی کازرونی

سی و شش بیت شعر نغز و پـرمغز وحکیمانه تحت عنوان (ساقی‌نامـهٔ عرشی کازرونی) در سفینهٔ شمارهٔ (۲۳۲۹) کتابخانهٔ مجلس شورای ملی مورخ ۱۲۷٤ ـ ۱۲۷۵ هجری قمری مسطورست کـه‌ذکرش در جلد هشتم فهرست آن‌کتابخانه (ص ۲۷) همچنین در جلد چهارم فهرست‌نسخه‌های خطی‌منزوی (ص ۲۸۷۸) آمده است :

ابیات مزبور که درآن سفینه از صفحهٔ ۳۱۰ تا ۳۱۳ نوشته شده به بحـر حدیقهٔ حکیم سنائی است وازهمان قماش ، ولی ازعرشی کازرونی هیچ اطلاعی در دست نیست ، ونه تنها در تذکره‌هاذکرش نیامده است ، بلکه در جنگها و سفینه‌ها هم اثری از وی ندیده‌ام :

ساقی‌نامهٔ عرشی‌کازرونی

یك‌نفس بیش‌نیست شربت تو	بـه دگرکس دهند نوبت تـو
فرصت ازکف مده که هر نفسی	میرسد نوبت از کسی به کسی
سِرّ الوقت ضیف ، گفتم فاش	سخن اینست ، حاضر دم باش
ساقی آندم که کاسه گـرداند	بهـر آنت دهد کـه بستاند
ای کزین جرعه شاد و خندانی	تـا نفس مـی‌کشی پشیمانی
جرعه‌ای کز جهان دمی دارد	اندر آن دم چه عالمـی دارد
ره تو گرچه در میان نـدهند	در میان جزتو کس نشان ندهند
عالمی راکه زان تو بی خبری	خبرش از تو گشته در بدری
روی دل هر کجا کند درویش	ثَمّ وجـه اللـهست پیشاپیش
جان پروانه گـر فگـار آیـد	شمع را گریـه زار زار آیـد

شمع اگـــر آتشی نیفـــروزد
جان پروانـــه از کجـــا سوزد

حالت عشق درد و زاریهاست
حال معشوق پرده داریهـاست

ای ز عشق تو آتشی در دل
کرد خاك از غم تو بر سر دل

همچو آبم چو لب به لب ننهی
همچو خاکم چرا به باد دهی

آب بـــر آتشـــم اگـــر نـــزنی
چه خوش‌ار دامن دگر نزنی

در زبـــان قوت بیانـــم نیست
در دلم هست و در زبانم نیست

ساقیا وقت کـــار می‌گـــذرد
مهـــلت روزگـــار مـــی‌گـــذرد

هرکه خود را شناخت ازره دین
بشناسد خدای را بـــه یقین

چند ازین کبریا و خود بینی
تو همان مـــرده شوی پارینی

هر که از خوی تو نه آگاهست
روز کی چند با تو همراهست

من کـــه خاصیت تـــو میدانـــم
همچو باد از رهت گـــریزانم

چون کـــرم آرزوی شاه بـــود
تحفـــهٔ بندگـــان گنـــاه بـــود

اهل دل را زبـــان نمی‌بـــاشد
این سخن را بیان نمی‌بـــاشد

ای پریشان چو زلف و خال بتان
دل چه بندی بر اتصال بتـــان

گـــل این بـــوستان نچید کسی
روی ازین دوستان ندید کسی

غنچـــهٔ گلرخان شکفـــته نشد
هیچ از اسرار حسن گفته نشد

من ندانم که آمد و چه نمود
وز کف من دلی که بود ربود

ساقیا رغم این جـــفا کیشان
نظری کن به حـــال درویشان

نظری کن چو وحی علم آموز
نظری کن چو برق عالم سوز

آنچه مقصود مردم از نظرست
چشم گویا و اشك در بدرست

آنچه از عشق ، کام اهل دلست
دل سوزان ، زبان مشتعلست

عشق چبود ، مدام سوز و گداز
چه حقیقت درین صفت چه مجاز

عشق ، جوینـــدهٔ کمال بـــود
طـــایف کعبـــهٔ جمـــال بـــود

به حقیقت چو بنگری به مجاز
از حقیقـــت نـــدانیش مـــمتاز

بوی این جیفه‌ها که می‌بینی
شد ترا چون مهـــار در بینی

شد هـــوا ساربان قـــافـــله‌ات
بگسست از قطـــار سلسله‌ات

عزّت اکبرآبادی

شیخ عبدالعزیز نو سرفراز اصلش ازاکبرآباد است ، قوهٔ مدرکه و حافظهٔ وی به مرتبهٔ اعلی بود ، چنانکه درعنفوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون متکاثرهٔ متباینه که حوصلهٔ شخص واحدبه احتمال آن کفایت نکند فارغ گردیده ، به وسیلهٔ نواب همت‌خان پسر اسلام‌خان بدخشانی به استلام عتبهٔ علیهٔ حضرت عالمگیر شاه سربلندی یافت و روز اول در خاطر مبارك جای کرد وبه منصب صدی سرفرازی یافت ، ازان بازهمواره در ترقی بود تا آنکه در مدت شش‌ماه به منصب هفتصدی رسید و خدمت عرض‌مکرر به آن مقرر شد ، بارها بر زبان مبارك پادشاه گذشت که ما را در مدت‌سلطنت بهتر ازین شاگردی بدست نیامده بود ، روزی ازقضا به طریق طیبت بـه‌عرض رسانید که گاهی حضرت سجع قاضی را غور کرده‌اند ؟ پـادشاه فـر مـود چگونه‌است ؟ گفت این مصراع در مهر خود کنده : خادم شرع محمد قاضیی‌عبدالوهاب ، پادشاه تامل کرده فرمود که یای ثانی در لفظ قاضی چه معنی دارد ؟ همت‌خان ایستاده بود ، عرض کرد کـه برای ضرورت شعری خواهد بود ، شیخ گفت قاضی را شعر چه ضروراست ؟ هنوز این ذکر درمیان بود که قاضی رسید ، چون از ادای آداب فارغ گردید ، پادشاه فرمود چطور مصراعی‌است که شما درمهر خود کنده‌اید ؟ قاضی گفت که میگوید که من مصراعی کنده‌ام ؟ فرمود پس چـه‌چیزست ؟ گفت فقره‌ایست یعنی خادم شرع محمد قاضی عبدالوهاب ، ازآن روزپادشاه را با شیخ سوء مزاجی بهم رسید، اگر چه در منصب و قرب تفاوت نشد اما از ترقی بازماند، وهم درآن ایام بریکی از پرستاران خـود فریفته شد وسرپنجـهٔعشق مجـازی آنچنان بـازوی هـوش و خردش را تاب داد که از جمیع امـور ضروری بـاز ماند ، و زبان حالش بـه

مضمون این بیت مترنم بود :

لذت عشق فرو رفته مرا در رگ و پی عشق میگویم و جان میدهم ازلذت وی

تاکار بجایی رسید که به‌عذرتمارض‌بعد سه ماه چهار ماه برای مجرا میرفت و هرچند پادشاه وی‌را بیشترمی‌جست کمتر می‌یافت ، بالضروره شخصی را به نیابت وی مقرر فرمود که خدمت عرض‌مکرر سربراه مینمود ، چون مدتی برین منوال گذرانید ، از فرط شهوت رانی به‌امراض جسمانی مبتلا گردید و قریب دو سال درآن گرفتاری بوده فی شهور سنهٔ الف واحدی و تسعین (۱۰۹۱) رخت هستی به عالم بقا کشید ،

شیخ عبدالعزیز را اشعار رنگین بسیارست و عزت تخلص میکرد ، و لیکن اکثری از اهل سخن اتفاق دارند که وی‌را بهتراز ساقی‌نامه شعری دیگر نیست ، لهذا به تحریر همان ساقی‌نامه یادگارش برین اوراق گذاشت .[1]

ساقی‌نامهٔ عزت اکبرآبادی

سرنامه را نشأه نام خداست که بی یاد او نشأه‌ها نارساست
به میخانهٔ بخشش‌او سپهر دو بالا کند نشأه از ماه و مهر
زمین از خم فیض او یافت کام که در عالم آب دارد مقام
ازو بادهٔ زندگی خوشگوار که صافش بود نشأه ، دردش‌خمار
کند باده را نور چشم ایاغ ز می کرده روشن چراغ دماغ
ز احسان او نشأه درگفتگوست جهان نشأه ای ازخم فیض‌اوست

---

۱ ــ یکی دیگر از تذکره‌نویسان معاصر وی سرخوش است که درکلمات الشعرا جز اینکه وی « فاضل کامل‌بوده و سلیقهٔ سخنوری نیز درست‌داشته » مطلب قابل ملاحظه‌ای بقلم نیاورده است، دو تن از تذکره‌نویسان متأخر : (حسینی و قدرت‌الله گوپاموی) تاریخ وفاتش را هزاروهشتادونه ثبت کرده‌اند که اعتمادی برآن نیست ، حسینی گویدکه «از هرات وطن خود آمده» که آن نیز محل تأمل است ، دوبیت ذیل از منتخبات اشعار اوست‌که در تذکره‌ها آمده است

دیو در مازندران با لشکر ایران نکرد آنچه با من این بت مازندرانی میکند

صدایی برنمی‌خیزد دم بسمل زنخجیرش مگرزد آن‌شکارافگن به‌سنگ‌سرمه‌شمشیرش

ازو در مه و مهر رمزی پدید / که باید شب و روز ساغر کشید
بکن نقش بر جـــام دل نـــام او / که عالم صداییست از جـــام او
خبر ازصفات تو بیهوشی است / زبانی‌که اینجاست خاموشی‌است
زگلشن به گوشم نوایی رسید / که فصل گل امروز لشکرکشید
بهارست و شد سبز، دیــوانگی / جنون دارد امـــروز فـــرزانگی
نشاط آنچنان سرزد از ابر تر / که شاخ افگند گل به شاخ دگر
صبا کرده تـــا قسمت انبساط / به‌هر بلبلی داده صد گل نشاط
ز گلریـــزی خنـــدهٔ یـــاسمـــن / گل چیده دارد به دامان چمن
تتق بسته بر گاشن امروز ابر / برآتش که دیده ز سیماب صبر
مرا از جفاهای گردون چه غم / مباد از سرم سایـــهٔ تاك کـــم
فلك میبرد گراداها بـــه کـــار / چه پروا ، فزون‌باد عمر بهـــار
به‌گلشن خروش آنچنان زدسحاب / که بیدارشد چشم‌مستان زخواب
ز گردون به رندان جفا رفته بود / جفاها بر اهل وفا رفته بـــود
گـــران لشکـــر ابـــر آراسته / پی جنگ افـــلاك بـــرخاستـــه
درین شش جهت ابرسرتاسرست / فلك را کنون‌مهره در ششدرست
سپهرست امسال تقـــویم پـــار / نجوم دگر وضع کـــرده بهـــار
بهارست و میبارد ابـــر سفید / چمن پرگلست و جهان پر نوید
غنی کـــرده بسیار درویش را / به صابون زده کیســـهٔ خویش را
بهارست رندان طـــرب می‌کنند / می ازدست ساقی طلب می‌کنند
ندانم به واعظ چها رو نمود / که خودوعظ میگفت ودرگریه‌بود
بیا ساقی ای نوبهـــار نشاط / طراوت فـــزای گـــل انبساط
خمارست خاری به دامان دل / گل نشأه کـــن در گـــریبان دل
بیا ساقی ای شمـــع بزم طرب / ز لطف تو روشن چراغ طلـــب
زمی بزم را رشك گلشن بکـــن / چراغی ازین آب ، روشن بکن
چگویم‌که بی می چه غم میخورم / گرت نیست باور، قسمم‌میخورم
به کیفیت بـــادهٔ خـــوشگـــوار / بـــه آرایش مجلس نـــوبهـــار
به دستی که اندازمل کرده‌است / به‌شاخی‌کزو نشأه گل کرده‌است

به رمزی که‌شب غنچه‌دردل‌نهفت به رازی‌که باگل سحر بادگفت
به خوشوقتی خاطـر بلـبلی که آید به باغ و ببیند گـلـی
به گوشی که آواز بلبل شنید به چشمی که درجوی گل آب‌دید
بـه رنگینی گـلشن انبـساط به شیرینی خواب صبح نشاط
به بانگ رباب و نـوای هـزار به جوش جوانان هنگامـه دار
به رندی که آن زخمهٔ تارهاست به تقوی که آن پردهٔ کارهاست
که بی می کنون بی دماغم بسی بـود تیرگی در چراغـم بسی
تغافـل مکن زود در ده شراب نمك بارد از ابرنیسان در آب
حریفان دل خم پر ازخون کنند تلافی خـون فلاطـون کننـد
به پیشینیان باد از مـا درود کز آنها به میخانه رونق فزود
نبوده است سامان مستی تمام فلاطون خم‌آورد و جمشید جام
حریفان به میخانه جا کرده‌اند درعیش بر بزم وا کـرده‌انـد
عیان شد عیار همه یك به یك مگر بود ساغر ز سنگ محـك
ز جام کسی می مکـن آرزو بـه‌از آب انگـور دان آبـرو
به میخانه دیـدم جهانی دگـر درو جام می اختری درگـذر
به گلشن شدم گرم بزم شراب به شاخست گل ساغر پرگلاب
می و نغمه دارد خردرا هلاك بسازید طنبور از چـوب تـاك
ازو نبض دلهاست در اضطراب مگر تار زلف است تار رباب
مغنی نوای تو عشرت فزاست گل نشاه را نغمه باد صباسـت
نه تنها دلم گشته ازنغمه ریش توهم کن نگاهی به احوال خویش
دلت وا رهد کی ازین درد، کی ببین نغمه در ناخنت کرده نی
نوا چون دلم را به تار توبست بیندیش و از دل نگهدار دست
خوشا باده و نغمه در گوشه‌ای اگـر از قناعت بـود توشه‌ای

به عزلت بود هرکه با عزت‌است
که عزت‌درین وقت درعزلت‌است

عزت قاجار

عزّت ـ امیرالامراء الکبار و اجل‌الفخماء الفخار سلیمان‌خان قاجارست که تمام عمر چه در ایّام دولت سلطان سعیدشهید و چه در عهد خلافت حضرت شاهنشاهی بروجه دلخواه روز بسرآورده‌و برکافّهٔ امرا و امنا برتری جست ، مسجود ایران و محسود میران ، کس رایارای همسری و توانایی همبری با خدمتش مقدور نبودی ، و برگفته‌اش حرفی نفزودی ، به هنگام مشاوره و مشاجره دستور رای زن بود و امیرلشکرشکن ، مجملاً پنجاه سال با حشمتی‌کامل و شهامتی شامل منجح الامال و متبع‌الافعال به احسن نظام و اتّم قوام روزگار برد ، و در سنهٔ یکهزارو دویست‌و بیست‌به جوار رحمت ایزدی پیوست، اززادگان خاطر شریفش به این چند بیت شعراکتفا رفت ، . . .

انجمن خاقان

عزّت‌قاجار ـ نام‌نامیش‌سلیمان‌خان‌خلف الصدق‌محمدخان قاجار قوینلوخال خجسته حال خاقان سعیدشهید آقامحمدشاه طاب ثراه بوده ، در عهد دولت‌خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی‌شاه نوّرالله‌مرقده اعتضادالدوله لقب یافته ، امیرامرا وکبیرکبرابوده‌درخلوت وجلوت‌مصاحب ویاروموافق وسازگار، امیری صف شکن و مشیری رای زن و مدتها به حکومت‌گیلان‌و سایر بلاد و سرداری جیوش و اجناد مخصوص و در سنهٔ هزارو دویست وبیست در طهران رحلت کرد .

مجمع‌الفصحا

ازوست :

ماندم جدا زکویت‌وکارم بجان رسید   دیگر به آستان‌تومشکل توان رسید

ز مهربانی آن ماه مهربان همه روز   بقصدکشتن‌من‌شیخ‌وشحنه‌همدستند

من بودم و نیم جانی ، آنهم / از هجر لب تو بر لب آمد

هرکاروان که بر سر کویت روان بود / دل چون جرس به‌همره آن‌کاروان بود

اگر دل رست ازان زلف پریشان / دگر کارش پریشانی ندارد

گرشهد چشاندم فلك ور خوناب / گرساغر زهرم دهد ار بادهٔ ناب
خشنود و غمین‌زمهرو کینش نشوم / دانم‌که جهان تمام‌نقشیست برآب

دیوان عزت در سیصدوبیست ویك‌صفحهٔ ده سطری به شمارهٔ (۲۹۸۳) در کتابخانهٔ کاخ‌گلستان موجود وتاریخ‌تحریرآن هزارو دویست و چهارده است . و بدین بیت آغاز میشود :

ای روی تو سردفتر انوار الهی / دارند گدایان درت عار ز شاهی

وی را ساقی نامه‌ایست مشتمل برچهل‌و هفت بیت که ذیلاً درج میشود:

ساقی‌نامهٔ عزت‌قاجار

الا ای رفیق خرد پیشه‌ام / مزن هر زمان سنگ بر شیشه‌ام
مده توبه از خوردن می مرا / که این یادگارست از کی مرا
مزن طعنه از خوردن باده‌ام / که من دین و دل در رهش داده‌ام
کسی را که نبود سر ازباده مست / نشاید به بزم جهانش نشست
کسی کو ندارد به کف جام می / چرا تلخ نبود زغم کام وی
کند بادهٔ ناب دفع گزند / زداید غم از خاطر هوشمند
بهارست ساقی بیا می بیار / بیا می ز خمخانهٔ کی بیار
بده جامی و وارهان از غمم / خلاصی ده از قید غم یکدمم
بیا ساقی آن بادهٔ خوشگوار / بده تا برآرم ز گردون دمار
ازان می که بخشد به دل روشنی / کند پاکم از عیب ما و منی
بیا ساقی آن آب خوشرنگ را / بده تا برد از دلم زنگ را
میی کو به دل شادمانی دهد / برد پیری و نوجوانی دهد
بیا ساقی آن آب آتش مزاج / به من ده که دلگیرم از تخت و تاج
ازان می که چون در دلم ره کند / دلم را ز سرّ حق آگه کند

ازان می کـه بخشد به تنها تـوان ز یـك جرعه‌اش پیر گردد جـوان
کشد زان می ار جرعه‌ای پیر زال کنـد پنـجه در پنـجهٔ پـور زال
شرابی که گر طفل ناخورده شیر خورد ، آورد حمله بر شرزه شیر
ازان می که گر صعوه برجای آب بنـوشد کنـد همسری با عـقاب
شرابی که ریزد ازان گر بـه خاك بـروید ازان خاك تـا حشر تـاك
بده ساقـی آن جام جمـشید را همان جام چون جام خـورشید را
ازان می‌که خونها به جوش آورد بـرد ننگ مستّی و هـوش آورد
به مـن ده که از کی حـکایت کنم ز جمشید و جامش روایـت کنم
شنیدم کـه جمشید فرخنده پـی به ساقی چنین گفت در بزم مـی
که فرصت شمر گردش جـام را ببـیـن گـردش دور ایـّـام را
که چون ما بسی مجلس آراستند همـان تـا نشستند ، برخاستند
بـقایـی ندارد جهـان خـراب همان به که باشی خراب از شراب
کـجایـی بیا ساقیا مـی بـده دمـادم بپیمـا ، پیـاپـی بـده
ازان می که در سر ببخشد غرور زنـد طعـنه ها بر شراب طـهور
ازان می که روحست و راح روان تـوان بخشد اندر تـن ناتـوان
ازان می که تن را همه جان کند کند پـاك جان را وجـانان کنـد
بده ساقی آن آب چون سلسبیل کـه گردد مرا بـرحقیقت دلیـل
کنـد پای تا سر مـرا روح پاك شوم پـاك از آلایش آب و خـاك
مغنـی بیـا نغمـه‌ای سـازکـن در خـرّمـی بر رخـم بـاز کـن
به آهنـگ چنگ و بـه آواز نـی حدیثی بیـان کـن ز کاوس کـی
دگـر از فـریـدون فـرّخ نـژاد ز کـیخسرو ونـوذر و کیـقباد
ز طـوس و ز گـودرز و پور پشن ز سهـراب و از رستـم پیـلتن
ز گیـو و سیاوش و اسفنـدیار ز دارا و از بـهـمـن نـامـدار
ز افراسیاب و ز سلم و ز تـور ز ایـرج پس آنگه ز بهرام گـور
ز اسکنـدر و جـام گیتی نمـا ازیـن رفـتگـان آگـهی ده مـرا
که چون برگذشتند از این جهـان نمانده بجز نـام ازیشان نشـان

اگـر عـاقلی دل به دنیا مبنـد نبندد بریـن دهـر دل هـوشمند
ز گیتی بـجز بی‌وفایی مخـواه به قـولم بود شعر حافظ گـواه
« همین منزلست این جهان خراب که دیده‌ست ایـوان افـراسیـاب
همین مرحله‌ست ایـن بیابان دور که گـم شد درو لشکر سلم وتور»
بیـا سـاقـی از قیدم آزاد کـن بـده جامی و خاطرم شاد کـن
بیـا ساقیا جـام لـبریـز کـن ز می آتـش شوق را تیـز کـن
تو جامی پر از باده کن پیش ازان
کـه پیمـانـه‌ام پـرکند آسمـان

عطائی اصفهانی

حکیم عطائی اصفهانی از شعرای گمنام قرن یازدهم هجریست ، و درهیچ تذکره‌ای جز (روز روشن) ذکـری ازونرفته است ، متأسفانه مؤلف روز روشن نیز بیش ازین ننوشته است که:

حکیم عطائی ــ طبیبی موزون طبع بود :

سر نمی‌پیچم ز خدمت گر چه قابل نیستم　　حلقه‌ای تا هست در گوشم، در دل میزنم

(ص۴٦۰)

ساقی نامهٔ حکیم عطـائی اصفهانی در بیاض الله‌وردی بیگ مورخ ۱۰۷۵ که اکنون متعلقست به کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی، به‌نام حکیم شفائی اصفهانی ثبت شده‌است ، و نگارنده در موقع تصحیح تذکرهٔ میخانه آنرا جزو حواشی خود به دنبال ترکیب بند حکیم شفائی مسطور داشتم، ولی پس ازطبع ونشر میخانه به‌نسخه‌های دیگری از ساقی‌نامهٔ مزبور برخوردم که معلوم شد از حکیم عطائی اصفهانی است، از آنجمله است جنگ شمـارهٔ (۲۳۲۹) کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، (ص۳۰۵ـ۳۱۰) مورخ ۱۲۷٤ـ۱۲۷۵ هجری مشتمل برهفتاد وشش بیت ، و سفینه‌ای از اواخر قرن یازدهم که دردست فروشنده‌ای دیده و از آن استفاده کرده‌ام ، و از مقابـله وتصحیح نسخه‌های مزبور جمعاً هشتاد و چهار بیت بدست آمد ، و ازین ابیات چنین مستفاد میگردد که عطائی طبع توانایی داشته و شاعری خوش سلیقه ودقیقه‌یاب و نکته سنج بوده است .

بیت ذیل که از ساقینامهٔ او و درتعریف باغ سروده شده است میرساند که وی به هندوستان رفته و گذارش به کشمیر هم افتاده است :

ستاده درو سرو های بـلـند　　چو سبزان کشمیر، یـکسر لوند

ونیز لازم به‌ذکر است که در فهرست نسخه های خطی فارسی تألیف فاضل ارجمند آقای احمدمنزوی (۲۸۸۰:٤) به‌نقل ازدفترسوم نسخه‌های خطی از انتشارات کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (ص۹۳) نسخهٔ‌دیگری از ساقی‌نامهٔ عطائی ذکر شده است ، ولی ساقی‌نامهٔ مزبور از خطائی‌قمی است که ترجمهٔ حالش در کتاب حاضر آمده ، و فهرست نویس اشتباهاً خطائی قمی را در دو موضع (ذیل ساقی‌نامهٔ وذیل لب‌مثنوی) عطائی قمی معرفی کرده است.

دراندیا افیس (۱۷٦٦) نیز نسخهٔ‌دیگری از ساقی‌نامهٔ عطائی ضمیمهٔ مجموعه‌ای یاد شده است که مشخصات‌آن معلوم نیست.[۱]

ساقی‌نامهٔ حکیم‌عطائی اصفهانی

زهی پیش درگاهت ای نور پاك شب‌و روز ، در سجده افتاده تاك
زبس خوشه نامت کند بسمله زبانش برآورده صد آبله
زبان چمن بهر ذکرت بکام کند جنبش و باشدش سرو نام
چنان از تو می‌گشته بیهوش‌ومست که دایم سبو داردش با دودست
کریمی که سرتاسر کاینات ازو گشته مست شراب حیات
غم عشق ، در جان افگار ازوست می حسن ، درجام رخسار ازوست
نگارندهٔ چهرهٔ دلستان نویسندهٔ خطّ سبز بتان
مصفّی کن بادهٔ آفتاب عرق گیر باران روز سحاب
زره باف شاخ بلند رزان طلاکوب برگ درخت خزان
پی شب نشینان بزم حضور که هستند خوگر به صهبای نور
به خمّ فلك در جهان خراب ز انگور انجم فگنده شراب
کند سبز پیراهن راغ را قبای مشجّر دهد باغ را
بنفشه زبس کرده پیشش سجود شده جمله پیشانی او کبود
کند سرو ، از بسکه تسبیح او زبانش سراسر برآورده مو

---

۱ ــ رجوع‌شود به: دفتر نخست نسخه‌های خطی (ص٤۹) و الذریعه (۱۱۱:۱۲) و فهرست نسخه‌های خطی فارسی (٤: ۲۸۸۰).

نی از پای تا سر خروشان اوست دف از جملهٔ پوست پوشان اوست
قلم تا رود با سخن در نبرد دو دامن به دور میان بند کرد
سخن ریزدم از زبان در کنار بدانسان که از شعله خیزد شرار
بکن پاسبانی دل را درست که دل کیسهٔ خرج فردای تست
ز دلتنگی خویش شادم بسی که غیر از تو در وی نگنجد کسی
بهار آمد از دشت ، باصد شکوه به پیشش کتلهای رنگین ز کوه
گل و لاله سر برزد از کوهسار زد اندر چمن پیشخانه بهار
ز سرچشمه کبکی به هر سو دود چو اشکی که از چشم بر رو دود
شکوفه عیان گشت از شاخسار زد اندر چمن پیشخانه بهار (مکرر)
بهار آمد و در چمن رفت راست به تعظیم او سبزه از جای خاست
زمین کرد بیرون هزاران زبان پی طعنه بر سبزی آسمان
چمن گشت از لاله گلگون بنا درختان گرفتند پا در حنا
ز نرگس که هر سو سرافکند پیش چمن شد به‌صد دیده حیران‌خویش
ندارد ورقهای گل یك سقیم مگر برگذشته است بروی نسیم
ز بس شاخ گل سرکش افتاده‌است تو گویی به باغ آتش افتاده است
چه باغ ، از گل و لاله عنبر سرشت خلف زادهٔ دودمان بهشت
درختان شفتالو آرند سر که گیرند شفتالو از یکدگر
درخت انار ایستاده‌ست مست صراحیّ گردن شکسته بدست
ستاده درو سرو های بلند چو سبزان کشمیر یکسر لوند
کدوبن ز مستی زده بر جنون کدو برسر ، از باغ رفته برون
چنار آنچه مستان کنندش به پیش نیارد به روی ، از بزرگّی خویش
ز پرمایگی تاك ، قارون شده ز بیحاصلی بید ، مجنون شده
صنوبر چو بازیگران دغل دو صد تخم سروش بود در بغل
ولی باد ، غوغا برانگیخته است که این تخمهایش همه ریخته است
پی دفع چشم بد آفتاب هوا بسته تعویذها از سحاب
هوایی ز صد باغ گل یادگار هوایی پدر ابرو مادر بهار
بده ساقیا بادهٔ لعل فام که از شوق برگرد او گشته جام

ز یك شیشه صد جام شد پرشراب — که دیده است یك صبح وصدآفتاب
تعالی الله از این شراب عتیق — شرابی پدر لعل و مادر عقیق
شرابی مصفّی و روشن ضمیر — پسر خوانده‌ٔ آفتاب منیر
گوارندگی داده از اصل ذات — نسب میرساند به آب حیات
نشیند چو شب نیمه، در تخت‌جام — بود شاه سرتاسر ملك شام
به صیّاد، حکمش نکو میرسد — که خون کبوتر به او میرسد
گمانی به خود داشت، زان نور پاك — که برپای خود بوسه میداد تاك
بده ساقی آن آب آتش مزاج — که غم را نداند جز او کس علاج
رزستان بود رشك گلشن ازو — چراغ پدر گشته روشن ازو
بط سبز آرد ز میخانه می — که بر آب حیوان برد خضر پی
بخاری که برخیزد از این شراب — شفق کلّه بندد بجای سحاب
سر مست ازین می حذر می‌کند — که آتش به بالا اثر می‌کند
به خونگرم یاران رسیدم بسی — به خونگرمی می ندیدم کسی
روان صراحی فدای تو باد — پیاله سرش خاك پای تو باد
اگر رند میخواره زر میدهد — کدو بهر این باده سر میدهد
برای گدایّی این می سبو — بدست تضرع گرفته گلو
رسد هرکس از لطف پیری به کام — بود پیر ما بی‌دلان پیر جام
چنان پیر گردیده است این شراب — که عینك کنون می‌نهد از حباب
شرابی نمانده است در خانه‌ام — به خمیازه افتاده پیمانه‌ام
بیار ای سبو از خم می نوید — که شد شیشه ازپنبه چشمش‌سفید
شد این عیش یکروزهٔ ما تباه — که روی شب جمعه بادا سیاه
خوشا خرّمی های عهد شباب — که یکدم نبودیم ما بی شراب
پیاله حریفان بدمست داشت — سر خود ازان برکف دست داشت
مغنّی دف از پیش رو دور کن — شبستان ما را پر از نور کن
به رخ دف چه داری، که در آفتاب — عیان گشته قوس قزح از سحاب
چو دف پیش روی تو برقع شود — فروزان چو ماه مقنّع شود

چنان از تو در نغمه بیداد رفت / کــه آواز داودم از یــاد رفــت[1]
چنان مــی فروزان بــده امشبم / کــه آید چو پیمانه جان بـر لبم
شرابی که چون لعل رخشان شود / ازو خــم چو کوه بدخشان شود
بده جان ، نــی خشك افسرده را / چو عیسی به دم زنده کن مرده را
لبت بــانی آیــد چنان در نــظر / کــه در شکّرستــان دمــد نیشکر
ز مشرق زمین با هزار آب و تاب / تــراجسته و آمده است آفتــاب
کنــی تا به کی نزد مردم وضــو / بــه پیش کسان ریزی این آبــرو
ز بــس دادیــش انتظــار عــذاب / زدست تو می‌گرید این مشت آب
ازان دست و پــارا تکان میدهــی / که از درد وسواس جان میدهــی
همان به که نیّت برآن طی کنــی / دهــن قفل وسواس ، تاکی کنــی
خم باده پیری کــمر بسته است / صراحی جوانمرد برجسته است
کدو گرچه محبوب آغوش ماست / سبو یار همدست و همدوش‌ماست
ازان خشت خم را نباشد شکست / که شد پخته تا برسر خــم نشست
به ما کی شب جمعه را دست بود / شب جمعه هم خود سیه مست بود
سخن را چنان دادم آب از زبــان / که گردید از جــوی مسطر روان
ز طــول قــد خــامــهٔ دلپسنــد / سخـــن را نهــادم به طاق بلنــد
چــو مهــر نگین خوش‌اندام مــن
سخـــن روسفیدست از نــام مــن

---

۱ ــ ازینجا به‌بعد دنبالهٔ ابیاتیست خطاب به‌ساقی و مغنّی و زاهد و از هر قسمت افتادگیهایی دارد که معلومست ، متأسفانه برای رفع این نقیصه‌با جستجویی که شد نسخهٔ‌کاملی بدست نیامد.

غزالی مشهدی

مولانا غزالی مشهدی از شاعران‌نامدار و پرکار قرن دهم هجری بوده ، ولادتش در مشهد بسال نهصدوسی‌هجری‌واقع شده چنانکه خود در ینباب گفته است :

درین‌مدینه پس از هجرت‌رسول‌امین گذشته‌نهصدوسی‌سال‌ازشهوروسنین
به‌شهربند حدوث آمدم زملك قدم بدین حضیض حوادث زاوج عـلّییـّن

غزالی نخست از شعرای دربار شاه‌طهماسب بوده و در سال نهصدو پنجاه و هشت که خواجه امیر بیگ کجـجی‌مهردار در شیراز اقدام به تسخیرکواکب کرده مغضوب شاه طهماسب شد و او رادر صندوقی نهاده دستهایش را ازسوراخ صندوق بیرون آورده بند زدند تا نتواندبا انگشتان خود سحر کند، شاه‌طهماسب غزالی را به شیراز فرستاد که اشعاری‌در سرزنش وی بگوید ، و هم در آن‌سال شعرای شیراز دردکان‌طـرّاحی میرمحمودطرحی شیرازی که مرکز اجتماع روزانهٔ ایشان بود ، غزلی طرح کردند ، و چون‌غزالی به سبب درد دندان در سرودن غزل طـرحی تأخیر کرد ، عالمـی دارابجردی شیرازی (متوفی ۹۷۵) این قطعه را گفت :

غزالی آن‌غزل پردازکاندرشاعری‌خودرا چنان‌داندکه‌شاگردند خاقانـّی‌وسلمانش
به‌شیراز آمدو ناگاه‌شعری درمیان‌افتاد برای امتحان تکلیف‌چون‌کردندیارانش:
بهانه‌درد دندان کردو درمانش‌بودکندن اگرخواهی‌که‌گویدشعر،بایدکنددندانش[۱]

بعداً چون به تهمت بـدمذهبـی‌خواستند او را آزاردهند ، به‌هندوستان گریخت و نخست به دکن رفت و از آنجابه دعوت خان زمان‌علیقلیخان که‌ازامرای

۱ـ آذربیگدلی این قطعه را به‌بیکسی‌شوشتری‌نسبت داده و حال‌آنکه مؤلف عرفات در آن جمع حضور داشته و قولش حجت است .

بزرگ اکبرشاه و حاکم جونپور بود ، بـه‌نزد وی رفت ، در سال نهصد و هفتاد وچهار که خان زمان طغیان کرد و کشته‌شد ، منتسبان به او از جمله غزالی را به‌اسیری نزد اکبرشاه بردند ، ولی شاه‌فضیلت گسترو شعر دوست اوراگرامی داشت وبرکشید تابه‌منصب ملك‌الشعرائی‌رسید ، و وی نخستین ملك‌الشعرای دورهٔ تیموری هندست .

در آن اوقات که غزالی نزدخان‌زمان‌و برادرش بهادرخان درجونپوربسرمی‌برد، میراشکی قمی‌برادر میرحضوری به ذوق‌صحبت وی به هندوستان رفت ، ولی پیش از ملاقات او در لاهور بسال نهصدو هفتاد و دو در خانهٔ میرسید علی‌مصور ترمذی متخلص به جدایی و ملقب به نادرالملك همایون‌شاهی درگذشت ، وگویند چهار دیوان او را جدایی تصاحب کرده‌اشعار خویش را داخل دیوان خودساخت و مابقی را به آب شست ، و بعداً که‌غزالی ا زشعرای مقرر دربار شد ومنصب ملك‌الشعرائی یافت، بامیرسیدعلی‌مصـّور که در کتابخانهٔ شاهی به ساختن تصاویر قصهٔ امیر حمزه اشتغال داشت[1] درافتادومابین ایشان مهاجات عظیم واقع شد و غزالی وی را متهم به قتل میراشکی‌کرده‌گفت :

اشـکـی نـامـراد را کـشتـی عقـل حیران خون خفتهٔ اوسـت
آنچه پیش تو گـوهـر سخنست همه خر مهره هـای سفتهٔ اوست
بـه تو وامانـده چـار دیـوانش شعر وامـانـدهٔ تـو گفتهٔ اوست

غزالی بسال نهصد و هشتادهجری‌دراحمدآباد گجرات به‌مرگ فجأة درگذشته و به فرمان اکبرشاه در سرگنج احمدآبادکه مدفن پادشاهان و مشایخ است به‌خاك سپرده شده است .

شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌ای که‌از ارادتمندان او بود و پس‌ازوی‌به‌منصب ملك‌الشعرائی رسید ، قطعهٔ ذیل‌را کـه‌شامل مادهٔ تاریخ صوری و معنویست در رثاء او گفت :

قـدوهٔ نظم ، غـزالی کـه سخن هـمـه از طـبع خداداد نـوشت

---

۱ ـ درین کتاب یك صفحه خط بود ویك‌صفحه‌تصویر و جمعاً هزارو چهارصد مجلس داشت. آیین اکبری ج۱ ص۷۸

خامه چون در کف اندیشه نهاد　　نکته پی بر پی استاد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه　　آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش به دوطور　　(سنهٔ نهصدو هشتاد) نوشت

غزالی شاگردان زیادی تربیت کرده‌است که از آنجمله‌اند : انسی جامی ، بیضائی‌جفتایی، درویش‌مسکینی‌خراسانی،امین‌الدین امینی، همزمان باغزالی‌مشهدی شاعر غزالی تخلص دیگری بوده که به‌غزالی چنبك مشهورست ، وی اصلاً هرویست ولی چون مدت زیادی درمشهدمیزیسته و هم در مشهد بسال نهصدو هفتادو دو وفات یافته به‌مشهدی‌معروف‌شده است . صادقی کتابدار گوید : به علت اشتراك در تخلّص با مولانا غزالی نزاع کرد ، و عاقبت قرارشدغزلی‌بگوید، اگر غزل خوبی باشد، تخلص برقراربماند،وگرنه ترکش کند ، و در واقع غزل‌خوبی گفت ، مطلع آن اینست :

نظرسویت‌نکردم وزگرفتاری حذرکردم　　ولی خود را گرفتارتو دیدم تانظرکردم

دو بیت بسیار نغز ذیل به ضبط‌خلاصة الاشعار از غزالی چنبك است‌که مؤلف آن بخوبی او را می‌شناخته واطلاعات دقیقی از احوالش به قلم آورده است ، ولی در تذکره‌های دیگر به غزالی‌مشهدی منسوب شده است :

چشمت‌که‌به‌خونریزی‌عشاق سری‌داشت　　می‌کشت یکی‌را ونظر بردگری داشت

***

ملك سخن به مملکت جم نمیدهم　　یك بیت عاشقانه به عالم نمیدهم

با این حال تا دیوان آندو دیده‌نشود حکم قطعی نمیتوان‌کرد.

اینك ترجمهٔ غزالی مشهدی به قلم‌بعضی از تذکره‌نویسان عصری با ترتیب تقدم نقل میشود :

مولانا غزالی به فضایل و کمالات‌صوری ومعنوی محلّی بوده بغایت‌رنگین گوی و مجلس افروز و خوش صحبت‌میزیسته :

آنکه در شیوهٔ گوهر باری　　ابر خواهد زبنانش یاری
در قفس کرده صریر قلمش　　طوطیان را ز شکر گفتاری

ومولاناابتدا به‌هندِ دکن‌واردشده‌چنانکه باید اختر مرادش صعود ننمود ،

لاجرم علیقلیخان مشهوربه خـانزمـانشخصی را با چند سر اسب و هزار روپیه خرج راه به نزد وی فرستاده مصاحبتش‌را التماس نمود ، چنانکه از قطعه‌ای که در بدیهه گفته مستفاد میگردد ، چه سرغزالی که غین است اشاره به هزار روپیه است :

ای غـزالـی بحـقّ شاه نـجـف   کـه سوی بنـدگـان بیچـون آی
چـونکه بی قـدر گشته‌ای آنجـا   سر خـود گیرو زود بیـرون آی

و غزالی سالها با خان زمان بسربرده(نقش بدیع) را در آن زمان به نظم آورد، و در عوض هربیتی یك علائی صله‌یافت،و در حین کشته شدن خان بدست اولیای دولت قاهره افتاده از منظوران حضرت‌شاهنشاهی گردید و به ملك‌الشعرائـی رسید ، و بعد از چند وقت به مرگ فجأةاز عالم درگذشته در سرگنج‌گجرات‌مدفون گردید .

بود گنجی غزالی از معنی   مدفنش خاك پاك سرگنج‌است
بعد یکسال ، سال تاریخش   احمدآباد و خاك سرگنج‌است

و عدد اشـعارش از غزل و مثنوی‌هفتاد هزار بیت است ، و از منثوراتش (اسرار مکتـوم) و (رشحات‌الحیـات) و(مرآة الکاینات) امروز متداولست .

هفت اقلیم

مـلّاغزالی چند سال در پیش‌خان‌زمان بود ، و چون خان‌زمان به‌قتل‌رسید، در خدمت حضرت خلیفهٔ الهی میگذرانیدچندکتاب مثنوی و دیوان شعر دارد ، و کلیات او را قریب صدهزار بیت‌می‌گویند،در زبان تصوف مناسبت تمام داشت.

طبقات اکبری

غزالی مشهدی چون به تقریب‌الحادوبی‌اعتدالی در عـراق قـصد کشتن او کردند ، از آنجا به دکن فرار نمود ، پس‌به هند آمد ، و خان زمان هـزار روپیه خرجی برای وی فرستاد ، و قطعـه‌ای‌لطیفه‌آمیز از جونپور نوشته اشعار به عمل معمـّا نمود که : ای‌غزالی بحق شاه‌نجف . . . الخ .

چند سال پیش خان زمان بود ، بعداز آن به ملازمت پادشاهی رسیده خطاب ملك‌الشعرائی یافت ، چند دیوان وکتاب‌مثنوی دارد ، میگویند کـه او صـاحب چهل‌پنجاه هزار بیت است، اگر چه‌سخن‌او رتبهٔ عالی چندان ندارد، اما درکـّمیـّت

وکیفیّت اشعار او زیاده ازهمهٔاقرانست،بهزبان تصوف مناسبت تمام دارد، وفاتش در شب جمعه بتاریخ بیست و هفتم ماهرجب درسنهٔ نهصدوهشتاد فجأةً وبغتةً دراحمدآباد واقع شد ، و بندگانپادشاهیحکم فرمودند تا او را در سرگنجکهمقبرهٔ مشایخ کبار و سلاطین سالفه است دفنکردند ، و قاسم ارسلان (متوفی۹۹۵) از زبان قاسمکاهی (متوفی ۹۸۸) این تاریخگفت :

دوش غـزالی ، آن سگ ملعـون مست و جنب شد ، سوی جهنّم
سال وفـاتش ، کـاهی بنـوشت مـلحد دونـی ، رفت ز عـالـم

ایضاً

بود گنجی غزالیاز معنی . . .الخ

این مطلع را که :

شوری شدو ازخوابعدم دیدهگشودیم دیدیمکه باقیست شب فتنه غنـودیم

فقیر در هیچ دیوانی ازو نیافتم، واین ابیات ازوست . . .

منتخبالتواریخ بداؤنی

غزالی مشهدی بـه بلند فهمی و شیوا زبانی طراز یکتایی داشت ، و از دلاویز گفتار صوفی بهرهمندی .

آیینِاکبری

غزالیمشهدیازاوایل عمرشاعرشناختهشد ، و چون نوری دندانی (شاعر نبیرهٔ حسنشاههروی) را هجو گفت ، شهرتیبه سزا یافت .

در زمان شاه مرحوم (شاهطهماسب)از تهمت ردهای اندیشید و مـهاجـرت اختیارکردهبههندوستانرفت،پیشاکبرشاهمقبولالقول گـردید ، و بیش از آنچـه مقتضای سعی و کوشش خود بود از ویالتفات دید و چنانکه گویند جمعیـّتش نیز از شصت هزار تومان تجاوز کرد ، اینکهتزاید جمعیـّت رادلیل رذالتمیشمارند، دربارهٔ ویدرست بوده است .

گویند شانزده جلد کتاب تصنیفکرده و این دلیل جمعیـّت خاطرست ، از جمله کتابیست به نام (نقشبدیع)که بهعراق آوردند ، الحق بدنگفته است...

مجمعالخواص

شیر بیشهٔ فصـاحت ، میرعـرصهٔبلاغت ، افصح شعرای زمان ، ابلغ بلغای

دوران ، صاحب طبیعتی عالی و لالی‌متوالی مولانا غزالی از مشهد مقدس‌مطهّر رضویّه است ، بسیار شاعر پیشه، سخن‌فهم ، جامع ، متتّبع، فهیم ، ذکی بوده، نهایت تبّحر و متانت در سخن داشته ،از حقایق و معارف آگاه ، ازدقایق‌ومعانی خبردار بوده ، به کیفیت بادهٔ توحید دربزم تجرید ازمستان هشیار و هشیاران سرمست آمده ، ذهنی در غایت صفا،فکری در نهایت جلا داشته ، پیروی‌فنون سخن نظماً و نثراً اعم از تاریخ و تّصوف‌و غیر هم بروجه احسن کرده ، گویندچون از خراسان به‌عراق و فارس آمد ، ازآنجارغبت به هند فرموده از راه دریا به دکن افتاد ، در اوایل حال مدتی در آن حدودبی‌اعتبار مانده ، بهیچوجه کارش رونقی نیافت ، پس خان‌زمان که از سلاطین‌مقّرراکبرشاهی بود ، و احوالش کما ینبغی گذشت ، هزار روپیه نزد وی فرستاد معاین قطعه که مذکور میشود ، و مصاحبت او را التماس کرد ، و آن قطعه مشعرست‌برهزاری که فرستاده ، چه سر غزالی‌که غین است هزارست : ای‌غزالی بحق‌شاه‌نجف . . . الخ .

پس وی به خدمت خان زمان آمده‌در ملازمت او و برادرش بهادرخان بسر کرد ، و کتاب نقش بدیع‌بل (گوهرشهوار)و غیره اکثر در خدمت و صحبت ایشان گفته شد ، بعد از کشته شدن خان‌زمان‌به نحوی که گفته شد ، وی به اسیری به‌خدمت شاه جلال‌الدین اکبر رسید ، وآن پادشاه غریب‌نواز حکیم طبیعت او را برنهج‌اعلی بنواخت ، و مرتبه مرتبه درشرف ملازمت او به درجهٔ ملك‌الشعرائی عروج کرد ، و امیر سّیدعلی مصّورمخاطب به نادرالملکی را با او مباحثات و مکالمات و مجادلات و مهاجات شده ،چنانکه بعضی از آنها به‌زبان قلم میگذرد، عاقبةالامر به مرگ فجأه درگذشته ،گویند اشعارش قریب به هفتاد هزاربیت هست ، از منثوراتش اسرار المکتوم ورشحات الحیات و مرآة الکاینات است، و منظوماتش خود مشهورست، بعدازوفات‌از غایت ثروت و مکنت زر نقدش هزار تومان سرخ و سپید مانده بود ، و دیگراشیای او را قیاس برین توان کرد ، و وی اعتقاد و ارادت به خدمت مولانا قاسم‌کاهی داشته و شیخ فیضی نسبت اعتقاد و ارادت به خدمت وی بسیار داشته ودرتاریخ فوتش گفته است : قدوهٔ نظم غزالی که سخن . . . الخ .

عرفات‌العاشقین

از منظومات غزالی (مشهدانوار) و (مرآت‌الصفات) و (قدرت‌آثار) است که احمدعلی بنگالی بیتی چند از هر یك به‌نقل از تذکرهٔ نفائس‌المآثر در تذکرهٔ هفت آسمان آورده است ، دیگر (نقش‌بدیع) که‌نسخه‌های آن فراوانست ، این مثنوی نخست بنام شاه‌طهماسب صفوی بوده وبعد بنام خان‌زمان تغییر پیداکرده وسپس بنام اکبر شاه مصدّر گردیده است[۱]،دیگرمثنوی (عاشق و معشوق) است که در نهصدو هفتاد و پنج بنام اکبرشاه ساخته‌شده ونسخه‌ای از آن درفهرست‌سالار‌جنگ(ج۵ ص۴۹ ش ۷۳۰) معرفی‌گردیده‌است .

از آنجاست :

برای عاشقان کردم تمامش نهادم (عاشق و معشوق) نامش
خداوندا علم گردان چو خورشید غزالی را به دولتهای جاوید
چو دارم با کرم‌های تو عادت کرم کن ختم کارم با سعادت

غزالی در سال نهصدو شصت‌وشش(هشت‌سال پیش ازکشته شدن خان‌زمان) مجموعه‌ای از اشعار خود را مشتمل بر:قصاید ، غزلیات ، ساقی‌نامه، ترکیب‌بند، مقطعات ، رباعیات ، متضمن دو دیباچه‌که به نظم و نثر ساخته شده ترتیب‌داده و آنرا (آثارالشباب) نامیده و به اکبرشاه‌تقدیم کرده است ، نسخهٔ مغلوطی از آن به‌خط نستعلیق هند در ۵۴۹ صفحهٔ‌پانزده سطری مجدول ، بدون رقم وتاریخ و نسخهٔ نفیسی از مثنوی (نقش بدیع)وی با تذهیب وکتابت عالی و سه مجلس تصویر به خط نورالدین محمد لاهیجی‌مورّخ ۱۰۲۰ هجری در ۸٦ صفحهٔ ۱۲ سطری درکتابخانهٔ‌کاخ‌گلستان‌ایران موجودست ، و در فهرست دیوان‌های خطی و کتاب هزارویکشب (ج۲ ص۸۲۱ ـ ۸۲۵)تألیف خانم بدری آتابای رئیس دانشمند کتابخانهٔ مزبور معرّفی شده است .

دو نسخه از دیوان غزالی نیز درفهرست ریو (ص٦۱۱) و فهرست بنگال (ص۱۱۳) مذکورست که معلوم نیست‌دیوان آثار الشباب اوست یا جز آن .

از ساقی‌نامهٔ غزالی که شامل هفتادو هشت بیت است یك نسخهٔ عکسی به

---

۱ ـ نگارنده نسخه‌های مختلف آنرا بنام هرسه‌ممدوح دیده است .

همت والای سرکارخانم بدری آتابای‌تهیه‌و در دسترس نگارنده قرار داده شده است ، ازینرو ممنون مراحم و سپاسگزارالطاف ایشانم .

بیتی‌چند از غزلیات غزالی

از بزم طرب باده‌گساران همه رفتند — وزکوی‌جنون سلسله‌داران‌همه‌رفتند
نه‌کوهکن ِ بی‌سرو پا ماند نه مجنون — ما با که نشینیم، که‌یاران همه‌رفتند

بسترشده درکوی‌تو خاکسترم‌امشب — یا سوخته از آتش‌دل بسترم‌امشب
جان‌دادم‌و فارغ‌شدم ازمحنت‌هجران — یعنی که ز شبهای‌دگر بهترم‌امشب

کس‌رانبینم‌روزغم، جزسایه‌درپهلوی‌خود — آنهم‌چوبینم‌سوی‌او، گرداندازمن‌روی‌خود

مازمرگ‌خودنمی‌ترسیم،امااین‌بلاست — کزتماشای‌بتان محروم می‌باید شدن

عرق نشسته به‌گلبرگ سایه‌پرور او — کشیده باده‌وظاهر شدست‌جوهر او

آزرده شدم، چند فرستم به‌توقاصد — شرمنده‌شدم، چندنویسم به‌تو نامه

نه‌مجنون دربساط‌عاشقی نی‌کوهکن‌مانده — همه‌رفتندو اکنون‌ملک‌رسوایی به‌من‌مانده

چرخ ، فانوس‌خیال‌و عالمی‌حیران درو — مردمان‌چون‌صورت‌فانوس، سرگردان‌درو

گفتمش از دل پرخون‌به‌تو دارم سخنی — خنده‌ای کرد که از رنگ سخن میدانم

رقیب دامن ازان درسرشک‌من‌مالید — که رنگ‌بررخ عاشق نمی‌تواند دید

جهان‌راسیرکردن‌راحت‌وآرام‌هم‌دارد — سفرخوبست‌اما محنت‌بسیارهم‌دارد

چون‌رد.وقبول‌همه‌درپردهٔ غیب‌است زنهارکسی رانکنی‌عیب‌که عیب‌است

ساقی‌نامهٔ غزالی

درخشنده برقی ز ابر کرم زد از پردهٔ غیب نور علم
مشرّف به آن لمعه ناگه شدیم که از غفلت خویش آگه شدیم
به نادانیم صرف شد روزگار بیا ساقی و جام دانش بیار
دل این جام غم کز ندامت کشد مبا به روز قیامت کشد
کبودست از سنگ غم سینه ام برآورد زنگار ، آئینه‌ام
بدستم ده آن جام آئینه رنگ که صیقل زداید ز آئینه زنگ
بیا تا نماند درین باده غش به انعام خود کن مرا دردکش
که چون درکشم درد کونین را به آن صاف روشن کنم عین را
مغنّی بیا پرده‌ای ساز کن مرا محرم پردهٔ راز کن
ز قانون درآور به ناهید رشك که قانون کنم چهره از سیم اشك
به تلخی بگریم ز هجران یار که تلخست عیش من از روزگار
حریفی درین گنبد دلفروز به شادی نیاورد یکشب بروز
چو عمر گرامی جهان بی‌وفاست وفائی ندیدم ازو عمر هاست
مغنّی بیا چنگ بر تار زن ز غم سوختم در من آتش بزن
در آتش اگر خلق سوزند عود به این عود ز آتش برآور تو دود
چو آتش به رقص آر داود را دگر نی برآتش فگن عود را
مغنّی بیا چنگ بر تار زن نوایی برین چنگ زرکار زن
که خوش گفت دانای نیرنگ او رهایی به چنگ آور از چنگ او
برآور ز رندان سرمست شور که بهرام برد آرزوها به گور
ز اسکندرو جم بجز نام کو کجا رفت آئینه و جام کو
بیا ساقی آن‌سیمگون جام ناب که ماهیست روشن‌تر از آفتاب
بگردان که در زیر این بارگاه شوم فارغ از گردش مهر و ماه
بیا ساقی آن جام عنبر سرشت چراغ خرابات و شمع بهشت
بده تا دماغی معطّرکنم زمانی چراغ طرب بر کنم

چو دی رفت و فردا نداری بدست
یك امروز باید بـه عشرت نشست

که داند که آخر چه خـواهد شدن
وزین پرده ظاهر چه خواهد شدن

فسونـهـای ایّام مـعـلـوم نیست
بـده جام ، کانجام مـعلوم نیست

بیا ساقـی آن گـرد شوی غـرور
که هر قطرهٔ اوست دریـای نـور

به من ده که روشن‌کنم رای خویش
وزین گرد شویم سراپـای خویش

بیـا سـاقی آن جـوهر بی‌خلـل
که چون جوهر جان نـدارد بدل

به من ده کـه از خاطـر جوهری
جـواهـر فشانم بـه لفظ دری

بیا ساقی آن لعـل رخشنده را
گـرامی مـی فیـض بخشنده را

به من ده کزین تیره خاك نـژند
سرم را بـرآرد بـه چـرخ بلـند

به‌گردون کشم رخت‌جان زیـن‌قفس
بـه مرغـان قدسی بـرآرم نفس

مـرا چون به مجلس صلا دردهند
در آن مـجاسم جـام دیگر دهند

شوم پرده در چـرخ گـردنده را
ز سر بـرکشم این کهـن ژنده را

نمایم به صد شیوه از دلـق راز
عجب‌ها به این صوفی خـرقه باز

ز مستّی و مستوریـم در عجب
کـه این هردو دارم ازان چشم‌ولب

به جایی دگر برده هـرمست پی
یکی مست ساقی دگـر مست می

دریفا کـه ایّام عشرت گـذشت
به می نگذرانديـم و فرصت‌گذشت

چه حاصل زعمری که بی‌لعل جام
گـهی بگـذرد تلخ و گاهی حرام

ز یـاقوت می روح را قـوت به
خط جـام از خط یـاقـوت بـه

بیـا مطـرب آخـر بـرآور کفی
کـفی نرم نرمك رسان بـر دفی

دفی زن که بی‌هوش سازی مـرا
چو دف حلقه درگوش سازی مـرا

خروشی برآور ازان پـوست پوش
کـه رندان سرمست‌گیرند گـوش

چه شد گر ندارد بجـز پـوستی
بـود زیـر هـرپـوستی دوستی

بخوان مطرب امشب به سوز فراق
یـکی از غـزلهای من در عـراق

که من هم به مستی برآرم سرود
خرد را نهم رخت در زنـده رود

ز شاهـان معـنی گـدایی کـنم
گـدا گـردم و پادشـاهی کنـم

چـه شد گـر گدایيم یـا مفلسیم
گـدای لـب سـاقی مـجـلسیم

ازیـن جـام گـاگون شرابی طلب
وزیـن بـرق سوزنـده آبی طلب

چه جامی جمالت هویدا ازو — همه راز کونین پیدا ازو
تویی ساقی عشق و عالم سراب — جهان جام و حسن تو دروی شراب
بده ساقی آن جام جمشید را — درخشان می همچو خورشید را
چه خورشید رخشان کزو هرحباب — بود مطلع صد هزار آفتاب
شرابی که ذرّات ازو روشنست — شرابی که او جان و عالم تنست
ازان می که شهد لب حور ازوست — وزان می که خورشید رانورازوست
مغنّی بیار آن زخود رسته را — حریف به خدمت کمر بسته را
بگو همدم دلپذیرت کجاست — تو مرغ بهشتی صفیرت کجاست
زباد نفس آتشی ده به نی — که بر باد شد ملك کاوس و کی
بیا ساقی آن بادهٔ پاك را — که اکسیر اعظم کند خاك را
به من ده که خاك مرا زر کند — چراغ دلم را منوّر کند
شراب تو از ساغر دیگرست — نه امّ‌الخبائث که در وی شرست
سقاك الله ای ساقی می پرست — به یك جرعه صد عقل راکرده‌مست
حبابی که رخشنده در جام تست — یکی گوهر از بحر انعام تست
عیان شد ازین می من ساده را — که ذرّات در دست این باده را
بیا ساقی آن جام خورشید نور — می سلسبیل و شراب طهور
سهیلی کزو شمع جان روشنست — خرابات دل وادی ایمنست
به من ده که هر قطره زان آتشین — بود خاتم عرشیان را نگین
شراب تو همشیرهٔ جان ماست — می آتشین آب حیوان ماست
بیا ساقی آن کیمیای وجود — فروزنده خورشید اوج شهود
شرابی که هنگام‌بد مستیم — فروغش زند شعله در هستیم
به من ده که خورشید معنی شوم — چو خورشید عین تجلّی شوم
بیا ساقی آن جرعهٔ مشکبو — فرو گر شدم ریز برمن فرو
به آن باده آلوده تا شد تنم — ز آلودگی پاك شد دامنم
بیا ساقی آن جام مشکین ختام — به من ده که گردم معطّر مشام
بده ساقی آن آتش دل نشین — دم باده نوشان ازو آتشین

که رندان چو پیمانه خالی کنند
به یك جرعه یاد غزالی کنند

غیاث شیرازی

غیاثای حلوایی ـ از شیراز است،از اقران مُلّاملهمی ومیرزانظام دست‌غیب است ، در فنّ قصیده و غزل قدرت‌کامل داشته ، از شیراز به اصفهان آمده موزونانش محبّت بسیار نمودند ، و دردارالشفای شهر که جنب قیصریه است حجره‌ای در مرتبهٔ فوقانی گرفته متوطن‌شده ، در آن اوقات آبله برآورده چنانکه خود در آن باب گفته :

ای‌فلک‌بنگرکه درسامان کدام‌افزون‌تریم — از تو اختر وز بیابان ریگ‌و از ما آبله

در اواخر دیدهٔ ظاهرش از حلیهٔ‌نورعاطل شده از غایت بی‌تعلّقی دیدهٔ هوس از مشاهدهٔ عالم صورت پوشیده شب‌جهت مهمّی بیرون آمده از بام افتاده به‌عالم بقا خرامید، ابیات آبله جهت‌اطناب‌قلمی نشد .

تذکرهٔ نصرآبادی

ازوست :

زتیره بختی خود آنزمان شدم آگاه — که‌دایه‌ام سر پستان خویش‌کردسیاه

ای‌زتو هردم به دل، حسرت‌کام‌دگر — خوانده ترا هرزمان، شوق‌به‌نام‌دگر
ناله‌ٔمن گوش‌کن، ورنه بده رخصتم — چشم به راه منست، حلقهٔ دام دگر
همره نعشم بیا ، تا به‌سر تربتم — باتو غنیمت بود، یکدوسه‌گام دگر

هواپرست نشدسیر ازجهان‌که‌حباب — به بحردوخته چشم‌وتهی بودازآب

بازم زعکس‌روی‌تو کاشانه‌پرشدست — از نور شمع خلوت پروانه‌پرشدست
دیدم به‌خواب‌شب‌که به‌من‌دادساغری — تعبیرقتل‌ماست، که‌پیمانه‌پرشدست

صبح‌مرادمارا، جزطـرهٔتوشب‌نیست — جز هجرعمر کاهت،مرگ‌مراسبب‌نیست
هرتار زلف‌جانان، باشد شب‌درازی — کوآن کسی که‌میگفت،یکشب‌هزارشب‌نیست

خوشم به‌شورش‌محشر که‌کس نخواهددید — که گرد من ز کدام آستانه بـر خیزد

غیاثا در شعر تخلّص نمی آورده‌و در سراسر دیوانش یك تخلّص وجود ندارد ، و دیوانش از هزاروسیصد بیت‌تجاوز نمی‌کند ، نسخه‌ای از دیوانش در مجموعهٔ دواوین شمارهٔ (۳۰۳۳) مجلس‌شورای ملّی و تحریر قرن یازدهمست، نسخهٔ دیگر منضم به دیوان نظام دستغیب‌شیرازی و متعلق به کتابخانهٔآستان‌قدس است به شمـارهٔ (۹۳۲) تحریر حـدوداواسط قرن یازدهم‌که در فهرست‌رضوی (ج ۷ ص ۷۴۳ ــ ۷۴۵) مشخصات آنرا‌ذکر کرده‌ام .

ساقی‌نامهٔ وی، که یکصدو هفتاد وشش بیت است با استفاده از دو نسخه دیوان مزبور و سفینهٔ خطی‌مرحوم‌حسین‌پرتو بیضایی از قرن یازدهم و سفینهٔ خطی مرحـوم عبدالحسین بیات مورّخ‌بیستم جمادی‌الآخرهٔ ۱۰۳۹ هجری مقابله و تصحیح شده است .

ساقینامهٔ غیاثای‌حلوایی شیرازی

زهـی بهر تسبیحت ای نـور پاك — به‌کف سبحه از خوشه بگرفته تاك
دهی لعـل می را بـدخشان خم — کـنی خشت را مـاه ایـوان خـم
ازو گشته دهـقان رز کـامیاب — درووده ز یـك دانـه صد آفتاب
کندشیشه در طاعتش پشت خـم — زمیـن بـوس او میکند دمبـدم
به فتوای او گشته بی‌قیل و قـال — چو می خون عاشق به خوبان حلال
کند تـاك را میـل چشم شهـاب — ز بـرگ رز آیـینهٔ آفـتـاب
ز بهـر رخ خـوب ، گـلگونـه پز — ز آویـزهٔ گـوش ، خـاتـون رز
بـه میخـانه سازد گـدا شاه را — دهـد ز آب رز آبـرو مـاه را
چه شد ساغر از جرم‌مه درگذشت — به‌خورشیدی از باده راضی نگشت
بـه آمـرزش می‌کـش درد نـاك — کف از برگ پیشش برآورده تـاك

ازو با همه پردلیهای تاك
چو مستان ز شحنه شده ترسناك

رگ جانش از بیم بگسیخته
به مویی دل او در آویخته

گدا را به میخانه سازد سره
در آن کو خرد را کند مسخره

ازو صد فرح مست دیوانه را
وزو رونق خلد ، میخانه را

چه میخانه ، خرّم بهشتی به ناز
درو هرچه خواهی بود غیر آز

مگو نام میخانه او را ز جهل
چو گفتی مپندار این جرم سهل

بهشتی درو کوثر از آب رز
چو میخانه گفتی زبان را بگز

جهانی چو ملك وفا پایدار
سخاوت گدازاده‌ای زان دیار

جنابش مبرّا ز لوث لئیم
درش روگشاده چو دست کریم

در او که بد باب فیض الست
شده حلقه‌اش حلقهٔ چشم مست

طناب افگن طرح او تار عود
درو شعر مستانه بودی سرود

چو درد تهٔ کاسهٔ میگسار
نشسته به خاك در او بهار

خراج یمن خرج یك روزه‌اش
ستاده بدخشان به در یوزه‌اش

زبس رنگ و بو، آن لطافت‌سرشت
ز برگ گل و لاله‌اش بود خشت

نسیمی کز آن بوم‌وبر میگذشت
تغافل کنان از سحر میگذشت

در آن کو صبا بی‌ره و روی بود
گل از غنچه خسبان آن کوی بود

ندیده درو غم کس از بس سرور
مگر از دل ما و آن هم ز دور

نماینده از درگهش آسمان
فروزان بسان خط کهکشان

مقیم اندرو زمره‌ای می پرست
چو فیض سحر کرده آنجا نشست

همه جان شکاران مهر آزمای
همه خوش‌نشینان ملك خدای

چو می تلخ‌رو ، لیك شیرین نهاد
همه جزو ناری ولی بی فساد

ز احباب پاینده‌تر در وفا
چو کیفیّت باده زود آشنا

سبك روح تر از نسیم بهشت
چو عجز اسیران ملایم سرشت

ز وصل بتان شادی انگیز تر
ز آه شب من سحرخیز تر

سراپا چونی ناله ، لیکن خموش
چو ساغر پی حرف می جمله گوش

چو جام می از خوبی خویشان
عیان نور اخلاص از رویشان

چو رز رفته در آب می ریشه شان
مهی کاسته درد ته شیشه شان

مروّت ز انعامشان بهره‌مند / جوانمردی از نخلشان دسته بند
بود طبعشان همچو می آتشی / چو باده کنند از دمی سرکشی
چو رنگ می آن گرمخونان ز شرم / در آیند بر روی هم جمله گرم
گل خلقشان بسکه در انجمن / شکفته ، ندارند میل چمن
ز خوبی هوا گرچه شد آنچنان / که نتوان نگه داشت خود را ازان
برافروخت رخ لاله در کوهسار / نمود آتش کاروان بهار
مگر تا به دلتنگی آرد شکست / برون کرد از آستین غنچه دست
ز بس گشت راضی چمن از بهار / پی شکوه دامن نگیرد ز خار
کف دست پرخار گلچین دشت / خطوط شعاعّی خورشید گشت
چمن گشت مجموعه‌ای از سحاب / بنفشه برو نقطهٔ انتخاب
رسیده‌به‌گل مژده‌ای زان بدن / که بالیده برخویش صد پیرهن
به خاك ارفتد سایهٔ برگ بید / شود نقش ابروی جانان پدید
هوا روی گل نازك آنگونه کرد / که شد سرخ اندامش از باد سرد
عیان غنچه از شاخسار لطیف / چو پیکان خونین ز جسم ضعیف
اگر در دل از بلبلش هست جور / همه از دل گل توان کرد غور
به جنب رطوبتگریهای کشت / چو زهّاد یابس هوای بهشت
زکیفیّت از بس هوا فیض ناك / بطی پر ز می گشت هر برگ تاك
تماشاییان را بشارت دهید / که از بس لطافت در اشیارسید
چنان گشت دیوار بستانسرا / که مانع نگردد بسان هوا
به کیفیّت از بس هوا شد قرین / پر از می بروید کدو از زمین
ز می آدمی را بود آب و تاب / گیا را مربّی بود آفتاب
نبینند میخوارگان روی زرد / بود باده گلگونهٔ روی مرد
بده‌ساقی آن آب خورشید فام / که از شوقش آغوش بگشاده جام
سمند طبیعت ازو سر کشست / وزو شیشه را نعل در آتشست
سر شیشه زو شکل داغی نمود / برو پنبه چون پنبهٔ داغ بود
مگر داشت از گرمی آن خبر / که پرورد در آتشش شیشه گر
ز تأثیر وصفش به گاه رقم / چو خط شعاعیست نال قلم

خراشیده رخ زو عقیق مذاب   نوشته برش عبده لعل ناب
چو می سرخ رو باد آن می‌پرست   که ما را بگیرد به یك جام دست
بده ساقی آن خصم آزرم را   همان جامه گلگون خون گرم را
که از کار انجم گه داد و ده   گشاید ز هر قطره‌ای صد گره
ز دشنام ساقی بسی تلختر   به شیرینیش گشته خادم ، شکر
در آنخانه کآن می بود در ایاغ   فراغست همسایه را از چراغ
خوشا حال آن می‌کش بی‌حسد   که نفعش به همسایهٔ خود رسد
به‌دوران این باده گردون به شب   برد نام خورشید را زیر لب
به صید مه و خور ، چو در تاك بود   کمند افگن بام افلاك بود
دهد پنجه چون برلب جام بوس   ز عکسش شود پنجه تاج خروس
کسی را که معشوق ساقی بود   همه خرّمیهاش باقی بود
خوشا من که این مطلبم حاصلست   ستمکاره شوخی مرا قاتلست
فریبنده همچون نگاه کشند   ادایاب چون خاطر هوشمند
ز تیره دلی کرده با صد فسون   شبیخون زلفش دل مشك ، خون
رعونت نهالی ز بستان او   جهان دلشکسته ز پیمان او
رخش گشته روزی ده آفتاب   نمك خوارهٔ نوش لعلش شراب
نه درهم‌چنین غنچه بی‌رنگ‌وبوست   که پیچیده ناف گل از رشك اوست
شراب از لبش حرف را در سبو   به وصف جمالش سخن تازه رو
گل‌خور گیاهی ز طور رخش   رخ لاله مشکوهٔ نور رخش
بود نرگسش مست خونخواره‌ای   سیه مستی از چشمش آواره‌ای
رخ اوست جام می لعل فام   به دورش خط سبز ، چون خط‌جام
ز می خوی به رخساره آورده بود   دوکف رنگ رخسار خود کرده بود
خطش صفحهٔ چهره بهتر نمود   که‌مصحف به‌تذهیب، قیمت فزود
شده ساعدش ز آستین عکس تاب   چنان کز صراحی فروغ شراب
مرا باده از دست او خوشترست   گرم ساغری بخشد اندر خورست
دگر آمدم با سخن در نبرد   قام پنجه در پنجهٔ حرف کرد
بده ساقی آن آب آتش نسب   گل باغ عیش و بهار طرب

ز صافیّ این بادهٔ خوشگوار توان دید چون عکس در وی خمار
به‌وصفش دهد کلك چون‌صفحه‌بوس شود نقطه رنگین چو چشم خروس
گرفت از خمش خشت ساقی‌وگفت به‌گل روی خورشید نتوان نهفت
زجامش که از نور سیراب بود هلال فلك کرم شب تاب بود
بده ساقی آن مهر انجم غلام که مهرش به رغبت فرستد سلام
شرابی منوّر چو رای حکیم صراحی ازو آستین کلیم
شرابی که چون بود در تاك پاك کف موسوی بود ازو برگ تاك
شرابی همه روشنی همچو نور شده طارم تاك ازو کوه طور
شرابی ز رنگ بتان خوبتر که خورشید آنرا بود کاسه گر
شرابی چو عشق بتان شعله ناك شرابی چوگل جام ازو جامه چاك
شرابی شده تاك ازو شعله زار بود نقطهٔ شین او از شرار
زکیفیّتش تاك ، بی‌هوش سر بود دست بردوش شاخ دگر
من و عالم آب کان غم برد چه غم دارم ار آب ، عالم برد
دلا از بد دهر ما را چه باك که تعویذ میخواره شد برگ تاك
سواریست می شورش انگیخته سر غم ز فتراکش آویخته
ازو عشق گردد به انگیزتر چو آتش که آتش کند تیزتر
بده ساقی آن می که بی‌شور و شر خمارش بود صندل درد سر
زبس یافت مستی ازین باده تاك چو خیزد زجا باز افتد بخاك
به مرزی که بوده رز این شراب شفق داده آبش به جای سحاب
چو شمعیست تاکش به بزم چمن که آن میشود روشن از سر زدن
خزان دیده برگش که شد زرنگار حنابسته کف را بخون بهار
چو برگش شود بر زمین عکس تاب کف مرده در خاك گردد خضاب
عروسیست گویی فگنده به بر چو زلف بتان خوشه‌ها تا کمر
نه برگست کاویخت با نور ناب چو تعویذ برخویش صد آفتاب
چنان گرمخو بود و آتش شرار که هر برگ شد لاله‌ای داغدار
کف او تهیدستی اندوخته به میخوارگان بذل آموخته
ببین‌طارمش را به صد آب وتاب که یك آسمانست و صد آفتاب

نه بر طارم انگور دارد نشست
بود اختر طالع می پرست

رصد بند آن اختران ماه و مهر
چراغ دل روشنان سپهر

چنینست و این نکته واقع بود
که میخواره خورشید طالع بود

بجز شب نشینان‌ساغر فروز
نسوزد چراغ کسی تا به روز

به داغ دل لاله اندر چمن
فتیله نهد غنچهٔ یاسمن

بنفشه ازان سوگوار اوفتاد
که او بند برپا ز مادر بزاد

ازان غنچه باشد همیشه دژم
که پیچیده طومار خونین به هم

اگرنیست عزم رحیلش بهار
چرا چون به عزم سفر بست بار

ز غنچه چو بر محمل گل نشست
جرسهای خونین خاموش بست

ز شبنم اگر غنچه‌ای صبحدم
دماغی کند تر درین بزم غم

همان از گلابش که هست آبرو
به صد رنگ و بو باز گیرند ازو

ندانم چه در خاطر گل گذشت
که از شبنمش آب در دیده گشت

نگرید به مرگ چمن ابر مفت
نگردد به بوی گلی باد جفت

نماندست گرمی ز بس در جهان
نماند بجا آتش از کاروان

ز بس با زمین آسمان راست خشم
ندارد نم چشمی از ابر چشم

زمان را نماندست یك جو تمیز
جهان کشتزاری بود خصم خیز

جوی قرب و عزّت درین انجمن
نه صاحب سخن را بود نه سخن

ز بس‌عزّت مردم اهل نیست
به اهلیّت ما بباید گریست

مرادر جهان آنقدر قرب هست
که دارد خرد در بر می پرست

چو طفل ستمدیده در روزگار
بجز شیون و گریه ام نیست کار

چو در گریه خاکی فشانم به سر
کزین غم مرا وارهاند مگر :

نگردد تهی از غمم هیچ دل
بجز اینکه پایم بماند به‌گل

ز گریه شودهرکسی سرخ رو
بجز من که گشتم سیه روز ازو

که با قحط اشك از دل خون شده
سویدایم از دیده بیرون شده

همی سازم از ضعف تن تکیه گاه
به دیوار غمخانهٔ خود چو کاه

چو جایم شود آستان عدم
زدیوار این خانه یك کاه کم

اگر خود خزان دیده برگی ز تاك
شود مایهٔ عیش این دردناك

مرا زو همه عمر محزونیست / به رسواییم پنجهٔ خونیست
زبس زنگ غم دیده طبعم ز درد / ز سیما بگون گنبد لاجورد
به زنگار طبعم فتد چشم اگر / شود سبز مانند بادام تر
ز ضعفست در آستینم چو شمع / رگی چند چون رشتهٔ شمع، جمع
ز بس شعله خیزست کاشانه‌ام / درخانه شد بال پروانه‌ام
و لیکن به این پیکر ناتوان / شدم پای‌بند سخن در جهان
خوشم با ضعیفی که باصد گزند / به زنجیر لفظم توان داشت بند
زبس در بدی بر نیارم نفس / بد آسمان هم نگویم به کس
به خاطر درم نیست کین کسی / ولی کینه ورزند با من بسی
گروهی ستم پیشه چون خوی یار / همه مایهٔ درد سر چون خمار
همه ته نشین همچو لای شراب / همه سر پر از باد همچون حباب
علم همچو تیغ اجل در بدی / چو نون نفاق اول هر بدی
همه اجنبی در فن دوستی / چو معشوق من دشمن دوستی
چو گلبانگ نی هوش را آتشند / به صلح خرد همچو می سرکشند
همه روز گرمی چو مهر سپهر / شده دشنه زن جمله از روی مهر
ببندند بر قطره‌ای از شره / ز خسّت چو انگور صدجا گره
به درگاه هر سفله چون آستان / لگد کوب گردیده از این و آن
مروّت مگر بخشد انصافشان / دهد همچو من سینهٔ صافشان
همان به کزین دیو مردم به قهر / برم شکوه پیش سلیمان دهر
سپهر کرم خان گردون سریر / که از بندگانش بود چرخ پیر
سلیمان ثانیست دانم یقین / ولی مرغ دلها شده رام این
چو فیض الهی کفاومدام / دل دشمن و دوست را داده کام
به خصم تو گر هست باید گریست / اگر چه ترا در جهان خصم نیست
توان کرد از فیض صاحبدلی / ز خاك درش گوهر مقبلی
به دورش چو تنگی نبیند کسی / عجب دارم از تنگ شکّر بسی
بود در کفش آن سنان بلند / چو مژگان خوبان‌بسی دلپسند

ز بس جان شیرین درو مضمرست سنان نیست، گویی که‌نی‌شکّرست
چگویم ازان تیغ گوهر فشان که دارد ز بحر کف او نشان
ز مژگان یارست خونریز تر ز تیغ تغافل بود تیز تر
مگر بی‌وفای من آنرا بدید که بی رنجش از من‌بدینسان برید
چو آن ابرکش باد از هم گسیخت فلك از نهیب تو از هم بریخت
بود آفتاب جهان‌بی سخن که هم جام گیرست و هم تیغزن
به پیش دل و دست او بحر و کان خرابست این و سرابست آن
نه درکان چنین لعل پا در گلست که‌کان را زدست تو خون دردلست
دهد تا فلك سربلندی‌به تاك بود تابرین کهنه خم خشت خاك
الهی به رغم سپهر بلند مبیناد ذات تو هرگز گزند
فلك پیش جاهت سر افگنده باد جهان بندگان ترا بنده باد

فانی کشمیری

شیخ محسن فانی ــ جلوه سنج‌حسن کلام است و مانند بهار در کشمیر صاحب مقام ، شاهدان معانی را به‌احسن‌وجوه بر صفحهٔ بیان جلوه می‌دهد و سر انگشت قامش عقده از سر رشتهٔ معانی‌به نیکوترین وضعی می‌گشاید ، فکرش آرایش ده دیوان سخن است و کلکش‌چهره آرای بتان معنی، فیض‌اندوزکمالات طبعی و الهی بوده اوج گرای جمیع‌علوم‌است‌و شاعری‌دون مرتبهٔ آن والا فطرت است و سخنوری کهین پایهٔ آن مهین‌سردار خطهٔ فکرت است ، چون بعض اوقات به فکر شعر می‌پردازد وطرهٔ اشعاررا به شانهٔ قلم می‌طرازد ، لاجرم نام آن عالی مرتبت در جرگهٔ شاعران بقلم آورده‌از دیوانش این ابیات که دیوان دستور سخن‌اند درین‌دفتر ایراد نموده‌می‌آید،...

عمل صالح

شیخ محسن فانی ــ اصلش ازکشمیر است ، فاضل متبحر و صاحب جاه و پاکیزه روزگار و خوش‌گو و خوش‌صحبت بوده ، و حکام کشمیر به‌خانه‌اش میرفتند ، چندی درصوبهٔ اله‌آبادخدمت‌صدارت داشت و مرجع خاص و عام آن دیار بود ، صاحبقران ثانی (شاهجهان‌پادشاه) توجه تمام به حالش مرعی میفرمودند ،اما چون فتح بلخ بر دست‌سلطان مراد بخش اتفاق افتاد ، ونذر محمدخان تخت‌نشین آنجاجریده‌بگریخت،و اموال وی ضبط شد ، در کتابخانه‌اش دیوان شیخ محسن مشتمل بر مدح‌خان‌مذکور یافتند ، از آنروز از نظر پادشاه افتاد و بی‌منصب شد ، و از خدمت‌صدارت معزول گردید ، اما سالیانه‌ای فراخور حالش مقرر گشت .

بعد از آن تا آخر عمر از کشمیربرنیامده همواره به درس و افاده اشتغال داشتی و اکثری از شاگردانش ساده‌روبودند درمیان‌باغچهٔ حویلی‌نشیمنی مربع‌با

حوض سنگین ساخته حوضخانه نام کرده‌بود و هنگام‌نصف النهار درآنجامی‌نشست و یك یك شاگرد به نوبت بجهت سبق‌میرفت ، . . .

رحلت شیخ در سنهٔ هزارو هشتادویك اتفاق افتاد ، . . .

مرآة‌الخیال

شیخ محسن فانی ــ ازاکابرکشمیرودر فضل وکمال شاگـرد مـلا صرفی کشمیری است ، خیلی از اهل کمال ازدامن تربیت او برخاسته‌اند ، مثل طاهر غنی و حاجی اسلم سالم، جمیع امـرای‌عهد شاهجهانی تعظیم و تکریم اوداشتند، مصاحب سلطان دارا شکوه بود و خرقهٔدرویشی از جناب شیخ محب‌الله‌اله‌آبادی که ثانی شیخ‌بن عـربی است گـرفته ،چنانکه در یکی از مثنویات خود موزون نموده ، به سبب برهمزدگی ظفرخان که‌صوبه‌دار کشمیر بود ، به دهلی آمـده فروکش کرد ، شعر بسیار خوب‌میگفت،دیوانی دارد قریب شش یا هفت هزاربیت که هر غزل کم و بیش ازهفت بیت‌نیست،با مفید بلخی معاصر بود ، صحبت هم نابرآرشده لهذا مفید هجو شیخ نموده ،هرچند رتبهٔ شاگردان شیخ بـالاتر از مفید است ، الفرض شیخ درفن شعرسرآمدست ، . . .

مجمـع‌النفائس به‌نقل از تذکـرهٔ شعرای‌کشمیر راشدی

دیوان‌فانی درتهران وحیدرآباد دکن‌چاپ شده است، ومعروفست که کتاب دبستان المذاهب نیز ازوست ، آثاردیگروی عبارتست از مثنویهای مصدرالآثار و ناز و نیاز و ماه و مهر و هفت اختر که‌به اهتمام آقای دکتر عـابدی در هند چاپ شده است. اخیراً نیز فاضل‌ارجمندآقای احمد منزوی کتابی بنام اخـلاق عالم‌آرا در راهنمای کتاب از وی معرفی‌کرده‌اند .

ساقی‌نامهٔ فانی‌کشمیری موسومست‌به(میخانه) و مختومست به مدح مراد وی شیخ محب‌الله اله‌آبادی و گویا درسال‌هزاروشصت‌وپنج‌هجری آنراسروده‌است:

میخانه مشتملست بر : حمدباری ،نعت نبی ، وصف‌کشمیر و بهار و خزان و زمستان کشمیر ، و باغها و چشمه‌سارها و رودها و آبگیرها و کوههای آن، ذکر دارا شکوه ، وصف بتخانه ، پان وپان‌فروش ، وصف نی‌شکر ، تعریف خط، و خاتمه.

نسخه‌ای از میخانهٔ فانی درفهرست‌سالار جنگ (ج۵ص۱۷۹) معرفی شده است ، و نسخهٔ دیگری از آن که از آغازدوسه صفحه افتادگی‌دارد شامل‌یکهزارو شصت و چهار بیت در دست‌نگـارنده‌است‌که بیست‌وسه‌سال‌قبل ازمجموعهٔیکی از دوستان استنساخ کرده‌ام ، و چون‌درحال تحریر نسخهٔ دیگری برای مقابله سراغ ندارم ، ناگزیر با حذف‌ابیات‌مغلوط‌و غیرقابل اعتماد ، مابقی را نقل میکنم:

میخانهٔفانی کشمیری

به‌نام خدا ابتدا می‌کنم / که میخانه‌ای نو بنا می‌کنم
ازین می نصیبم چو شد چند جام / زبان را گشاده به ذکر مدام
چو این باده در ساغر انداختم / دعای قدح ورد خود ساختم
شدم از می معرفت بسکه مست / به‌میخانه‌ها نقش من خوش نشست
کشدهرکه از کنج میخانه پای / به زیر زمینش چو خم باد جای
خمی گشت سر تا قدم پیکرم / کدوی می معرفت شد سرم
دلم شیشه‌ای شد پر از آب تاك / بود آب تاکش همه رعشه ناك
ز وصف لب ساقی می فروش / لبم چون لب جام شد باده نوش
بدست آمد از خطّ جامم کمند / چو مینا سروگردنم شد بلند
نشد دامنم خشك در میکده / مگر بود جامم ز سنگ یده
بنا کردم از خویش میخانه‌ای / که نوشم درو چند پیمانه‌ای
که باشم درین بزم چون شیخ جام / شب و روز مشغول ذکر مدام
چو پیمانه ذکر مدامم بسست / دعای قدح خط جامم بسست
درین بزم گردم ز بس انقلاب / گهی جام و گه شیشه و گه شراب
گهی خم شوم گاه خمخانه‌ای / گهی شیشه و گاه پیمانه‌ای
گهی ساقی بزم رندان شوم / گهی شاهد می‌پرستان شوم
چو می در دل جام تا جاکنم / دل از غیر خالی چو مینا کنم
ببوسم اگر یابم از باده بو / گهی پای خم ، گاه دست سبو

گهی آب بر رو چو ساغر زنم / گهی چون سبودست بر سرزنم
گهی می‌شوم ، گاه میناشوم / به هر مشربی تا گوارا شوم
به هرکس نمایم رهی سوی دوست / که آرد زمن یاد در کوی دوست
زبس مردمانند از هم جدا / شوم رهنمای همه تا خدا
کسی را نماند به کس اختلاف / برآید اگر تیغ ها از غلاف
زنم از در صلح کل بسکه دم / دهم صلح اهل جهانرا بهم
بیاساقی آن مایهٔ صلح کل / به من ده که خندان بنوشم چو گل
کنم سیر گلشن چو آب روان / که برطبع گلها نباشم گران
گه از دیدن غنچه خندان شوم / گه از یاد سنبل پریشان شوم
دهم لاله را پنبه از نسترن / که داغ دلش گشته جزء بدن
چو آید سواد گلستان به چشم / دهم سبزه را جا چو مژگان به‌چشم
کشیدم زدل چون صبا آه سرد / که شد در چمن رنگ صد برگ زرد
بگیرم چو یك پرّه پان در دهان / به سوسن زنم حرف از ده زبان
برآیم به رنگ همه در چمن / گهی سبزه گردم ، گهی نسترن
چو در وصف گلها گشایم دهان / کنم وام از برگ ریحان زبان
به گلشن روم همچو باد بهار / که گلهابرآیند از انتظار
بهار آمد و می پرستی کنیم / چو بلبل درین فصل مستی کنیم

وصف کشمیر

درین فصل‌جایی چوکشمیر نیست / که آنجا کس از اهل تزویر نیست
نخواهد کس آنجازد از مکر دم / که جای ریا نیست باغ ارم
همه باده نوشند چون شیخ جام / که می نیست در باغ جنت حرام
درین باغ پیر و جوان می کش‌اند / همه تشنهٔ بادهٔ بی‌غش‌اند
چمن پرگل و لاله و نسترن / ز باغ ارم خوشترست این چمن

چه گویم چه کشمیر ، بـاغ جنان بـه روی گـل و لالـه آب روان
گـرو بـرده از سلسبیل (آب‌دل) کـه رنگین شده از بهـار (کـول)
چنان هرگلشن سرکش افتاده‌است که گویی در آب آتش افتاده است
گلابی بـه از آب (تـالاب) نیست که جز گل حبابی درین آب نیست
درین فصل از غنچه‌هـای (کـول) شـده مـنقـل آتشیـن (آب‌دل)
درین آب هرلحظه چـون میکشان تـوان کشتی بـاده کـردن روان
چـو این (تال) را طرح انـداختند بـراطـراف او بـاغهـا ساختند
اگـر کس کند سیر (بـاغ نسیم) نیارد دگـر یـاد ، بـاغ نعیـم
اگـر سرکنم وصف (بـاغ نشاط) نگـنجـد دلم در تـن از انبساط
زجوش گـل و لالهٔ این دو بـاغ شده گـلشن خلد و فـردوس داغ
عـروس همه بـاغها (شالمـار) که او را گرفتست (دل) در کنار
چـو در (عیش‌آبـاد) کردم عبور دو بالا طرب شد ، دو چندان سرور
ازیـن بـاغهـا به بود (بـاغ شاه) که فرقست از خـانه تا خانقـاه
درو چشمه‌ای هست دایـم روان کـه نامش بود (چشمهٔ عـارفـان)
چنـان آب این چشمه دارد اثـر کـه نوشنده‌اش نیست بی‌چشم تر
نباشد عجب گـر صفا پـرورست که سرچشمهٔ دیده هـای ترست

****

شنیـدم شـبی از لب دلـبری که این چشمه هم بود چشم تری
دریـن بـاغ هرگوشه فواره هـا به گـردون برآورده دست دعـا
ز عکس گـل و پـرتـو آفتـاب شده هر یکی همچـو تیر شهاب
همـه بسکه بـالیده‌اند از فـرح سزد هـر یکی تیر قـوس قـزح
چـو تیر دعـا رفته بـر آسمان سزد جـدول آبش از کهکشـان
نـه تنها ازو بهـره‌ور آب جوست که در جدول کهکشان آب ازوست
بودحـوض او حـوزهٔ (فیاکـوه) سزد گـر بود جای (دارا شکوه)

مگر حوض او حوض کوثر بود / کز آبش لب عارفان تر بود
شنیدم شبی از لب حوض او / که باید ازین آب کردن وضو
به شبهای مهتاب از دست حور / توان خوردن اینجا شراب طهور
چو کردم ره خانهٔ خویش یاد / چوکشتی رهم درّ (...ست) اوفتاد
بر اطراف این نهر ، اهل دیار / برافراشته خانه ها چون چنار
چو در باغ (سیتم) گذار اوفتاد / عبورم به شهر و دیار اوفتاد
به باغ (فتح چند) کردم گذر / که از هند یابم در آنجا خبر
بود برسر راه هند این دو باغ / درین باغها آشیان کرده زاغ
چو چشمم بود روشن از (باغ نور) / اگر صفحهٔ گل بخوانم چه دور
درین فصل یك کس ز اهل سخن / نخوانده کتاب گلستان چو من
چمن میکند یاد مینای ابر / که افتد سیه مست در پای ابر
ز صهبای باران درین روزگار / سیه مست گردیده ابر بهار
درین فصل شد دشت هم‌می‌پرست / که ازلاله پیمانه دارد بدست
مگر بود سودا به طبعش زیاد / که ابر سیه را هوا رگ گشاد
سزد گر به‌صحن چمن جا کنم / رگ ابرمینای می واکنم
به صحرا زنم خیمه چون گردباد / که برخانه‌ها نیست هیچ اعتماد
درین فصل جوش و خروش شراب / چو باران کند خانه‌ها را خراب
درختان رسیدند در باغ مست / زگل جام و از غنچه مینا بدست
بده ساقی آن آتش نخل طور / که بزم حریفان شود (باغ نور)
به صحن چمن می‌پرستی کنیم / که وصف درختان به مستی کنیم
روم در رگ تاکها همچو آب / ز هرجا بگیرم سراغ شراب
اگر سر نیارد برون خم ز خاك / زنم دست برسر زغم همچو تاك
چو بینم بط می تذروی شوم / به مستی پرستار سروی شوم
صراحی چو باشد به بالای سرو / دو بالا شود نشأه در پای سرو

زیاد قد سرو ، موزون شوم / زهر جلوه‌ای بید مجنون شوم
زمی کام دل شد چو حاصل مرا / جزین آرزو نیست در دل مرا
که چون سایه از شوق بالای سرو / بیفتم سیه مست در پای سرو
ز بار گنه شد قدم همچو تاك / مگر سازدم خاك از جرم پاك
کند تا دعایم ز گردون گذار / دهم دست بیعت بدست چنار
گوارا شوم در شجرها چو آب / به هر منزلی جاکنم چون شراب
بیا ساقی آن آب انگور ده / که نقلش نباشد به از سیب و به
گذارم چو برلب لب جام خویش / ز هر میوه‌ای ترکنم کام خویش
نچیده کسی به زمن در چمن / زسرو قدیار ، سیب ذقن
پی نقل میخواستم آلویی / ز عنّاب لب داد شفتالویی
چو گیرم به لب جام می در چمن / گزك سازم از پستهٔ آن دهن
دو لب را چو در بزم خندان کند / نشاط حریفان دو چندان کند
چو بوسم لب او شوم کامیاب / به مستی ز عناب گیرم شراب
چو چشم خود اربینمش در خمار / کشم همچو خمیازه‌اش در کنار
دهانش به خمیازه‌زان واشود / که عیش نهان آشکارا شود
شوم مست از گردش جام چشم / کنم نقل آن می ز بادام چشم
می از ساغر چشم مستم دهد / انار دوپستان بدستم دهد
به چشمم رخش به ز جام ملست / که هم نقل و هم باده‌و هم گاست
بیا ساقی آن آتش می بیار / که حاجت نیفتد به آب خمار
به من ده که سوزد رگ و ریشه‌ام / کند خالی از خویش چون شیشه‌ام
چو موم از تفی نرم سازد مرا / کند شمع و سرگرم سازد مرا
به مینا کنم دعوی همسری / که من نیز در شیشه دارم پری
ازین می چو ساغر لبی ترکنم / خورم باده و شکر شکّر کنم
چنان کامرانی کنم زین شراب / که پیمانه را در دهن گردد آب

دو آتش علم شد زنی در جهان / که از هر یکی سوخت صد دودمان
یکی آتش نغمهٔ آبدار / یکی نشأهٔ بادهٔ خوشگوار
یکی آتش پنبهٔ گوشها / یکی آتش خرمن هوشها
چو این هردو آتش به باغ اوفتد / دل من به فکر سراغ اوفتد
به باغ این دو آتش چو روشن شود / چمن رشک وادیّ ایمن شود
عجب نیست گرخانه‌ها شد خراب / که یك شعله با دست و یك‌شعله‌آب
مغنّی و ساقی بهم ساختند / زیك نی دو آتش علم ساختند
دو آتش ز یك خس برافروختند / زهر آتشی عالمی سوختند
یك‌آتش زمیخانه ها سر کشید / به هر خانه‌ای زو شراری رسید
یك آتش ز باد دولب روشنست / کزو انجمن وادی ایمنست
ندارد علاج آتش میکده / که این آتش از آب روشن‌شده
چو از لب زند آتش نغمه جوش / چسان میتوان کرد او را خموش
نیم بی نی و نغمه در انجمن / مگر در دو آتش بود جای من
مغنّی توهم نغمه‌ای سازکن / نوا را چو آتش سر افراز کن
به یك نالهٔ زار کارم بساز / زنی کن چو آتش مرا سرفراز
ازین آتشم رخت هستی بسوز / چراغم ز باد نفس بر فروز
بده از نیستان مراآگهی / که چون نی کنم زود قالب تهی
کنم خویش را خالی از غیر یار / بنالم چو نی در جهان زار زار
شوم مست و پیش تو زاری کنم / چو دیوانه ها نی‌سواری کنم
چو بر آتش می نباشد مدار / دمادم زلب آه گرمی برآر
چو نایی ز می یکدو ساغر کشید / لبش روح در قالب‌نی دمید
دولب را که بر یك لب نی نهاد / دو آتش به سامان یك خس فتاد
مگر آتشی برده نایی بکار / که میسوزدم نالهٔ زار زار
برافروخت از نی به بزم آتشی / که شد هرخسی شعلهٔ سرکشی

ازین هردو آتش نسیمی‌وزید | که از بام سر مرغ هوشم پرید
دو آتش چو در بزم یکجا شود | سزد نشأهٔ ها گر دوبالا شود
برآمد نی از پرده دیوانه‌وار | چو دیوانه ها نفمه شد نی سوار
اثر کرده تا نغمه در نی نواز | ز حیرت دهانش چونی مانده باز
چو نی گشته از دم تهی قالبش | نی انگشت حیرت شده برلبش
نه تنهاست نالان نی ازدست دوست | که‌دف‌نیز ازین‌شوق پوشیده‌پوست
نی از نغمه شیرین چو نیشکّرست | دف و نی بهم لیك شیرین ترست
دف و نی بود همچو صفر و الف | که باشند با یکدگر مختلف
ولی چون نشینند بر یك بساط | یکی ده شود عیش اهل نشاط
توان نقش هر نغمه کردن رقم | که هست از دف و نی دوات وقام
نماند نهان حرف این انجمن | که نی چون زبانست ودف‌چون دهن
به مجلس کند هردم افشای زار | دهانی گشاده، زبانی دراز
زبانی که اورا دهن ها بود | گر افشای رازی کند جا بود
سراپا دهانست این اژدها | پی خوردن خون اهل ریا
مغنّی‌به ساز دگر دست کن | مکرر شد این نغمه را پست کن
بیا و به طنبور تاری ببند | نظر برقدو زلف یاری ببند
ز طنبور هم نغمه‌ای‌ساز کن | به آن ساز دف را هم آواز کن
که آن ساز بی دف ندارد نوا | ز یکدست بیرون نیاید صدا
به رقص آمد از شوق در بزم دف | جلاجل زد از هر طرف کف به کف
دف از نغمه‌در بزم جان در کفست | کف دست طنبور گویا دفست
تواند به می نغمه گشتن طرف | که مینا و جامست طنبور و دف
ازان می که بی‌او کسی پاك نیست | مغنّی اگر مست شد باك نیست
که طنبور از شوق در بزم ساز | شد از کاسهٔ خویش چینی نواز
مغنّی زیك نغمه منصور شد | به یك کاسه طنبور فغفور شد

ز رگهای او می سزد تار او ... که گردیده این تارها بار او
نگردد ازو ناله یکدم جدا ... که از موش شد کاسه‌اش پرصدا
چو بیدار بختان به بزم طرب ... مرا گر برد خواب نبود عجب
که طنبور از نغمهٔ آبدار ... به گوشم صداداده چون آبشار
به گوش مغنّی کسی گفته راز ... به زلفش کسی کرده دستی دراز
چسان نی‌کند پیش او سربلند ... که در آستینش بود صد کمند
برآمد ازو نغمه شیرین چنان ... که شیرین توان کرد ازو کام جان
مگر کاسهٔ او بود پر ز خون ... که آید ازو نغمه رنگین برون
ز جان نیز این نغمه شیرین ترست ... مگر کاسهٔ او پر از شکرست
زد از کاسه‌اش چشمهٔ نوش سر ... مگر دستهٔ اوست از نیشکر
درین بزم طنبور و نایی بسست ... زسازنده ها یکدوتایی بسست
و گرنه ز مجلس زند فتنه سر ... نی‌و دف کند کار تیرو سپر
ازین ساز آمد ثریّا به چرخ ... ازین نردبان رفت عیسا به چرخ
اگر در دل او غم دوست نیست ... چرا قالبش جز رگ و پوست‌نیست
دلم کعبه و دیده دریا و من ... ز بخت سیه هند کرده و طن
مگر جای در کشتی می کنم ... که در وی ره کعبه را طی کنم
به من ده که لب تشنهٔ او منم ... که چون ارغنون سر به زانو منم
مرا فکر سیر عرب در سرست ... که‌چون کشتی‌ِمی دوچشمم ترست
دلم نیست چون تار در بند ساز ... چونی دارم آهنگ راه حجاز
دلم کرده رم از همه سازها ... ز گوشم برون رفته آوازها
چو کشتّی می آیدم در نظر ... درو افگنم زود رخت سفر
که دارم به سر میل‌طوف حرم ... کز اینجا چو آهو دلم کرده رم
بنای چنین کعبه مینا بود ... به چشمی که از باده بینا بود
مگر چشمهٔ زمزم او خمست ... کزو آبروی همه مردمست

قـدح مروه است و صفاتش صفا
که از دیـدنش دیده یـابد ضیا
دهـم با تـو دیگر نشانـی ز راه
که جز خشت خم نیست سنگ‌سیاه
اگـر زاد ره بـاده باشد مـدام
تـوان بست احـرام بیت الحرام
اگـر توبه‌هـا بشکند نیست غـم
کـه پیر مغـانست شیخ حـرم
دریـن راه اگـر یابم از باده بـو
روم زود از دست ، همچون سبو
مرا این حج از جرمها کرده پـاك
اگـر باده نوشم ازین پس چه باك
پس از حـج شوم سـاکن میکده
کـه آنجـا نباشد کسی غمـزده
شوم مست و گردم چو دیوانه‌هـا
شـب و روز بر گرد میخانه هـا
کنم طوف میخانه چون شیخ جـام
سیه مست چون کعبه باشم مـدام
گهی شیشه‌سان گـریه‌ای سرکنم
گهی خنده ها همچو ساغـر کنم
از احـوال عـالـم شوم بی‌خبر
که دارم به سر فکر جای دگـر
بـه چشمم شود کعبه و میکـده
دو ویـرانـهٔ ملـك غـارت زده
خوش آنکس که این‌می‌به‌پاکی‌کشید
بهـارو خـزان رابه یك رنگ دید

***

بیـا ساقـی آن ساغر مـی بیار
که فصل خزان بهترست از بهـار
بهـار اینچنین نشأه کی میدهـد
درین موسم انگـور می میدهـد
درین فصل گرمست بزم شـراب
کـه شد بـرگ رز پنجهٔ آفتاب
خمار از سر رز خـزان‌دور کـرد
که جام می از برگ انگـور کـرد
ازان جـام می تـاك برسر کشید
که باید درین فصل ساغـر کشید
خـزان بسکـه در بـاغ آتش زده
سزد گـر شود تـاك آتشـکـده
بشد برگ تاك از خزان خـوشنما
کـه بسته بـه کف دختر رز حنا
بـه شنگرف مـی تاك زرین قلـم
نـوشته بر اوراق خود جام جـم
خـزان مینـویسد بـه آب طـلا
بـر اوراق رز نسخـهٔ کیـمیـا
گلستان به خطی که نتوان نوشت
خـزان برورقهـای افشان نوشت

چو طفلان به سیر خزان میرویم
پی خوانـدن بوستـان میرویم

کـه هر صفحهٔ سادهٔ بـوستـان
شده ابـری از بـرگریز خـزان

درختـان ز میخانه مست آمـدند
قـدحهـای صهبا بدست آمدند

نـدا کـرد قمـری زبـالای سرو
کـه بـرگ خزان به ز بال تذرو

چـمن همچو طـاوس رنگین شده
درختـان همه مـرغ زرّیـن شده

درین موسم از میکشان هرکه‌هست
بط بـاده بیند چـو طاوس مست

درختان که بودند سبزی فـروش
ز فیض خـزانند زر بفت پـوش

چنـار از می شـوق لبریـز شد
زبـاد خـزان آتشـش تیز شد

شد از جـذبهٔ حسن رخساربـاغ
صنوبـر بـه صد دل گرفتار باغ

چـرا نشکفد دل ز بـاد خـزان
دریـن فصل گـل میکند زعفران

درختـان رسیدند در بـاغ مست
چونرگس همه جـام زرّیـن بدست

رخ شاهـدان چمـن گشتـه زرد
کـه باد خـزان میکشد آه سرد

چـرا میکشد بلبل از بـاغ رخت
کم از برگ گل نیست‌برگ درخت

چنان کرده رنگین چمن را خزان
کـه طاوس صـد داغ دارد ازان

تمـاشاییان را چـو مهمـان کند
زبـرگ درختـان خـزان نان کند

بود جای حیرت که در صحن بـاغ
زباد خـزان گل نشد یك چـراغ

چـراغی که از بـاده روشن شود
سزد گـر درو آب ، روغـن شود

بـود این چـراغان بهار خـزان
چـراغـان روزست کـار خـزان

ز عکس می و پـرتو هـر چـراغ
چـو قوس قزح شد خیابان بـاغ

نبیند کسی در ریـاض جـهـان
بهـار زمستـان بغیر از خـزان

چـو از جامهٔ برگ عریـان شدند
تـه چـادر بـرف پنهـان شدند

درختان ز سر ما مشوّش شدنـد
بـرهنه در آغـوش آتش شدنـد

ز سرما به صـحن چمن دشمنند
همـه طـالـب آتش گـلخنـند

ولـی از لـب جـوی بلبل شنید
که درس گلستان بـه آخـر رسید

خزان هم ز تحریر این نامه ماند ورق‌رفت و در دست او خامه‌ماند
بیا ساقی از خواندن این کتاب ورق را بگردان چو جام شراب
دواتی بدستم ده از جام می که فصلی نویسم ز سرمای دی
بدستم ده از شیشهٔ می قلم که وصف زمستان نمایم رقم
درین فصل ز اهل چمن نیست کس که‌بر برگ و بارش بود دسترس
ز سر مای خشکی‌که در گلشنست گل افشانی نخل در گلخنست
چنان کرد سرما رگ وریشه‌سخت که شد خشك خون در تن‌هردرخت
مهیّا شد از باد و برف و تگرگ برای نباتات ، اسباب مرگ
شده خشك خون در رگ هرشجر ز روح نباتی نمانده اثر
ز سرما چو میرد کسی در چمن ز برفش توان کرد گور و کفن
ز گردون رسیده زمین را به‌فرق گهی تیرباران ، گهی تیغ برق
حریفان درین فصل حیران شدند پی سازو برگ زمستان شدند
یکی در پی شیشه و جام شد یکی گرم تعمیر حمّام شد
یکی‌پوستین کرده دربر چو موش یکی گشته چون کرم قز شال‌پوش
ز اهل چمن قمری و فاخته ز سنجاب و خز پوستین ساخته
چو دیدند سرما زاندازه بیش کشیدند سر در گریبان خویش
زمین را به برخرقه‌ای چون نبود گرفت از فلك پوستین کبود
چو شد آسمان پوستین زمین سزد اطلسش ابرهٔ پوستین
به دوش هوا نیز دیدم ز دور ز ابر سیه پوستین سمور
چو در برف سازد زمین رو نهان دم از سرد مهری زند آسمان
به روی زمین برف بنشسته است که مهتاب برخاك یخ بسته است
فلك درزمستان چو پوشش نداشت به روی زمین پنبهٔ برف کاشت
چو از هر طرف باد سردی وزید زمین چادر برف بر سرکشید
زمین از کجا آوردتاب برف که از برف شد آسمان تنگ ظرف

هوا پوست برکنده از نیك و بـد / کـه شاید بـه او پوستینی رسد
شده گرچه گاو زمین زیر بـرف / ولی هیچ غم نیست از شیر برف
بجز رعد کس را ازو نـاله نیست / که دندان این شیر جز ژاله نیست
ز گرمی اثر نیست در هیچ چـیز / که یخ بسته اسـت آب آیینه نیز
ازان چشـم آینه حیـران شده / که آینه‌دان همچـو یخدان شده
چـو آینه بـاید نمدپوش بـود / ز بیـم هوا خانه بر دوش بـود
روانـی نماندست در هیـچ آب / چسان آید از شیشه بیرون شراب
چنان کـرده سرمـا در آتش اثر / که شد گلخن از گلشن افسرده تـر
درین فصل از اهل دین هرکه‌هست / چو زردشتیان گشته آتش پرست
ز سرما شد از بسکه آتش زبـون / نـمی‌آید از کنـج گـلخـن بـرون
ازین باد چون خاطرش نیست جمع / کند گـرم حمّام فانـوس ، شمع
ازین باد مهلك که جان بـرده‌است / که آتش هم از بیم او مـرده است
زبس دید جان بردن از باد دور / فرور فت آتش بـه گـور تنور
زبس برزمین ژاله و برف ریخـت / سمندر زسرما بـه‌کرسی گریخت
درین فصل کس‌جزو ناری نداشت[۱] / دم گـرم ، غیراز بخـاری نداشت
همـه طـالب جـزو ناری شدند / سمرقندیـان هـم بخـاری شدند
زبس بـزم می را هـوا کرد سرد / نخواهد جز آتش‌کسی گـرم کرد
کسی نیست قادر بـرافشای راز / جز آتش کـه دارد زبـانی دراز
نباید جز او پیش کس درس خواند / که او حرف خود را به‌کرسی‌نشاند
زیاران سرکـش بـه روی زمین / جز آتش کسی نیست کرسی نشین
بـیـا ساقـی آن آتـش آبـدار / کـه بـاشد شبیه لب لعل یـار
بـه من ده که وصف لب او کنـم / بـه مـحراب ابروی او رو کـنم

---

۱ ــ جزوناری ــ پاره آتش و فارسیان بمعنی‌خشم و غضب که مبدأ آن جزوناری است استعمال کنند و این مجازست . ــبهارعجمــ

مـرا سالهـا تشنه لـب داشـتی
لبش را بـده بـا لبـم آشـتی
چـو گیرم لب لعل او در دهـان
زبـان در دهانـم شود برگ پـان
لبش از لـب جـام بـرده گـرو
چـو ابرویش از ابروی ماه نـو
دهـانش بود پستهٔ خـوان حسن
بـه خوان ملاحت نمـکدان حسن
دوابرو دوتیفست وچین جوهرست
دوچشمش به‌افسون دوروشنگرست
رخ و زلف او چون گل و سنبلست
ز حسنش ریاض جهان پر گـلاست
بـه وصف میانش که بندد کـمر
کـه این راه از مـوست باریکتر
خم از دوری او به سر کرده خـاک
سبو دست بر سرزده همچو تـاک
قدح چشم واکـرده در دیـدنش
صـراحـی نظـر بسته بر گردنش
شهید لـب او بـط بـاده است
کدوهم سری بی‌تن افتـاده است
به‌رویش نزد کس چو از بـاده آب
بـط می شد از آتش می کـباب
نـگـردد ره عـالـم آب طـی
که بی او تبـاهست کشتّی می
دریـن بـزم بـی دیـدن روی او
کسی را نرفته است آب از گلـو
دل سازها هم به درد آمـدست
کـه از نی برون آه سرد آمدست
ازیـن غم شده در دماغش خلـل
به گوشش فرو رفته صوت عمـل
چسان دف شود گرم در بزم مـی
که می بسته یـخ از دم سرد دی
چـرا دف ننالـد زدست فـراق
کـه شد گـرم از آتش اشتیـاق
ز خاطر برآورده جوش و خـروش
چو خوان لئیمان شده روی پـوش
مگر ایـن خبرها به قـانون رسید
کـه برسینه از شوق الفهـا کشید
به کنجی چنان رفت وتنها نشست
که کس تار جز عنکبـوتش نبست
چنان گوشه‌گیری شدش دلپذیـر
که در عین مجلس بودگـوشه گیر
به هر مجلسی چنگ از شوق یـار
گـرفته سر خـویش را در کنـار
سری در غـم او فرو بـرده است
چو در فرقتش چنگ آزرده است
اگر حال طنبور داند کـه چیست
ز مژگـان هرتار خواهـد گریست

شده آتش شوق او بسکه جمع / دهد تار او یاد از تار شمع
بیا ساقی آن آب آتش اثر / کزو دامن اهل دین گشته تر
به من ده که من نیز بی دین نیم / چو مینا پرستار جام میم
مگردان زمن چشم از روی خشم / قدح را بده یاد ، گردش ز چشم
سر شیشه خم کن به پای قدح / که یابد اجابت دعای قدح
پس از عمرها یافت امشب قرار / که یارم برون آرد از انتظار
چو در خانه‌ام یار مهمان شود / حجاب من و او دو چندان شود
نباشد اگر جام می در میان / چسان میتوان شد به او همزبان
چو برلب نهد جام می را به ناز / زبانم شود همچو مینا دراز
توان کردن از یکدو جام شراب / میان من و یار رفع حجاب
چو یار من از باطن شیخ جام / گشاید لب خود به ذکرمدام
ز خط لبش خط ارشاد جام / بیابد ز تأثیر ذکر مدام
ولی صوفی شیشهٔ سبز پوش / ازین ذکر آید به جوش و خروش
بودچشم پیمانه ها پر ز خون / رود پنبه از گوش مینا برون
برد بسکه در سجده سر را فرو / دهد دست بیعت به مینا سبو
چو احوال هرکس دگرگون شود / عجب نیست گر خم فلاطون شود
مراهم دهد دست صد وجد و حال / ز دستم فتد سبحهٔ زلف و خال
چو بینم درین بزم هم مشربش / چو ساغر زنم بوسه ها بر لبش
چو صهبا کند مهربانش به من / کند از لب جام با من سخن
چو مینا شود با لبش همزبان / ندارد ز من هیچ رازی نهان
کند بر من از دست خود می حلال / برآرد به یك ساغرم از ملال
چو مینا و ساغر بگیرد بدست / مراهم کند همچو خود می‌پرست
بدستم دهد ساغر از دست خویش / به یك جام سازد مرا مست خویش
برآرد چو می از حجابم برون / شود همچو ساغر به من گرمخون

چو سازد به من جام هم مشربش	سیه‌مست گردم چو خط لبش
بدستم دهد گاه جام شراب	گه از بوسه‌ای سازدم کامیاب
گه از لعل لب می‌پرستم کند	گه از گردش چشم ، مستم کند
ز وصام خبرها پیاپی رسد	گهی باده نوشد ، گهی می دهد
چو یابد گل رویش از باده آب	شود ساغر از دست او آفتاب
ز می چون رخش دستهٔ گل شود	بط باده در بزم ، بلبل شود
خورد باغ حسنش چو از باده آب	شود نرگس چشم او مست خواب
نهد سر به بالین زانوی من	کند چشم خود باز بر روی من
چو گیرم من آن سرو را در کنار	کنارم شود رشك باغ و بهار
ز بند قبایش گره واکنم	که صد خرمن گل تماشا کنم
در آغوشم آید چو آن سرو ناز	شوم همچو سرو سهی سرفراز
چو آن سرو گیرد مرا در کنار	چو قمری شود گردنم طوقدار
چو افتد در آغوش من مست خواب	لبش را ببوسم چو جام شراب
کشم تنگ در بر چو پیراهنش	زنم دست امید در دامنش
میانش به مستی توان کرد وا	که چون باده‌کس نیست مشکل‌گشا
نهم خرقهٔ خویش بر یك کنار	برآرم سری از گریبان یار
روم از خود و ذات دیگر شوم	ز سر تا قدم عین دلبر شوم
چنان در کنارش روم از میان	که از من نیابد میانش نشان
کنم جلوه در صورت یار خویش	شوم عاشق پاك دیدار خویش
بیا ساقی آن آب کهسار خم	کزو سرخ شد رنگ رخسار خم
به من ده کز آن آب لب ترکنم	به وصف بط می سخن سر کنم
کنم وصف خم هم به مستی رقم	دوات از کدو گیر و از رز قلم
بط باده کبکیست از کوه طور	که یابد ازو چشم پیمانه نور
مگر کوه طورش خم باده است	که راهش به میخانه افتاده است

سزد گر تجلّی کند می ز دور که شد خشت خم قلّهٔ کوه طور
شود صحن میخانه در هر بهار زخمهای می دامن کوهسار
به از کوه طورست این کوهسار که در وی کلیم است هر میگسار
عجب نیست از فیض آب و هوا که آنجا دمد سبزه از شیشه‌ها
توان گفتن این کوه را کان لعل که در جسم او نیست جز جان لعل
چو خم شد پر از می به‌چشمم نمود که لعلی پر از آب یا قوت بود
درین کوه سرو سهی شیشه است که در آب تاکش رگ و ریشه است
درین کوه ازان جای اندوه نیست که جز باده آبی درین کوه نیست
درین دور غیر از خم آب تاك ندیدست کس کوه را زیر خاك
فرو رفت این کوه زیر زمین چو درد می آخر شده ته نشین
به‌مستی زخود رفتن آسان‌کجاست که در عالم آب هم کوههاست
چو این کوه در خاك پنهان شود مبدل به دریای عمّان شود
گهی همچو چاهست زیر زمین گهی برزمین همچو چرخ برین
مگر ظرف صهبای وحدت خمست که‌هم کوه و هم چاه وهم قلزمست
کس این‌کوه را جز فلاطون نکند که شد قدر معنی زنامش بلند
سپهریست این کوه در زیر خاك که باشد شفق در وی از آب تاك
نیاورده چون تاب رطل گران به زیر زمین رفته این آسمان
بط باده مرغی بود نامه بر که از عالم آب آرد خبر
غذایش چو خون کبوتر بود عجب نیست گرنامه آور بود
خبر برده این بط زمستان مگر که هستند از حال خود بی‌خبر
گه از دختر رز پیام آورد گه از می پرستان سلام آورد
بط باده عنقای قاف خمست که از چشم زاهد نشانش گمست
بط باده دریای صهبا بود که دیدست بط را که دریا بود
بیا ساقی آن بادهٔ عشق ناك که ته جرعهٔ او سزد آب تاك

به من ده که آراستم انجمن		کنون لب گشایم به وصف سخن

وصف سخن

سخن را کنم نقل این بزم خاص		که از می شوند اهل مجلس خلاص
سخن میوهٔ نخل باغ دلست		کزو چار دیوار تن حایلست
سخن شاهد گوشهٔ خلوتست		سخن ساقی بادهٔ وحدتست
سخن شعلهٔ آتش دل بود		سخن سنج را شمع محفل بود
سخن جوهر ذات انسان بود		سخن مایهٔ کفر و ایمان بود
سخن درّ گوش دل آدمیست		سخن سرمهٔ دیدهٔ مردمیست
سخن آب سر چشمهٔ دل بود		که از فیض او نفس کامل بود
اگر چشمهٔ دل نیاید به جوش		دهن ها شود خشك و لبها خموش
زبان جوی آن آب وحوضش دهن		بود لب لب جوی آب سخن
چو این آب از جوی بیرون رود		شود باد و بر گرد عالم‌دود
بگوید به هرکس پس از خیر باد		که بادم ولی همچو باد مراد
چو در گوشها جاکند در شود		ازین در بناگوشها پر شود
سلیمان وقتست در سیر ها		که تختش به دوش هوا کرده جا
سخن آب تیغ زبان ها بود		زبان ها ازین آب ، گویا بود
نباشد اگر برلب آب سخن		بود چوب خشکی زبان در دهن
سخن موج دریای خاطر بود		سخن حاصل عمر شاعر بود
سخن از سخن سنج باید شنید		که این نغمه درگوش جان اوکشید
سخن نغمهٔ ارغنون دلست		که گوش دل ما به او مایلست
سخن چیست ، طاوس باغ جهان		که با مرغ روح آمد از آسمان
شده هردو همخانه در یك قفس		پر هردو بسته به تار نفس

وصف بتخانه

بنوشم بـه یـاد بتان جـام می | بـه مستی کنم راه بتخانه طـی
ره بـام بتـخـانـه راسر کنـم | چو مصحف درو زند ازبر کنـم
ازان بـام بـر بـام گـردون روم | زبـام و در دیـر بـیـرون روم
وز آنجا چو بینم لب بام (بهـل) | زبـانم کند ورد خود نام (بهـل)
فرود آیم از بـام هفت آسمـان | اگـر یـك نگـاهم کنـد پیلبـان
شود پیـلبانم اگـر رهـنـمـای | کنـم بـر سر کرسی پیل جـای
روم برسر کـرسی از پـای عشق | به‌کـرسی نشانم سخنهـای عشق
بـرآیـم چو بر منبـر (بهل‌یار) | چو واعظ کنم شکر پـروردگـار
شوم مست از بـردن نام (بهـل) | که طشت من افتاده از بام (بهـل)
چو مستان گذارم در آنجا نمـاز | بخـوانم برو خطبهٔ حسن و نـاز
بلندست چون عرش درگـاه حسن | نـدارد جز این نـردبان راه حسن
برآیم به (بهـل) و شوم سرفراز | کنم دست بـر سرو قـدان دراز
مرا (بهلبان) گر دهد جـای خویش | برم کار خود را به یك پرده پیش
چـو جـایم دهـد بردر بتـکده | روم همـچو دربـان درو سرزده
بـه یـکدست در پرده را واکـنم | بدست دگـر شیشه را جـاکنم
مـگـر پردهٔ بهـل از ابـر بـود | کـه دل در غم باده بی‌صبر بـود
چـو باران رحمت نـدارد حساب | بنوشـم زانـدازه بیـرون شراب
در آن بزم از بینوایی چو جـام | کنـم از لب هر یـکی بوسه وام
کنـم دامن خـویش از بـاده تر | کشم هر یکی را چـو مینا بـه‌بر
به صهبا کنم موی خود را خضاب | که از وصل هر یك شوم کامیاب
بـیـا ساقی آن آبـروی بتـان | کزو شد بـه من (بهلبان) مهـربان
به من ده که در وصف هـر دلبری | نـویستم به مستی ز مـی دفتری

وصف پان و پان فروش

چـو وصف لـب نـازنینان کنم / زبـانی دگـر وام از پـان کـنم
لب گلـرخان سرخ از پـان شود / گهر های دندان چو مرجـان شود
کمر بسته از هـرطـرف دلبران / به خون خوردن خلق چون پـرّه پان
به خونریزی عاشقان هـر سحر / زده خنـجـر پـرّه پان در کمـر
بـود پـرّه پـان نسخهٔ هـر ورق / درو خوانده خـوبان هندی سبق
ورقهـای سبزش ز نقش سیـاه / مبـرّاست چـون نـامهٔ بی‌گـنـاه
نـوشته دران نسخه هـر دلـبری / به خون خوردن عـاشقان محضری
ازین نسخه هر صفحه راپان‌فروش / سزد گر کشد مهره از درّ گوش
بتان چشم خود را بـه او دوختند / ازو حرف خون خوردن آموختند
شد از نشأهٔ بـاده‌ای رنگ پـان / سیه مست ، خـطّ لب گـلـرخان
گهر در صدف ، لعل درکـان شود / زبان در دهان شاخ مرجـان شود
نـدیدیـم در مـلك هندوستـان / زبان کسی سبز جـز برگ پـان
چو دایم بود این زبـان در دهـن / عجب نیست گر سبز گردد سخن
چو در هردهان برگ پا نیست سبز / زبانیست سرخ و زبـانیست سبز
ازان برگ پان یافت شکل زبـان / کـه جـایش سزد دردهـان بتان
فروشد بجان پـرّه‌ای پـان فروش / چو او هیچکس نیست ارزان فروش
دکـان را چنان بسته آیین ز پـان / که چون آسمانست سبز آن‌دکـان
در آنجـا به سودای هـر پـرّه‌ای / به سر بسته چون پـرّه‌پان چـرّه‌ای
چو طفلان گرفته به کف آن جـوان / کتـاب گلستان بـر اوراق پـان
به سودا گشـاده زبـان خمـوش / شده چون لب خویش سبزی فروش
به دندان کند خون پـان را روان / گشایـد رگ هـفت انـدام پـان
ز پـان سـرخ گـردیده پیراهنش / شـده بـال طـوطی زه دامـنش
ز بـسـیـاری لالـهٔ داغ پـــان / شـده گـوشهٔ دامنش بـاغ پـان

سبد های پان چیده از پیش و پس — دکـانش شده صحـن باغ هـوس
شـد از انقـلاب هـوای جهـان — قفس های طوطی سبد های پـان
سزد گـر پرد چشم دام هـوس — که صد طوطی افتاده در یك قفس
قفس را اگـر بـام نشکسته است — پـرو بال طوطی چـرا بسته است
نـدانم که هرسو چو مرغ نظـر — چسان میـپرد طـوطی بسته پـر
نبـاشد در اقـلیـم هندوستـان — بجـز پـرّه پـان طـوطی ده زبان
ز لـعل لـب یـار بر میخـورد — که پیوسته طوطی شکـر میخورد
بیا ساقی آن طوطی خوش کـلام — که در بزم مینا شدش شیشه نام
به من ده کـزو یاد گیرم زبـان — کـنم معـنی نیـشکـر را بیـان

وصف نیشکر

چنان نیشکر آتشی بر فـروخت — که از رشك او شیشهٔ تاك سوخت
چـو از جیب مینـا بـرآورد سر — نی گـردن شیشه شد نـیشکـر
دوانیـد در بزم می ریشه هـا — نیستان شد از گـردن شیشه ها
به این باده چون شیشه گردن نهاد — به هر شیشه برصـورت قند داد
دهد نسبتش گرچه هر می به‌خویش — به این می بود نسبت شیشه بیش
بهـم از قدیمند این هـردو یـار — نـدارنـد در فـرقت هـم قـرار
به قند سیه بسکه هم پیشه است — نبات از همین وجه در شیشه است
اگـر نیشکـر را کـنی بنـد بند — نگیرد بجـز صورت شیشـه قند
نیـایـد ز بس روشـنی در نظر — که از شیشه این می بود صاف‌تـر
اگـر از صفـا دم زند جـا بـود — که این باده همرنگ مینـا بـود
ز بس محتسب زد به پیمانه سنگ — پریدست از روی این باده رنـگ
ندارد ز خـود هیـچ رنگی چو آب — مگـر بادهٔ وحدتست این شراب
بود بوی او خوشتر از بوی مشك — کـه هرگز دماغی نکردست خشك
بـه ملك حلب هم رسید این خبر — کـه برخاست این آتش از نیشکر
در آن مـلك از مژدهٔایـن شراب — دل شیشه ها هم شد از شوق آب

چو این آتش از آب نی شد بلند
چــو آواز نی نــام مــی شد بلند
چو این نی بتی نیست صاحب نفس
ازیــن نی سزد بهر طــوطی قفس
قدش چون قد شیشه‌برجسته‌است
که در خدمت می کمر بسته است
چو این نی کند وصف می را رقم
خطــابش تــوان داد شریــن قلم
نویسند ازیــن خامه بر می بــرات
که‌این خامه را نیست جز خم‌دوات
بــه این خامه از جــانب کوهکــن
به شیرین تــوان زد رقم صد سخن
سزد گــر نویسد به این خامه هــا
شکــر بهــر پرویــز غمنامه هــا
ازو کــرده تــاك استعاره قــلــم
کــه سازد رقم نسخهٔ جــام جــم
به کف صفحهٔ سبزه تا دیده است
نیستان قــلم هــا تراشیده است
رقــم کردن نامــه آسان شدست
زمین نیستــان قلــمدان شدست
نشست آنچنان نقش این نی‌به‌دشت
کــه فـوّارهٔ چشمهٔ نــوش گشت
به دستش ز بــرگست‌تیغی عــلم
کــز انگشت خود می‌تراشد قلــم
مگــر نیشکر باده‌ای خورده است
که انگشت خود را قلم کرده است
ز فرمان او نیست کس را گــریز
که دارد به یك دست شمشیر تیز
چسان کس به او دم زند از خلاف
که دارد ز شمشیر تیزش غــلاف
سزد گر کند دست هر سو دراز
که مانند او نیست کس نیزه بــاز
ازان گشت شیرین سر انگشت نی
که دایم اشارت کنــد جــام می
سر انگشت این نی که جان میدهد
ز شیرینــی جــان نشان مــیدهد
نیستــان بیان کــرده با صد زبان
که روح نباتست شیرین چو جــان
چو پرکرده است ازشکرمشت‌خویش
نهد برلب هرکس انگشت خویش
مگــر اهــل عالم همه کــودکند
که دایم سر انگشت او می‌مکنــد
مگر مشرب وحــدتش شیوه است
که هم نخل‌و هم‌شاخ‌و هم‌میوه‌است
ازیــن نی شود صاحب نشأه قند
ازیــن نی شود آتش مــی بلنــد
بــیــا ساقی آن آب آتــش زده
کــه ســر چشمهٔ او بــودمیکــده
به من ده که از سر خمــارم رود
چو می در رگ و ریشهٔ مــن دود

چو یابد ازین باده روحم حیات شود قالبم شیشهٔ پر نبات

***

برآرم سر از (کالپی) و (بپاك) ز چشمم فتد (چشمهٔ ویر ناك)
(بپاك) از دو دریا بود فیض یاب در آنجا یکی نیست هرگز به آب
به نام دگر گرچه مشهور بود ولی از لب بحر ها دور بود
چنان نامش از قند بالیده است که در بحر شعرم نگنجیده است
به (دریای جون) و به (دریای گنگ) شده از دو سو رو برو چون نهنگ
دو دریای خونخوار چون عاشقان گرفتند این شهر را در میان
دو چشم تر او دو دریا بود گر از عاشقی دم زند جا بود
درین سرزمین جمع شد جون و گنگ شد آب دو دریا به کام نهنگ
بود جای او در میان دو آب دو لب‌شسته‌است ازدو جوی‌شراب
دو دریا بود ازدو سویش روان شده یك نهنگ از دو دریا عیان
نهنگیست این قلعه در جون و گنگ بود کنگره ارّهٔ آن نهنگ
کمر بسته است از دو آب‌دین‌دیار مگر بود مهمانش ابر بهار
مدام‌از دو جو خورده‌چون‌طفل‌شیر درینکار خواهد شدن نیز پیر
که ترسد کند خانه ها را خراب دو چشمش ترست از غم این دوآب
که این آب را شهر برسر کشد که این شهر را آب در بر کشد
چو کشتی است‌این شهر برروی‌آب در آنجا بود باده خوردن صواب
چو آبش مفرّح می ناب نیست کم از کشتی عالم آب نیست
عمارات دلکش درو بی‌حساب چو سیماب لرزیده از بیم آب
بر اطراف این نهرها باغ ها چو کشمیر کرده به ترتیب جا
ز امواج غیرت نترسیده است لب آب را باغ بوسیده است
بهشت آرزومند هر باغ اوست ارم را به سر لالهٔ داغ اوست
عمارات سرکش بر اطراف باغ خوش‌آینده‌چون شیشه‌های شراب

به از (چاستونش) کجـا جا بود
که در ملتقـای دو دریا بـود
بود مشرف این خانه برهردو بحر
چو بیتی که موزون شود دردوبحر
چو شاعر درو رخت فکر افگـند
نباشد عجب گـر دو بحـره زنـد
زیـاران مـوزون بجز سرو هـا
به این بحر من نیست کس آشنا
چـو کـردم رقم صورت (بنگـله)
سزد گـر دهد بـاغ خلدم صلـه
لب (جمنه) را خوش نما کرده‌است
چو خط برلب آب جاکرده است
ز حسنش مگـر (جمنه) دارد خبر
که سودست در پای او چشم تـر
مربع نشسته است بر روی (جون)
برون کرده از سر هوای دو کـون
دم صبح از سایه همچون سحاب
فگنده است سجاده بـر روی آب
گـرفته وطـن بر لـب آب جـو
به‌قبله شده روز و شب رو بـرو
چو در (خلدآبـاد) راهـم فتـاد
بـه گلـزار جنّت نگـاهم فتاد
مـکانی به از (خـلدآباد) نیست
کسی را چنین گلشنی یاد نیست
به از (باغ شیرین) بود این چمن
که (خسرو) در آنجا گـرفته وطن
مگـر میوهٔ او شکـر بـوده است
کـه (خسرو) درین باغ‌آسوده‌است
نیـابـد کسی در ریـاض جهـان
ز (شیرین و خسرو) جز آنجا نشان
چسان کس کند وصف رنگینی اش
که چسبد بهـم لب ز شیرینی اش
درین دشت هر سال چون آهوان
شده جمـع خـوبـان هندوستان
ز عکس خط و خال هر شوخ‌وشنگ
شده روی آن آب پشت پـلنـگ
هـمه اهـل آن شهر دریا دلـند
به دریـای معنی چو ما واصـلند
ز فیض دو دریای عـلم و عمـل
هـمه یـافـتـه آبـرو از ازل
همه بحـر جودند و دریای فیض
سحاب آیـد آنجا به سودای فیض
هوا گشته گرم از دم گـرمشان
دو دریـا شـده آب از شرمشان
همـه بحـر رحـمت ز بخشندگی
هـمـه گشته آزاد ، از بندگـی
به این بحر هـا بحر شعرم رساند
سخـن جـانب آب گنگم کشانـد

ز خوبان او تا سخن‌سر کنم — به این آب هردم لبی تر کنم
پی دیدن روی بت های او — چو هندو به این آب کردم وضو
همه اهل شرمند و صاحب حیا — نظر بسته پیوسته بر پشت پا
همه آفتاب سپهر جمال — همه آسمان جهان جلال
ندارند الفت به ما میکشان — سیه مست شرمند این مهوشان
همه سبز فامان صاحب جمال — سیه مست حسن‌اند چون‌زلف‌وخال

پیردستگیرومراد وممدوح فانی

چو اهل کمالش به یاد آیدم — به خاطر کمیل زیاد آیدم
مرا هم به صاحب کمالیست میل — که باشد کمالش زیاد از کمیل
برآورده از سر منّی و تویی — ردایش بود لای نفی دویی
چو از کلك میریخت پیوسته در — نشد مشتش از دانۀ سبحه پر
بود اطلس چرخ یك ژنده اش — در آزادگی سرو شد بنده‌اش
چنان تار پیوند ها را برید — که یك بخیه در خرقه‌اش کس ندید
نباشد جز او مرشدی کس مرا — همین یك سعادت بود بس مرا
ز راز محبّت دلش آگهست — که اسم شریفش (محبّ اللّهست)
محبّ الله آن شیخ اهل یقین — که باشد درش قبلۀ اهل دین
محب الله آن صاحب عزو مجد — که از شوق او چرخ آید به وجد
محب الله آن نایب مصطفی — نظر کردۀ سرور اولیا
محب الله آن پیر اهل کمال — مرید جوانان صاحب جمال
محب الله آن دوستدار خدا — که از یاد حق نیست یکدم جدا
به بحر حقیقت شنا کرده است — در آغوش معشوق جا کرده است
کم از بوعلی نیست در علم قال — به از بوسعیدست در وجدو حال
چو او کس در اقلیم هندوستان — نکرده است اسرار عرفان بیان
ازو حرف توحید باید شنید — به این جام آن باده باید کشید

فتوحات مکّی بود ذات او
فصوص است شرح فتوحات او
نیابد کس از معنی او خبر
که شرحیست از متن هم تنگ تر
تواند کسی وصف آن ذات کرد
که شرح فصوص و فتوحات کرد
مگر خود کند وصف خود را رقم
که کرده است شرح فصوص الحکم
فصوص فتوحات را هر که دید
تواند به کنه کمالش رسید
مرا از فتوحات شد فتح ها
که گردید آخر در فیض وا
سرا سیمه رفتم به درگاه او
گرفتم سحر ها سر راه او
که شاید به سویم نگاهی کند
به یك دیدنم پادشاهی کند
زدم دست در دامن او چو خار
گل اشك کردم به پایش نثار
که در باغ عشقم چو گل جا دهد
چو خارم دگر سر به صحرا دهد
کند پاکم از هر غبار شکی
به چشمم شود باغ و صحرا یکی
چو آهم سحرها به گوشش رسید
چو صبح سعادت فسونی دمید
که هرذرّه‌ام آفتابی نمود
حبابی چو دریای آبی نمود
به دریا دلم شد چنان آشنا
که کردم گره را ز هر قطره وا
چو دریای رحمت درآید به جوش
در خانه را واکند می فروش
بیا ساقی آن کشتی باده را
که افگنده برآب سجّاده را
به من ده که از می وضویی کنم
ز مسجد به میخانه رویی کنم
نمازی گزارم چو مینا به ذوق
که گردد به چشمم یکی تحت وفوق
چو مینا کنم سجده ها صبح و شام
چو پیمانه در وجد باشم مدام
به هر سو کنم سجدهٔ بیشمار
چو مینا ندانم یمین و یسار
کنم گم ره خانقاه وجود
برآیم ز قید رکوع و سجود
بجز صوفی شیشه‌و شیخ جام
نیاید زمستان قعود و قیام
سپهر از شفق شد خمی پر ز خون
روم چون فلاطون ازان خم برون
برون‌آیم از چار دیوار تن
کنم بر در خانهٔ دل وطن

که این خانه صحرای دیوانه‌هاست — به دیوانه صحرا به از خانه‌هاست
به صحرا زنم خیمه چون گرد باد — سیه خانهٔ لیلی آرم به یاد
چو مجنون ز لیلی سخن سر کنم — ز خون دیدهٔ آهوان ترکنم
از آنجا به صحرای وحدت روم — ز صحبت گریزم به خلوت روم
بود راه عشق و طریق جنون — ز دیر تن و کعبهٔ دل برون
ز لوح و قلم یابم آنجا خبر — نویسم کتاب قضا و قدر

صورت حال

کنم صورت حال خود را رقم — که چون آمدم در وجود از عدم
مرا چون ملك بود در عرش جای — سر آسمان چون زمین زیر پای
نبوده است آنجا مرا هیچ باك — چه از آب و آتش چه از باد وخاك
در آغوش معشوق جا داشتم — کجا میل آب و هوا داشتم
چو عنقا ز من کس نشانی نداشت — دلم در جهان آشیانی نداشت
به صحن زمین از برون سپهر — نظر کردم از روزن ماه ومهر
درین عالم از عالم جان پاك — به چشمم نیامد بجز آب و خاك
در آینه‌ای آب رویم نمود — که روشنگرش جوهر خاك بود
پی دیدن روی خود برزمین — فرود آمدم از فلك بر زمین
مگر سایهٔ کشتی باده ام — که در عالم آب افتاده ام
زمین‌زد به چشمم مگر مشت آب — که بیدار گشتم چو نرگس ز خواب
شدم عاشق دیدن روی خویش — گرفتم ره وادی عشق پیش
ندارند چون عاشقان بیم جان — پریدم چو رنگ از رخ آسمان
چو مه دیدم آخر رخ خود در آب — فرود آمدم از فلك چون شهاب
چو ابر از پی آبرو آمدم — چو ماهی‌ز دریا به جو آمدم
در آب ارچه تمثال خود دیده شد — ولی چشم از ذات پوشیده شد
چو مه تر شد از آب‌سجّاده‌ام — چو مهتاب بر خاك افتاده‌ام

چنان شد دلم عاشق روی خویش / که گم کرد آخر ره کوی خویش
خود آمد دلم از ریاض جنان / پی دیدن خود به باغ جهان
ازان باغ آمد به این باغ دل / که تخمی فشاند درین آب وگل
درین آب و گل پای او بند شد / دو عنصر به چشمش دو فرزند شد
شد از باد و آتش به خاك نیاز / دو دستش به خاك تمنّی دراز
دل از جدول پنج حس آب خورد / چو لاهوریان آب پنجاب خورد
برین پنج افزود پنج دگر / چو من شد گرفتار رنج دگر
چو این وصفها شد ز دانش حجاب / نبیند دگر ذات خود را به خواب
مگر قطرهٔ اشك دریا شود / که کردم تمیز از قلم تا ورق
دلم تا شود سوی ذاتم دلیل / فرود آید از عرش چون جبرئیل
درون تن من چو جان کرده جا / چو عقلم سوی ذات شد رهنما
ازو یافتم عقل و هوش و تمیز / به خود راه بردم ازین چند چیز
نخست از الف بی‌گرفتم سبق / که کردم تمیز از قلم تا ورق
سزد گر کنم سرّ قرآن رقم / بدستم الف بی‌ست لوح و قلم
الف بیست مانند تیرو کمان / نشانش بود دیدهٔ دشمنان
الف بی بود نیزه و تیغ تیز / نهد خصم ازین هردو رو در گریز
الف همچوسروستو بی‌همچوجوی / که در آب جو دیده هر لحظه روی
الف نیست جز خط آزادگی / دهد بی نشانم ز افتادگی
الف بسکه از راستی داد یاد / به پایش سر خویشتن بی نهاد
الف کرده اسرار وحدت بیان / ز بی گشته انوار کثرت عیان
ز طفلی شدم در دو عالم علم / بدستم الف بی‌ست سیف و قلم
چو طفلان دلم صاف و بی‌کینه‌است / مگر لوح سر مشقم آیینه است
چو طفل از الف بی شدم کامیاب / مکیدم دو پستان امّ‌الکتاب
الف بسکه بیرون بود از عدد / نشان داده از قل هوالله احد
مرا فیض ها از اب و جد رسید / که درس من آخر به ابجد رسید
چو من قفل ابجد کسی وا نکرد / زبانرا کلید معمّا نکرد

پی حفظ قرآن شدم چون غلاف
که محفوظ ماند ز گرد خلاف
بجز من که گردید عین کلام
که کرد از دو کف هم دفین کلام
پس از حفظ قرآن دوات و قلم
گرفتم بدست از برای رقم
در اندك زمان مشق خطم رسید
ز پشت لبم سبزهٔ خط دمید
ز مشق خط آخر مخطّط شدم
چو حسن بتان شهره در خط شدم
قلم در دوات و قلمدان من
چو انگشت حیرت بود در دهن
دوات و قلم گرچه عاقل نیند
ولی یکدم از دوست غافل نیند
که جاریست در ذکر آب صفات
زبان قلم در دهان دوات
نباشد عجب گر کشد در به سلك
که مژگان چشم دواتست کلك
به مژگان چشم سیاه دوات
نظر بسته بر صفحهٔ کاینات
دعای نباتم رسد دمبدم
به گوش دوات از زبان قلم
دواتم که‌همچون صدف پر در است
چو مهر از خطوط شعاعی پر است
پی کلك مشق من این چشم تر
پرست از خطوط شعاع بصر
به هنگام تحریر مکتوب غم
دوات من از چشم تر نیست کم
درین دور جز چشم بینای او
ندیدست کس دیده روشن زمو
مگر تار مسطر درو کرده جای
که شد خامه را سوی خط رهنمای
سر او شده پر زمغز قلم
که خالی نباشد ز فکر رقم
دواتم بود کاسه ای پر ز موی
و لیکن صدایش رود کو به کوی
ز بس مو درین‌کاسه جاکرده است
زبان قلم مو بر آورده است
سیه خانهٔ لیلی خط شده
رخ صفحه ها زو مخطط شده
اگر خامه مجنون شود جا بود
دواتش سری پر ز سودا بود
دواتست چشم سیه مست یار
که از میل کلکم بود سرمه دار
کشد سرمه درچشم مستش مداد
نهد برلبش خامه خال زیاد
به کف دایم از خامه دارد عصا
که در چشمش آب سیه کرده جا
سیه چاه معنی دوات منست
قلم خضر آب حیات منست
سیاهی درو نیست جز دود آه
چه دور از زبان قلم شد سیاه

قلم داشت در دست تیــغ دو سر　خط از صفحه انداخت پیشش سپر
مرا در ره عشق همــچون عصــا　بــه انــگشت بــاشد قلــم رهنما
قلمدان بــود تــرکشی پــر زتیر　ز تیــر قلم خط شد آفاق گیــر
تــوان کرد هردم به این تیر هــا　بــه دشت ورق صید نخجیر هــا
قــلم بود ماهــّی دریــای خــط　کنون شد چو بط دانه چین از نقط
بــه دریای خط تــا دُر نقطه دید　به گوش ورق خامه دُر هــا کشید
قــلمــدان مــن گــردکــان واکند　سر خــود قلم صرف سودا کنــد
شب و روز از داغ سودای خط　قلــم زد سر خود به سنگ مقط
که بر استخوانش رسیده استکارد　سرش زیر این سنگ گردیده آرد
سر خــامه را تیــغ از بس برید　مقط بر تن خود الف هــا کشید

درتعریفخط

شد از کلــك تیغم پر از خــط نقط　قــلم را سزد تــختهٔ مشق خــط
چو طفلان شود وقت نقش و نگار　گرفتست ایــن لوح را در کنــار[1]
قلم را ز بس تیغ قط زد بر آن　ز مغز قلم پر شد ایــن استخوان
مقط راست ز آنرو ورم در شکم　که خورده است بسیار مغز قلــم
قلم همچو شمعیست روشن بیــان　ز پیــه مقط چــرب کرده زبــان
مــقــط تیــز ســازد زبان قلــم　جز او نیست سنگ فسان قــلــم
نبود استخــوان همــا گــر مقــط　گرفتم چسان هفت اقلیم خــط
نــدارم به لب چون قلــم دود آه　که در خطّهٔ خط شدم پــادشاه
قلم گشت چو تیغ شاهــان عــام　ســیــاهّی لشکــر بــود از رقم
رقم را به آن پایه دستــم رســاند　که بر کرسی خط قلم خطبه خواند
قلم از خــط خوش به هر انجمن　توانــد به کــرسی نشانــد سخن
ز هفت آب خط شستهام دستكلك　که خواهم کشم درّ معنی به سالك
خط آخر مرا ره به معنی نــمود　مگــر خــامهام خضر این راه بود
دلــم گشته دریا ز مــوج سخــن　لــب بحر معنیست لبهــای مــن

---

۱ ــ درین دوبیت تحریفی بهنظر میرسد و چونسرفصل تعریف خط بود عیناً نقل شد .

لبم تر شد از خواندن شعر تر / لب بحر شستم به آب گهر
سخن را به لب آشنا کرده‌ام / به دریای معنی شنا کرده‌ام
درین بحر جاریست آب حیات / ازین آب پر شد سبوی دوات
درین بحر افتاده کلکم چو خس / که خس را بود سیر دریا هوس
سیاهی درو آب دریا بود / کف بحر شعر از ورقها بود
شبی لاف میزد به دریا صدف / که چون من ندارد کسی در به کف
شنید از لب بحر شعرم جواب / که چون شعرتر نیست درّ خوشاب
کجا میل شاعر به آب بقاست / که در کشور شعر هم بحرهاست
به هر بحر بیتی زمن شد پدید / کسی خانه بر روی دریا ندید
اگر شعر من تر بود نیست دور / که از بحر کرده است در بر عبور
نگیرد چو کشتی تباهی ز بحر / نیفتد برون همچو ماهی ز بحر
کم از شعر تر نیست این شعر تر / نگردد ورق تر ازین شعر تر
نگردد صدف پر ز آب گهر / که در بحر دایم کند سیر بر
چسان گوش عالم ازو گشت پر / که از بحر بیرون نیامد چو در
گر از بحر افتد برون چو گهر / نباشد مگر لایق گوش کر
قلم زد درین بحر نقشی بر آب / دواتم برآمد به شکل حباب
ازین آب شد جدول صفحه پر / که دیده است در جو روان آب در
ازین بحر شد جوی مسطر پر آب / که جاریست در صحن باغ کتاب
به هر بحر کلکم شده آشنا / نشان داده یك ماهی از بحر ها
دواتم چو فکر لآلی کند / به یك کوزه صد بحر خالی کند
ازین بحر رفتم به دریای علم / که شویم به آب سخن پای عام
زدم غوطه در لجّهٔ صرف و نحو / که چون قطره گردم درین بحر محو
چو کشتی به دریای منطق رسید / ز هر سوی باد مرادم وزید
ز دریای علم بدیع و بیان / برآورد چندین گهرزا زبان
به دریای خون غوطه ها بسکه‌خورد / ز بحر معانی دلم فیض برد
زدم غوطه در بحر فقه و کلام / برآوردم آخر جواهر تمام

چو ماهی به دریا شنا کرده‌ام سر از بحر حکمت برآورده‌ام
برآوردم آخر فروع و اصول ز بحر کلام خدا و رسول
بیا ساقی آن آب دریای چشم کزو تر شد اول کف پای چشم
به من ده که دامان من تر شود زه دامنم خطّ ساغر شود
به دامان تر همچو ابر بهار نهم رو سوی گلشن روزگار
ازین (آب جون) من لبی ترکنم زباغ جهان تا سخن سرکنم
چو دریا توان کرد در هر زمان به دامان تر سیر باغ جهان
که این گلستان جای رندان بود مکان چو ما دردمندان بود
درین باغ نخلی به از تاك نیست ازان دامن هیچکس پاك نیست
ازان خون ز مژگان بلبل چکید که بی‌دامن تر گلی را ندید
درین باغ یك سرو آزاد نیست صنوبر زدلبستگی شاد نیست
ز عشاق بلبل که وارسته است به مشت زر گل نظر بسته است
چو نرگس ازو دید این حرص و آز شد از کاسهٔ سیم و زر طاس باز
سمن چشم بر کیسهٔ غنچه دوخت چنار از تف آتش حرص سوخت
درین باغ نتواند آمد ملك که از شش جهت بسته راه فلك
بود صحن این باغ سطح زمین برو سایه افگنده چرخ برین
زهفت آسمان چار دیوار اوست قد سرکشان نخل بی‌بار اوست
نباشد درو طاقت بار سقف که دیوار او میکند کار سقف
درین دور جز گلشن روزگار ندیده است کس باغ را سقف دار
نسیمش نباشد بجز دود آه دمد سبزه آنجا ز بخت سیاه
درین باغ گل نیست جز داغ دل گرفتست این گل هم از باغ دل
درختان این باغ را بار نیست گل این چمن نیز بی‌خار نیست
درین گلشن از فیض ابر بهار شود خشك انگشت گلچین چو خار
چسان میزید کس درین خاکدان که قبریست در هفت گنبد نهان
درو اهل عالم گرفته وطن شده جامه بر دوششان چون کفن
ز بس خواب غفلت همه دیده‌اند به یك گور صد مرده خوابیده‌اند

بدزدند از یکدگر تا کفن   شده زنده در گور چون گور کن
چو قارون در حرص وا کرده‌اند   همه زنده در گور جا کرده‌اند
ز حرص و هوا اهل عالم چو مور   فرو برده با خویش روزی به گور
ز غفلت به خوابست جان در جسد   برای دل مرده تن شد لحد
درو مرده‌ها را نباشد شمار   که یك گور دارد لحد صد هزار
همه سر نهاده به گور جسد   دل سختشان گشته سنگ لحد
زده در لحد ها دم از زندگی   که این مرگ نبود کم از زندگی
درین قوم ازان توبه معمول نیست   که از مرده ها توبه مقبول نیست
درین مرده ها من هم افتاده‌ام   به خاك لحد نیز تن داده‌ام
مراهم فسرده است جان در بدن   تن و پیرهن گشته گور و کفن
ولیکن دلم همچو شمع مزار   بوده زنده تنها درین قبر زار
چو این شمع شمعی فروزنده‌نیست   جزاین شمع‌کس را سری‌زنده‌نیست
کسی نیست در عالم آب و گل   درین مرده دلها چو من زنده دل
کسی‌را که دل زنده‌باشد چو من   کند بر تنش کار خلعت کفن
لب گور گردد به او همزبان   ازو مرده‌ها نیز یابند جان
چنان برده فیض از دم مرده ها   که هرگور شد چاه آب بقا
چو این مرده ها را دلم زنده کرد   لب گور از خوشدلی خنده کرد
کنون داده هریك وجودی به‌خویش   به گردن کشی کار خود برده پیش
یکی بر سر تخت ، روز جلوس   زده تاج برسر بسان خروس
یکی کرده دعویّ فضل و هنر   شده زیر بار کتب همچو خر
یکی لاف شیخی زده در جهان   چو شیطان شده رهزن ابلهان
یکی قاضی شهر اسلام شد   که از رشوتش شرع بدنام شد
یکی همچو بلبل شود عشقباز   یکی همچو گل مست صهبای ناز
یکی بسته با دختر رز نکاح   به این حیله می‌کرده بر خود مباح
یکی مسجدی کرده از سر بنا   فگنده درو بوریا از ریا
یکی میزند دم ز توحید ذات   ز خود برطرف کرده صوم و صلوة

و لیکن همه از خدا غافلند
چو جان در رگ و جسم پا در گلند
همه خورده آب از سیه چاه جسم
چریده چو خر در چراگاه جسم
نکرده زجان تا جسد هیچ فرق
به دریای غفلت همه گشته غرق
همه غافل از صنعت کردگار
همه چشم پوشیده از حسن یار
گرفته خبر هردم از گاو و خر
ولی از خود و از خدا بی‌خبر
چنان برده در جیب تن سر فرو
که افتاده از سر گره در گلو
ز تن تا نباشند بیرون چو جان
نیابند از عرش رحمان نشان
چو من تا نیایند از خود برون
نگردند آگه ز راز درون
نیفتند تا در پی بیخودی
نیابند بوی از می بیخودی
زخود تا خدا راه ، فرسنگهاست
به راه خدا بیخودی رهنماست
ز خود تا خودی را نسازی جدا
نخواهی شدن آشنا با خدا
نبینی بجز حق چو بیخود شوی
خدا را بیابی گر از خود شوی
بیا ساقی آن مایهٔ بیخودی
که شد پخته در سایهٔ بیخودی
به من ده که زایل شود هوش من
سبوی خودی افتد از دوش من
می بیخودی ریز در جام دل
که حاصل شود زود ازو کام دل
می بیخودی درد دل را دواست
می بیخودی زاد راه خداست
ازان می پیاپی بده چند جام
که گردد درین ره سلوکم تمام
زدل خوشتر این باده‌راشیشه‌نیست
که‌گر بشکند هیچ اندیشه نیست
غمی نیست گر شیشهٔ دل شکست
که یك قطره زان باده بیرون نجست
شکستن بود واجب این شیشه را
به خود ره مده هیچ اندیشه را
مترس ار دل سخت گردید سست
که خواهد شدن از شکستن‌درست
کسی را در اعجاز این می چه حرف
که‌بعدازشکستن شداین‌شیشه ظرف
سزد گر زند دل دم از ساحری
کزین شیشه بیرون نیامد پری
مرا شیشهٔ دل ز حبس نفس
شکست و برای پری شد قفس
شکسته ازان شیشه‌ها این شراب
که این باده خود میکند احتساب
شبی میتوان شد ازین باده مست
چو مستان توان شیشهٔ دل شکست

ازان در دل این باده جوشیده‌است — که در ظرف گردون نگنجیده است
ندانم که در گوش صهبا کشان — چه افسون دمیده‌ست پیر مغان
که هر باده نوشی درین میکده — چو منصور دم از انا الحق زده
به میخانهٔ وحدت ارجا شود — یکی در نظر جام و مینا شود
تواند کسی راه میخانه یافت — که از هردو عالم چو من روی تافت
درین راه صد چاه خس پوش هست — خوشاحال آنکس که از چاه رست
گذشتن درین ره ز خود رفتنست — بریدن ز خود قطع ره کردنست
ز خود رفتن اینجاست رفتار دل — گذشتن ز سر نیست جز کار دل
کسی را درین وادی پر خطر — کلاهی به سر نیست جز ترك سر
ز ترك تعلق کلاهش بدوز — شبی را به این حیله آور به روز
برآور سر از جیب وارستگی — چو بند قبا واکن این بستگی
مجرّد شو از جامهٔ نیك و بد — برآ همچو جان از لباس جسد
قبا در برت از دو دست‌و دوپاست — ازین چار گز جامه‌ات نارساست
شده در ته خرقهٔ حرص و آز — ز طول امل دست و پایت دراز
در آب و گل تن فرو برده بیخ — دو دست و دو پایت شده چار میخ
لباسی به از ترك و تجرید نیست — به چشمم کم از جامهٔ عید نیست
میاویز چون رشته در هر پلاس — چو سوزن مشو پای بند لباس
متن برتن خویش چون کرم قز — مکن تکیه برفرش سنجاب و خز
ز پوشش به خود پرده‌ای کرده‌ای — مگر عنکبوتی که در پرده‌ای
لباس رعونت بیفگن ز دوش — مشو همچو طاوس زربفت پوش
به بازار دل خود فروشی مکن — چو به در چمن شال پوشی مکن
مباش از لباس آنهمه خود نمای — چو عیسی مداری ز پوشش برآی
برون آی ازین ابر چون آفتاب — کسی نیست بیگانه، تاکی حجاب
ازانرو ملك بهترست از بشر — که هرگز ندارد لباسی به سر
برون آی چون ابر از زیر میغ — به عریان تنی خوی کن همچو تیغ
اگر کشتهٔ تیغ عشقی چو دل — برون آی از پردهٔ آب و گل

مبـر سر فرو در گـریبـان تـن — شهیـدان نپـوشند هرگـز کفـن
برون آی چون پسته از زیر پوست — ز شوق لب لعل خـندان دوست
نیفتد بـه گـنـج نهانت گـذار — گر از پوست بیرون نیایی چو مار
چـو بـادام تـا برنیائی ز پوست — نیفتد ترا چشم بـر چشم دوست
برآی از لباس صفت همچو ذات — به سر نه کـلاهی ز ترك صفـات
ز نقش صفت هـا مـرقـع مشو — اگـر زن نیی زیـر بـرقع مشو
چو ذات از صفت جامهٔ خود بکن — بـه بـر جز لباس تجـرّد مکـن
چـو بنـد قبـای صفت وا شود — صـفـای تـن ذات پیـدا شـود
اگـر برنخیـزد حجـاب صفـات — نیـایـد در آغـوش معشوق ذات
بپرهیز چـون گـل ز خار صفت — مـکن جلـوه در نـوبهـار صفت
مکن زیر بار صفت ذات خـویش — دریـن رنگ مگذار مرآت خـویش
دلت زنگ بست از لبـاس جسد — بـرون آر آیـنـه را زیـن نمـد
ز سالوس در خرقه پنهان مبـاش — لباسی چو پشمینه پـوشان مباش
بـرآور سر از جیب چرخ بـرین — نیی دُردِ مینـا ، مشو تـه نشین
چو خم سر به پیراهـن تن مـکش — بسان سبو پـا بـه دامن مـکش
شو از جامهٔ جسم عریان چو جـان — درین پرده تـا چند بـاشی نهان
دلم دامن از جامه افشانده است — مگر شرح تجرید را خـوانده است
مـجـرّد شد از زینت هـر لباس — برون آمـد از شهر بند حـواس
دل از جامهٔ جسم عـریـان شده — مگـر محـرم کـعبهٔ جـان شـده
زرخت نو و دلق کـهنه گـذشت — ازیـن جـامه خانه برهنه گذشت
بیا سـاقی آن جام صـدق و وداد — کـه دایـم پرست از می اتحـاد
به من ده که بردارد از مـن دوی — نیـاید به چشمـم منّـی و تـوی
کشم جام تو حید برسر چـو مهر — زنـم پشت پا بر خم نـه سپهـر
کسی را کـه گردید توحید حـال — نـداند جهان غیر وهم و خیـال
دل از حسن جز خال وحدت ندید — بجز یـك حقیقت ز کثرت ندیـد
جهـان مظهر ذات مطـلق بـود — درو هرچه بینی همه حـق بـود

به یك وجه خلقی به یك وجه حق نخوانی چرا هردو روی ورق
خط پشت و روی ورق راببین ورق را بگردان و حق را ببین
به مضمون یك صفحه قانع مباش چو منصور غافل ز صانع مباش
همه كاینات از خدا مشتق است ز حق هرچه مشتق بودهم حق‌است
ندارم به بطلان حق حجتی كه خالی ندیدم ز حق نیّتی
چنان بر رخم در ز وحدت گشود كه در چشم من خلق هم حق نمود
ز معشوق مطلق نباید گذشت همه عمر از حق نباید گذشت
تواند كسی جلوهٔ دوست دید كه یك مغز در زیر هر پوست دید
ز وحدت دلم در مقامی رسید كه یك نغمه از صد دف و نی شنید
شنید از لب ساغر آفتاب كه درهفت خم نیست جزیك‌شراب
توهم چون فلاطون ازین هفت خم بكش یك شراب و دوی ساز گم
خم و شیشه و ساغر و می یكیست دف و بربط و نغمه‌و نی یكیست
مساز از خدا خویشتن را جدا یكی را مبین همچو احول دو تا
چرا بار چندین بلا می‌كشی ز یك نقطه صد خط چرامی‌كشی
چو بینی دف و نغمه و نی یكی به یكدست خواهی زدن دستكی
دوی را مده ره درین پایگاه چو پرگار طی كن به یكپای راه
قلم تا به ره روی آورده است دو انگشت ما را یكی كرده است
مگر شد به توحید دف آشنا كه آرد به یكدست بیرون صدا
چو سایه چه دنبال هركس دوی دو عالم یكی دان كه یكتا شوی
ز اهل جهان یك قدم پیش باش به راه حقیقت یك اندیش باش
دو لب را یكی كن چونی در سخن رسد تا صدایت به هر انجمن
بود یك ورق از ازل تا ابد
نوشته درو قل هو الله احد

فرسی شیدانی

شاعری قادر و خوشنویسی ماهربوده و به کتابت گذران میکرده ، نامش عنایت‌الله و مولدش شیدان از دهستان بوانات و سرچهان شهرستان آبادهٔ فارس است .

وی در عهد سلطنت اکبر پادشاه به‌هندوستان رفته و به سبب خط و ربطی که داشته نخست در کتابخانهٔ پادشاهی به‌کارکتابت گماشته شده ، و رفته رفته منظورنظر جلال‌الدین محمد اکبر گردیده‌به منصب رفیع کتابداری سربلند شده و در زمان جهانگیر پادشاه خطاب (مکتوب‌خانی) هم برآن مزید گردیده است .

در ترجمهٔ حال وی برخی از تذکره‌نویسان (عنایت‌الله) را عنوان کرده‌اند ، و برخی (فرسی) را :

امین‌احمـد رازی در ذیل شیرازآورده است : عنایت‌الله ــ مردی خلیق و هموارست ، چون از خط نستعلیق بهره‌داشت ، هرآینه منظـور نظـر حضرت شاهنشاهی گردیده در کتابخانهٔ همایون‌همت به امر کتابت گماشت ، و به تدریج قامت احوالش به‌خلعت ترقی آرایش‌یافته‌رایت کتابداری برافراشت ، و تا حال (۱۰۰۲ ه) از آن می سرگرم بوده ازخدمتگاران نزدیکست ، و به نظم اشعار گاهی مشغولی مینماید ، این ابیات کـه‌صورت ایراد می‌پذیرد او راست:

من خود این‌یاد ندارم، نه‌شنیدم‌زکسی   که به‌کام دل خود کس زده باشدنفسی

ــــــ

در شیشه اگر خون‌دلی هست به‌ماده   در سـاغر مـا بادهٔ انـگـور نگنجد

ــــــ

خودگرفتم‌که نیم‌دوست ولیکن‌به‌غلط   حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

ــــــ

گر میوهٔ پس رسیم و گـر پیش رسیم ما بـافته هـای تـار و پـود نفسیم
چو رشته گسسته شد نماند پس‌وپیش جز نیم نفس که ما و تو پیش و پسیم
(هفت اقلیم)

عبدالقادر بداونی به نقل از نفائس‌المآثر تألیف میرعلاءالدولهٔ کامی قزوینی مینویسد : عنایت‌الله کاتب شیرازی حالا(۱۰۰٤ه) در کتابخانهٔ پادشاهی به‌خدمت کتابداری منصوبست ، طبعی خوش و چالاك دارد و گاهگاهی به نظم می‌پردازد، ازوست :

افتاده چـو مـرغ بی‌نوا در قفسم بی‌ساز صدا ، چو دل‌شکسته‌جرسم
با آنکه حقیر تر ز مـور و مگسم بگـرفت ز تنگّی دو عـالم نفسم

مـا راه علاج خویش آموخته‌ایـم ما خرمن عصیان خود اندوخته‌ایم
ما آتش دوزخ از خود افروخته‌ایم خود را به‌گناه خویشتن سوخته‌ایم

تا کاکل و زلف نیکوان خم‌به‌خمست تا شیوه و رفتار بتان چم‌به‌چمست
تـا ناوك غزه در کمـان ستمست مرگ من و زندگّی من دمبدمست

در گلشن این جهان گـلی نیست کـآلوده به خون بـلبـلی نیست
در تعریف اسب گوید :
گـه پویه اعضـاش از بس شتاب بهـم در رود همچو اجـزای آب
منتخب التواریخ

تقی‌الدین‌اوحدی گوید : عمدةالامراء، زبدة الاعیان ، گوهر بحر سرافرازی ، خواجگی عنایت‌الله فرسی‌تخلّص‌شیرازی‌کتابدار ، از جملهٔ خوش‌نویسان خوش‌فهم و بزرگان صاحب ادراکست ، در زمـان‌اکبر پادشاه به هند آمده مدتها در خدمت آن حضرت بود ، و الحال در خدمت‌جهانگیر پادشاه کتابدارست و به خطاب مکتوب خانی مشـّرفست ، بغایت عالی‌همـت ، بزرگ منش ، نیکوسیرت ، آدمی خصلتست،طبیعت درست دارد،وازاوست:

از ضعف ز تار پیرهن مـی‌افتم در پای خود از باد سخن می‌افتم

اول به زمین سایه زمن می‌افتاد و اکنون به زمین زسایه من‌می‌افتم

گوشم ز کری پی نظر میگردد چشم از کوری پی خبر میگردد
برجای زبان دست سخن میگوید پای از حرکت رفته و سر میگردد

تا همچو قد فلك شکستت ندهند آینهٔ خورشید بدستت ندهند
تا خوار نسازند بسان چمنت در پهلوی تخت‌گل نشستت‌ندهند...

عرفات العاشقین

محمد مظفر حسین صبا که از تذکره‌نویسان متأخرست مینویسد : فرسی ـ خواجه‌عنایت‌الله شیرازی ازشهسواران چابکدست بود ، ازینجهت فرسی تخلص اختیار نمود ، در خط‌نسخ‌و ثلث و نستعلیق و شفیعا (شکسته) ید طولی داشت ، کتابهٔ حظیرهٔ ممتاز محل‌اکبرآبادی هم او نگاشت ، ورودش در ملك هند به دور سلطنت نورالدین‌جهانگیرپادشاهست . (اکبرپادشاه صوابست) .

روزروشن

موضوع مهمی که تذکره‌نویسان از آن غافل مانده‌اند اینست که وی صاحب یك مثنوی حماسی پانزده هزاربیتی‌است،موسوم به (نسب نامهٔ قطبشاهی) در شرح وقایع و سوانح دوران سلطنت‌محمدقلی قطبشاه (۹۸۸ ــ ۱۰۲۰ه) و اسلافش که بسال هزارو نوزده از سرودن‌آن فراغت یافته است ، و نسخه‌ای ازین مثنوی که در همان سال در حیدرآباددکن نوشته شده و به احتمال زیاد نسخهٔ اصل است ، در دویست و چهل‌و پنج برگ و هر صفحه بیست سطرچهار ستونی با خط نستعلیق متوسط و عناوین‌شنگرفی وجدول و سرلوح و جلد روغنی کهنه به قطع ۲۲×۳۳/٥ سانتیمتر درکتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی به شمارهٔ (۲۳۳۰) موجود ومختوم به‌عبارت‌ذیلست:

تمت هذا الکتاب بعون ملك الوهّاب‌فی دارالسلطنهٔ حیدرآباد صانهاالله عن الفتن و الفساد فی غرّهٔ شهر جمادی‌الاول سنة تسع عشر و الف من هجرة النبویة .

شاید فرسی پس از مرگ اکبر پادشاه(۱۰۱٤)به‌دکن رفته وبعدازوفات‌محمد قلی قطبشاه (۱۰۲۰) به نزدجهانگیر پادشاه بازگشته ،و نسب‌نامهٔ قطبشاهی را در ظرف همین مدت سروده باشد ، ولی قبول این معنی‌که کتابهٔ حظیرهٔ ممتاز محل را او نوشته باشد ، بعید بنظر میرسد ، چه ملکهٔشاهجهان پادشاه که نامش ارجمند بانو و مخاطب به ممتاز محل بوده در هفدهم‌ذیقعدهٔ سال هزارو چهل وفات یافته و ساختمان حظیرهٔ او که موسوم به (تاج‌محل) است بیست سال بطول انجامیده است ، و بفرض اینکه فرسی تا آنزمان‌حیات داشته ، در سنینی از عمر نبوده که قادر به کتیبه نویسی باشد ، والعهدةعلی‌الرّاوی .

و اینک بیتی چند از نسب‌نامهٔ‌قطبشاهی :

آغاز :

نخست ای خردمند دانش فزای   زبان را بنام خدا برگشای

انجام :

الهی بود تا زمانه بپای   بماند مر این نامهٔ دلگشای
نماند نهان گنج پر رنج من   چو مهر آشکارا بود گنج من
پسندیده آید بر خاص و عام   بحقّ محمّد علیه السّلام

نام و مولد شاعر :

مراخواند فرسی ازان روزگار   که تخم من از فارس آمد به بار
در آن مرز کآن جای نیکان بود   گلم از گلستان شیدان بود

نام کتاب و نام ممدوح :

نسب نامهٔ قطبشاهی بود   شکوهش زمه تا به ماهی بود
امید آنکه دارندهٔ روزگار   مرا سر بر آرد بر شهریار
به شکّر برآمیزد آب مرا   به پایان رساند کتاب مرا
ز وصف سخن چون شدم بر کنار   کنم در به مدح شهنشه نثار
محمد قلی شاه انجم سپاه   ز رفعت به خورشید ساید کلاه
بنام وی این نامه بنیاد شد   که از گوهر معنی آباد شد

وی شیعهٔ خالص خالّص بوده و درچندین جای منظومهٔ مزبور دم از مهر

علی (ع) زده است :

چـو فرسی به مهر علی زنـده‌ام ولـّی خـدا را زجـان بـنـده‌ام
عـلـّی ولی پیشـوای مـنـست عـلی رهبـرو مقتـدای منـست

فرسی در پایان هرمبحث بیتی‌چندخطاب به ساقی آورده و ساقی‌نامهٔ ذیل تلفیقی است از آن ابیات :

ساقی‌نامهٔ فرسی‌شیدانی

بـیـا ساقـیـا بـاده آور بـرم بـزن آب بـر شـعـلـهٔ آذرم
نه آن می که رنج خمـارم دهـد بـه مستی به بد روزگـارم دهد
ازان می که اندیشه بـارم کنـد سراینـده و هـوشیـارم کـنـد
بیا ساقیـا بـاده در شیشه کـن مـرا تازه جان در رگ و ریشه‌کن
ازان می که آبش دهد جان مـرا بشوید تن از گـرد عصیان مـرا
می لالـه‌گـون و بلـورین ایـاغ نکـو بـاشد و گشت گـلزارو باغ
بیـا ساقیا سر بـرآور ز خـواب که بگشاد خورشید از رخ نقـاب
عروس فلك جاوه‌گـر گشت بـاز بـگسترد دیبا به شیب و فـراز
به خواب گران از چه افتـاده‌ای مگـر سیر از لـعلگـون باده‌ای
تو از باده گر سیر گشتی ، بخواب کـه سیری نباشد مـرا از شراب
بیا خیز و جامی به پیش مـن آر وز آب میـم دل ز آتـش بـرآر
نـه زان می‌که عصیان فزاید مـرا زمستی بـه شیطـان نمایـد مرا
نه آن می که از خویش دورم کند ازان می که دور از غـرورم کند
بپـالایـد از گـرد عصیان دلـم بـرآمـیـزد آب وفـا بـا گـلم
مـرا از وفـا روشـنـایی دهـد وزیـن بیوفـایان رهـایی دهـد
وفـا سیرت مـرد شیر اوژنست کسی کش وفا نیست کم از زنست
بیا سـاقیا نـیکـوی پیشه کـن زبد بگذر و بـاده در شیشه کـن
چو نیکـی کنی رستگـارت کنند وگر بد ، همان بد به کـارت کنند
خـدایـا تـوام روشنـایی دهی وزین تیـره بختی رهـائی دهی
گنهکـارم و تیره بختی مـراست کـه ازنفس بد روز سختی‌مراست

بر افروز از نور خود جان من که باشد به دل تازه ایمان من
مرا سرخ رویی ز خون دلست دل ارخون نبارد بسی مشکلست
در آن سرمده شرمساری مرا ز دریای عصیان برآری مرا
برافروزیم دل در آن عرصه گاه زدیدار شاه ولایت پناه
رسانی به نزدیك حیدر مرا دهی شربت از حوض کوثر مرا
چو فرسی به مهر علی زنده‌ام ولّی خدا را زجان بنده‌ام
علّی ولی پیشوای منست علی رهبر و مقتدای منست
مرا اصل از بوم شیدان بود که آن بوم و برجای نیکان بود
همه مردمش راد و مهمان پرست چو دریا بود شان دل‌وچشم‌ودست
همه شیر مردند و باگوهرند همه چاکر حیدر صفدرند
همه نامدارند و اهل کرم چو ریگست در دست ایشان درم
پدر برپدر پیرو حیدرند ثناگستر ساقی کوثرند
گیاهی ازان بوم ، برَنَدروی کزو بوی مهر علی نشنوی
سپاس آنکه از خاك شیدان منم وز آن رادمردان و نیکان منم
بیا بلبلا مستی آغاز کن به دیدار گل نغمه‌ای ساز کن
سر از مهد فیروزه بر کرد گل فروریخت از شیشه در جام مل
چو گل آمد از غم فراموش کن درین گلشن از من سخن گوش‌کن
بیا ساقیا از چه افتاده‌ای مگر مست از لعل گون باده‌ای
به‌هوش آی و جامی پر از می بیار رهانم ز سرسام و رنج خمار
بیا ساقیا مجلسی سازکن سر شیشهٔ باده را باز کن
به من ده که بسیار افسرده‌ام وز افسردگی سخت پژمرده‌ام
بیا ساقیا جام پر می بیار وزآن آبم از آتش دل برآر
شرابی که اندیشه افزون کند زدل درد دیرینه بیرون کند
نه از آن شرابی که مستی دهد غرور سرو خود پرستی دهد
شرابی که از سر غرورم برد ز نزدیك شیطان به دورم برد
شرابی که آبش دهد جان مرا بشوید زدل گرد عصیان مرا

ولی بی‌وفا را مده زین شراب　　که بهره ندارد جعل از گلاب
دژم بی‌وفا مرد بد گوهرست　　نه شایستهٔ شربت کوثرست
دژم بی‌وفا را نباشد سپاس　　که دیوست و بادیو نبود هراس
وفا از فرومایه مردم مخواه　　چو جو در زمینست ، گندم مخواه
نیاید ز خار مغیلان گلاب　　نه حنظل دهد نکهت مشکناب
اگر بدگهر زاده‌ای در جهان　　برد دختر پاك آزادگان
بر آمیزدش نطفهٔ بد سرشت　　به آب حیات و گلاب بهشت
به صد پشت ازو چون بزاید پسر　　بود چون نخستین پدر بد گهر
شنیدم که هنگام مردن قباد　　به‌کاوس کی گفت ای پاکزاد
چو خواهی که باشی به‌مقدارخویش　　مکن بدگهرزاده را یار خویش
که چون گرگ درنّده کردار اوست　　درخت آن برآرد که در بار اوست
بیا ساقیا بر فروزم دماغ　　که می روغنست و دماغم چراغ
برافشان به روی من آب قدح　　شبم روز کن ز آفتاب قدح
بیا ساقی آن جام پر می بیار　　که مستی فزاید بگاه خمار
به من ده که درمان دردم می است　　حرارت ده آه سردم می است
میی کز صفایش به جام بلور　　توان دید کیفّیت شرّو شور
میی کآن به جام من اندر خورست　　به خمخانهٔ ساقی کوثرست
خنك آنکه در بزم جنّت سرای　　بود ساقی او ولّی خدای
ولّی خدا ساقی کوثرست　　میی کز کف او خوری درخورست
مغنّی زمانی برآور خروش　　نوای دلا را رسانم به گوش
برآور خروشی برآهنگ راست　　کزین پرده عشّاق را صد نواست
بیا ساقیا باده در جام کن　　مرا فارغ از رنج ایّام کن
میی‌کز شعاعش چو چشم خروس　　نشیند به خون مهرهٔ سندروس
بیا ساقیا سر برآور ز خواب　　ببر از سر من خمار شراب
بیاور برم بادهٔ خوشگوار　　بده تاکه گردم رها از خمار
خماری که اکنون مرا در سرست　　علاج وی از بادهٔ کوثرست

بیا ساقی آن راحت افزای روح
بیاور که گیرد به تن جای روح
می ناب قوّت دهد روح را
به شادی نشاند دل نوح را
بیاور که تا شادمانی کنم
به پیری نشاط جوانی کنم
دریغ از جوانّی و آن روزگار
که بودیم برشاخ خرّم بهار
کنون گشته زارو زریری تنم
گرفتار در دست پیری منم
بیا ساقی آن روح پرور شراب
که آتش ز رنگش برآید ز آب
فرو ریز در جام بیجاده گون
به من ده که بی‌می دلم گشته خون
نه آن می کز آغاز ، مستی دهد
غرور آورد ، خودپرستی دهد
ازان می که آرد دلم را به جوش
چنان چونکه از می خم میفروش
برآتش نهد رخت هستّی من
بسوزد همه خود پرستّی من
چه باید مرا اینهمه ساز و برگ
سرانجام گیتی چو گورست و مرگ
هرآن ساز و برگی که آید بکار
بود نیکنامّی روز شمار
بدان کوش تا جانت از راه بد
بپیچد که از نیکوی برخورد
عنان ار نپیچی ز راه بدی
چنان دان که بدباروان خودی
ز نیکی به منزل رسد جان تو
زنیکی بود تازه ایمان تو
به بد هرکه آویخت از سر کشی
ندید از قضا روزگار خوشی
بداندیش را نیست ایمان بدست
خنك آنکه با نیکمردان نشست
زمانه کش از ما و تو باك نیست
سرانجام او جز کف خاك نیست
چو گیتی چنینست و باید گذشت
سری نیست آزاد ازین تیغ و طشت
همان به‌که از کار بد بگذری
که گر نگذری سخت کیفر بری
پسند آنچه برخود نداری همان
نباید پسندید بر دیگران
دل زیر دستان نادیده کام
نباید شکستن به گفتار خام
بدان کوش تا در سرای سپنج
ز تو گنج یابند مردم نه رنج
به نیکی چو باشد ترا دسترس
چرا بایدت بد نمودن به کس
تن آدمی را ز راه قیاس
چو زنبور شهدای برادر شناس
که‌چون آید از خشم وتندی‌به‌جوش
بودش از قفانیش و از پیش نوش

به نوشش چو باشد چنین دسترس　چرا بایدش نیش راندن به کس
بیا ساقی آن جام آور برم　کزو سوی نیکی گراید سرم
نه آن می که بنمایدم راه بد　بپیچد عنانم ز راه خرد
ازان می که بدهد مرا بخردی　بپالاید از طینت من بدی
به نیکان رساند روان مرا　دهد روشنی تیره جان مرا
بیا ساقیا شادمان پیش من　نگه کن به جان غم‌اندیش من
فروریزد در جام بلّور ناب　میی کآورد آبش آتش ز آب
چنین با حرارت میی چون سموم　زند آب برآتش نفس شوم
بسوزد ورقهای عصیان من　کند پاك از آلودگی جان من
ازین می اگر قطره‌ای بر سرم　چکد از کف ساقی کوثرم
تنم شسته گردد چنان از گناه　که از تابش نور خورشید و ماه
رها از چنین تنگ زندان شوم　تن آزاد ، چون سرو بستان

****

الهی بود تا زمانه به پای　بماند مر این نامهٔ دلگشای
نماند نهان گنج پر رنج من　چو مهر آشکارا بود گنج من
پسندیده آید بر خاص و عام　بحق محمد علیه السلام

فروغ اصفهانی

فروغ‌الدین اصفهانی، اسمش میرزامحمدمهدی، خلف‌الصدق میرزامحمدباقر متخلّص به بهجت مستوفی بیوتـات وقورخانه و آتشخانهٔ نواب‌شاهـزادهٔ اعظم ولیعهد معظّم عباس میرزای مغفورست،ولادتش به شهر تبریز در سنهٔ هـزارو دویست و بیست و سه اتفاق افتاده ازهفت سالگی به تحصیل علوم پرداخته، در خدمت فضلا و حکمـای معـاصرین‌اکتساب کمـالات نمود تا فارغ‌التحصیل شد ، و به متابعت جناب قائم مقـام وملازمت نواب نایب‌السلطنه و ولد ارشد او فریدون میرزا پیوست ، سالها درسفرو حضر به استیفای خاص آن مغفور در آذربایجان و فارس مخصوص بـود ، وغالباً به تألیف‌و تصنیف کتب و رسایل اشتغال داشت ، که از جملهٔ آنها کتاب‌صحایف العالم است و آن برپنج صحیفه مرتب و قریبست به دو صد هزار بیت،چـون نواب فریدون میرزا صاحب طبع موزون و اشعار به فصاحت مشحون بود وفرخ تخلص می‌فرمود ،میرزای سابق الذکر فروغ فرخی لقب داشت ، و به‌نام نامی آن امیرزادهٔ موقـّرگرامی‌رسالات می‌نگاشت ، در همان ایـّام فیمابین مؤلف‌و میرزا رشتهٔ مؤانست و مودّت محکم گردید ، و ازان پس به دارالخلافهٔ تهران آمده به خدمت دیـگر مأمور گـردید ، اکنون نیز در دیوان اقدس همایون بـه‌منصب استیفا و سررشته داری معاملات دیوانی می‌پردازد ، الحاصل دبیریست‌سحر نگار و مترسـّلی بلاغت آثار،فاضلی گرانمایه و ادیبی بلندپایه ، نامه‌های تازی‌و پارسی و قصیده های عربی و عجمـی نگاشته که غالباً در تذکرة الشباب کـه‌محتوی برحالات اوست مسطورست ، و به همه‌گونه سخنان منظومه و منثوره‌قادرست ، و قصاید و غزلیات و مثنویات

و قطعات بدیعه از طبع وقّادش صادرکه بعضی از آنها نگاشته میشود .

مجمع‌الفصحا

فروغ اصفهانی فهرست آثار منظوم‌و منثور خود را در (تذکرة الشباب) بدین شرح مذکور داشته‌است :

۱ ــ تذکرة الشباب	۲ ــ مقالة التوحید
۳ ــ مثنوی گل و بلبل	٤ ــ ساقی‌نامه
٥ ــ منظومهٔ فرخ‌کلام	٦ ــ قسطاس‌الشعر
۷ ــ فرخ‌نامه	۸ ــ فاتحةاللسان
۹ ــ لوح الضمیر	۱۰ ــ صحایف العالم
۱۱ ــ نشاط‌نامه (لطایف و ظرایف)	۱۲ ــ ذوقی‌نامه
۱۳ ــ فروغستان	۱٤ ــ دیوان شعر

تذکرة الشباب را در هزارودویست‌وشصت و پنج تألیف کرده و نسخه‌ای از آن بخط پسرش عبدالعلی به امر اردشیرمیرزا به سال هزارو دویست وشصت‌ونه نوشته شده و در کتابخانهٔ ملی‌ملك بـه‌شمارهٔ (۳٦٦۳) موجودست .

این نسخه مشتملست بر ذکرپاره‌ای‌از احوال مؤلف و مقالات و منشآت و اشعار او از جمله : مقالةالتوحید به نثرو ساقی‌نامه و مثنوی‌گل و بلبل‌ومکاتبات و مذاکرات بابعضی از معاصران‌وحکایاتی‌از ایشان .

فروغ در آغاز صدارت حاج‌میرزاآقاسی همراه فریدون میرزا به سرکوبی تراکمهٔ کوکلان و یموت رفته بود ، وغلامی‌از وی اسیر شد ، پس از استخلاص قارلی‌قلعه وگوشمال تکه ویموت‌وکوکلان،اتفاقاً در میان اسرای تراکمه جـوانی ماهروی دید ، و او را در سر افتاد تاوی‌را بجای غلام خود ازشاهزاده‌فریدون میرزا بگیرد ، لذا بالبداهه گفت :

شها تـا کاشغر یك تـاختن کـن　　همـه یغمـا زسقسین تاختن کـن
اسیری بر غـلام خـویشتن بخش　　غـلامی را اسیر خـویشتن کـن

ساقی‌نامهٔ فروغ‌اصفهانی

خـدایـا تو دادی خرد خـاك را　　بـه گـردش درآوردی افـلاك را

ز انجم تو مشعل برافروختی زخاك سیه گنج اندوختی
تو بنواختی قالب خاك را در آن جای دادی دل پاك را
چنان حکمت آموختی بر خرد که نتواند از حکم تو بگذرد
تویی آنکه جز تو خداوند نیست تو برکس ، کسی برتو مانند نیست
تو رحمت نمودی به ما از نخست شکستیم ما و تو کردی درست
زدرگاه تو هرچه آید نکوست که جز لطف ناید زدرگاه دوست
تو هرچه کنی مصلحت را سزاست بدی از تو ناید بدی زان ماست
خدایا زما عجز و نقصان همه زدرگاه تو لطف و احسان همه
بهسوی تو روی نیاز آوریم اگر باز رانی تو باز آوریم

در بیوفاییدنیا گوید

دریغا جهان جای آرام نیست سمند فلك باكسی رام نیست
به دانشوران کینه جوید سپهر ندارد به فرزند ، این مام مهر
فلك را خود این عادتست از نخست شکستآورد بربنای درست
به سردارم اکنون درین روزگار کنم خدمت پیر آموزگار
به سوی خرابات محمل کشم چو آنجا روم پای مشکل کشم
فراموش سازم غم بی قیاس به می تازه دارم دماغ حواس
به گستاخی از خم خورم گر شراب به پایش فتم تا به بخشد عذاب
بجوشد اگر باده از روی ناز لبش بوسم آرم به پیشش نیاز
خورم خون خم در میان سبو ز خونش شوم در جهان سرخ رو
به رسم مغان نیز بندم میان کنم خدمت پیر دیر مغان
خورم باده با بانگ طنبورو چنگ بگیرم مغان را در آغوش تنگ
بگردن حمایل نمایم دست صنم گشته مدهوش و من نیم مست
لبان می آلوده برهم نهیم غم خاطر اندر دل غم نهیم
من از بیخودی بوسه بر لب زنم دگر باره بر سیب غبغب زنم
شده ماهرو مغبچه از شراب دو چشمش خمارین وهوششخراب
پریشان دو گیسو چو برگ سمن شکفته دو عارض چو گل در چمن

لبانش چو لعل بدخشی گهر ولی در مکیدن چو قند و شکر
به جانها زده آتشی خوی او جهان گشته جلاد ابروی او
به سر عشق معشوق در آن مقام کنم شیوهٔ عاشقی را تمام
سر آرم به رندیّ و میخوارگی کنم ترك ناموس ، یکبارگی
بدان بزم جویم ازین بار بار که جامش نبیدست و ساقیش یار

در شکایت‌گوید

بسی راز ها دارم از روزگار و لیکن نیارم نمود آشکار
مرا در دل آن سرکه بنهفته‌اند به حفظ وی اندرزها گفته‌اند
اگر پرده از رازها بفگنم شود خلق عالم همه دشمنم
نپوشم اگر بر خطاکار چشم خطا پیشگان را در آرم به خشم
وگرنه مرا نطق بربسته نیست یراع و بنان نیز بشکسته نیست
مرا نطق همچون دم عیسویست زکلکم به‌کف آیت موسویست
حقیقت عیان گشته در دیده‌ام که حق دیده حق را پسندیده‌ام
نلغزد مرا پای از هول دیو که دیوان ندارند جز مکر و ریو
چرا باید از غم نکوهیده شد که شوّا ل شد ، ماه نو دیده شد
اگر گفت مفتی که باشد حرام می صاف خوردن به ماه صیام
من اینك به شوّال می میخورم ولیکن به فتوای‌وی میخورم
خراب دل از باده آباد شد دلم از خراباتیان شاد شد
بنای خرابات آباد باد روان خراباتیان شاد باد
ز می زاهدا منع رندان مکن برو نفس خود را به زندان مکن
به مستان همی ریشخندی کنی نخواهی که برخویش پندی کنی
که می مایهٔ دانش و فرّهیست سر خالی از وی زدانش تهیست
دوای جهالت به می میکنم اگر عاقلم توبه کم میکنم
اگر ناصح از باده پندم نمود مرا پند نافع نباشد چه سود
اگر نسبتی داد بر غفلتم نرنجم که سهلست این نسبتم

مر او را بباید که معــذور داشت | که او غفلت از آب انگـور داشت
بیــا ساقی آشوب عــالــم نگــر | بــه جــامی کن از عالمم بی خبر
خلاصم کن از جسم خاکی نهــاد | که خاکش خورد هرکرا خاك زاد
مرا جان و دل مرغ افلاکی است | ولیکــن اسیر تــن خــاکی است
ازیــن توده چشم دلم خیره است | چه کارم به این تــودهٔ تیره است
نبــاشم چرا طــالب اصل خویش | چرا فصل جویم من از وصل‌خویش
من آن غــافلم کــز شراب الست | نگشتم به صد جــام لبریز ، مست
مرا کــار چون با دل افتاده است | چنین کار من مشکل افتاده است
حــریفــا خــراب از شراب تــوام | خــرابم مکن چون خــراب تــوام
ز جــام مــحبّت شــرابی بــده | بسی تشنــه‌ام ساقی آبی بــده
بدست تو دی توبــه گــر بسته‌ام | بــجــان تــو کــامروز بشکسته‌ام
مــرا مستی آنــروز از کــار برد | که دل ره بدان زلف طـرّار بــرد
تــرا تــا ستمکاری آمــوخــتند | بــدان طــرّه طـرّاری آموختنــد
اگــر دلــنــوازی کــنی دلــبرا | مــرا دوستگــانی دهی ســاغرا
نخواهــم به ایوان گــلشن نشست | کــه دیر مــغ از قصر مینوبهست
شکفته اگــر غنچــه آنجــا هزار | درینجا مغ غنچــه لب بیشمــار
درین فصل خـرّم که دشت و جبال | چوکبك دری گشته خوش‌خط‌وخال
هرآنکس که شوری بود در سرش | گــرفتــه بــت نــازنینی بــرش
خرامان به هرگوشه‌ای بذله گــو | خمــاریــن نشیننــد درپای جــو
جــوانان همه سوی بــاغندو راغ | فروزنده خاطر همه چون چــراغ
صــراحی بدستند و می در قــدح | به جانشان نشاط و به دلشان فرح
هــمــه اختــران سپهــر جمــال | جوان بخت و فرزانه و نیك حال
به رخ جمله ماه و بــه قد نارون | بــه ابرو هلال و بــه گیسو سمن
روان جمــله مانند ناهید و مهــر | ســراینده لبهــا ، فروزنده چهــر
می و باده و ساقی و چنگ و عود | ز نــاهید بگــذشتــه بانگ سرود
مــن و زار دل گوشه‌گیــری کنیم | بــه عهــد شبابیم و پیری کــنیم

ز یاران دلم‌سخت‌گشته است‌سست / که یاری ندیدم به عهدش درست
چه خوش گفت استاد نیکو نهـاد / که خـرّم روان باد و فرخنده یاد
نورزیـده با هرکـه یـاری کنـی / ز جورش در انـجـام زاری کنی
ز ظاهر مجو خوبی ای هوشمند / زمـار منقّش مبین جز گـزنـد
مـبـادا بـه گفتار او بگـروی / کـه از کـرده آخر پشیمان شوی
چـه بسیـاری از مردم روزگـار / به صورت رفیق‌اند و دمسازو یار
به سیرت همه گرگ مردم خورند / به عـالـم ازینگونـه مردم پـرند

حکایت

دلـم سوخـت برحال بیچـاره‌ای / زهر در چو مـن گشته آواره‌ای
نـمانـده ز خشك و تر او اثـر / بجـز نـالهٔ خشك و خوناب تـر
یـکـی آتشی بـرشده دود ازو / بسی حسرتـم بـردل افزود ازو
بـه درگـاه میخـانه بنهـاده سر / مـژه کـرده جاروب آن رهگذر
چو از آتش سینه در جوش بـود / زبان بسته و تن همه گـوش بود
صراحی صفت مهر بر لب همـی / چـو می در دلش آتش تب هـمی
دلش همچو ساغر لبالب ز خـون / چـو جام تهی برزمین واژگـون
چو بربط همه تن رگ و استخوان / چـو اوتـار بـربط رگش ناتوان
ز خـون جگر گرچه سیراب بـود / همانـا کـه لب تشنهٔ آب بـود
عجب ناله های جـگر سوز داشت / خوشا روزگارش عجب روز داشت
ز آهش مـرا آه شـد بـر سپهر / بپوشید آهـم رخ مـاه و مهـر
بـه صد سوز رفتم فرا پیش او / کـه مـرهـم نهم بردل ریش او
چـو یاران دمی غمگساری کنـم / به دردی که اوراست یـاری کنم
رسیدم سرش را گـرفتم ز خـاك / رخش را نمودم هم از خاك پـاك
از آنحال بگریستم چون سحـاب / زدیـده به رویش فشاندم گـلاب
چو بر روی من چشم خود باز کرد / نگـه کـرد و با ناله آواز کـرد
مکـن دشمنی با من ای سوگـوار / اگـر دوستی دست از مـن بدار

سرم را ز خاک سیه کن فراش گلاب از دو چشمان به رویم مپاش
فشاندم همی آستین از کسان نهادم سر خود بدین آستان
که سودای معشوقه دینم خوشست به‌درگاه میخانه اینم خوشست
که عاشق رخش خاک آلوده به جبین وفا بر زمین سوده به
ز قید جهان پاک باشم نکوست به درگاه او خاک باشم نکوست
سرو جان فدای ره دوست به هر آنجا که عکس رخ اوست به
کسی را که باشد هوای حبیب به کف جام باید به گردن صلیب
کسی را که سودای جانان بود به جانان دهد گر همه جان بود
مبین کاینچنین خاک را هم همی به کوی وفا پادشاهم همی
بدین گونهٔ زارو زردم مبین بدین سوزش و رنج و دردم مبین
مرا دردو غم مایهٔ شادی است رخ زرد من گنج آبادی است
غم عشق او عیش پایندگیست در آنکوی مردن زهی زندگیست
غبار رخم را محقّر مدان که آن توتیاییست برچشم جان
امیدم به مهر و وفای وی است رضای دلم با رضای وی است
رسیده ایاغی به دستم ازو به پای خم افتاده مستم ازو
مرا می فروش این عنایت نمود که در سایهٔ خود حمایت نمود
چو گردیدم از باده نوشان او شدم بندهٔ میفروشان او
تفاخر درین آستانم بسست که چون میفروشم درین در کسست
درین در بسی شرمسارم ازو چو در حلقه در گوش دارم ازو
چه حاصل ز کالای این بی وجود متاعی نه کزوی بگیرند سود
ز کالای خود عار دارم بسی که هرگز نیاید به کار کسی
فدای ره دوست عمر و حیات قبول ار بیفتد زهی التفات
من از قید این جسم و تن رسته‌ام دل و جان به مهر وطن بسته‌ام
وطن عاشقان را بود کوی دوست توان دل و جان و تن روی اوست
به شکرانهٔ مهر آن دلستان جبین فرش کردم درین آستان
بدین آستان میکند هرکه رو کنم روی خود فرش نعلین او
بدیده کشم خاک پایش همی زنم بوسه صد بار جایش همی

پس آنگاه رو بر خدا کرد و گفت / که ای عالم آشکار و نهفت
اگر کرده‌ام از تو گردنکشی / خدایا زمن بگذران با خوشی
که گردنکشی از تو ناز منست / ولی شرمساری نیاز منست
اگر از جنابت بتابیم روی / به سوی که باشیم آخر بگوی
به سوی تو باشد نیاز همه / به دلجویی تست ناز همه
کفی خاك و آبیم یعنی که گل / ز گل گل برویان که پاکست دل
به دریای پر هایل افتاده‌ام / گلی بوده‌ام در گِل افتاده‌ام
گل معرفت بردمان از گلم / که از گل همی خار شد حاصلم
عنایات توزاد راه منست / عطای تو عذر گناه منست
به غفّاریت هرکه اقرار کرد / یقین دان که خود را گنهکار کرد

حکایت

یکی بلبلی در چمن میگریست / بپرسید دهقان که این گریه چیست
کنون گشته گلشن همه راغ و باغ / ترا باید از غصه باشد فراغ
نه هنگام زارّی و غم گستریست / که شادی چمانست و غم بستریست
جهان را زمان شباب آمدست / ترا از چه‌رو اضطراب آمدست
برافشان پرو بال در باغ و راغ / معطّر کن از بوی گلها دماغ
چنین گفت بلبل که ای خوش خبر / مرا هل که تا سر برم زیر پر
کنون کآتش هجر گل در دلست / نه چندان به من کار دل مشکلست
ولی مشکلست این که بعد از وصال / زید عاشق بینوا با خیال
کنون گریم از دور چرخ بلند / که ناسازگارست با هوشمند

در ترك هوا و هوس دنیا گوید

دلا شادمانی مخواه از سپهر / مجو از عجوز کهن سال مهر
بسیط جهان نیست جای نشاط / نگسترده بر چین از آنجابساط
هوس پختن اندرجهان خامی است / در آن کام دل جمله ناکامی است
ز زال فلك مهربانی مجوی / ازین پیر کام جوانی مجوی

اگـر بـرفـرازد ترا بـر سپهـر کند شمسهٔ طـاق تو قـرص مهر
تـرا در جهـان سرفرازی دهـد زمـال جهـان بی‌نیـازی دهـد
به خدمت کمر پیش تو خـم کند سرانجـام عیش تـو مـاتم کنـد
جهـان جمله در قید کید وی است خوشا آنکه فـارغ ز قید وی است
جوانان باعقل وفـرهنگ و حـزم همـه روی بزم و همه پشت رزم
بـه بالا چـو سرو روان بوده‌انـد دریـن نغز گلشن چمان بـوده‌اند
کـه پنداشتندی هم از خـویشتن سـکـون زمـین و مـدار زمـن
به یك لحظه طی گشت منشورشان ز ایـوان اجـل بـردبرگـورشان
گذشتند چون برق ازین مرغـزار نه ایـوان بجا ماند نـه شهریـار
زمـانه هـمی برمـدار خودست سکـون زمین بـرقرار خـودست
فـلك بـر زمین بـاز بنـدد تتق بـرآید سحر بـاز مهـر از افـق
گل و ارغوان کاندرین گلشن است ز خـون جوانان سیمین تـن است
زخـون شهیـدان ایـن خاکـدان زمین خورده بشکفته زان ارغـوان

اگـر تاجدارست اگـر خاك بیـز
زمانه دهد بانگ آخر کـه خـیز

فوجی نیشابوری

مقیما ، فوجی تخلّص پسر وسط‌ملاقیدی ، خوش سلیقه و لطیفه پرداز بود ، به هند رفته بعد از مدتی مراجعت‌نموده به اصفهان آمد ، چنـد مجاسی با او صحبت داشتیم ، حقاً که ملکی بوددر لباس انسان ، از آنجا به نیشابور رفته در آنجا فوت شد .

تذکرهٔ نصرآبادی

صاحب مرآة الخیال وی را اشتباهاً شیرازی دانسته و گوید : مـحمد مقیم فوجی . . . فکری در کمال پختگی داشت،مداح و ندیم مجلس خانزمان‌بهادر ظفر- جنگ عرف میرزا جان‌بیگ شاه‌شجاعی بوده و مورد صلات گرانمایه میگردید، اما در اواخر شباب بعد از آنکه ثروتی تمام بهم‌رسانیده بود شوق زیارت حـرمین شریفین و آرزوی گلگشت مصلّی و آب‌رکناباد دامنگیر وی گشته بـه رخصت میرزای مذکور بمقصد شتافت ، و بعد ازادای حج و عمره و زیارت مزارات متبرکه به وطن رفت ، اما از آینده‌های آن صوب‌با صواب چنان ظاهر شد که مدتی قلیل در آن دار بی‌وفا مقیم گشته مسافرملك‌بقا گردید .

در تذکرهٔ صبح گلشن آمده است‌که: فوجی ـ مقیما نـام خلف ملّاقیدی و برادرزادهٔ نظیری نیشابوری ، خوش‌تلاش‌و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری‌است ، در عهد شاهجهان در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمـانی‌عود به وطن نموده همانجا فوج ممات بر سرش تاخت .

ازوست:

حرف‌تلخ ازلب‌لعلت نشنیدست‌کسی　　　دود با آتش‌یـاقوت نـدیدست کسی

تا دیده‌ام که یار کله کج نهاده است
سوگند میخورم به سر کج کلاهها

صحبت‌صوفی‌به‌یك‌ساغر‌به‌مستان‌درگرفت
آتش می درچراغ آشنایی روغنست

در دور ما بهار طرب رو نمیدهد
یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

جهانی مختصر خواهم که در وی
همین جای من و جای تو باشد

خوبان نمی‌کنند نگاهی بسوی هم
تا رو نموده‌ای تو ، نبینند روی‌هم

اهل زمانه برسر یك رشته اعتبار
چسبیده‌اند همچو گهر بر گلوی هم

غزل

بازم غم تو سوختن از سر گرفته است
خاکسترم طبیعت اخگر گرفته است

قصّاب روزگار ز جلّاد غمزه‌ات
فتوی به خون فربه و لاغر گرفته‌است

طغیان گریه مانع نظّاره می‌شود
امشب که یار پرده ز رخ برگرفته است

گر بایدت گشایش خاطر سفر گزین
تا هست در وطن دل‌گوهرگرفته‌است

فوجی به دور گردش چشم سیاه او
تسبیح را فکنده و ساغر گرفته‌است

از غزلهاییست که در هند سروده‌است :

یار شمع کلبهٔ تار من مهجور نیست
بی‌رخ آن‌ماه درچشم‌کواکب نور نیست

گاهگاهی گرنگاهی میکنی منظور هست
منکه‌هردم‌جان‌فدایت‌میکنم منظورنیست

اشك عاشق هرکجاره‌یافت منزل‌میکند
سیل دراندیشهٔ ویرانه و معمور نیست

همچوصبح‌ازکشورظلمت‌قدم‌بیرون‌گذار
سیر دنیا منحصر درآگره‌ولاهورنیست

دورگردون کوه‌را ازجای خودبی‌جاکند
هیچجا آزاده را بهترزبیجاپور نیست

گلرخان هند فوجی بنده و فرمان‌برند
هرچه‌خواهی‌میتوانی‌کرد،نیشابورنیست

کلّیات شناخته شدهٔ فوجی عبارتست از :

۱ ــ شمارهٔ ۱۸۷۹ معرفی شده درجلد پنجم فهرست سالار جنگ (ص۱٤٤)

۲ــ موزهٔ بریتانیا، مذکوردرفهرست‌ریو (۲:‏۶۹۰)

۳ ــ کتابخانهٔ خصوصی آقای سیدمحمدمهدی موسوی مقیم تهران .

در نسخهٔ اخیر که مورد استفادهٔ نگارنده بوده است مادّه تاریخها تا سال ۱۰۵۹ هجری بنظر رسید و ساقی‌نامهٔ‌فوجی از همین نسخه استنساخ گردید.

ساقی‌نامهٔ فوجی‌نیشابوری

به‌نام خداوند هشیار و مست
که هستی ازو یافته هرچه هست

خدایی که جانهای پاك آفرید
چو انگور ، آبی ز خاك آفرید

ازان آتشی همچو می بر فروخت
که از باد آن خرمن زهد سوخت

صراحی زصافی ضمیران اوست
خم باده از گوشه گیران اوست

به هر گل زبویی اثر داده است
برآورد سر از گریبان خاك

دل جام ازو بسته پیمان می
تن شیشه زو یافته جان می

ازو گشته هر ناتوان با توان
کدو را بریده سرو داده جان

به هرگل زبونی اثر داده است
به هر باده رنگی دگر داده است

الهی به خوبان آتش عذار
به مستان میخانهٔ چشم یار

به مژگان ترکان عاشق نواز
به طرز آشنایان قانون ناز

به مستان از اهل تقوی نفور
به دیوانگان سرا پا شعور

به آن پیر خم گشته در پای خم
که دستی ندارد به بالای خم

به دامی که دلها همه رام اوست
به صیدی که صیاد در دام اوست

به صحرانشینان لیلی نگاه
به وحشی غزالان این صید گاه

به سبزان مطبوع شیرین زبان
به طوطی مقالان هندوستان

به آهی که برخاست از جان دل
به نخلی که سرزد ز بستان دل

به گفتار نامی که ننگ آورد
به اظهار صلحی که جنگ آور

به ابرو ترش کردن داغ دل
به گلهای پژمردهٔ باغدل

به بینایی دیدهٔ اشکبار
که چیزی نبیند بجز روی یار

به نازك نهالان بستان ناز
که پرورد دهقان به آب نیاز

به شوری که بابادهٔ بیغش است
به سوزی که در سینهٔ آتش است

به ویرانی عالم هست و بود
به معموری شهر بند وجود

به کیفیّت بادهٔ بی‌غمی
به سر سبزی مزرع خرّمی

به سرمایه داران بازار هوش
به‌کاکل بدوشان سنبل فروش

به آه دل عاشق تیره روز
به دود کبابی که شد خام سوز

به امید های دل ناامید	به دامی که صیاد بی صید چید
به گردن فرازان آشفته حال	به مسند نشینان صفّ نعال
به ناوك نگاهان ابرو کمان	به چابك سواران آتش عنان
به شاهان افتاده از تاج و تخت	به همت بلندان کوتاه بخت
به دلهای برکنده از خان و مان	به مرغان افتاده از آشیان
به آبی که در سایهٔ تاك رفت	به این باغ پاك آمد و پاك رفت
به شام سر طرّهٔ مهوشان	به صبح جبین صبوحی کشان
به مستی که یك لحظه هشیارنیست	به نیك و بد عالمش کار نیست
به جا می که از دست ساقی فتاد	فلك مهلت یك دو روزش نداد
به عجز اسیران بی‌خورد و خواب	به خشم بتان سرا پا عتاب
به گم‌کرده راهان دشت فراق	که دادند آسودگی را طلاق
به مردم شکاران بی‌ترس و بیم	به گلگون سواران اشك یتیم
به تلخابه نوشان شیرین کلام	به ناز و نیاز صراحی و جام
به رندی که میخانه جاروب کرد	بد از وی نیامد ،همه خوب کرد
به کم مایگان خریدار دوست	به شاهد پرستان دیدار دوست
به آن دانهٔ غوره کز تاك ریخت	به آن قطرهٔ می که برخاك ریخت
به عشق و به حسن و به ننگ‌وبه‌نام	به‌هجرو به‌وصل و به‌صبح‌و به‌شام
کز اندیشهٔ کفر و دینم برآر	بر آر از گمان و یقینم ، برآر
ز تسبیح و زنّار بگشا گره	ازین دام و دانه نجاتم بده
به‌من مهربان کن دل شیشه را	بشوی از دلم گرد اندیشه را
به خمخانهٔ وحدتم شو دلیل	لبم ترکن از جرعهٔ سلسبیل
به خلوتگه دل درآ بی‌نقاب	در آیینه ام جلوه کن بی حجاب
قمر چند از گردش ماه و سال	نماید گهی بدر و گاهی هلال
تهی ساز یکباره این جام را	یکی ساز آغاز و انجام را
عطارد نیفگند از کف قلم	نگردید دلگیر ازین پیچ‌و خم
در آتش فگن خامه و دفترش	بده بعد ازین منصبی دیگرش

دمی زهره از چنگ ننهاد چنگ
وزو برنیامد صدای درنگ

مکرر شد این نغمهٔ بی‌اثر
برون آر ازین پرده نقشی دگر

نگردید ایوان گردون خراب
نیفتاد ازو شمسهٔ آفتاب

تزلزل درین قصر والا فگن
وزو گوی خورشید در پافگن

به خون شفق آسمان گشت رنگ
نگیرد دم تیغ بهرام زنگ

مده فرصت این ترك خونریز را
بریز آبی این آتش تیز را

شبستان این چرخ نیلوفری
نشدروشن از کوکب مشتری

فروزنده کن مشعل دیگری
برین شمع زن سیلی صرصری

ز حل تا یکی پاسبانی کند
نگهبانی دیر فانی کند

برانگیز سیلاب تقدیر را
نجاتی ده این هندوی پیر را

زهم بگسلان رشتهٔ روزگار
برانداز این پرده از روی کار

کزین کشت یك جو نداریم رنگ
به تنگیم ازین باغ گردون به تنگ

فلك گر نگردد به کامم چه غم
مباد از سرم سایهٔ جام کم

زمن گو مکن پرتو مهر یاد
شب تیره‌ام را سحر گو مباد

به شمع جمالی دلم گشته جمع
که در پیش رخسار او نور شمع

بود درهم و تیره از انفعال
چو برگی که سرما زند برنهال

ندانی که آن شمع باشد کدام
جمال محمد علیه‌السلام

شه انبیا ، سرور اولیا
طبیب خلایق ، حبیب خدا

زفیض سخن خاطرم گلشنست
چراغ سخن در دلم روشنست

سخن گوهر تاج معنی بود
سخن جوهر تیغ دعوی بود

سخن شاهبازیست مردم شکار
که در پنجهٔ او شود گم شکار

زبان چون نهد پا به راه سخن
کند عرش را دستگاه سخن

ز گردان‌گردنکش تیغ زن
نبودی سخن گر نبودی سخن

همای سخن سایه هر جا فگند
سر مرغ مطلب در آرد به بند

بری شو ز آلایش آب و گل
به بحر سخن آب کش دست و دل

عقاب سخن را سبك خیز کن
کمیت قلم را جاوریز کن

بپرداز بر جان اهل نفاق منافق مآبان بی اتفاق
گروهی شده همدم یکدگر همه شادمان‌از غم یکدگر
چو مقراض زانو به زانوی هم کشیده ولی تیغ برروی هم
چو ابراز تری درهم آمیخته به اندك نسیمی زهم ریخته
همه سالکان طریق ستم قدم برقدم چون زبان قلم
کسی را که چون مهره دیدند فرد زنندش که باشد زدن شرط نرد
برون صاف از آلایش زرق و شید درون تیره از کینهٔ عمرو و زید
به در یوزهٔ کاسهٔ شوربا علم کرده هر سو عصا و ردا
برآورده جزو نفاق از بغل فروچیده دکان مکرو حیل
به جهل خرد کار برده ز پیش ابو جهل وقتند در کارخویش
بر هر که عذر گناه آورند درازیّ قد عذر خواه آورند
نهادند هرجا نمکدان خبث نمك رفت یکباره‌از خوان خبث
چو تصویر نشناخته سر ز پا نکرده بدو نیك از هم جدا
قسمشان به پا و سر یکدگر دریده قبا بر بر یکدگر
سراینده از جود و احسان هم سخنهای بی رتبه در شان هم
جوی نیست شان دانش‌جزو وکل خرانند اما به پالان و جل
رخ از سیلی شعله طبعان کبود همان گرم بالا نشینی چو دود
چوگل دوخته دیده بر سوزنی به صد دست چسبیده بر سوزنی
میسّر نه بر سفره نان و پیاز زده تکیه بر تکیه از روی ناز
یکی فرق ناکرده افیون زبنگ سخن میکند از می ورود و چنگ
گل از خار نشناخته دیگری برآورده از جیب شوخی سری
که از بس هوای چمن دلکشست ز بوی گالم نعل در آتشست
یکی را اگر پا درآید به سنگ رود دیگری بر سر عذر لنگ
چگویم ز مردود نحس کچل که‌بیکار محض است چون‌دست‌شل
اگر موندارد سرش نیست عار ندیده کسی‌سبزه در شوره زار
ز فرقش کله را نه فرق اندکی کدو را سرو تاج باشد یکی

کنیزك ز بس داده مغز خرش
تهی مغز شد گِردِ کان سرش
خنك خندهٔ او ز یخ باج خواه
بنازم زهی مردمی ، واه واه
بیا واعظ از دست جزو کتاب
بینداز و بردار جام شراب
دمی روح کن جسم خود را به می
برآی از کدورت به آواز نی
عناصر کدامند پیش شراب
چه‌خاك و چه بادو چه آتش چه آب
ز سر تا به پا نور ادراك شو
ز گرد وجود و عدم پاك شو
بِبُر مفتی آن همّت کوتهت
طلبکار مفتی ، خدا همرهت
ردا بار دوشست در راه دین
بینداز این بار را بر زمین
عصا چون نداده قراری به خویش
به یکجا همیشه رود از تو پیش
بزرگّی دستار ، دردسرست
اگر خاك برسرکنی بهترست
نمی‌گویمت ترك سجّاده کن
به میخانه بر ، صافی باده کن
دمی پرده بر چهرهٔ نام کش
غنیمت شمر وقت را جام کش
به پیری ز خود چشم طاعت مدار
چه برکار پیچی چو رفتی ز کار
به می برکش این دلق وسواس را
به خم در زن این کهنه کرباس را
ریا را زبس داده‌یی فربهی
کند از تو محراب ، پهلو تهی
ز قید ریا بگذر و بد مباش
به این دام مطلق مقیّد مباش
اگر افگنی سبحه از دست ، به
گشایی زتار ریا صد گره
به دیوانگی رو ، ز فرزانگی
کم از عاقلی نیست دیوانگی
اگر بگذرد آبش از فرق سر
نگردد کف پای دیوانه تر
بسی ناخردمند هیشیار مست
خردمند دیوانه بسیار هست
شنیدم که ازعقل بیگانه‌ای
درون رفت روزی به میخانه‌ای
گرفتند مستان به پیمانه‌اش
نمودند یکباره دیوانه‌اش
بر اطراف میخانه چشمی فگند
خمی دید گردن به زنجیر بند
روان بانگ زد پیر میخانه را
که بردار زنجیر دیوانه را
ازان حرف در خنده شد میفروش
نکرد آنچه فرمود دیوانه گوش
چو دیوانه آن کاهلی دید ازو
چو زنجیر بر خویش پیچید ازو

به بیداد و خواری برآورد دست / خم باده رابرسر او شکست
منادی کنان پیر با آب روی / همیگشت بر گرد بازار و کوی
که ای وای بر حال فرزانه‌یی / که سر پیچد از حکم دیوانه‌یی
برو محتسب زحمت خود مده / خیالات بیهوده از سر بنه
ز مستان مجو صاف مینای می / که باشد سخن در سر لای می
به میخانه چون راه یابی خموش / سبو نشکند بر سرت میفروش
چرا ای جهاندار غافل ز مرگ / به‌خود چیده‌یی اینقدر شاخ و برگ
چو دانه گرفتار آب و گلی / پریشان جمعیّت حاصلی
ز پهلوی توشه بزرگی مکن / چو خرمن به خوشه بزرگی مگن
به وقت فروبردن نان به تن / چو گندم ز خرمن سرا پا دهن
فزون کرده املاك غوغای تو / ز آب و زمین است سودای تو
چه‌حرص‌است‌این،مردی‌ازخشم‌وکین / پی دعوی قبر داری زمین
دل از فکر آب و زمین ساده کن / قناعت به لای خم باده کن
کفی خاك میخانه با هرچه هست / برابر بود پیش رندان مست
ز دور فلك انتقامی بکش / ز جمشید یاد آر و جامی بکش
بحمدالله از فیض جام شراب / چو دانه ندارم سر خاك و آب
بود خوشهٔ معرفت حاصلم / جوی فکر گندم ندارد دلم
بهارست ساقی کجایی کجا / بیا ای ادا فهم مستان، بیا
می مجلس افروز خود کام کو / چراغ دل شیشه و جام کو
خماریم و بر ما جفا میرود / به میخانه راه از کجا میرود
که اظهار این بینوایی کنیم / کدوی شرابی گدایی کنیم
سرت گردم ای رشك غلمان و حور / گداییم و مخمور و میخانه دور
نمی گویمت بادهٔ ناب ده / بیا مزرع آخرت آب ده
سرت گردم ای ساقی گلعذار / یکی از اسیران رویت هزار
مرا یك زمان محرم راز کن / دگر هرچه خواهد دلت ناز کن
دل من گل من چه تقصیر کرد / که زلف تواش پا به رنجیر کرد

صفـای تو بـرخستگان راحتست دل از من طلب کـن بجان منّتست
سرت گـردم ای‌سـاقی سیمـتن نگـاه تـو بیـهوشـداروی مـن
زمـانی در مـیـکده بـاز کـن دمی شیـوهٔ بیخودی سـاز کـن
که چون خشت برباد بالای خم بیـفتـیم مـدهوش در پای خـم
بده می کـه بی بادهٔ خـوشگوار سر جـام گـردد ز رنـج خمـار
خمار می از دیده‌ام برده خـواب شرابم ده ای بی مروّت ، شراب
تهی مانده مینا ز می صبح و شام گشوده بـه خمیازه‌آغـوش جـام
خـم بـاده از بس کشیده خمـار فتـاده بگـو چشمت از انتظـار
دل و دیده را نیست عیش مـدام شکسته است بازار مینا و جـام
نمانـده است از باده نـم در سبو قدح را بـود چشم بر دست او
بسی طبع گردون به کین مایلست دل ساقی از مـا چرا غـافلست
بـه روباه بـازی فلك شد دلـیر چرا مانده در خواب خرگوش شیر
کشیدیم چـنـدان می انتظـار که آخـر بـرون آمدیم از خـمار
بیـا ساقی آن بـادهٔ بی‌خمـار بـرون آر از شیشـهٔ انتـظـار
بده تا کنم دعوی عقـل و هـوش فـلاطون خم را در آرم‌به جـوش
دمی چند می ده ، دمی چنـد می که از می به مقصد توان برد پـی
ازان می که گـرناتوان شب پَری به کنـجی فرو بـرده باشد سری
چکانی برو قطره یی بی حجـاب کنـد پنجه در پنـجهٔ آفـتـاب
ازان می کـه منصور بـویی‌شنید وزان بوی هوی انا الـحق کشید
ازان می که در شیشه وجام‌نیست اگـر صبح یابی غـم شام نیست
ز تـأثیر کـیـفیـّت آن شـراب هوا ، مـی شود در کدوی حبـاب
نهد گـر بران آتش از دور دست شود هوش در مغز مخمور ، مست
مـرا سیر میـخـانـه‌ای آرزوست کـه خـاك درش مایهٔ آبـروست
چه میخانه ، عشرت سرای بهشت درو هرکه ره یافت تقوی بهشت
بـه تسلیم رنـد ز خود بی خـبر نـهـاده سبـو دست بـالای سر
چـو گلهـای رخسار جـام شراب بـود تازه از شبـنم آب و تـاب

همیشه بـه ایثار یـاقـوت مل گشاده کف ساقیان همـچـو گـل
ز دور ازل چـهـرهٔ جـام او بـه آب صفا یـافتـه شستشو
صراحی شده با طـرب رو بـرو لب جـام بـا نشأه در گفـتگـو
زده جوش در دامن شیخ و شاب زمینـا چـو منقار طـوطی شراب
مـغنی تو باری مـرا یـاد کـن نـوایی به صد رنگ بنیاد کـن
بـه آوازهٔ شـاهـد چنـگ و نی بسـر مـیکنـم راه میخانه طـی

رهی پیچ در پیچ چون زلـف یار
درو راه گم کرده شبـهـای تـار

رهی در درازی چـو طـول امـل درو پـای اندیشه گـردیـده شل
زتنـدیّ آن راه پر پیچو خـم فتـاده چو نعـلیـن نقش قـدم
فلك پـایـهٔ زیر دستـان اوست سپهر بـلـندی ز پستـان اوست
نگـه در تـمـاشای آن کـوهسار پـراگنده میریخـت سیمـاب‌وار
گریـبان عـرش است دامـان او دگـر تـا چه بـاشد گـریبان او
کشیـده رهی از سما تـا سمك شـده لنـگهٔ پیش طـاق فـلـك
عـجـب دارم از تنـدی تیـغ آن کـه عنقـا تـوانـد نهاد آشیـان
زحـل هندویی مـانـده در پای او کـه خواهد برآمد به بـالای او
نـهادنـد سر بـر سـر او بسـی بجـز ره نـرفتش بـه بـالا کسی
پس از بیـم راهست امید نشاط بهشت است میخانه وین ره صراط
رهی سرکن ای رهبر هوش مـن کـه با نغمه بازی کـند گوش مـن
بـه چنگ آر چنگ سرا پا مقـام دمی فـارغم ساز از ننگ و نـام
بـیا مطرب نغـمـه پرداز مـن بیا ای حریف خـوش آواز مـن
چـو بلبل نـوای طرب ساز کـن بـه بـال و پر نغمه پرواز کـن
هـوای نـوا بـرده آرام دف نگنجـد می نغمه در جـام دف
نوای طرب گرچه بی جـام مـی کـمندیست پیچیده بـرنـای نی
بـدم در تـن‌نی بـه جوش آر دم که از شورش نـغمـهٔ زیـرو بـم
خـلاصی دهد خـویشتن را ز بند زهـم بـگسلد تار تـار کـمـند

سرت گردم ای مطرب خوش کلام / تمام از تو شد کار هر ناتمام
به ساقی بگو از زبان رباب / کزین به نیابی هوای شراب
بیا تا به گشت چمنها رویم / به پا بوس سرو و سمنها رویم
بهارست دفع خماری کنیم / تماشای باغ و بهاری کنیم
بیا تا دمی پای کوبان و مست / به اظهار مستی برآریم دست
گهی پنجه در دامن گل زنیم / گهی دست در زلف سنبل زنیم
چو خورشید گل برفروزد دماغ / بگردیم چون سایه بر گرد باغ
بود رفته رفته به گلشن رویم / اگر پا نباشد به دامن رویم
ریاضی زنو گشته آراسته / که چون باغ جان هست پیراسته
دمد صبح ازان بزمگاه سرور / چراغ شقایق به خورشید نور
گل و غنچه همچون صراحی و جام / در آن بوستان بسته عهدی تمام
زده تکیه بردوش سنبل سحاب / در آغوش گل رفته شبنم به خواب
ز بس نیکویی بید مجنون او / به گلها نمی‌آورد سر فرو
نه از گل همین رنگ و بوخاسته / به صد رو نگاریست آراسته
به دیوار نه باغبان چیده خار / که افتاده از موج گل بر کنار
به هرسو تماشاکنی بی حجاب / گلی را که بلبل ندیده به خواب
زشبنم بود سنبل آبدار / ترو تازه همچون سر زلف یار
بیا دست در پای دیوار گیر / گلاب از گل سایهٔ خار گیر
چمنهاش را تا شده سایبان / رسیده سرابر ، بر آسمان
مقیمان آن بوستان گل صفت / به من ساده اما نه در معرفت
شکوفه نمی بود اگر گلعذار / در آن باغ هرگز نمی‌یافت بار
مخطّط بجز سایه باشد غلط / که اوهم در آنجا برآورده خط
لب غنچه گرم تبسّم شده / تبسّم خراب تکلم شده
شب و روز در سایهٔ آن چمن / رطوبت چو آب روان موج زن
به تعریف امواج آب روان / بریزد مسلسل سخن برزبان
اگر دیده آبش ، ز شر مندگی / نمیرد چرا چشمهٔ زندگی

فرو مانده در کوچه باغش نسیم / ز آمد شد کاروان شمیم
گل از خار منقار بلبل بچین / تماشای بابل کن و گل بچین
بیا در چنین گلشنی می بیار / مکن فکر سود و زیان ، هی بیار
به یك جام همدرد بلبل شویم / خراب شکر خندهٔ گل شویم
چمن سبز کرده خط پشت لب / به خوبی رسیده است بنت العنب
ببندیمشان عقد ناز و نیاز / شود گرم ، هنگامهٔ اهل راز
بیا ساقی و لطف کن می بده / ز توبه گذشتم ، پیاپی بده
سرپا زنم شیشهٔ نام را / به دست آورم خاطر جام را
به مینای توبه شکست آورم / دل جام می را به دست آورم
اگر توبه‌ام بشکند نیست غم / نخوردم به خون صراحی قسم
گر از زهد دوری کنم دور نیست / بده ساغری این **نشابور** نیست
به ملك **اودیسه** هراسان مباش / بده می به فکر **خراسان** مباش
شکفته درین ملك از هر گیاه / گل مدح **جان‌بیگ** خورشید جاه
سخاوت گل باغ احسان اوست / عدالت عبارت ز فرمان اوست
قدر بسته در پیش حکمش کمر / قضا از رضایش نپیچیده سر
حکومت ز عدلش سرانجام یافت / شجاعت ز شمشیر او نام یافت
بود بردر قصر جامش مدام / سر رومی صبح و هندوی شام
چراغ خرد روشن از رای اوست / فراست لباسی به بالای اوست
اگر احتسابش کند فربهی / کند باده از نشأه پهلو تهی
پی آرزو لب چو گویا کند / تمنای سایل تمنّا کند
فلك مرکز عالم جاه اوست / سر عرش بر خاك درگاه اوست
به عهدش جهان کامرانی کند / ازو پیر گردون جوانی کند
سر قصر آن مهر گردون جناب / ندیده است چشم کواکب به خواب
اگر حلم او حمل گردون شود / ثریّا دژ گنج قارون شود
زند مهر اگر بی‌رضایش علم / شود بسته در سینهٔ صبح ، دم
گر از مهر رایش برافتد نقاب / کسی ذرّه نشناسد از آفتاب

فلک سبز گردیدهٔ قدر اوست / ازان دایمش آب دوران به جوست
اگر یاد خاقش کند آفتاب / شود آب از تابش او گلاب
دهد پایه قدرش به صدر سخن / ز قدرش بلندست قدر سخن
فلک بارگاها درین انجمن / چو تصویر در پرده گویم سخن
اگر هست جمشید اگر کیقباد / مرا جز تو ممدوح دیگر مباد
نیاورده‌ام رو سوی هیچکس / ترا خونده‌ام قبلهٔ خویش و بس
به مدح کسی خامه‌ام سر نشد / دروغی زمن هیچ جا بر نشد
نبردم به هرناکسی التجا / نگهداشتم صرفهٔ مدعا
سخن را نکردم گل هر چمن / نبردم عبث آبروی سخن
کنم مطلب خویش اینجا تمام / غلام ترا هست **فوجی** غلام

ندانم دعایی ازین بهترت
که ساغر دهد **ساقی کوثرت**

بیا ساقی مجلس افروز من / بیا ای‌رخت صبح نوروز من
بده می که دی میکند اشتلم / خزیده است در کنج میخانه خم
نمی‌گویمت ساغر می بیار / بیا خرمن آتش دی بیار
زمستان مرا صاحب درد کرد / بسی آرزو بردلم سرد کرد
زتأثیر دمسردی آفتاب / هوا مغز شد در کدوی حباب
نفس چون گره بست در نای نی / قدح شد نگین دان یاقوت می
حرارت نمانده است با آفتاب / شده روز روشن شب ماهتاب
بنایی گر از یخ گذارد کسی / بماند پس از حشر باقی بسی

انتهی ، و ظاهراً ناتمامست.

فوقی یزدی

محمد اصلح درتذکرۀشعرای‌کشمیر(ص۲۹۰) و سید نورالحسنخان در تذکرۀ نگارستان سخن (ص۷۹) و آیتی در تاریخ‌یزد (ص۳۱۹) و ابن‌یوسف در جلد سوم فهرست کتابخانۀ مجلس شورای ملی (ص۳۷۵ ــ ۳۷۷) و ایرج افشار در مجلۀ جهان نو (۲: ٤۰٦ ــ ٤۰۷) به ذکر احوال‌وی پرداخته‌اند.

نسخه‌های شناخته شده از کلیّات یا دیوانش که در فهرستها مذکور بوده نیز در جلد سوم فهرست نسخه‌های‌خطی‌منزوی (ص ۱۸۸۸ و ۲٤۷۲ – ۲٤۷۳) معرفی شده است.

فوقی نامش احمد ولقبش‌فوق‌الدین‌و از شعرای قرن یازدهم هجریست، ابوطالب‌خان تبریزی اصفهانی در تذکرۀخلاصة الافکار که آنرا از ۱۲۰۵ تا ۱۲۰۷ هجری قمری در کلکته تألیف کرده ونسخۀ زیبایی از آن در کتابخانۀ ملّی ملك به شمارۀ (٤۳۰۳) مورّخ ۲۵ رجب۱۲٤۰ هـ، ق. موجودست، ترجمه‌اش را چنین بقلم آورده است:

ملّا فوق‌الدین یزدی ــ از شعرای‌متین است، زبانش در نکوهش زمانۀغدّار کار ذوالفقار میکند، و کلامش چون‌دشنۀ قصّابی پوست از بدن روی‌اندود ابنای روزگار میکند، در سنۀ یکهزارویکصدوهشتادوهفت هجری بواسطۀ شخصی که تازه ازایران آمده‌بود، کتابی‌که تخمیناً هشت هزار بیت از قصاید و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی‌در آن بوده باشد، از شاعر موصوف به نظر رسید که از سر تا بپا مشتمل بر فن‌هزل و هجا بود، لیکن چون مبدأ حرکت زمانۀ ناهنجار در آن لباس تنگ، اشکال‌رنگین و در ضمن آن الفاظ سبك، معانی سنگین جلوۀ ظهور مینمود، و مسموع‌شد که وی نیز در ابتدا چون سایر سخنوران مدح جمعی از معاصران‌می‌نگاشت، غایتش اینکه چون در مقام

وفا جفا دید ، حوصله‌اش تاب نیاورده‌آن سخنان را که قریب دوازده هزاربیت می‌شد به آب شست ، و شروع به هزل‌گویی بلکه آنرا شعار خود نموده به ایذای آن جماعت کمر همّت محکم بربست ،و به امید فراوان سفر هند اختیار کرد، در اینجاهم موافق خواهش او به ظهورنرسید ، لاجرم مردم این دیار را نیز از ضیافتخانهٔ عام طبخ چاشنی مناسب‌رسانیده از راه دریا به وطن راجع‌گردید، و این دو بیت از غزلی است که اخبار ورودخودرا به‌مردم ایران مژده رسانست:

السّلام ای‌اهل ایران، بندریدم‌مژده‌باد پالکی را رخصتیدم، استریدم مژده‌باد

چندبودم‌محتبس چون‌سدّهٔ قولنج‌ویس همچو... از مقعد کشتی پریدم مژده‌باد

ارباب تذکره از حقیقت سخنانش‌غافل گشته نام وی را از قلم انداخته‌اند، امّا چون هزل از فنون عشرهٔ شعر ، بلکه‌اصعب طرق و محك امتحان قوّت طبع شاعرست ، این کمترین قدری اشعارکه‌در سنهٔ مسطوره از دیوان مذکوربرداشته با خود داشت ، درین مقام ثبت نمود ،(بدنبال این مقال نود و سه بیت از هزلیّات وی را درج کرده است) .دو بیت ذیل که خالی از لفظ رکیك است‌از-غزلیست به مطلع : تا شدم از چمن کابل و کشمیر جدا

میتوان‌گشت‌به‌گرد سفرهند که‌هست عیش ایوار جدا، لذّت شبگیرجدا

هرکه‌خواهدنکند قدچوکمان، میباید یك سر تیر بخوابد ز زن پیر جدا

ساقی‌نامهٔ ذیل از مجموع ٥٤ بیت‌که خالی از رکاکت و هزل بود انتخاب شد و سه بیتی که در میان قلّاب قراردارد از نغمهٔ چهاردهم رسالهٔ نغمات موسوم به(اطوزگنج) اوست ، رك: کلّیات‌فوقی ، نسخهٔ شمارهٔ (١٠٤١) مجلس (ص ١٥٣ - ١٥٧) .

ساقی‌نامهٔ فوقی

جوی حاصلم نیست چون ازهنر کجا چینم از نخل دانش ثمر

مرو هیچ در کوچهٔ فضل راه که دوران بسی هست مهمل‌پناه

درین روزگار مزخرف صفت به کارت نیاید جوی معرفت

من آن هرزهٔ مضحك شاعرم که در عالم طرز خود ماهرم

مرا شهد معقول نامد بکار / نیفتاد این شربتم سازگار
نگشتم ز درّ هنر بهره ور / فگندم به بحر ملامت هنر
نگویم دگر حرف با هیچکس / نی انبان مستی کنم کوك و بس
شده در برم آتش دانش ترش / زده بر سرم سخت زرداب هش
پس آن به ، به قی‌گرد مستی‌فتم / نگون در خم می‌پرستی فتم
بیا ساقی آن جام کشتی صفت / که ریزد ز . . ن موجهٔ معرفت
شرابی که بر قلب غمها زند / وزآن قطره سرپا به دریا زند
بیا ای سراپا همه زرق و شید / به دریا فگن دفتر عمر و وزید
بشو دفتر زهد خود را در آب / به‌دریای‌می غوطه زن چون حباب
ز شید اینهمه اشك بیخود مبار / پیاز ریا پیش چشمت مدار
تو تا چند مشق دورنگی کنی / همان به که خودرا فرنگی کنی
بیا پشت پایی به ایمان بزن / میی با فرنگی غزالان بزن
(بیا ساقیا لطف کن آن شراب / که باشد جگر گوشهٔ آفتاب
ازان می‌که گرغم شود تر دماغ / ز غیرت نهد بر دل عیش داغ
به مغزش چنان جا کند بیغمی / که هر دم زند خنده برخرمی)
عزیزان چه‌سازم‌که این نفس‌دون / به چاه هوس اوفتاده نگون
مگر باده از خود رهاند مرا / ز دام تکبر جهاند مرا
که این نفس لاف منی پر زند / چو ابلیس لاف تکبر زند
بده ساقی آن ریق انگور را / ازو رونق آیینهٔ نور را
شرابی که تیزد به ریش خرد / وزو چون سقراط گردد نمد
به من ده که ازعقل عریان شوم / چو دیوانه بی‌کفش و تنبان شوم

فیاض لاهیجی

ملّاعبدالرّزاق ـ اصل آن جناب‌از لاهیجانست اما چون در قم بسیاربوده به قمی مشهورند، به زیور فضایل روحانی‌و حایهٔ کمالات نفسانی آراسته و شاهد علم را به زیور عمل پیراسته ، دلنشین‌و نمکین بوده باوجود صلاح و تزکیهٔ‌باطن مخالطت به جمیع طوایف مینموده و باکمال ذوق و شوق به صحبت جوانان ، ضبط حالت خود به قوّت تقوی وپرهیزگاری نموده آلودهٔ تهمت و فسادهم نشد ، و از تألیفات او گوهرمراد است‌که غوّاصان دریای معرفت در غوص آن گوهر مراد به چنگ آورده‌اند ، و طبعش‌در نظم قدرت به کمال داشت ، دیوانش قریب به دوازده هزار بیت است ، فیّاض‌تخلّص دارند ، . . .

تذکرهٔ نصرآبادی، ص۱۵٦

فیّاض ـ ملاعبدالرّزاق بن علی‌بن‌حسین ، جیلانی لاهیجی قمی ، عالم‌عامل فاضل‌کامل حکیم متکلّم منطقی‌محقق‌بارع‌مدقّق متشرّع ادیب‌شاعر ماهر میباشد، که علم را با عمل توام ساخته و از اکابرعلمای امامیّه و اجلّای تلامذهٔ‌ملاصدرای سالف‌الترجمه و داماد اوهم بود ، چنانکه‌ملامحسن فیض‌آتی‌التّرجمه نیز داماد و تلمیذ وی و این لقب فیض‌و فیّاض هم‌ازاستاد معظّمشان میباشد ، این بود که زن فیض به پدر خود شکایت کرد که شوهر مرا لقب فیض داده و شوهر خواهر مرا به فیّاض ملقّب داشتی که‌صیغهٔ مبالغه بوده و دلالت بر تفضیل وی برشوهر من دارد ، پس ملاصدرا گفت‌این‌چنین نبوده و فرق فیض و فیّاض مانند زید عدل و زید عادل است ، پس وی‌نیزقبول نموده و برگشت ، و همانا مراد به اصطلاح ساده که قریب به فهم عموم باشدآنکه عدل و فیض خود مادّه و ماهیّت فیض و عدالت بوده و لکن عادل و فیّاض‌صاحب عدالت و صاحب فیض را گویند،

و بعبارت دیگر اگر فیض نباشد فیّاض‌بودن صورت امکانی ندارد ،

باری ملاعبدالرزاق در قم تدریس‌میکرده و تألیفات جیّدهٔ بسیاری داردکه حاکی از تبحّر وی می‌باشد ،

۱ ــ حاشیهٔ جواهر و اعراض شرح‌تجرید قوشچی

۲ – حاشیه برحاشیهٔ‌خفری برالهیّات شرح تجرید

۳ ــ حاشیه برحاشیهٔ ملاعبدالله‌یزدی بر تهذیب المنطق

٤ – حاشیهٔ شرح اشارات خواجه

٥ ــ حدوث العالم

٦ – دیوان شعر به پارسی که به‌نوشتهٔ مجمع‌الفصحا قریب به دوازده‌هزار بیت است

۷ ــ سرمایهٔ ایمان فی اثبات‌اصول‌العقاید بطریق‌البرهان که ماخص گوهر مراد مذکور ذیل بوده و در تهران چاپ‌شده است

۸ ــ شرح تجرید خواجه که ذیلاً بنام شوارق و مشارق مذکورست

۹ ــ شرح الهیاکل درحکمت‌اشراق

۱۰– شوارق الالهام فی‌شرح تجریدالکلام که شرحیست متقن برتجریدخواجه نصیر طوسی از اول آن تا مسألهٔ کلام‌الهی و بارها چاپ شده و دارای تحقیقات عمیقه می‌باشد

۱۱ ــ الکلمات الطّیبه در محاکمه مابین میرداماد و ملاصدرا در اصالت ماهیّت یا وجود

۱۲ – گوهرمراد که‌برای شاه‌عباس‌ثانی (۱۰۵۲ ــ ۱۰۷۸ه) تألیف کرده و بارها در ایران چاپ و در اول آن و سرمایهٔ ایمان مقداری از ضروریّات علم‌منطق را مذکور داشته است

۱۳ – مشارق‌الالهام فی شرح‌تجریدالکلام‌که به فرمودهٔ صاحب روضات‌ــ الجنات غیر از شوارق مذکور فوق وتا مبحث امورعامّه است.

وفات فیاض در سال هزارو پنجاه‌ویکم یاهفتاد و دویم هجرت در قم واقع گردید لکن با درنظر گرفتن تاریخ جلوس‌شاه عباس ثانی و اینکه تألیف کتاب گوهرمراد بنام‌اوشده واینکه سرمایهٔ‌ایمان‌را بعد از آن‌تألیف داده ، ضعف تاریخ‌اول

در وفات او ظاهر شده و تاریخ دویمی راتأیید مینماید ، . . .

ریحانةالادب

ازبندآخر یك ترجیع اوست:

درویشی را نتیجه دارم — از نسبت خاك ملك گیلان
از خاك فرج قمم دهد آب — آتش زندم هوای کاشان
چشمم یارب مباد هرگز — محتاج به سرمهٔ صفاهان
خون میکشدم به خاك شیراز — کاصل گهر منست آن کان
در حسرت دوستان تبریز — سرخاب کنم روان ز مژگان
خواهم که دهد بوجه دلخواه — کام دل من شه خراسان
ور زآنکه به دادن چنین کام — در آخرت منست نقصان

بنشینم و ترك کام گیرم
شاید که به کام دل بمیرم

ساقی‌نامهٔ فیّاض با استفاده ازچهارنسخهٔ ذیل‌مقابله و تصحیح شده است :

۱ ــ جنگ موسوم به تسکین‌القلوب‌که در حدود سال هزارو هشتاد هجری جمع‌آوری شده ونام جامع آن‌مجهولست،و نسخهٔ آن بخط جامع در نزد آقای ابراهیم اولغون در دیار بکر موجود بوده‌که از ساقینامهٔ فیاض یکصدو پنجاه‌بیت در آن نقل شده بوده و رونویسی از آن‌استاد فقید مرحوم مجتبی مینوی بخط خود از ترکیه زمانی که سمت رایزن‌فرهنگی ایران را داشتند به درخواست نگارنده فرستاده‌اند .

۲ ــ کلیات فیاض در حدود هشتهزار بیت ، نسخهٔ شمارهٔ (۱۹۱) مجلس شوری منضم به‌دیوان‌میرزا علیرضاتجلّی،(ازکتب ناصرالدوله فیروز) بخط علی‌نقی ابن عبدالقادر مورخ بیست و چهارم‌شعبان هزارو صدو هشت هجری .

۳ ــ کلیات فیاض درحدودهشتهزاربیت ، نسخهٔ شمارهٔ (۵۱۳) آستان قدس، تحریر قرن یازدهم، از کتب مرحوم‌میرزارضاخان نایینی .

٤ ــ سفینهٔ شمارهٔ (٦۰۱) مجلس‌شورای ملی، (ص۲۲۲) تحریر اواخر قرن یازدهم هجری .

قبل از شروع ساقی‌نامه دو بیت‌از اشعار نغز وی را نقل میکند :

خشت بالین‌کن وآنگه مزهٔخواب‌ببین تا بینی که‌چه درزیر سر مردانست

****

علی را قدر پیغمبر شناسد که‌هرکس خویش را بهتر شناسد

****

ساقی‌نامهٔ فیاض‌لاهیجی

بیا ساقی اسباب می ساز کن سر خم به نام خدا باز کن
خدایی که گردون گردان ازوست زمین تن و دانهٔ جان ازوست
حکیمی که گردون گردان نهاد به خمّ بدن بادهٔ جان نهاد
زمین و زمان خرّم و نغز ازوست چراغ خرد ، روغن مغز ازوست
گِل خم ، گُل ساغر او میکند صراحیّ و جام و سبو میکند
برآرندهٔ تاك از گلشن اوست فروزندهٔ بادهٔ روشن اوست
چراغ می از تاك بر میکند چنین آتش از خاك بر میکند
بدستش بود عقل کل خامه‌ای ازو هردو دنیا یکی نامه‌ای
به مشت گلی جان نماید عطا به خاکی دهد جام گیتی نما
اگر دشت‌وصحرا ، همه باغ‌اوست وگر لاله و گل ، همه داغ اوست
چه شمع و چه پروانه با روی او چه مسجد چه میخانه با کوی او
به نام چنین قادری بی نیاز در بستهٔ چاره را چاره ساز
بیا قفل میخانه را باز کن جهان را به می خوردن آواز کن
بیا پیشتر زان که غوغا شود در صبح بر روی شب وا شود
سر از خواب چون گل سبکبار کن صراحی به خوابست ، بیدار کن
بفرمای ساغر بگیرد وضو به می چشم و روی قدح را بشو
نخسبی که خور رونما می‌شود نماز صراحی قضا می‌شود
حریفان همه جابجا خفته‌اند ز رنج خمار شب آشفته‌اند
به مهرت درین کوی پا بسته‌اند به لطف تو امید ها بسته‌اند
به هردست ، جام شرابی رسان مر این تشنگان را به آبی رسان
نخستین به من ده که در میکشم مناجات گویان بسر میکشم
خدایا به نقص ضروریّ من به نزدیکی تو ، به دوریّ من

به عشقی که دردی رساند به دل — به دردی که ناگفته ماند به دل
به آن غصّه پرور دل درد زاد — که خون گشت و رنگی به‌بیرون‌نداد
به دستی که گردد به ساغر دراز — به چشمی که برروی ساقیست‌باز
به قدّی که مینا برافراشته است — به دستی که پیمانه برداشته است
به صافی نهادیّ موج شراب — که سجاده افگنده بر روی آب
به پایی که گل کرده خاك سبو — به خاکی که پرورده تخم کدو
به آن باغبانی که پرورده تاك — به آبی که از دست او خورده تاك
به کیفیّت باده و زور او — به پایی که افشرده انگور او
به مخمور کز باده بویی کشید — به دوشی که بار سبویی کشید
به رندی که بی باده هوشش برند — به مستی که در ره به دوشش برند
به خود رایی زاهد خود پرست — به لاقیدی رند ساغر بدست
به قیدی که بی‌قیدیش ننگ نیست — به رندی که با مستیش جنگ نیست
به هشیاری می‌پرستان مست — به افتادگیهای مستان مست
به خمّ شراب وبه خشت سرش — به میخانه و ساکنان درش
به صاحبدلانی کزین حضرتند — همه صاحبند و ولی‌نعمتند
به امید پیران دل کرده سخت — به خواب جوانان بیدار بخت
به قدّی که از ضعف‌پیری‌دوتاست — به پایی که محتاج دست دعاست
به عجز جوانان شهوت پرست — به صبر حریفان بی‌پا و دست
به شرمی‌که عاشق‌کند پیش‌دوست — به ذوقی‌که خون در نگنجدبه‌پوست
به تایب که بر رخ شرابش کشند — به مستور کز رخ نقابش کشند
به پای حریصی که بی‌حس شود — به دست کریمی که مفلس شود
به عزلت گزینان مجلس‌نشین — به کثرت سرایان وحدت گزین
به زلفی که عاشق گره واکند — به رویی که عارف تماشا کند
به صحرا نشینان دشت عدم — به خلوت گزینان ملك قدم
به گم کرده راهان شهر وجود — به خود ناشناسان بزم شهود
که از جام وحدت دلم گرم کن — وز آن آتش این آهنم نرم کن

دل سخت در عشق، شوم است‌شوم
درین کوره‌ام آب کن همچو موم
طلاکن مسم را ازین کیمیا
خلاصی ده از هر غشم چون طلا
چو فولاد در کوره‌ام تاب ده
پس از چشمهٔ وحدتم آب ده
جلایی ده از زنگ چون خنجرم
پس آنگه نمودار کن جوهرم
دلم را چو آینه یکروی کن
ازین سوی رویم بدان سوی کن
خطا کرده رو با تو آورده‌ام
همه کرده انکار ناکرده‌ام
جوانّی و مستّی و عقل و جنون
کند عقل را کم ، هوا را فزون
خرد خود فروتن ، هوا سرکشست
جنون و هوس پنبه و آتشست
به جرم گنه از تو دوری خطاست
اگر از تو درتو گریزم رواست
اگر چه بجز دوریم پیشه نیست
ولیکن تو نزدیکی ، اندیشه نیست
تو آگاهی از نیك و از بد همه
نداریم‌جز جرم بی‌حد همه
تو دانی چه حاجت به تقریر ماست
امید کرم عذر تقصیر ماست
اگر چه زمستیّ است عصیان ما
نسازد ولی باخرد جان ما
به هشیاری از گفتن و خامشی
ندیدیم چیزی بجز بیهشی
همان به که بی‌پرده سازیم ساز
زهستی به مستی گریزیم باز
بیا ساقی آن نور جام الست
به من ده‌که سر رشته ازهم‌گسست
بیا ساقی آن بادهٔ نور رنگ
که تابش برد از رخ طور رنگ
بده ساقی آن صیقل جام جم
کز آینهٔ دل برد زنگ غم
بده آن می تلخ شورش فگن
گه از صاف ساغر ، گه از دُردِ دَن
زتسنیم خم‌گه شرابیم ده
گه از کوثر شیشه آبیم ده
میی چون هوای چمن معتدل
میی نشأه آور تر از خون دل
ازان می که خون دل آرد بجوش
شود هر سر مو ازو در خروش
بده ساقی آن بادهٔ همچو روح
کلید شبستان صبح فتوح
شرابی ز خون گرم تر در مزاج
چوجان سازگارست با هر مزاج
پی حفظ صحّت می لاله‌گون
ضروریست در هر تنی همچو خون
شرابی کش افلاك خمخانه است
وزو جام خورشید پیمانه است

ز هر خشت خمخانهٔ این شراب
عیانست نور ، آفتاب آفتاب

گر این باده از شیشه گردد عیان
به چرخ اوفتد کاسهٔ آسمان

ور این باده عریان شود از لباس
درد پیرهن بر تن خود قیاس

شرابی بلای خرد را علاج
دوایی مرض های بد را علاج

شرابی که آتش زند در دماغ
برافروزد از هر سر مو چراغ

به تمکینی از شیشه آید برون
که معنی ز اندیشه آید برون

میی بحر وحدت ازو در خروش
میی خون منصور از وی به جوش

اگر شیشه‌ای زان بدست آورم
به مینای گردون شکست آورم

بده جام لبریز ، کوریّ غم
که پیمانه‌ای پر ، کند غصّه کم

بده می که تلخست ایّام من
ازین تلخ ، شیرین شود کام من

صباحست ساقّی و مینا تهیست
خماریم و فکر دگر ابلهیست

تهی‌شیشه‌ای، هیچت اندیشه‌نیست
روان شوکه خون درتن‌شیشه‌نیست

زبیم کسان توبه از می خریست
به زهد ریا ترك می کافریست

زیانست ، کی میتوان داد ، کی
به صد دانه تسبیح یك قطره می

مگو نشأه کیفیّت است از غرض
نگویی که جوهر نباشد عرض

چو فیض الهی پناهت دهد
به سرچشمهٔ شیشه راهت دهد

بیا ساقی آن لای جام الست
که عقل کل از نشأهٔ اوست مست

ازان می که اشیا بدو زنده‌اند
وزو ماه و خورشید تابنده‌اند

به گردون چکیده نمی‌زان شراب
گل داغ آن می بود آفتاب

به من ده که خون در تن من فسرد
رگ و ریشه ام پنجهٔ غم فشرد

بسی شمع فکرت بر افروختم
فتیله صفت مغز را سوختم

بسی دانش آموختم ز اوستاد
بسی نکته‌ها را گرفتم به یاد

بسی بوده‌ام با کتاب و دعا
بسی زهد ور بودم و پارسا

بسی در بغل جزودان داشتم
اگر رندیی بَد نهان داشتم

گهی در فروع و گهی در اصول
شدم پنجه فرسای هر بوالفضول

چه شبها که در حجره خوابم نبود
چه جاداشت نانم ، که آبم نبود

ز فقه و حدیث و اصول و کلام | ز تفسیرو آداب حکمت تمام
نمی یافتم بهر خوردن فراغ | شکم سیر می شد زدود چراغ
پی جماه یك عمر بشتافتم | ز هر یك نصیب گران یافتم
گهی نیز در شعر پرداختم | ز سحر بیان معجزی ساختم
نماز ریا را چه گویم ، که بود | مدارم همه بر رکوع و سجود
زبس سوده‌ام سر به پای امام | چو مسواك فرسوده گشتم تمام
کنون عمر ها شد که در کوی می | غذایی ندارم بجز بوی می
نگردیدم‌از هیچیك کامیاب | سرماست اکنون و راه شراب
ازین پس اگر عمر امانم دهد | بر اینم که می قوت جانم دهد
به میخانه شاگردی دن کنم | چو ساغر به می چشم روشن کنم
به میخانه‌ام خدمت دیگرست | چو شیشه سرم در ره ساغرست
خوشا صحن میخانه و آن انجمن | خوش آن سر که افتاده در پای دن
چه بزمیست بزم صبوحی کشان | دهد بی‌شك از بزم وحدت نشان
صف آرا ز هر جانبی فوج فوج | به میدان ساغر سواران موج
می و نشأه باهم به یك پیرهن | صراحیّ و ساغر زبان در دهن
نپوشد زکس هیچ اندیشه را | بنازم دل روشن شیشه را
چو شیشه کسی گشت گردن فراز | که بر خاق عالم نپوشید راز
شنیدم که بسیار کشتیّ ژرف | شود غرقه در قعر بحر شگرف
به میخانهٔ ما همینست فرق | که دریا درینجا به کشتی‌استغرق
ازو کام صد بی‌نوا حاصلست | بای کشتی باده دریا دلست
بده ساقی آن ساغر پر طرب | که دارم گروگان می جان به لب
ازان می که از خود خلاصم کند | به درگاه میخانه خاصم کند
بسی شد ز میخانه دوریم ، دور | ز میخانه دوریم و نزدیك گور
بود یارب از زندگی برخوریم | به میخانه بار دگر بگذریم
به یاران میخانه یکدل شویم | در آن بحر چون قطره واصل شویم
بدانجا نشاید شدن کز قیاس | کند عقل از سایهٔ خود هراس
شود خون برهان درین ره سبیل | درین راه ، گمراه گردد دلیل

مگر ساقی این راه را سرکند
چراغ ره از نور می برکند

عجب بی‌نواییم از هجر می
نوایی مگر بخشد آواز نی

دمی گریه‌ام تنگ فرصت کند
که نی خواند و شیشه رقّت کند

نوای نیم برد از خود برون
دلم گشت از گریهٔ شیشه خون

چو گریه به طوفان براتم دهد
مگر کشتی می نجاتم دهد

بده ساقی آن مایهٔ ناز را
می همچو آیینهٔ راز را

که مقصود ازین‌ناله دانم که چیست
دل‌شیشه خون دانم ازدست‌کیست

کجا شیشه این گریه آموخته
چرا نی چنین شد نفس سوخته

مرا قوّت شرح این راز نیست
نفس میزنم لیک آواز نیست

به من کس نگفت و نگویم به کس
به می شاید این راز دانست و بس

بیا مایهٔ کامرانّی من
نم چشمهٔ زندگانّی من

دل ما مکن بیش ازین خون بسست
ستم عمرها کردی ، اکنون بسست

به یاد تو شب زنده‌داریّ ما
بیا شمع شب زنده داران ، بیا

دل از جور ساقی سرا پا شکست
بماناد ساغردل ما شکست

چه ساقی زمین و زمان مست او
بود جان میخواره در دست او

فتد عکس ابروی ساقی به جام
چو ماه نو اندر شفق وقت شام

زکنج دو چشم سیه مست وی
نگه می چکد همچو از جام می

لبش برگ گل را خجل می‌کند
مژه رخنه در کار دل می‌کند

دهان تنگ تر از کمرگاه مور
تبسّم درو راه کرده به زور

خرد چون دهانش تبسّم کند
عدم را وجودی توهّم کند

خطش گرد لب سایه انداخته
چو موران به تنگ شکر تاخته

خطش دایره بسته بر کار حسن
دهان نقطهٔ خطّ پرگار حسن

کند جام بی باده را پر زمی
نگاهش که مستانه افتد به وی

چو پیمانهٔ ناز گیرد به چنگ
زند شیشهٔ آسمان رابه سنگ

چو جام تغافل پیاپی دهد
ملک تن به خمیازهٔ می دهد

نیفتاده عکس رخش در شراب
که شعله فرو برده ریشه‌در آب

به دستی که او جام می میدهد
دگر ساغر از دست ، کی میدهد

مرا ساقی از جان برآورده است ز کفر و ز ایمان برآورده است
نه زهدم تمام و نه مستی به کام حرامم حلال و حلالم حرام
بده ساقی آن آب روی مرا همان مایهٔ شستشوی مرا
کز آلایش توبه پاکم کند اگر زهد و رزم به خاکم کند
مغنّی کجا رفت و مطرب کجاست رگ تار بی خون نغمه کجاست
مسیحاست ساقی، چه‌دلمردگیست شرابست آبش چه افسردگیست
مغنّی نوایی بگو سرکند زسرچشمهٔ نغمه لب تر کند
به مطرب بگو تا کند ساز کار گشاید به مضراب شریان تار
مغنّی دماغی به می تازه کن به یك نغمه تاراج خمیازه کن
نخستین بیا راه عشّاق زن به قلب دل و جان مشتاق زن
به مرغولهٔ نغمه های بلند دل و جان مستان درآور به بند
به هر شعبه آوازه‌ای تازه کن به صوتی دو عالم پر آوازه کن
مشو یك گل نغمه را در کمین چو بلبل ز شاخی به شاخی نشین
بزرگست گردون و ما کوچکیم زمین است گهواره ، ما کودکیم
نشاید ز دونان بزرگی کشید نه از ناکسان طعن خردی شنید
دگر چند ازین ناکسان دم خوریم به‌زیر فلك تا بکی غم خوریم
درین خانه خواریّ و زاریم کشت فراق می و میگساریم کشت
مغنّی بگو نغمه های فراق که آتش بجان زد هوای عراق
عراق عرب آرزوی منست ز دجله نمی در سبوی منست
خوش آندم که از دستبرد ممات سبو بشکنم در کنار فرات
همان ساقی کوثرم ساقی است می مهر او در دلم باقی است
بیا ساقی از می به وصلم رسان به‌فرعم ببین‌و به اصلم رسان
ز رنج خمار آنچنانم ضعیف که در پای پیاست ، مور ضعیف
اگر قوّت می شود یاورم سلیمان نیارد نشستن برم
کنون عمر ها شدکه از هجر می ضعیف و حزینم چو آواز نی
بده می که قوّت فزاید مرا شرابی که از خود رباید مرا

چو من با خودم ، عالمم دشمنست
چو از خود روم ، آتشم گلشنست

همان به که بگریزم از خویشتن
که من با خود آنم که دشمن به من

چو من با خودم، از خودم بی‌نصیب
از آنرو ز مستی ندارم شکیب

نباشد اگر پردهٔ هوش پیش
توان دید یك ساعتی روی خویش

ترا میل اگر هست رخسار خویش
به مستی توان دید دیدار خویش

بده می که خود را ز سر وا کنم
دمی خویشتن را تماشا کنم

درین تنگ دهلیز بیم و امید
اسیر خودم کرد نفس پلید

مگر می ز خود واستاند مرا
ازین تنگنا وا رهاند مرا

سحر ذوق فکرم ز سر تاج برد
خیال بلندم به معراج برد

به‌اندیشه رفتم برون ز آسمان
نهادم قدم بر سر لامکان

یکی عالمی دیدم‌از نور پاك
نه از آب و آتش نه از بادو خاك

ز نور آفریده جهانی دگر
زمینی دگر ، آسمانی دگر

درو مردمانی ز جان پاکتر
به ادراك از عقل درّاك تر

نه از ظلمت تن خبر بودشان
نه از تیرگیها اثر بودشان

نه وهم اجلشان ، نه بیم هلاك
نه رشك و حسد بودو نه‌ترس‌وباك

ز هرگونه لذت که بینی به خواب
در آنجا عیان بود چون آفتاب

همه عیش و عشرت درو بامشان
همه عید و نوروز ایّامشان

در آنجا سراسر نظر تاختم
بجز دلخوشی هیچ نشناختم

فگندم چو سوی خود آنگه نظر
همه خاك دیدم که خاکم بسر

کنون در غم هجر آن عالمم
درین تنگنا می‌کشد این غمم

ندانم چه بود و کجا بود و کی
مگر رهنمایی کند نور می

در آن عالم ار ره توان ساخت باز
به گلگون می میتوان تاخت باز

بده ساقی از آتش می نمی
کزین عالمم وا رهاند دمی

سوی آن وطن راه یابم مگر
که در غربتم سوخت خون جگر

به غربت مرا روی دیّار نیست
کسی در وطن اینچنین خوار نیست

بده می کزین چاه عفریت بند
برآیم به این بام چرخ بلند

بده می کزین تنگ میدان تار
کنم بر سر این نه ایوان قرار

ازان می که تن را کند همچو جان
سبك سازد این سر زبار گران
بجنبانم این بار سنگین ز خاك
بیفشانم این گرد را در مفاك
ز تحت الثّری تا ثریّا روم
مگر پلّه پلّه به بالا روم
بده می که کار از تعلّل گذشت
که سیلاب اندیشه از پل گذشت
بده ساقی آن جام اندیشه را
پریزادهٔ خلوت شیشه را
به کس غیر جنگ و عتابم نماند
سر صلح با آفتابم نماند
خرد خون فرزانگی میکشد
جنون سر به دیوانگی میکشد
خرد را به دل عزم تسخیر ماست
جنون حلقه در گوش زنجیر ماست
خرد گرچه همصحبتی میکند
جنون هم ولینعمتی میکند
اگر چه خرد را ره روشنست
ولی سخت وسواسی پر فنست
خرد را زبون کردن اولی ترست
که مقصود را پرده‌ای بر درست
جنون را ز عشقست و مستی مدد
بده می که لشکر نگیرد خرد
به افسانهٔ عقل گشتم ملول
بده می که تا وارهم زین فضول
خرد آفت دانهٔ ما شده است
خرد جغد ویرانهٔ ما شده است
بیا ساقی آن جام چون آفتاب
به من ده که افزایدم آب و تاب
میی ده که روشن شود دل ازو
برافروزد این تیره محفل ازو
میی کز صفا زنگ از دل برست
بر نور او شعله خاکسترست
اگر قطره‌ای زین‌شراب کهن
شرابی ازین آتش طور دن
به سنگی فتد ، لعل نابی شود
به خاکی چکد ، آفتابی شود
تو و زهدو آن قصرو حورو بهشت
من‌و ساقی آن یار نیکو سرشت
هم آغوشی حورت اندیشه است
مرادست در گردن شیشه است
برو زاهد از پیش ما دور شو
خرابند مستان ، تو مستور شو
تو بس خشکی و آتش ما بلند
چو خس ز آتش ما نبینی گزند
منه دست بر شیشهٔ آب و رنگ
کزین آب ، آتش جهد همچو سنگ
ترا باد شیرینی روزگار
تو با تلخی باده کاری مدار
بجز تلخی از می ندانی تو هیچ
چو دستار خود در سر این مپیچ

بده ساقی آن آب آتش فروز همان غم برانداز وانـدوه سوز
بده می که درد جداییم کشت پریشانی و بینواییم کشت
نسیم گل و بلبلانند مست سزد گر بشوییم از توبه دست
درین نوبهاران که عالم خوشست مرا سینه جولانگه آتشست
چنانم سراپای دل غم گرفت که از درد من بخت ماتم گرفت
شبم رابود تنگ صبح امید که بر مردم دیده خال سپید
مرا صبح امیّد ، شامست و بس شب تیره را روز ، نامست و بس
مگر نور می یاور من شود شب تیره از باده روشن شود
مزن صبح گو بر رخ من نفس طلوع می از شیشه‌ام صبح بس
مرا گلخن از عکس می گلشنست شب از پرتو ساغرم روشنست
مباد از میم ساغر زر تهی که قالب تهی به که ساغر تهی
ممان باقی ازعمر گو یك نفس می باقیم باقی عمر بس
بده ساقی آن جام چون لاله را کزو خوش کنم داغ صد ساله را
بیا ای ز حسن تو سامان گل بروی تو روشن چراغان گل
تو تا در چمن میکشیدی سری عیان بود گل را دماغ تری
یك امشب که پا وا گرفتی زباغ تماشاست گل را صفای دماغ
بهارست ساقّی و فیض هواست اگر گل کند مستی ما رواست
چمن‌خوش‌گلستان‌خوش‌وگل‌خوشست صبا عنبر آگین ، هوا دلکشست
هوا معتدل همچو طبع کریم روان آب ، چون ذهن صاف حکیم
به گل طبع را بسکه الفت بود چمن دیده را خانه غربت بود
گل باغ گویی ز بس آب و تاب خورد چون گل ساغر از باده آب
هوای گلستان خوشم در گرفت که گل دیدم و آتشم در گرفت
چرا آتش ایدر نیفتد به کس گل آتش رخ وبلبل آتش نفس
نسیم گل از آتشم فرد کرد دل از نالهٔ بلبلم درد کرد
درین دم که بلبل زگل سرخوشست گلستان چورخسار ساقی‌خوشست
همان به که دامن نمازی کنیم به ساقّی خود عشقبازی کنیم

چه‌بلبل چه‌گل این چه‌اندیشه‌است — گلم ساغرو بلبلم شیشه است
پر از گل چو دامان هرکس بود — گل می به دامان مرابس بود
چو من سینه از باده روشن کنم — به جای گل آتش به دامن کنم
مرید میم ، لاابالّی و مست — سر زلف ساقّی و ساغر بدست
زند باطن ساغرم بر کمر — سر از خطّ پیمانه پیچم اگر
که من چاکر پیر میخانه‌ام — زخونابه خواران پیمانه‌ام
بسی رنج میخانه ها دیده‌ام — بسی گرد پیمانه گردیده‌ام
کنونم که با شیشه همخانگیست — گل مستی و جوش دیوانگیست
بده ساقی آن بادهٔ زورمند — که غم‌را تواند رگ و ریشه کند
همان باده‌کو شیشه روشن کن‌است — چو مهر تو اندیشه روشن کن است
بخندان گل ساغر از باد دست — بنالان ز شیشه هزاران مست
بخور باده تا مست مستان شوی — بر افروز رخ تا گلستان شوی
به مژگان بگو سربلندی کند — بهل زلف را تا کمندی کند
بیارای بازار مژگان به ناز — ز چشم سیه کن در فتنه باز
در آتش نشیند گل از روی تو — پریشان شود سنبل از موی تو
لبت خون به پیمانهٔ لاله کرد — ازین تب لب غنچه تبخاله کرد
پی بوسهٔ آن لبان ، بی حجاب — دهان غنچه کرده است جام شراب
مبین شیشه کو خالی افتاده است — که از هجر روی تو جان داده است
چنان شورشی از تو در بزم هست — که‌باهوش بی‌هوش‌ومستست، مست
چو عشّاق کوی ترا بشمرم — من از هرکه پرسی جگر خون ترم
مرا از تو کافی بود نام تو — همه وصل جویند و من کام تو
منم عاشق امّا نه چون هرکسی — زکس تا به‌کس فرق باشد بسی
شبانگه که دل غرق خوناب بود — به پهلوی من بخت در خواب بود
سرم بالش غصّه را رنج ده — برم بستر درد را داغ نه
بر من نه از آشنا هیچکس — نه آمد شد کس بغیر از نفس
نه محرم که درد دلی سرکنم — نه آهی کزو آتشی برکنم
چنان سیل اشکی‌به من یافت دست — که طوفان زبیمش به‌کشتی نشست

خیال تو آمد فرایاد من — به چرخ برین رفت فریاد من
بدینسان جدا از تو در تاب و تب — شبم روز گردد ، شود روز شب
خیال تو کردم ، گلستان شدم — به یاد لبت مست مستان شدم
به شب با تو دستم به دامان بود — چو بیدار گردم گریبان بود
کی آسایشی رو نماید به چشم — که مرگ آیدو خواب ناید به چشم
سحر چون به یاد تو افتد دلم — قیامتگه غم شود منزلم
سر از خواب ناآمده بر کنم — نبینم ترا خاك بر سرکنم
بیا ساقی از روی احسان‌دمی — فشان بر من از آتش می نمی
بهم بر زن اوراق دانایی‌ام — در آتش فگن رخت رعنایی‌ام
بشو زآب می دفتر دانشم — که خاك عدم برسر دانشم
زبانم ز گفتار خاموش باد — همه خوانده هایم فراموش باد
نجاتم سر زلف جادوی تست — شفایم اشارات ابروی تست
تو ای مدّعی گرچه فرزانه ای — ولی از وفا سخت بیگانه‌ای
ترا به ز معشوق واسوختن — همان جیب ندریده را دوختن
گریزی به هنگام زن زود نیست — در آتش شدن کار هردود نیست
ترا دود آتش مشوّش کند — کجا وصل آتش ترا خوش کند
تو بینی که آتش بسوزد همی — نبینی که چون بر فروزد همی
اگر آتشی ، آتشت خوش فتد — وگر خود خسی ، شعله سرکش فتد
اگر زآتشت میل شد سود ها — بیا بگذر از بود و نابودها
بیا جامهٔ عاریت رابدر — در آتش روی ، پنبه با خود مبر
بده ساقی آیینهٔ جام را — پدید آور پخته و خام را
که بینم درو عکس رخسار خویش — برافشانم از خویش آثار خویش
بریزد زمن گرد اوصاف من — نماید به من چهرهٔ صاف من
برافگن دمی پردهٔ من ز پیش — که من مردم از شوق دیدار خویش
دگر باره عشقم جوان کرده است — زمین مرا آسمان کرده است
برون بردم از خانه رخت مجاز — حقیقت به من در گشاده است باز
به ذوق غم دیگر افتاده‌ام — به عشق حقیقی در افتاده‌ام

ندانم ز مهر که دم میزنم / که دنیا و عقبی بهم میزنم
چه می ریخت در جام می ساقیم / که نه انفسیّم نه آفاقیم
زمی نشاهٔ دیگرم در سرست / مگر ساقیم ساقی کوثرست
علّی ولی شاه دنیا و دین / کلید در باغ عین الیقین
دگر در سرم ذوق مستی فتاد / هوای می و می‌پرستی فتاد
زشادی ندانم کجا میروم / که چون بوی گل بر هوامیروم
سعادت ز بختم شرف می‌برد / که شوقم به خاك نجف می‌برد
نهاده مگر پا به ره اخترم / که راه نجف می سپارد سرم
نجف شد کلیم مرا کوه طور / مزن گو به من کعبه چشمك زدور
زرشکم نمیرد چرا آسمان / که هستم نجف را سگ آستان
به راهی مرا پای شوق آشناست / که نعلین مهر و مهم زیر پاست
نه این ره به روی و ریا میروم / که این ره برای خدا میروم

قاسم سمنانی

در کتاب (محافل المؤمنین) کـه‌ذیلی است بر (مجالس المؤمنین) تـألیف محمد شفیع‌بن‌بهـاءالدین محمد حسینی‌عاملی شیخ الاسلام قزوین بسال هزارو صدو نود هجری و نسخهٔ منحصر به فردآن در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی به شمارهٔ ۲۹۵ مضبوطست ، آمده است:

میرزا قاسم سمنانی ازجملهٔ شعرای‌زمان شاه‌عباس ثانی صاحبقران است ، و در صنعت شعری ید بیضای موسوی‌دارد ، و در حینی که شاه‌عباس ثانی قدغن شراب فرموده میرزاقاسم سمنانی‌ساقی‌نامه‌ای مرقوم نموده که مشتمل بر دویست و بیست بیت است ، کـه هرمصراعی ازان تاریخی است ، و چند فرد از آن مرقوم میشود .

همیـن مـؤلف مجـموعـهٔ نظم و نثری دارد که نسخهٔ اصل آن بـه خط خود وی مورخ ١١٦٥ به شمارهٔ (٤٦١٤)در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران‌موجود و در (ص۲۱۰ ــ ۲۱٤) ابیات ذیل بـه‌عنوان : « انتخاب تاریخ منع شراب » مسطورست :

ساقی‌نامه[1]

الـهی بمستان صدر صفـا ١٠٦٤	مـلالت پسندان شهد وفـا ١٠٦٤
بـحکـم رسول خـدای جـلیل	بســاقـی کـوثر امـام جـمیـل
بـحــزن بتـول از دوام ستــم	بـخلــق حسن آن امـام امـم
بریحــانی خلد طیـب حسـیـن	بـزیـن العباد اعـبد خـافقیـن
ببـاقـر بـجعـفر دوشاه حـلیم	بخـویـی کـه دارد سمّی کـلیم

---

١ ــ اگر بیتی یا مصراعی ازین ساقی‌نامهٔخنك‌با تاریخ منطبق نباشد مسـلماً تحریفی در آن روی داده است .

بهشتم امام آن امام مبین — بزهد تقّی و نقی شاه دین
بعفو حسن شاه عسکر لقب — عمید عجم مقتدای عرب
بشاه امین مهدی آن مقتدا — که بارد ز رایش بعالم صفا
بجام می وحدت متّقی — بمستی ازان بادهٔ عاشقی
بتسبیح زهد و بزنّار کفر — بعلمی که باشد سزاوار کفر
به پیمانه پیمای تقوی شکن — بآن جام سرشار دانا فگن
باشکی که ما را چو طوفان شده — بآن آه کآتش بدوران زده
بآن قبلهٔ پای تا سر قسم — بقامت کزو شد بلاها علم
بآن تار کاکل که دل کرد بند — بگیسو که جانراست زو صد کمند
بچین جبینی که چینش نکوست — بمحراب ابرو که ایمان ازوست
بایمای آن چشم مست سیاه — بدلهای خون کردهٔ آن نگاه
بآن مردم مست ناوك شکن — که در نرگس ناز کرده وطن
بزنّار بی تار زلف سیاه — بجعدی که زد تکیه بر مهر و ماه
برویی کزو گلستان ارم — چو لاله شود شعله بار الم
بنازی که جان گل از او شکفت — بچین چین زلفی که ایمان برفت
برویی که جوشد ازو آفتاب — بنازی که از جان برد صبرو تاب
بآن تازه رس سبزهٔ نوبهار — که سیراب گردید از شهد یار
بسیب زنخدان که او دل ربود — بیك دانه خالی که بر او فزود
بگردن بلندان و گردن کشان — سر زلف بر پای دامن کشان
بدان دست با لطف و با آب و تاب — که دی برد سرپنجه از آفتاب
بدان کوه افتاده زیر از کمر — هویدا بدان مهر و قرص قمر
بدان ساق سیمین که بر ماهتاب — بسی طعنه زد چون بشب آفتاب
بقهر و محبّت بجور و جفا — بحقّ مروّت بعین صفا
که ساقیّ شیرین دهن را بگوی — که زنگ کدورت بباده بشوی
نگاهی ازان چشم مست سیاه — زکیش وفا نیست با ما گناه
بده می که بزم است آرام دل — حرامست بی‌جام در کام دل

ز لبها می شربت آمیزده   مکرّر ازین جرعه لبریزه ده
که از دل کنم جان خود بی‌ریا   فدای تو آنسان ز روی صفا
که از رشك ، ای‌مهر اوج مراد   بمیرد زکین دشمن پر عناد
بیا ساقی ای سرو بستان من   گل جعفریّ گلستان من
کزان لب می بی خمارم بده   نشان از می چشم یارم بده
شراب آور ای ساقی ما عیان   نشاید که این شعله بینم نهان
بده ساقی آن می که آرم چو شور   بآهی زنم آتش لا بطور
چو مستم بیا ساقی میگسار   بده یکزمانی کنم جان نثار
بهارست و نوروز ماه عجب   بود موسم عیش و جوش طرب
بهارست شاها بگو دور می   کنم عمر چون لالهٔ مست ، طی
باقبال شه شد پر از گل جهان   گلستان زگل طعنه زد بر جنان
در عیش بگشاده می ده بمن   چو من ساقیا باز توبه شکن
بزرگان که در بارگاهید و شاه   کند برهمه او ز رحمت نگاه
چو با شاه عباس ثانی بمی   نشینید شادانه با رود و نی
بساقیّ کوثر که آنجا مدام   زباده بگردش گذارید جام
بگویید با شاه ازین مستمند   می از توبه تاکی ببینم به بند
ازین ساقی ای شهریار زمان   ز جام و ز می توبه کی میتوان
چو دستم دهد او بگاه شراب   مرا بوسه بر سر زند آفتاب
شها نهی باده کشان در صبوح   چرا میکنید ای فدای تو روح
چو دیدم شهنشاه گردون جناب   جهانی بفرمود منع شراب
دلم از جفای زمانی شکست   چو جامی که از باده افتد زدست
بفرمای لطف ای شه نامدار   که گاهی بگیرم می و دست‌یار
دمی قاسما لب ببند از سخن   دعاگوی شه باش و لب مهر کن

قاسمی گنابادی

میرمحمد قاسم قاسمی گنابادی متوفی بسال نهصدو هشتاد و دو هجری دو شاهنامه سروده است ، یکی به نام‌شاه اسماعیل صفوی و یکی به نام شاه طهماسب، فخرالزمانی قزوینی ساقی‌نامهٔ‌قاسمی را که در شاهنامهٔ شاه طهماسبی بوده با شرح احوال و ذکر آثار وی درتذکرهٔ میخانه مسطور داشته ، و در پایان ترجمهٔ حال قاسمی نوشته است :

« . . . بانی میخانه عبد النّبی فخرالزمانی تمام منظومات میرزا قاسم را از اول تا به آخر ملاحظه کرده ، از آن‌کتب‌دو ساقی‌نامهٔ بسامان از شهنشاه‌نامهٔ او به نظر در آورد ، کــه یکی از آنهــا درمثنوی خود به نام شاه ستاره سپاه در دفتر اول مرتب ساخته و دیگر در دفترثانی به‌اسم خواجه حبیب‌الله وزیرپرداخته بود ، ساقی‌نامه‌ای را که به نام جمجاه‌دین‌پناه تمام کرده بود ، مناسب سیاق این اوراق پریشان دانسته بر بیاض برده‌ثبت نمود ».

ولی‌گویا مؤلف مزبور را سهوالقامی‌دست داده باشد ، چه ساقی‌نامه‌ای را که وی درمیخانه آورده است، ازدفترثانیست‌و متضمن مدح شاه‌طهماسب ، و قاسمی در شاهنامهٔ شاه‌اسماعیل دوســاقی‌نامه‌دارد ، یکی در اوایل کتاب با عنوان (بزم آراستن در صفت شاهزادهٔ عالمیان و نوردیدهٔ آدمیان)[1] و دیگر در اواخر کتاب با عنوان (ساقینامــه) و در مدح خــواجه‌حبیب‌الله وزیر ، در پایان هر فصل نیز چهار بیت آورده که دو بیت اول خطاب‌به ساقی است ، و دو بیت ثانی خطاب به مغنّــی . و نگارنده هردو ساقی‌نامه رابا بیتی چند در حمد باری و نعت نبی به دنبال این مقال مسطور میدارد و چون‌درموقع تصحیح و تعلیق میخانه ، جلد دوم

---

۱ ــ سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزای جاهی‌صفوی (م:۹۸٤).

از خاتمهٔ تذکرهٔ خلاصة الاشعار را کـه‌متضمن شرح حال ومنتخب اشعارقاسمی گنابادی است نیافته بودم ، و پس ازطبع و نشر آن کتاب ، این مجلّد نصیب دوست شاعر دانشمندم آقای عبدالعلی‌ادیب برومند گردید ، و در حال تحریر بطور امانت در دست نگارنده است ، لذانخست به نقل ترجمهٔ قاسمی از آن تذکره می‌پردازم :

« میرزا قاسم ــ از اجلّهٔ سادات‌جنابد خراسانست ، مردی خوش ذات و حمیده صفات بود ، و در طور شاعری‌متفـرد مینمود خصوصاً در طرز مثنوی که در آن فن ابیات پر فکر و تشبیهات‌دقیق بسیار دارد ، و آنقدر اغــراق و مبالغه که در صنعت تشبیه صورت‌پذیرنباشد مشارالیه در آن کوشیده و آن‌قسم سخن را به مرتبهٔ اعلی رسانیده، چنانکه‌توان گفت در آن فن همچو او کسی تا حال پیدا نشده ، و در مضمار سخنوری‌به آن طرز هیچ آفریده با اومجال‌مساوات نیافته ، اما بعضی از ممـیّزان اشعار و خوش طبعان فضیلت شعار برآنند که لزوم تشبیه در اشعار او و قصدهای دوردر آن صنعت ، سخن را از حالت روانی و سلاست برطرف ساخته و کلام وی رااز ربط و حالت افسانه‌گویی انداخته ، این سخن‌اگر چه خالی از حقیقت نیست،اما با وجود این حالت دقّت شاعری و لوازم نکته‌پروری از سخنانش معلومست،در شیوهٔ فصاحت متبـحر بـوده و در فنون بلاغت متفطن ، ومثنویـّات وی‌شاهدقویست به این مدعــا ، خصوصاً مثنوی شهنشاه‌نامه‌که با مثنوی استادان برابری‌میکند و ابیات بلند بسیار دارد ، و در بحر مخزن و لیلی و مجنون نیز مثنویـّات‌پر فکر گفته و درهای نیکو در آن‌دوکتاب سفته ، امــا غزلش اندکست و در قسم‌مناقب‌نیز قصاید دارد ، ورباعیـّات نیــکو ازو مشهورست .و بعضی ازان درین خلاصه مــذکــور و مسطور».

نسخهٔ مورد استفادهٔ نگارنده مجموعه‌ایست شامل شش مثنوی از قاسمی به شرح ذیل :

۱ ــ عمدة الاشعار :

در صفــت کــعبهٔ معـظمه و مدینهٔ‌منـوره است به‌بحر خسرو وشیرین‌نظامی

شامل چهار هزار بیت و در سال نهصدوشصت و پنج هجری سروده شده‌است:

ز تـاریخش نی‌کـلکم چـو دم زد (زلال ساقی کـوثـر) رقـم زد

آغاز و انجام:

الـهی قـاسـمی را راه بنمـای زبـانش را بـه بسم‌الله بگشـای

(ص۲ـ۲۵۰)

تاریخ تحریر: صفـر سال نهصدوهشتاد هجری.

۲ ـ شاهنامه:

دفتر اولست در ذکر وقایع زمان‌شاه اسماعیل ماضی در بحر متقارب که بسال نهصدو چهل هجری سروده شده ومشتماست برچهار هزار بیت:

بـود عقـد این گـوهـر آبـدار زروی عـدد چـار بـاره هـزار

***

به لطف از سر (نظم) اگر بگـذری روان پی بـه تـاریـخ آن آوری

آغاز:

خـداوند بیچون خـدایی تراست بـه اقلیم جـان پادشایی تراست

انجام:

مکن در سخن بیش ازین اهتمام سخن بـرهمین ختم کـن والسّلام

(ص۲۵۱ـ۳۳۹)

تاریخ تحریر: رمضـان المبارك سال‌نهصدو هشتاد و دو هجری.

۳ ـ گوی و چوگان:

مثنوی گوی و چوگان که موسوم به(کارنامه) است، در بحر لیلی و مجنون نظامی و مشتملست برهزارو پانصد بیت‌که در سال نهصدو چهل و هفت هجری به امر شاه طهماسب و در مدت سه هفته‌سروده شده است:

این نامه که از زبان خامه کـردم لقبش به کار نامه

چون ماه دو هفته‌اش در ایام درعرض سه‌هفته دادم اتمام

این عقدگهر که شد سرآمد باشد عددش هزارو پانصد

تـاریخ تمـام ایـن معـانی (ظـلّ ابـدی) است تابدانی

آغاز:

این نامه که هست حسب حـالی طـغـراش بـه نـام ذوالجـلالی

انجام :

یارب شرفش بود زیارت ختم آخر کار بر سعادت

(ص۳٤۲ـ۳۸۳)

تاریخ تحریر : غرّهٔ شهر محرّم الحرام سال نهصدو هشتاد و دو هجری.

٤ – شاهنامه :

دفتر دوم و در ذکر وقایع عهدشاه طهماسب صفوی است مشتمل بر پنجهزار بیت که بسال نهصدو پنجاه‌هجری سروده شده و ناقص‌الآخرست:

گهرها که آورده‌ام در شمار شمارش بود پنج باره هزار

بود در سوادم ز نیك اختری طلب سال تاریخش از (مشتری)

آغاز :

جهان داورا کبریایی تراست خدایی ترا ، پادشایی تراست

انجام :

عفی‌الله دریـن عالم پر هوس کدامست یوسف ، جوانی و بس

(ص۳۸٦ـ٥۳۲)

ازآنجاست :

بریدم زبان طمع خامه را که خاصیّت اینست شهنامه را

زدونان طمع عین بی دولتیست کمال زبونّی و دون همّتیست

درین باغ دوران که بی برگ نیست عطای لئیمان کم از مرگ نیست

٥ ـ زبدة الاشعار :

در جواب مخزن الاسرارنظامی‌است‌باحکایاتی برسبیل تمثیل در بحورمختلف، شامل چهار هزارو چهارصد بیت که‌بسال نهصدو هفتادو شش هجری سروده شده است و دیباچه‌ای هم به نثر دارد ،

لازم به ذکرست که قاسمی درنامه‌ای که مصحوب میرعلاءالدولهٔ کامی قزوینی صاحب تذکرهٔ نفائس المآثر برای‌جلال‌الدین محمداکبرشاه فرستاده ، این مثنوی را (زبدة الاشعار) نامیده (ر ك : هفت‌آسمان ، ص ۱۳۷) ولی در خود منظومه ودیباچهٔ منثور آن (جواب مخزن‌الاسرار) عنوان شده است .

جمـاه گـهرهـاش زروی عـدد چـار هزار آمـده و چـارصـد
(ظلّ‌الـهی) کـه بـود بی‌زوال شامل حـالم شد و تـاریخ سال

آغاز :

بســم الله الـرّحـمـن الـرّحیـم حبـل متین است و ره مستقیـم

انجام :

بـه کـه بـود ورد زبـانـم مقیم بســم الله الـرّحـمــن الـرّحیــم

٦ ــ لیلی و مجنون :

دومین مثنوی لیلی و مجنون است‌که به دستور شاهزاده ابوالفتح ابراهیم میرزای جاهی‌صفوی سروده‌شده‌وشامل‌دو هزارو پانصدو چهل بیت است :

عقد گهرم که گشت حـاصل باشد دو هزارو پانصد و چل
تـاریخ وی از ره معـانی (نظـم ازلی) است گـربـدانی

این تاریخ برابرست با (۱۰۳۸) وصحیح نیست ، چـه قاسمی بـه ضبط احسن التواریخ و خلاصة‌التواریخ درسال(۹۸۲) وفات یافته است ، و به قرینهٔ(ظل ابدی) و (ظل‌الهی) که تاریخ دو منظومهٔ(گوی و چوگان) و (زبدة الاشعار) است ، این یك نیز باید (ظل ازلی) بـاشد کـه‌برابرست با (۹۷۸) و احتمالاً کاتب را در نگارش سهو القلمی دست داده است ،

آغاز :

ای نـامـه ز نـام تـو مسـجّـل مـجنــون ره تــو عــقــل اول

انجام :

در حشــر بــرآرد آرزویــم زین نـامه کند سفید رویم

(ص۶۶۲ــ۷۴۴)

تاریخ تحریر : ذیحجهٔ سال نهصدوهشتادو یك هجری .

نستعلیق حافظ محمدبن قاسم عای،کاغذ نخودی ، عمدة الاشعار پانزده‌سطری ۱۲×۷ و بقـیّهٔ مثنویـّات نوزده سطری وچهارستونی ۱۴/۵×۱۱ سانتیمتر ، ۳۵۶ برگ به قطع ۲۲×۱۶/۵ سانتیمتر ، جلدچرمی نارنجی ، شمارهٔ (۹۰۱) آستان‌قدس رضوی از کتب وقفی سردار کل یارمحمدافشار در۲۵ خرداد ۱۳۳۲شمسی‌هجری.

در چندین جای نسخه مهر بزرگی خورده که مدور و متوج است و این بیت به خط نستعلیق در آن مسطورست:

پروردهٔ ظلّ عصمت ربّ جلیل　　گوهر سلطان بنت شاه اسمعیل

و وی دختر شاه اسماعیل ثانیست.

و اما اینکه بیشتر تذکره نویسان تعداد مثنویات قاسمی را چهار و بعضی تا هفت گرفته‌اند ، در نتیجهٔ بی اطلاعی ایشان بوده است ، و خود وی در مقدمهٔ مثنوی زبدة الاشعار مجموع مثنویات را نه دفتر و به شرح ذیل مذکور داشته است :

الحمدلله و المنّة که توفیقات سبحانی و تأییدات یزدانی شامل حال و متکفل احوال این شکسته بال یعنی قاسمی حسینی جنابدی شده از ترتیب نظم دو شاهنامهٔ حقیقی تحقیقی فارغ البال شد ،و آن اولین شکوفه‌ای بود که از نهال مراد سرزد ، و بعد از آن میوه‌ای که از شاخ امید حاصل شد ، کتاب لیلی و مجنون بود ، که عشاق بانوا را از مطالعهٔ آن شوق و نیازی تازه و خوبان آفاق را عشوه و نازی بی‌اندازه حاصل شد ، و بعد ازآن نسخهٔ گوی و چوگان بود که به کارنامه موسومست که چون چوگان زلف دلبران گوی دل از عاشقان بیدل رباید، به چوگان قلم خجسته رقم گوی معنی از فارسان میدان فصاحت و بلاغت در ربود ، بعد ازآن کتاب خسروو شیرین که به وصف لعل نوشین دلبند ، کلك هنرمند دلپسند معجز پیوند چون نی قند عالمی را کام شیرین کرده از تلخکامی باز رهانید ، و از قصهٔ فرهاد محزون و محبتهای گوناگون او خون از دیدهٔ اهل وفا چکانید ، بعد ازان کتاب شاهرخ نامه بود که دران کتاب صفت جنگ و جدال جنگاوران وگردنکشان بی‌حد و پایان بود ، روح اسفندیارورستم دستان از استماع آن خرّم و شادمان، اگر چه آن اشعار آبدار گوهر نثار معجزنگار بواسطهٔ نعت سید ابرار و منقبت حیدرکرّار غیر فرّار و تمدیح شاه عالم مدار گردون اقتدار ابوالمظفر شاه‌طهماس بهادرخان پیرایهٔ آبروی اعتبار این خاکسار بی‌مقدار پریشان روزگار وسرمایهٔ افتخار و اشتهار شد ، به نوعی که آثار آن تاعرصهٔ دارالقرار برصفایح لیل و نهار بر قرار خواهد بود، در خاطرحزین میگذشت و در دل غمگین میگشت که از آنجا که سهو و خطا شیوهٔ انسان بلکه با بعضی توامانست ، مبادا که اززبان خامهٔ سیاهکار

تبه‌روزگار حرفی سرزده باشد که ازان‌نامهٔ اعمال و جریدهٔ احوال چون زلف دلبران و روز بخت عاشقان سیاه شده‌باشد ، و چون کاغذ مشق طفلان و چهرهٔ رقیبان تیره و تباه ، قدم از سرادب درراه طلب نهاده که شاید چون ابر بهارخود را به دریای زخّار رساند تا ازان آبی به‌روی کار آورده نامهٔ اعمال را شستشوی دهد ، عزیمت دریای نجف که از آب‌زندگانی باخبر و منبع فیض ساقی کوثر و مکّه که کعبهٔ حاجات و قبله‌گاه اهل‌مناجاتست و چشمهٔ زمزمش غیرت آب حیات نمود ، القّصه چون به سواد کعبه‌دیدهٔ رمد دیده گشاد ، از نامهٔ اعمال‌سیاه گردیدهٔ خود یادآورده و دامانش رابدست‌گرفته از بیداد زمان داد و فریاد کرد.

به‌طواف‌کعبه رفتم به‌حرم رهم‌ندادند   که‌برون‌درچه‌کردی که‌درون‌خانه‌آیی

القصّه در حرم‌معظّم کتابی بنیادکرده در صفت کعبه ومدینه و بعضی احوال دیگر که مناسب بود ، و آن کتاب‌چهار هزار بیت بلکه بیشترست ، آنرا عمدة الاشعار نام نهادم و بعد ازان به‌حکم‌شاهزادهٔ عالمیان و نور دیدهٔ آدمیان برادرزادهٔ پادشاه‌صاحبقران[1] خلدالله‌تعالی‌ملکه و سلطانه ، کتاب لیلی و مجیون را یکبار دیگر گفت ، کتاب اول حکم یك‌چشم داشت ، و کسی که یك چشم دارد خالی از عیبی نیست ، یك چشم دیگرپیدا شدکه در خوبی‌آن‌هیچ سخن‌نباشد، القصّه به توفیق الهی بعد ازان مشغول‌شدم به جواب مخزن‌الاسرار و آنرا نیز اتمام داد ، و درین کتاب گاهگاه بیتی چندمناسب از بحری دیگر بنابرحکم بعضی اکابر آورده‌ام به طریق جمشیدوخورشیدکه سلمان گفته است ، و اگر بیتی ازدیگر کسی آورده‌ام نام برده‌ام که شعرکیست،التماس از مطالعه کنندگان آنست که اگر خطائی ببینند قلم عفو و اصلاح دران‌کشند و این ناظم را به دعای خیریادکنند، و اتمام این کتاب در تاریخ شهرربیع‌الاول‌سنهٔ (۹۷۶) ست‌وسبعین و تسعمائه واقع شد ، والله اعلم بالصّواب .

ناگفته نماند که مرحوم پروفسورمحمد شفیع در میخانهٔ چاپ لاهور به نقل از تذکرهٔ هفت آسمان در ذیل ترجمهٔ‌قاسمی آورده است که وی « در مجلس میرزا الغبیگ بامولاناعلی‌قوشچی‌مباحثات‌ریاضی داشته » و این درست نیست، چه

۱ ــ مقصود از برادرزادهٔ پادشاه : سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزا بن‌بهرام میرزابن‌شاه‌اسماعیل صفویست .

آن دو یك قرن پیش ازقاسمی‌میزیسته‌اند.

ابیات ذیل از منتخبات‌اشعارقاسمی‌در خلاصة الاشعارست :

در فراقت هرزمان هستم به دردی‌مبتلا　　کاشکی میمردم آندم‌کزتومی‌گشتم‌جدا

چه گفت قاصد جانان؟ به‌من بگوهمدم　　که در محلّ سخن دل بخود نبود مرا

نمیدانم چسان‌گویم به‌شمع‌خویش‌درددل　　که تادم میزنم، سوی‌رقیبان‌میشودمایل

گذشت مدتی از هجر و زنده‌ام بی‌تو　　به‌سخت جانی خود این‌گمان نبود مرا

همین مضمون را محمدرضا شکیبی‌امامی اصفهانی متوفی ۱۰۲۳ هجری از قاسمی گرفته و بهتر ساخته است :

شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم　　مارا به‌سخت‌جانی‌خود این‌گمان‌نبود

نتوان به فراق زندگانی کردن　　صبر از غم هجر یار جانی کردن
جان ده به‌فراق و صبر راپیشه‌مکن　　کاری بکن ایدل که توانی کردن

نی روز غم فراق، یاری دارم　　نی در شب هجر، غمگساری دارم
از داغ غریبی شده روزم شب تار　　القصّه غریب روزگاری دارم

ساقی‌نامهٔ‌قاسمی گونابادی

خداوند بیچون خدایی تراست　　به اقلیم جان پادشایی تراست
تعالی الله ای از تو بود همه　　وجود تو اصل وجود همه
مبرّا ازین و ازان دانمت　　ندانم چه‌ای تاچنان خوانمت
بصر پی به سرّ جمالت نبرد　　خرد ره به کنه کمالت نبرد
به هر چیز دارد خرد دسترس　　دلیل خداوندی تست و بس

***

وجود و عدم نیك و بد ملك اوست — دو عالم دو حرف از سرکلك اوست
ازو یافته منشی چرخ پیر — ز خورشید و مه عینك دلپذیر
زمین و زمان صنع پرگار اوست — تعالی الله این کارها کار اوست
درین پرده کس محرم راز نیست — در راز او برکسی باز نیست

***

الهی بحقّ رسول امین — چراغ شبستان نور یقین
به ذات کریم و کریمّی ذات — بحقّ محمّد علیه الصّلوة
بحقّ شهی کاولیا را سرست — که معراج او دوش پیغمبرست
که از لطف خویشم مکن ناامید — به‌رحمت رسان قاسمی را نوید

***

بیا ساقیا جام شکر و سپاس — که سوی حقیقت بود ره شناس
به من ده که از ناسپاسی رهم — قدم در ره حق شناسی نهم
بیا مطرب افسون و افسانه چند — چنان نغمهٔ معتدل کن بلند
که افتند مستان حق در سجود — بسان صراحی ز آواز عود
بیا ساقیا شرح حالم مپرس — ز زهد ریایی ملالم مپرس
به من ساغری ده که خرّم شوم — به یك جرعه رسوای عالم شوم
که من عاشق و رند میخانه‌ام — خراباتی و مست و دیوانه‌ام
مرا خانه کوی ملامت بسست — همین شیوه راه سلامت بسست
بیا ساقیا زان شراب طهور — که خجلت برد زو لب لعل حور
به من ده که گردد ز فرخندگی — فراموشم از چشمهٔ زندگی
بیا مطرب ای همدم دلنواز — بزن بهر عشّاق راه حجاز
ز نعت نبی پرده‌ای ساز کن — در آن پرده‌ام محرم راز کن
بیا ساقی از جام فیض رسول — به من جرعه‌ای ده که هستم ملول
به یك جرعه‌ام کن چنان سر بلند — که گردم ز معراج او بهره‌مند
مغنّی برآر آن حصار، آن خروش — که آرد حصار فلك را به جوش
ز اوجم سرود وفایی رسان — ز معراج قانون نوایی رسان
بیا ساقیا کز غم افسرده‌ام — بده آب خضرم که دل مرده‌ام

به یك ساغر بادهام بنده کن / مرا چون مسیح از دمی زنده کن
می زندگی ریز در جام جم / اگر آب حیوان نباشد چه غم
ز بزم محبّت رسان ساغرم / به یاد می ساقی کوثرم

***

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر / که جام تو شد غیرت ماه و مهر
شرابم کرم دم به دم میکنی / خدا یار بادت، کرم میکنی
مغنّی بیا نغمه را کن بلند / پی بزم فرمانده ارجمند
غجك شد صدف، تار وی سلك در / که گوشش کند از در نغمه پر
دلا ساقی روزگار از خمار / مرا ناتوان ساخت چون چشم یار
دلم غرق خونست و در اضطراب / بدانسان که بر جام گلگون حباب
دما دم چو جام می خوشگوار / مرا جان رسد بر لب از انتظار
ز سودای جام می لاله گون / صراحی صفت ریزم از دیده خون
مرا بین و از بی نوایی مپرس / ملالم ز زهد ریایی مپرس
دل آمد به زلف بتان مایلم / نباشد عجب گر پریشان دلم
پریشان مرا طرّهٔ یار کرد / به کف سبحهام کار زنّار کرد
صلاح از کجا و من می پرست / که رسوایم و لا ابالّی و مست
دو تا قامت از طاعتم ماه و سال / ولی چنگ مطرب مرا در خیال
پی آب زمزم مرا جستجوی / ز میخانه دل را طلب آبروی
زبس داغ می لالهگون پیکرم / لباس مرقّع بود در برم
پی باده ترك از جهان کردهام / دعای قدح حرز جان کردهام
بود حلقهٔ چشم من دور جام / درو نور چشمم می لعل فام
ازین پس من و خدمت پیر دیر / دعاگوی اویم که ذکرش به خیر
برآنم کز اندیشهٔ لای خم / دگر بر ندارم سر از پای خم
زمستی چنان خویش را گم کنم / که بالین ز خشت سر خم کنم
کنم نقد جان صرف جامشراب / برم سر به گرداب می چون حباب
سر از بحر می آن زمان برکنم / که همچون حباب از می افسر کنم
چو بیرون روم مست ازین انجمن / چو نرگس کشم جام می در کفن

چو فردا برآرم سر از خاك پست — هنوزم بود لاله سان می بدست
بهشتی است دیر مغان بی قصور — خم و بکر می رشك فردوس‌و حور
ازان پیش کاین دیر فیروزه رنگ — زند شیشهٔ زندگانی به سنگ
بیا تا به مستی علم بر کشیم — به هستّی عالم قلم در کشیم
یك امروز خرّم نشینیم و شاد — ز یاران دیرینه آریم یاد
چه داند کسی کاین سپهر نگون — ازین پرده فردا چه آرد برون
همانست این دیر دیرینه پای — که دیدست صد جام گیتی نمای
بساکاسهٔ فرق رندان مست — که در پای خم همچو ساغرشکست
بسا پیکر جرعه نوشان پاك — که در راه میخانه گردیده خاك
بود خشت خم فرق جمشید و کی — که کردند سر در سر خمّ می
اگر داشت جم جام گیتی نمای — ور اسکندر آیینهٔ دلگشای
چه‌حاصل‌که جم‌جان‌به‌حسرت سپرد — وز آن جام آبی به عشرت نخورد
سکندر ز گیتی سفر کرد و رفت — ز آیینه قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماند نی جام گیتی نمای — ولی همچنان دیر عالم بجای
بیا ساقی امشب ز بخت سعید — بده می که می خوش بود شام عید
هلال و شفق از فلك بهره‌مند — که شامی چنین نشأه باید بلند
در روزه شد بسته بر خاص و عام — چو درهای میخانه ماه صیام
گشادند درهای میخانه شاد — اگر بست یك در دو صد در گشاد
مغنّی کجایی که افسرده‌ام — به دم چون مسیحی و من مرده‌ام
نوا زن که از لعلت افروختم — تو آب حیاتی و من سوختم
بهم ساز کن چنگ و آواز را — بلندی ز آواز ده ساز را
که گر جان برد نغمهٔ ساز تو — مرا زنده گرداند آواز تو
بیا ساقی آن جام گلگون بیار — که نوروز عیدست و فصل بهار
صراحی پر از باده کن بی‌درنگ — کزان غنچه گلها دمد رنگ رنگ
بهار و جوانی غنیمت شمار — مکن تکیه بر گردش روزگار
خرد غافل از نو بهاران کی است — که وی را خزانی عجب در پی است
بیا مطربا آن دف از روی حال — که یك آفتابست و چندین هلال

نما تافتد زهره دور از نوا
به زیر افگند خویش را از هوا
ز خجلت برین گنبد لاجورد
کمانهای رستم شود سرخ و زرد
چه غم گر بود در برش پوستی
که باشد به هر پوستی دوستی
بیا ساقی ای خط سبزت بهار
بهارست ، فرصت غنیمت شمار
بده ساغر بادهام پیش از آن
که گردد بهار حیاتم خزان
رخم بین و بنما خط عنبرین
بده در خزانم بهاری چنین
ز خطّ لبت خاطرم شاد کن
بهاری چنین از خزان یاد کن
بیا مطرب از نغمهٔ دلفروز
بدل کن شب محنتم را به روز
ز عمرم ببین یك نفس مانده و بس
چو صبح سعادت برآور نفس
نوا زن که رندان مست خراب
برآرند سرهای غفلت ز خواب
چنین فرصتی اندك از روزگار
چرا کس کند صرف خواب و خمار
بیا ساقی آن کشتی پر شراب
ز عکس لبت بحر مرجان ناب
به من ده که افتاده در بحر خون
شرابم بود خون ز بخت نگون
به گرداب غم برده سر چون حباب
زنم همچو موج از غمت پیچ و تاب
کنار من از دیده مرجان نثار
ز دریای خونم رسان بر کنار
مغنّی مرا از غجك بنده ساز
مگیر از کرم یك سر موی باز
که تاری شدم بی‌خم موی تو
مرا ساخت دیوانه گیسوی تو
به زانو سر از سوز دل دمبدم
زدم حلقه چون مو برآتش زغم
بیا ساقی و ناتوانی ببین
مرا جان ده و جانفشانی ببین
کرم کن ازان بحر مرجان ناب
که دّرخوشابش بود از حباب
مگر سازدم فارغ از روزگار
ز دریای محنت روم برکنار
چنان غرقه‌ام کن به بحر شراب
که سر بر نیارم چو ماهی ز آب
ز مضراب تار طرب ساز کن
گره از رگ جان من باز کن
مغنّی ز عود تو افروختم
فتاد آتشی در من و سوختم
چه عودی کز آتش نشانش نبود
ولی از نهادم برآورد دود
چه عودی که شد مایهٔ صد فتوح
بود دسته‌اش تیر کشتّی نوح

چو خورشید آورد می در نظر — که دارد چو صبح سعادت اثر
به من ده که شب زنده دارم دمی — که مستی و می بهتر از عالمی
زجام صبوحی مرا بنده کن — به هنگام یا حی دلم زنده کن
بیا ای مغنّی منه دف ز کف — مرا حلقه در گوش گردان زدف
به آواز دف نغمه ساز آمدی — که سر حلقهٔ اهل راز آمدی
مرا سینه چاك از غم دوستی — چو دف مانده بر استخوان پوستی
بیا ساقی ای لعلت آرام دل — مرا از می لعل ده کام دل
که از زلف و لعلت دلم شد زدست — پریشانم و مستم و می‌پرست
چو زلف تو عکس افگند در شراب — نمایان شود شست ماهی در آب
مرا نقل می لعل میگون تست — دلم عاشق و مست و مفتون تست
چنان کن گرم جام گلگون دهی — که نقل من از باده افزون دهی
مغنّی ز زلفت به تابم بسی — چو تار تو در اضطرابم بسی
ز تار آنچنان نغمه را کن بلند — که ناهید را آوری در کمند
ز تار غجك فتنه انگیختی — دلم را زمویی در آویختی
چو مویی شد از لاغری پیکرم — هنوز آرزوی خطت در سرم
بیا ساقی ای چشم شوخت بلا — به زنجیر زلفت دلم مبتلا
ز چشم و لب و زلفم افسانه کن — مرا می ده و مست و دیوانه کن
شکیبم مبر از دل و دل ز دست — مشو فتنه انگیز از چشم مست
که در دور کیخسرو جم جناب — نبیند کسی فتنه دیگر بخواب
شهی کآسمان برین خاك اوست — ز خورشید دستی به فتراك اوست
درخشنده ماهی ز اوج قبول — چراغ شبستان آل رسول
گلی تازه از باغ اقبال و بخت — پدر بر پدر صاحب تاج و تخت
سکندر نشان شاه دارا شکوه — به احسان چو دریا، به‌تمکین‌چوکوه
بدین تازه رویی گلی از نخست — ز گلزار آل محمد نرست
ز آل علی شاه یوسف جمال — چو شاخ گلی بر سرش تاج‌آل...
همه ساقیانش به صد دلبری — همه مطربانش به صورت پری
چو بردست گیرند زرّین اياق — نوای سپاهان زنند از عراق

خضر بهر جامش ز فرخندگی رساند می از چشمهٔ زندگی
در آید پری پرزنان از درش که مضراب قانون کنند از پرش
نماید مغنیش از عود تر به هر بند انگشت خود صد هنر
گر انگشتش از لب شود بهره‌مند برآید نوای نی هفت بند
الهی که این آفتاب کمال بود تا قیامت مصون از زوال
هلال و شفق باده و جام او برآید زدور فلك كام او
عدوی وی از شیشهٔ سر نگون خورد خون بجای می لاله گون
بیا ساقی آن کشتی چون هلال که با آفتابش بود اتصال
برد هر طرف بادبان از حباب نشانهای موجش سراسر طناب
بده تا شوم فارغ از روزگار زدریای محنت روم بر کنار
اگر جای کشتی بود روی آب خوش آن کشتیی‌کو بود پر شراب
بیا ساقی آن جام جمشید ساز که ماندست از دور جمشید باز
بده تا شویم از جهان بی خبر ازان پیش کز ما نماند اثر
حریفان که جام طرب داشتند همه مست رفتند و بگذاشتند
بده جام و باش از طرب شاد کام که ماهم رویم و گذاریم جام
بیا ساقی ای بردلم داغ تو تمنّا گلی دارم از باغ تو
عفا الله چه گل، ساغری پر شراب که او را بود غنچهٔ تر حباب
بده جام و یادآور از دور جم که جمعند یاران یکدل بهم
که تا بنگریم اندرین دیر پست نبینیم آثار هشیار و مست
بیا قاسمی تاکی از دور جام چو جامت کند دور دون تلخکام
بنه جام و آور ز جمشید یاد که چون داد دور سپهرش به باد
جم از جام کامی به عالم ندید که بیند ازو کام، چون جم ندید
درون تو همچون خم می بجوش قدح وار آن به که باشی خموش
خدایا به ساقیّ کوثر که هست دلم مست جامش ز روز الست

که فارغ کن از هر می و ساغرم
رسان باده از ساقی کوثرم

ساقی‌نامهٔ دوم قاسمی

دلا تا به‌کی بی نوایی کشم
ملامت ز زهد ریایی کشم
وطن کنج مسجد مرا ماه و سال
ولی شوق میخانه‌ام در خیال
بدستم همین سلك تسبیح و بس
ولی تار مطرب دلم را هوس
به محراب طاعت تنم را قرار
دلم مایل طاق ابروی یار
به کف دانهٔ سبحه‌ام متصل
ولی نقل مستان تمنّای دل
به نقل و می از ما پیامی رسان
برو زاهدان را سلامی رسان
تمنّای می در سرشت منست
خط جام می سرنوشت منست
من و کنج میخانه گر روزگار
سرم را کند خاك و خاکم غبار
شوم خشت و فکر تنعّم کنم
دگر باره سر در سر خم کنم
چراغ دل از می مرا روشنست
قدح چشم و می نور چشم منست
دهم بعد ازین رخت مستی به آب
کنم در سر باده سر چون حباب
بیا ساقی آن جام گلرنگ را
که برسنگ زد شیشهٔ ننگ را
به من ده که بی ننگ و نامم کند
به می شهرهٔ خاص و عامم کند
چنان ده به می کام هشیار و مست
که رسوا شود زاهد خود پرست
نیازی که آیین مستان بود
به از طاعت خود پرستان بود
بیا ساقیا در قدح ریز می
میی کش خماری نباشد ز پی
که دارد مرا ساقی روزگار
چو چشم بتان ناتوان از خمار
اسیر خمارم ز حالم مپرس
به حالی چنین از ملالم مپرس
کرم کن که دارد مرا دلفگار
هوای شراب و بلای خمار
بیا ساقی آن می که جان پرورست
که هم سلسبیلست و هم کوثرست
به من ده که تا کامرانی کنم
به آب خضر زندگانی کنم
بهشتی است میخانه بی‌قال و قیل
خم می درو چشمهٔ سلسبیل
من آندم ز میخانه گیرم کنار
که پیمانه‌ام پر کند روزگار
بیا ساقی ای عارضت رشك باغ
که دارم چو گل از تو بر سینه داغ
بهارست در ده می خوشگوار
که می خوش بود خاصه فصل بهار
چرا جام گلگون ننوشد کسی
به فصلی چنین چون ننوشد کسی
ازان لاله را بر جگر آب نیست
که در ساغرش بادهٔ ناب نیست

بیا ساقی آن جام گلگون بیار   کزو بشکفد دل مرا غنچه وار
حبابی که بر ساغر مل بود   مرا خوشتر از غنچهٔ گل بود
تماشای باغم نباشد هوس   تماشا کنم کنج میخانه بس
صراحی مرا غنچهٔ گل بسست   گل آتشین ساغر مل بسست
بیا ساقی ای ماه اوج طرب   مرا نقل و می ده زدندان و لب
که هست از خیال لبت متّصل   شراب و کبابم دل و خون دل
به روی کبابم شرابی بریز   شرابی به روی کبابی بریز
که تابم دگر بی می ناب نیست   مرا بیش ازین بی‌لبت تاب نیست
بیا ساقیا مجلس آباد کن   ز بزم جم و جام او یاد کن
بده جام و فرصت غنیمت شمار   به دوران فرمانده روزگار
حبیب الله آن آصف بی عدیل   که خیر المآلست و نعم الوکیل
وزیری که فرمانده عالم اوست   نظیری اگر باشد او را هم اوست
درخشنده مهری ز اوج کمال   چه مهری که هرگز نبیند زوال
چو او کام بخشی در احسان وجود   نبود و نیاید دگر در وجود
کفش ابر جود و عطا گسترست   چه ابری که باران او گوهرست
بود کلك او در ریاض مراد   نهالی که بار آورد عدل و داد
به عدلی که فرمایدش شهریار   یکی ده کند ده صدو صد هزار
به دوران او کس پریشان نماند   پریشان بجز زلف خوبان نماند
به عهدش کسی فتنه در روزگار   نبیند بجز فتنهٔ چشم یار
نبیند کسی روی ناز و نیاز   بجز عاشق و یار عاشق نواز
جهان شد ازو رشك خلد برین   وزیری چنان چون نباشد چنین
شد از بوی خلقش جهان عطر یاب   دگر گو میا از ختن مشك ناب
چنین آصفی عالمی در نگین   نگین سلیمان مجو بعد ازین
امیدست کاین آصف جم جناب   ز ملك سلیمان شود کامیاب
الهی که این ماه اوج جلال   ز سیر کواکب نبیند وبال
بیا ساقی آن رشك ماه تمام   که شد هاله بر گرد او دور جام
به من ده که بی‌صاف عیش و طرب   سیه شد مرا روز روشن چو شب
سیه روزم از غم نجاتم بده   وزین ظلمت آب حیاتم بده
چنان کن مرا از می دلفروز   که روز از شب و شب ندانم ز روز

بیـا سـاقی ای دلبـر ساده روی — که هم ساده رویّـی و هم باده جوی
بیـا تا بهم ساغـر می کشیـم — نشینیـم و دور پیـاپی کـشیم
ز معشوق و عـاشق حکایت‌کنیـم — ز بیداد هجـران شکایت کنـیم
شـب غـم می دلفـروز آوریـم — شب خویشتن را بـه روز آوریم
بیـا ساقیـا جـام گـلفـام ده — شب و روز و روز شبم جـام ده
بده می کـه از دل برد غم مرا — کند فـارغ از هر دو عـالم مـرا
کـه باشم به یـاد لب و چشم یار — شب اندر شراب و سحر در خمار
چنان خواهم از بادهٔ جان فـزای — که پای از سرو سر ندانم ز پـای
بیا ساقی آن جـام یاقوت نـاب — که یاقوت شد از خطش در حجاب
به من ده که جان و جهانـم شود — خـط دور او حـرز جـانم شود
بـده خـطّ آزادی از غـم مـرا — امـان ده ز غمهـای عالم مـرا
درین عالم از فکر جـامم غمیست — بده می که مستی عجب عالمیست
بیـا ساقیـا جـام صهبا بیـار — دوای دل و جـان شیدا بیـار
که همچون حباب از می لاله‌گون — دلم میخورد غوطه در بحر خـون
بیـا تـا زمیخـانه یادی کـنیم — غم دهر را خیـر بـادی کنیـم
دل از غیـر میخانه باز آوریـم — در آن قبلـه روی نیـاز آوریـم
بیا ساقـی آن ساغـر دلپـذیـر — به من ده که از می نـدارم گـزیر
صراحی دل و باده جـان منست — دل و جـان من بـادهٔ روشنست
بیار آن قدح کآب حیوان دروست — نشاط دل و راحت جان دروست
مرا از قدح چشم جان روشنست — دعـای قدح حـرز جـان منست
بیا قاسمی باز کن گوش هـوش — صراحی صفت پنبه برکن ز گوش
چو جام و قدح خامشی پیشه ساز — مکن چون صراحی زبان را دراز
دگر بیش ازین راه ساقی مپوی — بـه دور فنا عیش بـاقی مجـوی
مکـن نقل و می تاتـوانی هـوس — سخن برهمین ختم کـردیم و بس

با نسخهٔ دیگری از شاهنامهٔ شاه‌اسماعیل متعلق به کتابخانهٔ دانشکـدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی،شمارهٔ (۲۰۸۴۷) تحریر اواخر قرن دهم هجری مقابله شده است .

کوثری همدانی

میر عقیل طبیب همدانی نخست‌بزمی تخلّص می‌کرده و بعداً به کوثری تغییر تخلّص داده است ، تذکره‌نویسان‌عصری ترجمهٔ حالش را چنین نوشته‌اند:

میر عقیل از سادات جلیل‌القدر ولایت همدان است ، و از جملهٔ نوآمدگان این زمان ، . . . سیادت‌پناه مشارالیه بـاوجود حالات شاعری به انواع فضایل و کمالات دیگر آراسته است ، واز رذایل‌و منقصت پیراسته ، و در بعضی علوم‌مثل فقـه و طـب و غیرهمـا دعـوی تبـّحر‌می‌کند ، و الحق در وادی طب مهارت‌تمام دارد ، و مردم آن جانب و علیلان‌آن‌ولایت‌را از تداوی و تجربیات بهره‌مندمیگرداند، اما بواسطهٔ اخذ سیورغال و تجدیدفرامین‌آن به‌اردوی اعلای پادشاه دیندار عـالم مدار تردد مینماید ، و اوقات شریف رادر اسفار بعیده می فرساید ، و گاهی که متوجه نظم اشعار میگردد ، در های‌سفته از بحر خاطر به‌ساحل‌ظهورمیرساند و در سایر اقسام شعر طبعش نیکوست‌و بزمی تخلص میفرماید .

خلاصة‌الاشعار

میربزمی همدانی پسر میرابوتراب‌علوی است که ذکرش گذشت ، سیدی صحیح‌النسب اسـت و در معـاشرت ورفاقت ظـاهرش از باطنش بهترست ، طبع شعرش بد نیست .

مجمع‌الخواص

سید فاضل عاقل جامع در غایت‌همه‌دانی میر عقیل بزمی همدانی ، تـا غایت بزمی تخلص داشت ، والحال‌شنیده‌میشود که تغییر تخلص نموده به کوثری علم شده ، و وی از یاران صاحب‌طبیعت‌فهیم متین صـاحب کمـال است ، و در طبابت که میراثی اوست خالی از علـم‌منوط به‌کیفیت عمل نیست ، و در شیوهٔ

نظم هم قادر و ماهرست ، فطرتی درست‌وفهمی راست وذهنی خالی‌ازسقم‌دارد، و در سنهٔ هزارو دو از همدان به صفاهان‌آمده بود و در اردوی عباس پادشاه در جرگهٔ یاران خوب بود ، اشعاری که‌طرح‌میشد اکثر را خوب میگفت ، فرهاد و شیرین هم گفته ، بند و بست سخنانش‌درست و ربط کلامش لاکلامست، و تلاش تازه گوییها نیز بقدر دارد ، بالفعل درهمدانست .

عرفات العاشقین

میر عقیل کوثری تخلص از سادات‌همدانست ، خوش طبیعت بوده در بارهٔ حضرات ائمهٔ معصومین غـلـّوی داشته‌چنانکه مسموع شد که‌درمجلس‌شاه‌عباس ماضی وارد میشود ، شاه به ساقی اشاره‌میکند که شرابش بده ، او می‌گوید به‌سر علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام کـه نمی‌خورم ، شاه میگوید که به سر عزیز من بخور ، او آشفته شده از سر اعراض‌میگویدکه من میگویم به‌سر علی نمیخورم، مـی‌گـویـد بـه سـر مـن بخور ،من ترا از مرتضی علی دوست‌تر خـواهم داشت ؟ شاه را بسیار خوش آمده مبلغی‌نقد و جنس به سیورغال او مقرر داشته، غرض که پاکی طینت داشته و خوش‌طبیعت بوده ، فرهاد و شیرین را خوب گفته ، پسر او را در اصفهان دیدم، جوان‌درویشی است و در سلك اهل قلم است، شعروالدش را ازو خواستم ، يك بيت‌بخاطر نداشت که بخواند ، وعده کردکه اشعار او را بیاورد دیگر او را ندیدم.

تذکرهٔ نصرآبادی

ازوست:

بنشین نفسی تا به‌رخت سیرببینم ترسم که ترا بار دگـر دیر ببینم

***

مرگ‌بزمی‌موجب خوشحالی‌اومیشود ای‌رفیقان باخبر سازید دلدارمرا

***

جان‌برون ازدست‌غم شبهای‌محنت‌برده‌ایم
ننگ ما این بس که ناموس محبت برده‌ایم

***

اگرچه بادگران در تکلّمست آن لب نمك دریغ ندارد ز زخم کـاری ما

***

شوق خواهد که شبی پای خیالت‌بوسد
ادب عشق در اندیشه که رخصت ندهد

***

ماگشاد کارهای خویش در غم دیده‌ایم
استقامت در مزاج خوشدلی کم دیده‌ایم
چون گل خودروی وادی‌طراوت‌رسته‌ایم
روبه‌خون شوییم اگرماروی شبنم‌دیده‌ایم
کم میان عاشق و معشوق الفت‌بوده است
غیر نقش لیلی و مجنون که باهم دیده‌ایم

***

زان پیش که افتد نگهم بررخ ماهش — حسرت پی‌نظّاره بگیرد سر راهش

***

چون رفت به خشم یار رنجیدهٔ من — برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و زدنبال ، نگاهم میرفت — تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

***

نسخهٔ دیوان میرعقیل‌کوثری همدانی‌در فهرستها بنظر نرسید و ساقی‌نامهٔ او از سفینهٔ شمارهٔ (۲۲۴۴) کتابخانهٔ مجلس‌شورای ملّی مورخ ۱۲۷۴ هـ . ق ، (ص۵۵۷ـ۵۶۵) و سفینهٔ شمارهٔ (۶۰۱)همان کتابخانه مورخ ۱۰۶۰ (ص ۲۳۹ ـ ۲۴۴) استنساخ و مقابله و تصحیح شد .

تاریخ وفات‌کوثری راتذکره‌نویسان‌ثبت نکرده‌اند ولی آنچه مسلّم است تا زمان تألیف عرفات العاشقین (۱۰۲۲ ـ ۱۰۲۴ هـ) در قید حیات بوده است .

ساقی‌نامهٔ میرعقیل‌کوثری

دلا تا بـه‌کی عقـل زاهد منش — نمـاید به می خوردنـم سرزنش
مـذمّت کند جام و پیمانـه را — بـرد آبـرو پیـر میخـانـه را
بیـا تـا در می پـرستـان زنیم — صـلا برسرکـوی مستـان زنیم
کنیم از می صاف ، رندانه نـوش — به مستی خـرد را بمالیم گـوش
می آتشیـن طبـع دارم هـوس — کـه سوزد درو گـرفتد عکس کس

بگیرم ازان می چو جامی بدست | کنـد سجـده‌ام پیر آتش پرست
از آنگـونه خواهم می لعـل وش | که هرگـاه گردم ازو جـرعه چش
زصـافـی آن بـادهٔ خـوشگـوار | تـوان دیـد راز دلـم آشـکـار
بده ساقی آن جام خورشید رنگ | که دارد فروغش ز خورشید ، ننگ
که رنگم چو خورشید تـابان کند | عروقم بـه تن شاخ مرجـان کند
بنوشم اگر جرعـه‌ای زان شراب | دهد پرتو از سینه چـون آفتاب
اگـر جرعه‌ای زان می لعل فـام | بریزد کسی از صراحی به جـام
زبس صافی آن جنس عالی گهـر | درآیـد پس از مـدتی در نظـر
نگـردیده در خـاطرش یـاد درد | که هرگز نبوده است همـزاد درد
سرخـم اگـر می کشی واکنـد | چـو آتش زخـم میل بـالا کند
مگـر بوده در بـزم مستان خـلیل | که حاجت نمی‌خواست از جبرئیل
کنـد ابر اگـر بر سرخم گـذار | ازان پس به نیسان شود قطره بار
چو زان قطره گردد صدف بـار ور | شود لـعـل پیـدا بجای گـهـر
مگـر آفتاب آمد از خـم بـدر | که بگرفت نورش جهان سر بسر
مگـر موسی از خم بـرآورد دست | که نورش صف قبطیان را شکست
عصایش مگـر بود از چوب تـاك | کـه میشد ازو خیل جادو هـلاك
مگـر مست یوسف به بـازار شد | کـه بروی هجـوم خریـدار شد
مگر می طلسمی است از سیمیـا | کـه در صورت آبیست آتش نمـا
مگر خـورد نخلش ز میخانـه آب | که مستانه برخاسته گـل ز خواب
بـود شیشهٔ می مشعبـد مگـر | کـه هردم نمـاید بـه رنگ دگر
اگـر جرعه‌ای زان می خوشگـوار | فـشـانـنـد بـر جـانب لاله‌زار
ز بهـر تمـاشای مستـان بـاغ | فروزان شود هر طرف صد چـراغ
عجب نیست از باده این معـجزات | که پرورده تـاکش به آب حیـات
شود هیـمهٔ دوزخ ار چوب تـاك | ز دوزخ دگر می‌کشان را چـه باك
بـده ساقی آن آب آتـش مثـال | کـه باشد در آیین عیسی حـلال
کشم گـرازان بـادهٔ چـون رحیق | شـوم بـا حواریّ عیسی رفیق
ازان بـاده‌ام جرعه‌ای کـن نصیب | که بیخود شوم در طواف صلـیب

می دلکش و صاف پاکی گهر چو عیسی بن مریم بود بی‌پدر
خم می که صافی دل و روشنست به بکری ز خورشید آبستنست
ازان می که چون پیر کنعان چشید به تن خرقهٔ پارسایی درید
می از جام ترسایی نوش کرد که صد ساله طاعت فراموش کرد
به آیین بیگانه بیعت نمود صنم سجده کرد و اطاعت نمود
بود آب آتش مزاج شراب که سوزد ازو خرمن شیخ و شاب
مرا محتسب در رهی مست دید به گلچهره‌ای دست در دست دید
ز تاب میم چهره گلرنگ بود لبم با ترنّم هم آهنگ بود
به کیفیّت باده بودم دلیر به گستاخی از لعل او بوسه گیر
بشد محتسب از غضب درخروش که عفوش نشد برگنه پرده پوش
به یکسوی بنهاد رسم حیا به دردی کشان گفت بس ناسزا
بیا تا به آیین ترسا رویم ز مسجد به سوی کلیسا رویم
زبر خرقهٔ زاهدی برکشیم به سر طیلسان سیه در کشیم
همه روز انجیل خوانی کنیم به مهر آ ، بیا همزبانی کنیم
بگیریم دوری ز اهل ریا بجوییم آیین صدق و صفا
که بی دهشتی می‌توانیم خورد نه گر این بود کی توانیم خورد
بده می که سلطان مسکین نواز شجاع عدو سوز دشمن گداز
شهان را سر و سروران را پناه به شاهی سزاوار ، عباس شاه
چنان داد فرمان به رندان مست که گیرند دست سبوها به دست
ندارند از محتسب ترس و باك نباشند از شحنه اندیشه ناك
به خوبان گلچهرهٔ خوش خرام بنوشند جام می لعل فام
به خلق و ادب برده آن ذو فنون اداهای بدمستی از می برون
سوی گلشن ار بیند آن نوبهار دمد دیدهٔ روشن از خشك خار
بیا ساقی آن روح پرور شراب به من ده که رفته زمن خوردوخواب
مزاج می ناب گرم و ترست که بهر غذا روح را در خورست
می لعل با گلعذاری بنوش به شیرین تکلّم نگاری بنوش
که از دیدنش دیده روشن شود زعکس رخش خانه گلشن شود

چو لعلش هوای تبسّم کند / ز شوق آرزو دست و پاگم کند
در آید چو از ناز در گفتگو / شود ریش دلها نمکسود ازو
گشاید اگر نرگس پر خمار / شود دشت و صحرا ازو لاله‌زار
فریبش ره عقل دانا زند / لبش دم ز کار مسیحا زند
فشاند اگر طرّهٔ عنبرین / به دامن توان چید جان از زمین
کند ناز او تکیه بر دوش دل / نهد غمزه‌اش تن در آغوش دل
نگاه تحمّل گدازش به ناز / درد پردهٔ صبر اهل نیاز
بیا ساقیا آن طرب ساز را / غم از دل برو خانه پرداز را
به من ده که در باختم هرچه بود / زخانه برانداختم هرچه بود
جهان کهن کینه جو دشمنست / به خون تشنه بی‌آبرو دشمنست
ازان پیش کاین دشمن کینه ناك / کدوی سرت را کند پر زخاك
کدوی می صاف آور به چنگ / بزن برزمین شیشهٔ نام و ننگ
غم روزگارم چنان سیر کرد / که‌از زندگانیم دلگیر کرد
شدم سیر و گشتم زغم دل فکار / فتادم به ره ناتوان سایه وار
نهاده گلم سر در آغوش خار / گریزان شده زو نسیم بهار
گل باغ من ارغوان رنگ بود / ز گلهای دیگر مرا ننگ بود
فرح از لبم خنده‌آموز بود / نشاط از دلم شادی اندوز بود
گلوی نشاطم چنان غم فشرد / که گریه کنان در لبم خنده مرد
گل بسترم زعفران رنگ شد / نوای دلم ماتم آهنگ شد
شد این حاصل ازگشت‌گلشن مرا / که پرخار شد جیب و دامن مرا
نسیمی دماغ گلم تر نکرد / لب غنچه‌ام خنده نوبر نکرد
ز پیری چنان گشت قدم دوتا / که چون چنبرم سر رسیده به پا
چو باید روان شد به راه عدم / شتابان نهم سر به جای قدم
گر آهی کشد ناتوانی برم / برد باد هر سو تن لاغرم
ببیند چو مورم سوی کاخ خویش / کشاند تنم سوی سوراخ خویش
زبس شعلهٔ دل بود صبر کاه / سراسیمه میخیزد از سینه آه

زبس گریه از دیده‌ام خواب شست — رخ کاهیم رابه خوناب شست
ز بسیاری گریهٔ آتشین — شده دیده شرمنده از آستین
زبس کآید از دیده‌ام بوی یأس — نشسته امیدم به پهلوی یأس
شده ناله در سینه‌ام دلخراش — زده درد بر طاقتم دور باش
دل طاقتم خار پهلوی غم — سر حسرتم بار زانوی غم
دل گل شود لاله‌سان سوخته — شود لاله چون مشعل افروخته
لب بختم از ناله خاموش شد — زدل شادمانی فراموش شد
نشد از دلم شعلهٔ تر خموش — لبم شد ز تبخاله شکّر فروش
سوی لاله زارم فتد گر گذار — نماید مرا در نظر شعله وار
چو باد ار بسوی گلستان شوم — ز گل چون صبا دامن افشان شوم
کجا ناتوانی هم آورد شد — به دل خواهش آرزو سرد شد
امیدم می وصل ناخورده رفت — تمنّی ز نومیدی آزرده رفت
ز خجلت سر آرزو ماند پیش — طلب ناامید و جگر ماند ریش
زبس اشك چشمم بود لاله گون — بود دامنم پر زگلهای خون
نشانی ز دوزخ بود داغ من — بود نیشتر سبزهٔ باغ من
بیا ساقی آن آب کوثر منش — که باشد ازو روح را پرورش
مگر باز آرد جوانّی من — دهد تازگی زندگانّی من
شکفته شود غنچهٔ دل زنو — تبسّم شود خنده را پیشرو
نهال امیدم شود بارور — دهد شاه نخل مرادم ثمر
فرح با طرب دستیاری کند — نشاط آید و غمگساری کند
امیدم میسّر شود بی طلب — مرادم مهیا شود بی تعب
نه اندیشه از روزگارم بود — نه درد سری از خمارم بود
بود دام ره زلف ساقی مرا — شود صرف می عمر باقی مرا
بیا ساقی آن جام لعلی نشان — به من ده که دارم دلی خون فشان
که چون ره کند در رگ و ریشه‌ام — خلاصی دهد از هر اندیشه‌ام
بیابد ازو روشنایی دماغ — دلم را کند گوهر شبچراغ
کند پاك از هر غمی سینه‌ام — چو صیقل برد زنگ ز آیینه‌ام

دلم را که با درد و غم یار بود — ز اندوه و محنت گرانبار بود
کنون محنت از وی سبکخیز شد — مشقت ازو راحت انگیز شد
شبی دیدهٔ حیرتم باز بود — به دردم لب ناله دمساز بود
خراش دلم بود خونابه ریز — ز گرمی لبم بود تبخاله ریز
گل عیشم از درد افسرده بود — چراغم زبی‌روغنی مرده بود
به ظاهر لبم بود اگر هم خموش — ولی برفلك میشد از دل خروش
زسوز درون ناله‌ام دلخراش — ز خونابهٔ دیده‌ام قطره پاش
سر هر مژه داشت صد قطره خون — که میکرد از دل تراوش برون
دلم داشت از صبر ، راحت نصیب — ولی داشت آن شب جراحت نصیب
نفس دشنه‌ای بود در سینه‌ام — بلا گوهر نقد گنجینه‌ام
دل از آرزوها فرو مانده بود — امید از هوس دست افشانده بود
صبوری ز درد دلم شرمسار — شکیبایی از طاقتم داغدار
شکیبم شده پست بی طاقتی — زبون گشته در دست بی‌طاقتی
به پیر خرد گفتم ای‌نیك رای — جهان را تویی صاحب و کدخدای
دراین غصّه ورنج ، تدبیر چیست — علاجی‌گرت هست، تقصیر چیست
خرد گفت کای بندهٔ ناسپاس — نشاید چنین بود حق ناشناس
مکن بیش ازین نقد هستی تلف — به میخانه رو ، باده آور به کف
رهاکن خیالات بیهوده را — پریشان مکن طبع آسوده را
ترا هست با ساقی و باده کار — چه غم داری از محنت روزگار
بیاساقی آن بادهٔ خوشگوار — به من ده که از دست رفتست کار
مگر گیرد آرام یکدم دلم — که تسکین نمی یابد از غم دلم
مرا از می ناب مدهوش ساز — دل زارم از ناله خاموش ساز
که افتم بدانگونه مست و خراب — که چون صبحدم سر برآرم زخواب
دمد بهر محشر سرافیل صور — برآیند از خاك ، اهل قبور
بیا ساقی آن روح پرور شراب — به من ده‌که رفته زمن‌خوردو خواب
بده تا بگویم که این چرخ پیر — به خون ریختن از چه باشد دلیر

بده تا بگویم کـه این دهـر دون کند ساغـر مـن چـرا پر زخون
کنـد زهـر اگر در ایاغم فلـك بـریزد زهم عضو مـن یك به یك
خـوش آید مرا زار مـردن بسی که تریاق خواهم ز هـر نـاکسی
فلك را شدن میهمان نـاخوشست که این دون کم کاسه مهمان‌کشست
زگـرمـا اگر سوزدم مـغـز سر وگـر سوزدم تـاب دوزخ جگر
نـریـزم بـه پیش کسی آبـرو نگـردم ز دیوار کس سایه جـو
بسوزد چو شمع ار سراپای مـن نخیـزد زسر درد سـودای مـن
اگـر شعـلهٔ تـب فتد در جگـر جهد اشکم از دیده همچـون شرر
پرد از عروق آتشم جـای خـون عـرق همچو اخگر تراود بـرون
دلـم گـردد از تشنـگی سوخته زبـانم شود شمـع افـروخته
کـه لب تر نسازم بـه آب کسی نجـویم عـلاج از گـلاب کسی
بسی خوشترم هست خـاك سیاه کـه بالین کس باشدم تکیه گـاه
بـه زیر سرم خشت بهتـر بـود
کـه بـر متّکای کسم سر بـود

گدایی

عبدالباقی نهاوندی در مآثر رحیمی‌آورده است که : جناب مولانا گـدایی برادر فداخان و از ملازمان و نـدیمان‌اوایل حال این‌سپهسالار (خانخانان)است، چون مدتی مدید برآن گذشته کسی رااطلاعی از حال او نیست ، کـه تحقیق نموده به واجبی رقم نماید ، این ساقی‌نامه‌با این ابیات که ثبت می‌شود از نظم‌ونثر در کتابخانهٔ عالی ظاهر شد که آن مداح‌صادق الاخلاص سپرده بود ، چون به‌نظر مطالعه درآمد ثبت نمودن آن لازم گردیدکه آثار مداحی این مداح و نشانهٔ انعامات و احسانـات این ممدوح مـداح‌پرور درروزگار مهجوروابتر نماند ، و این نظم و نثر مولانای مشارالیه ترتیب داده بطریق‌رساله‌ای به کتابخانهٔ ممدوح خود سپرده بود والحال در کتابخانهٔ‌ایشان‌موجودست،و طبعش خالی ازپختگی‌وصفایی‌نیست،...

دیباچهٔ‌نثـــر

این ساقی‌نامه را چون مغنـی ملایم‌نواز بزم دولت به لسان ثنـا درشأن آن حضرت پرداخته یعنی در مدح زبردست‌سرمستی که در نظر فیض رسان ساقیان بزم قدس مکان او خورشید و ماه جرعهٔ‌جام صبح و شام است (کذا) و دریای عمّـان در خیال سرمستان پخته کارو رزم‌آزمایان طوفان نثار او وقت نیرنگ‌آشامی قطرهٔ بادهٔ خام است ، خرد سالخوردبا این همه فضل و کمال در مقـابلهٔ رای رزین او هنگام کنگاش طلبی کودکی است‌نادان، و نهنگ بحر قلزم با آن‌همه‌صلابت و اشتلم از هیبت تلاطم امـــواج حسام‌اعدا اعدام او بادی است بـــر روی آب گریزان ، انوار فتح و ظفر پیـــوسته بررخسار رایات نصرت آیات لشکر جـّرار او مانند نقش و نگار علم در چشم اعیان‌هیجا جلوه نماست، و قضا و قدردرقبضهٔ قدرت تـرکان جانباز قادرانداز او روزِ رواروپیکان در زره چون تیر در کمان

راست، نگهبان ملك جهانبانان ، مقتدای کشورستانان ، حضرت نواب خانخانان مترنّم است ، ابّد ظلال اقباله الی یوم القیام ،

ساقی نامه

بیاساقی اکنون که جشن سده است ... دگر بار فتح در میکده است
بیار آن شرابی که شور آورد ... فروزان چراغی که نور آورد
درین بزم خور ساقی و ماه کاس ... زراحت رسان بهره راساً براس
بر آب طرب دل بنه چون حباب ... که آید بدستش ازین قطره آب
گل باده هرجا که بار آورد ... خزان چمن را بهار آورد
چو شیشه نهد برسر از جام تاج ... ستاند زجمشید دانش خراج
بیار آن می بخت و دولت فزا ... نشاط آور دل ده غمزدا
میی کآن بجان آشنایی دهد ... دل خسته را مومیایی دهد
دهد باده رنگ ربیعی مرا ... دهد می حیات طبیعی مرا
میی کش خجسته بود رنگ و بو ... مرا کام دل حاصل آید ازو
به من ده که راحت فزاید مرا ... امید دل و جان برآید مرا
مغنّی بیا ارغنون ساز کن ... دری از نشاط و طرب باز کن
دری چون دراکن پر از زمزمه ... نفس چون نفس دم درو چون دمه
که دررقص و حالت‌تن‌ذوق‌ازوست ... چو ناقوس نالان دل شوق ازوست
لب نغمه هرجا زند خنده‌ای ... برآن خنده گرید دل زنده‌ای
به گوش من انداز آواز چنگ ... که تا وارهم از ره نام و ننگ
به سرگوشی من درآید سرود ... فرستم به اقبال باده درود
بیا ساقی از باده دل شاد کن ... ز دور کیومرث و کی یاد کن
برافروز از باده زرینه جام ... بکن زنده زردشت را هم مقام(کذا)
دل مرده را زندگی میدهد ... فراغت ز هر بندگی میدهد
اسیر غم و محنت‌آباد ازو ... خرابات چون جنت آباد ازو
خوش آبی که چون آب زمزم بود ... خورد در حرم هرکه محرم بود
شرابی که دردش بود سلسبیل ... بود راحت افزا چو نار خلیل
بیا ساقی آن آب حیوان نشان ... که از نشأهٔ آن چو خضرست جان

میی کآن چو مرآت اسکندرست — پی گوهر نیک و بد رهبرست
به من ده که از ظلمت غم رهم — که دیریست در راه غم گمرهم
مغنّی به او تارکن نغمه بار — ز عود طرب تار در جنبش آر
چه عودی که تارش چلیپا نماست — ز آواش دیر مغان پر صداست
به آهنگ چنگ مخالف شکن — در استار اوتار آتش فکن
بزن آتشی در مخالف چنان — که سوزد دل و جان او در زمان
سزد ساز روحی نوازد ملك — کند زخمهٔ او دبیر فلك
بیا ساقی آن شاهد شب بیار — بیاد آور اهل مشرب بیار
چه شاهد که شب زنده دار آمده — غم روز را غمگسار آمده
مرا می نماید طلسمی غریب — بود می عقاقیر حاذق طبیب
طبیبی که چون پور سینا مرا — ببخشد ز قانون حکمت شفا
میی کآن بود مردم افکن چو شیر — به میدان مردی درآید دلیر
مرا ده که مردانه جنبش کنم — زمستی چو مستان غرنبش کنم
بیا ساقی آن لالهٔ باغ دل — که مرهم کند تازه بر داغ دل
بهارست و روی گل و می‌خوشست — لب ساقی و بوسهٔ وی خوشست
میی کآن به شادی شود رهنمون — غم گیتی از دل فشاند برون
به من ده که بسیار غم دیده‌ام — رخ بهجت و عیش کم دیده‌ام
مغنّی نزول آر درشان هند — عرب گو، عجم زن، به دستان هند
نی‌اندر صفاهان شکر ریز شد — نفس در پی او چوپرویز شد
رهی کآن زند راه علم و خرد — به یك زخمه هوش ارسطو برد
بیا جان عشّاق ازو گرم کن — دل سخت خوبان بدو نرم کن
که تا من چو صوفی روم در سماع — کنم هرچه جز عشق ازان انقطاع
مغنّی بیا مظهر راز را — همان پیکر شادی انباز را
بکن ساز و صوت ملایم نواز — برآوازهٔ عشق دایم نواز
در انجیل ترسا و زند مغان — همین صوت بود آشکار و نهان
چه صوتی که داود را در زبور — دهد یاد از الحان غلمان و حور

دل از ذوق صوتش برآید ز هوش   ز هر رگ چو طنبور آید خروش
به می نوك مضراب را ترکنم   سرودی ز دود جگر سرکنم
بیا ساقی آن می به من ده که من   بگویم عیان بر سر انجمن
که مستم چنان از می من ربای   که از من نمانده است جز من ندای
میی کآن چو دولت نهانم رسد   چو بخت ازل بیگمانم رسد
ازو در سر من نگنجد منی   ازو همّت فقر را دل غنی
بیا ساقی آن میوهٔ مهر جان   کزو گرم گردد مرا مهر جان
میی کآن صلایی زند بر طرب   ضیائی کند در حریم طلب
به من ده که طبع آزمایی کنم   به اهل طرب آشنایی کنم
مغنّی بیا سحر سازی نمای   لب سامری شیوه‌ای بر گشای
به گوسالهٔ ساز جانی بده   زدم بی‌زبان را زبانی بده
به کار آور آن فن جادو دله   که هاروت ماند ازان در گله
ز کاس غچك جنس جان در چکان   زهر چش کنی پر همان در چکان
ز پست و بلندش خبردار کیست   درو این همه صنع دلدار چیست
بیا ساقی آن یار دلسوز را   چراغ حریم دل افروز را
بیاور که من خود ز مأوای خم   فروزم چراغ تك پای خم
ازو آب حیوان هم آغوش جان   ازو آتش طور آتش فشان
گزارش ده داستان قدیم   ظرافت در آموز طبع ندیم
بیا ساقی آن می که هستی ازوست   خدا بینی و حق پرستی ازوست
ازو هر سر سبزه خضر آشناست   ازو دست موسی تجلّی نماست
به من ده که سر سبز بویم چوخضر   به من تاکلیمی بجویم چو خضر
مغنّی بیاور ترنّم به کار   به این دانه کن مرغ دلها شکار
چنان گرم هر زخمه کن روح را   که در نوحه تابع شود نوح را
بیاور همان باعث شوق و شور   که طوفان برانگیزد از هر تنور
چنان رقّت آرد مرا در وجود   که هر عضو من سر نهد در سجود
دف و چنگ را تیز بازار ازو   دل من به هر پرده دربار ازو

درین دایره هرکه پا در نهد — به هنگام دف برزدن سر نهد
بیا ساقی آن لعل رخشنده را — غنا آور تاج بخشنده را
چه لعلی که یادم دهد عیش جم — فراموشیم آرد از جنس غم
ازو فتنه بیدار چون بخت شاه — ازو هر گدا لایق تخت شاه
به من ده که بختم کند همرهی — کنم در لباس گدایی شهی
من آن پیر میخانه را بنده‌ام — که تا زنده‌ام لطفش ارزنده‌ام
گر از جام می جرعه ریزد به خاك — برآید نهالی ازان تخم پاك
چنان بارور تر شود آن شجر — که از عرش تا فرش گیرد ثمر
اگر من یکی زان ثمر بر خورم — به هر اصل و فرع جهان پی برم
چه میگویم آخر کجا میروم — که از پیش او در قفا میروم
همان به که در قصد خود رونهم — بساط تکلّف به یك سو نهم
بیا ساقی آن شهد پالوده را — همان شاهد مستی آلوده را
خدایا به آن جرعه‌ای کز کرم — دهد ساقی کوثرش در حرم
به اطوار آن رند افلاس دوست — که‌درجمع‌میخواره خوشباش‌ازوست
چشانی مرا لّذت جام عشق — رسانی مرا بر زبان نام عشق
کند چاشنی چون ازو طبع من — گشاید به شکر فشانی دهن
به شیرین زبانی خروشم که هان — نمك بر سر خوان مدحت فشان
زبان بلاغت در آور به کام — به راه فصاحت در آور کلام
بگو مدح نواب سالار جیش — که او روز هیجاست دلدار جیش...
گدایی سخن طول شد قصر کن — مکن ادعا بر دعا حصر کن
بود تا درین بزم احسان وجود — ز ساقی رحیق از مغنّی سرود
مغنّی دهد تا به هر تار تاب — کند تا به می دست ساقی شتاب
دو دست مغنّی و ساقی مدام — روان باد در بزمت از رود و جام

لسانی شیرازی

مولانا لسانی ــ در اصل از شیرازاست، و در اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر میبرد ، شاعر متین و نکته دان شیرین بود ، و اشعار او شتر گربه واقع شده ، چه یك غزل او که تمام خوب‌باشد کم است ، و اماآنچه‌خوبست‌بسیار خوب واقع شده ، من بسیار با اوصحبت‌داشته ام ، و شعر او بسیار خوانده‌ام، شعری چند که شریف شاگرد او مشهورساخته و موسوم به‌سهو اللسان گردانیده از روی ستم ظریفی است ، و از اکثرآنهااو را خبری نیست ، وفات او در تبریز واقع شده در شهور سنهٔ اثنی و اربعین‌و تسعمائه (۹۴۲) درسرخاب مدفونست.

تحفهٔ سامی

حافظ حسین کربلایی در ذکرمزارات سرخاب آورده است : . . . و قبر مولانا لسانی شاعر بی‌بدل نیز درآن‌حوالی‌است ، وی شیرازی است ، سفر بسیار کرده ، در بغداد نیز بسیار می بوده ،کأنّ در آخر قرار توطّن به تبریز داده بود ، تا در ذی‌حجهٔ اربعین و تسعمائه(۹۴۰) وفات نمود به فجأة در روزی که الامه سلطان تکلّو که از قزلباش گریخته‌به روم رفته به‌امداد رومیان آمده درتاریخ مذکور تبریز را گرفت .

روضات الجنان

در احسن التواریخ و خلاصة التواریخ‌نیز وفات لسانی در ذیل وقایع سال نهصد و چهل مسطورست ولی در شاهدصادق‌وهفت‌اقلیم وعرفات‌العاشقین نهصدو چهل و یك ثبت شده است .

مولانا لسانی به وفور سخندانی وفضایل نفسانی معتقد فیه اقاصی وادانی

میـزیسته و واضع زبـان وقوع بوده واکثر ایام را در تبریز بسر برده و هم در تبـریـز سنـهٔ احـدی و اربعین و تسعمائـه (۹۴۱) ازین جهان فانی به عالم جاودانی نقل کرده ، اگرچه دیوانش‌متداولست بنا برالتزام واقتصار بدین‌قدر اختصار افتاد . . .

هفت اقلیم

زبان‌دان رموز بی‌زبانی . . . سوسن‌آزادهٔ جویبار سخندانی مولانا لسانی از شیراز است ، اما تبریز موطن و مضجع‌اوست ، شاعری قادر ، کامل‌بیان ، بـا طلاقت لسان ، عالی طبیعت ، با مزه فکرتست ، در طرز متأخرین آن نادر زمـان خود تصرفات عظیمه نموده ، سخن رادر تازه‌گویی‌ها به این طرز اول وی در رسانیده، وبعد از وی هرکس‌مرتبه‌مرتبه‌طرزها اختراع نمودند ، و او درین امر اقتدا به‌بابافغانی وشهیدی وخواجه‌حافظ‌کرده و الحق اقسام سخن را خصوص غزل و قصیده چنان‌گفته‌که شاید وباید ، درمغازلت سحرسازی بل معجزه پـردازی فرموده ، و خود بغایت مردی درویش‌نهاد ، پاکیزه اعتقاد ، متقـی ، عارف ، عاشق‌پیشه ، از خود گذشته ، بزرگواربوده ، گویند مستجاب‌الدعوة آمده، آنچه خواستی اجابت یافتی ، و چون در زمان‌شاه‌طهماسب عساکر روم نوبتی زور آورده تبریز را گرفتند ، و اهل تبریز با ایشان‌منازعات‌نمودند ، تاآخر رومیان ازصدمهٔ تیرباران تبریزیان اکثر ضایع شدندوبقیّـه‌برگردیدند ، مولوی در آن اثنا دعاکرده بود که خدایا نگذارکه‌غیر سپاه اثناعشری‌مـن در تبریز مشاهده نمایم ، لهـذا تیر دعایش به هدف اجابت رسیده ، آمـدن‌لشکر روم و بردن نعش مولوی از تبریز معواقع شد ، فی سنهٔ نهصدو چهل ویك،و شعرای متأخر چون شرف و شریف و وحشی و محتشم و ضمیری و غیر هم‌تتبـع طرز و روش کلام او کردند ، چه روش مجـِدد وی بهـم رسانیده شیـوهٔمتوسطین را به سوهان طبیعت انگاره‌وار به اصلاح آورد ، تا بعد از وی پایهٔ افکاراعـّزه رسید به جایی که رسیده، وشریف تبریزی که از جملهٔ شاگردان رشید اوبود ، با وی بی‌ادبانه درآمد، غافل ازآنکه آب روان بی‌خس و خـاشاك نیست ، وسهواللّـسانی‌برافادات لسان ِ وی نوشت، لهذا از ذوالفقار باطن لسانی زخم فنا درآن ِجوانی خورد ، و دیوان غزل مولانا لسانی قریب به ده هزار بیت نزد بنده‌موجودست ، و دیوان قصاید و مقطعات

علی حده دارد .

عرفات العاشقین

در تذکرهٔ عرفات دویست و هفت‌بیت منتخب ازغزلیات لسانی‌مسطورست، و مؤلف در پایان اشعار داستانی از وی‌نقل کرده است که وقتی در نجف اشرف صدتومان از مولای متقیان طلب کرد تاوام خود رابگزارد ، و شب در واقعه به وی نمودندکه‌در سوراخ دیواری‌تسبیحی‌از مروارید هست که دانه‌ای یکتومان بهای آنست ، و او همان شب تسبیح رابدست آورده با فروش‌آن قرض خودرا اداکرده است .

صادقی کتابدار گوید : لسانی‌شاعری معروف و مشهورست ، عاشق مستحق محروم ماننده‌وی کم پیدامی‌شودولی عقیدهٔ پاکی داشت و مستجاب‌الدعوة بود ، . . . الخ .

مجمع‌الخواص

لسانی را شهرآشوبی است موسوم‌به مجمع‌الاصناف ، و آن عبارت از رباعیاتیست با عناوین منظوم در تعریف‌و توصیف ارباب حرفت و صنعت شهر تبریز با ذکر آلات و افزارکار و آداب‌و رسوم ایشان که برای هریك پنج رباعی التزام کرده ، و بیتی مثنوی در بحر رمل‌مسدّس مخبون اصلم بجای عنوان برای هریك از محترفه آورده و مصدّرست‌به‌نام‌شاه طهماسب صفوی ومنشی مجلس او خواجه علاءالدین منصور کرهرودی که‌از خوشنویسان بنام بوده ، و نسخه‌ای از آن شامل پانصد و چهل رباعی باتصحیح و مقابلهٔ نگارنده در کتابی که بنام «شهرآشوب در شعر فارسی» تألیف‌کرده‌ام و در تهران بسال ۱۳۴۶ شمسی به طبع رسیده است ، در (ص۹۶ــ۱۶۲)مندرجست .

دربارهٔ سهواللّسان شریف تبریزی‌لازم میداند شرحی را که ملاعبدالباقی نهاوندی در ذیل ترجمهٔ حیدری تبریزی‌مذکور داشته است نقل‌کند: مولاناحیدری از دارالسّلطنهٔ تبریز است ، . . . و ازجملهٔ شاگردان مولانا لسانی است ، . . . و در دارالسلطنهٔ مذکور با مولانا شریف‌که او نیز شاگرد مولانا لسانی‌بودشاعریها

کرد ، در آن زمان مولانا شریف نسبت به‌مولانا لسانی‌که استاداوبود،ازدرگستاخی و بی‌ادبی درآمده حقوق استاد وشاگردی‌را منظور نداشته ، ستم ظـریفی شعار ساخته ، شعری چند که خالی از رکاکت‌لفظ و بی‌مشربی نبود، به‌مولانای مومی‌الیه منسوب ساخته رساله‌ای از نظم ونثر در مذمّت آنـهـا پرداخت ، و بـه سهوالـلّسان موسوم گردانید ، و الحق ازمروّت و انصاف دور بود که حقوق او را منظور نداشته این جرات و بی‌ادبی کندو به آن شاعر قادر سخن که در طرز غزل سعدی زمان خود بود ، و در قصیده نیزامتیاز تمام از امثال و اقران داشت،... اهانت نماید ، و چون شهرت و حـالت‌مولانا لسانی بجهت ابیات عالیه زیاده از آن بود که بمجـّرد آن مزخرفات نقصی به‌اشعار اورسد ، شهرتی نکرد ، بلکه باعث خجلت و شرمندگی شریف شد ، و اهل‌عالم خصوصاً اهل تبریز زبان به طعن و ملامتش گشودند ، و گویند هم درآن‌اوقات‌روزگار به مکافات این بی‌ادبی بساط عمر آن‌گستاخ را در نوشت، (مصراع)بی‌ادبان‌را ادبی در خورست ، . . . الخ .

مآثر رحیمی

ازوست:

یك روز گلی نشگفت ، از روی کسی مارا
یك شب‌گرهی نگشود، از موی کسی ما را
چشم و دل ما هرجا ، انگشت‌نما کردند
هر روز به رسوایی ، در کوی کسی ما را

———

یـارمی‌گویند جا در چشم مـردم میکند
تا به چشم خود نبینم کی شود باور مرا

———

ای همنفسـان آتشم از مـن بگریزیـد
هرکس که‌به‌من‌دوست شوددشمن‌خویشست

———

مصلحت بیند بـرای کشتن من بـارقیب
مصلحت‌خوبست‌امّـا مصلحت‌بینش‌بداست

به‌دستی‌عاشق ازسنگ‌ملامت خانه‌می‌سازد
به‌دیگردست، تابرسرزند ویرانه می‌سازد

میان‌زهد و رندی عالمی دارم ، نمی‌دانم
که‌چرخ ازخاك‌من تسبیح یاپیمانه می‌سازد

غم و انـدوه و بلاگـرد لسانی جمعند
عـاشق امروز به جمعیّت او کـم باشد

نه با تو دست هوس در کمر توان کـردن
نـه آرزوی تو از دل بدر توان کـردن
نـه از پی تـو توان آمدن زبیـم رقیب
نه بی‌تـو رو به دیار دگر توان کـردن
بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگـذاشت
که در فراق تو خاکی بسر تـوان کردن

نفسی در دل ویران منت نیست قرار
مگر از تنگی این خانه به تنگ آمده‌ای

برای اطلاع از دیوان لسانی رجوع‌شود به فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف آقای احمد منزوی (ج۳ ص۲۵۰٦)و نیز فهرست سالار جنگ (جلد پنجم ص ۳۰ ــ ۳۱) .

ساقی‌نامهٔ لسانی شامل یکصدونودو هشت بیت با مقابله و تصحیح دونسخهٔ موجود (نسخهٔ عکسی دوست‌ارجمندآقای‌سیدمحمدمهدی موسوی و نسخهٔ مندرج در سفینهٔ شمارهٔ ٦٠١ کتابخـانهٔ مجلس‌شورای‌ملی (ص ۷۸۷ ــ ۷۸۹) و حذف شش بیت سست و نامناسب ذیلاً مذکورمیگردد:

ساقی‌نامهٔ لسانی

گر از فتنه درهم شود کاینات
وگر غم کند قصد نقد حیات
درین ورطهٔ بیم و دام هلاك
من و کنج میخانه و جنس تاك
که در فتنه یاری چو پیمانه نیست
بنایی به از کنج میخانه نیست
حریفی که در پای خم ساکنست
اگر فتنه طوفان کند ایمنست
اگر خشت خورشید گردد عدم
چو خشت سر خم بود نیست غم
وگر سر زگردن فتد در مغاك
چو جام می صاف باشد چه باك
زجوش می خم به گوشم رسید
که کیفیّت خاص دارد نبید
نه از می همین سینه بی‌غم شود
که حیوان به یك جرعه آدم شود
چو اکسیر جز آب انگور نیست
خم باده گر زر شود دور نیست
دورنگی‌خوشست ازمی سرخ‌وزرد
کسی گرچه وصف دورنگی نکرد
چو سرمایهٔ شادمانی می است
یکی از حریفان جانی می است
عجب خامکاران ناآگهند
که زر میستانند و می میدهند
می تلخ از جان شیرین بهست
به بوی خوش از نافهٔ چین بهست
نه آن می که بی اعتدالی کند
شکم پرکند ، کیسه خالی کند
ازان می که بی‌کام و لب میخورند
حریفان بشرط ادب میخورند
ازان می‌که بی‌جام و بی‌ساقی‌است
ازان می که کیفیّتش باقی است
اگر با چنین می که جان پرورست
سرودی بود ، عشرت دیگرست
که مطرب چو مستانه دستان زند
به دستان ره می‌پرستان زند
سرودش غبار غم از دل برد
پریشانی عالم از دل برد
دم گرم مطرب که پاینده باد
برد گرد افسردگی از نهاد
نهالیست هرصوت جان پرورش
که دردانهٔ اشك باشد برش
مقامیست هر نغمهٔ دلکشش
که از آه باشد هوای خوشش
مقامی که بیرون ازین منزلست
نسیمش نه از روح اهل دلست ؟
به از پند واعظ توان کرد گوش
سرودی که خون دل آرد بجوش
دلا گر سرود مغنّی خوشست
به دمسازی ارغنون آتشست

چو در آتش غم گدازد کسی
اگر عود نبود چه سازد کسی

سر زلف ساقیّ و گیسوی چنگ
گرت زر نباشد نیاید به چنگ

ولی موجب دولت ما شود
که این هردو بی‌زر مهیّا شود

به طنبور اگر دل نهم دور نیست
که درپرده سازی چو طنبورنیست

به قانون توان برد از دل تعب
چنین است قانون اهل طرب

چو مطرب به انگشت ، همچون قلم
زند بر بیاض رخ دف رقم

جلاجل به تحسین تکلم کند
کدورت ره ملك دل گم کند

چو در عالم جان بی قیل و قال
مغنّی به رقص آورد اهل حال

یکی دست در زلف دلبر زند
یکی پنجهٔ دست ، برسر زند

چو نی در فغان آید و هی کند
طرب توسن غصّه را پی کند

چو مطرب کند کالك و چینی زند
قلم برحدیث دو بینی زند

کند چینی افغان که همدم یکیست
مراد دل هردو عالم یکیست

صفایی کزو روح گردد قوی
صدای کمانچه است اگر بشنوی

که سوزیست در سینه این ساز را
که ظاهر کند عالم راز را

اگر نالد از دست مطرب رباب
شود خان و مان کدورت خراب

صدای مغنّی چو داخل شود
طلسمات غم جمله باطل شود

صفایی که در مشرق و مغربست
به یمن وجود می و مطربست

لسانی می‌از ساغر جان طلب
ز مطرب نواجوی و دستان طلب

کزین هردو شاید بجایی رسی
به سر منزل آشنایی رسی

بیا ساقی آن ارغوانی لباس
که ویران کند عافیت رااساس

به من ده که تا یك نفس درکشم
لباس سلامت ز سر بر کشم

زنم شیشهٔ زهد و تقوی به سنگ
برون آیم از کسوت نام و ننگ

گران روی در قید ریش و فشم
وزین هردو در آب و در آتشم

بیا مطرب و تیز کن ساز را
خبر کن رفیقان دمساز را

همان نغمه‌زن کز دلم هوش برد
سوی دل ره از روزن گوش برد

بدست آرو دستارم از سر ببر
چه دستار ، جان و سرو زر ببر

که جان و سرو زر بلای منست / بلای دل مبتلای منست
بیا ساقی ای سیم ساق شگرف / نصیحت‌دوحرفست‌و بشنودوحرف
به خاك من افشان می مشکبو / چو بینی که در خاك رفتم فرو
که چون لاله از خاك سربرکنم / دماغی زبویش معطّر کنم
سرت گردم ای مطرب دلفروز / مرا همچو عود از جدایی مسوز
که مانند مجمر دل سوزناك / زغم تا به دامن بود چاك چاك
غم دل که دودش به گردون رود / به عود تو باشد که بیرون رود
بیا ساقی آن جنس بیجاده فام / که مانند بیجاده سازد رخام
به من بخش و کام من آماده کن / رخام مرا همچو بیجاده کن
که از ناقبولان بی حاصلم / گرفتار زندان‌آب و گلم
مگر باده مقبول خاصم کند / ازین ناقبولی خلاصم کند
مغنّی نشاطم زسر تازه کن / دلم را به مضراب تر تازه کن
که از عالم جان خبر میدهد / ز اسرار پنهان خبر میدهد
مگر عقدهٔ دل گشاید ز چنگ / سر رشتهٔ گوهر آید به چنگ
بیا ساقی آن برق پشمینه سوز / که نورش چراغیست گیتی فروز
زابر کفت برگدازان که هست / گدایی تهی کیسه و تنگدست
که چون غنچه‌اش کیسه پر زر شود / پس از تنگدستی توانگر شود
مگر پیش رندان عالی جناب / که هم ذرّه باشند و هم آفتاب
تواند که چون لالهٔ آتشین / حریفا نه جامی‌نهد بر زمین
بیا مطرب نغز گفتار چست / که‌دست‌ودل تست چست‌ودرست
به بزم گدایان بالا نشین / منه ساز راحت‌فزا بر زمین
ترا دست مضراب اگر چابکست / رگ جان طنبورهم نازکست
نوای حزین قوت جان منست / دوابخش درد نهان منست
بیا ساقی آن صاف صافی نواز / که صافی نوازست و صوفی گداز
به من ده که صافی شود باطنم / که در ظلمت آباد غم ساکنم
بده می که می خانه سوز غمست / یکی از حریفان روز غمست

نه آن می که مست غرورم کند
زسرمنزل قرب، دورم کند

ازان می که بعد ضروری برد
زلوح دلم نقش دوری برد

مغنّی بیا راه مستان بزن
به قانون عشاق، دستان بزن

به‌قانون عمل‌کن‌که قانون خوشست
صدا چون به قانون بود دلکشست

درین گوشه بنما گرفت شگفت
گرفتی که بروی نباید گرفت

مگر ساز و برگ من افزون شود
زساز تو کارم به قانون شود

کزین تیره گون ابر انجم تگرگ
من خسته نه ساز دارم نه برگ

بیا ساقی از شیشه بردار مهر
که ناخوش بود بر لب یار مهر

بده می که‌مقصود مستان‌می‌است
مراد دل می‌پرستان می است

بزن مطرب مست مردم فریب
کفی بر رخ بدر سیّاره زیب

که دف با جلاجل چو افغان کند
همه زهره را خانه ویران کند

که این هردو عین وبالند و بس
وبال دل اهل حالند و بس

یکی گه بود کهنه گاهی نواست
یکی کیسه پرداز و بد پرتو است

بیا تا زعیش و طرب دم زنیم
سرو برگ این هردو برهم زنیم

بیا ساقی آن لعل زرّینه فرش
که کیفیّت آن رود تا به عرش

زجام زرم ده که خوش در کشم
که‌چون سیم، از این دود در آتشم

که این جو فروشان گندم نمای
خران خزف قدر گوهر نمای

درین دیر چون برهمن بنگرند
همه زیر دستان بد گوهرند

چو غیر منند این کشیشان دیر
بده می که فارغ نشینم ز غیر

بیا ساقی آن جنس پاکیزه جسم
که جسم وی از شیشه دارد طلسم

به من ده که مخمور دیرین منم
بود کاین طلسم کهن بشکنم

که این شیشهٔ سبز گردون لقب
ز انجم به من داد زهری عجب

بده می که میمیرم از بهر او
کرم کن که اینست پازهر او

کجایی تو ای مطرب دلنواز
پس سرکن این سر گرانّی و ناز

نی خامه بردار و چینی بزن
صدایی درین نرم سینی بزن

بیا ساقی آن جام گیتی نمای
بگردان و رازی به گیتی نمای

که تا منکران کشف معنی کنند / در انکار می ترک دعوی کنند
که مستان چو گیرند ساغر بدست / بدانند اسرار رندان مست
بیا مهربان مطرب از راه دور / که دور از تو نتوان نشستن صبور
کمان کمانچه است ابروی یار / که در عشوه طاقست هنگام کار
صدایی که تا سقف مینا رود / صدایی که زنگ از دل ما برد
نوای طرب ساز کن متّصل / که از غم خرابست بنیاد دل
خرابی زبنیاد دل دور کن / بدان طاقت این خانه معمور کن
ازان روز غم غمزدا هیچ نیست / که در کاسهٔ سعی ما هیچ نیست
چو از کاسهٔ ما برآید غبار / تو چیزی که در کاسه داری بیار
بده ساقی مست مردم نواز / درین منزل دور و راه دراز
شرابی بدستم که مستم کند / شرابی که از نیست هستم کند
شرابی ز باغ یقین تاك او / چو آئینه روشن دل پاك او
که تا کام و دندان شك بشکنم / زنم سنگ و جام فلك بشکنم
که این دون نامردم هرزه گرد / چه نامردمی ها که با من نکرد
مغنّی خراب رباب توام / تو معموری و من خراب توام
زبستان سعدی بخوان در نهفت / حدیثی که آن شیخ پاکیزه گفت
چنین گفت آن عارف پاك بین / که در صحبت خاص اهل یقین
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی‌ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی‌ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاك باشیم و خشت
دلا چون چنین است کار جهان / مکن دخل در کارو بار جهان
که پیریست بد عهد و پیمان گسل / که پیمانه‌ها خورده از خون دل
عروسیست پر زیب و مردم فریب / عروسی که مردم فریبد به زیب
بر ابرو چو از وسمه بندد خضاب / به‌هر گوشه صدخانه سازد خراب
پی زیب چون سرمه سازد بتاب / کند چشم پر خون مردم خراب
بود گوش او فارغ از داد کس / همه عمر نشنیده فریاد کس

چو برچهره گلگونه سازی کند به خون دل خلق بازی کند
میان دو رخ فی‌المثل بینی‌اش بود غنچهٔ باغ خود بینی‌اش
خم طرّه‌اش بند جان همه زخالش سیه خان و مان همه
لب لعلش از خون دلهای تنگ فرو برده آب و برآورده رنگ
دهان درج دندان کین ساخته زبان تیغ تاراج دین ساخته
غلط میرود کامجوی لبش زنخ میزند طالب غبغبش
بجز تاب گیسوی مشکین او که هر شب نهد سر به بالین او
زدستان و مکرو فریب و فنش نکرده کسی دست در گردنش
نگاری که بردست این قاتلست نگاریست کز خون اهل دلست
سیه کرده پستان درین آرزو که کامی نبینند اطفال او
دل از سینه پیدا چو سنگ از زلال به درج شکم ناف تخم وبال
سخن مختصر پای تا سر بلاست زسر تا بپا آفت جان ماست
کسی را جهان افسر از زر نکرد که در آخرش خاك برسر نکرد
درختی درین باغ خرّم نرست که دهرش برای بریدن نجست
کسی عرصهٔ خاك را طی نکرد که چرخش به تیغ اجل پی نکرد
ازین چشمه یك تشنه آبی نخورد که از پا نیفتاد و تابی نخورد
فلك آن جفا پیشهٔ کینه جوست که‌خصم‌است باهرکه جانی‌دروست
زمین آن ستمکار مغبون بود که آبستن از گنج قارون بود
همان مرکزست این بساط بسیط که بحر زوالست بر وی محیط
همان سنگلاخست این کاخ پست که در شیشهٔ هستی آرد شکست
همان دشمنست این جهان درشت که هرکس‌که جانی درویافت‌کشت
محالست اقامت درین شوره بوم که آبش حمیمست و بادش سموم
درین راه کس پی به جایی نبرد در اول قدم پی غلط کرد و مرد
بساطیست این فرش انداخته رباطیست این طاق افراخته
خرد پیشه دانای فرخنده چهر فرو ناورد سر به طاق سپهر
که این طاق هرچند عالی بود مزیّن به عقد لآلی بود
چو پیوسته جفتست با بد گهر ز پستان عالم بود پست تر

همان بــه که درهم شود طور او
که جمعیّتی نیست در دور او

همان به کـه ویـران شود پایه‌اش
کـه آسایشی نیست در سایه‌اش

نجومش که هفت اختر نامی انـد
گـل هـفت گـلزار نـاکـامی‌اند

قـمر هست برخــوان سبز فلك
یـکی قـرص افسردهٔ بی‌نـمـك

عطـارد دبیری بــه صدر ستیز
به خونریز مـردم قلم کـرده تیز

چـه گـویم زنـاهید و نیرنگ او
کـه خلقی اسیرنـد در چنگ او

زخورشید یك ذرّه خشنود نیست
که‌چیزی در آن‌کاسه موجودنیست

سـران را به تیغ جفـا سر زدن
زبـهرام ، بیـداد و خنجر زدن

زبر جیس بخشیدن از هـر طرف
به اینان وبال و به کـیوان شرف

زکیـوان در ایـوان چـرخ اثـیر
سیه ســاختن روز بـرنـا و پیر

ازین هفت ، یك دل مرادی نیافت
وزین عقده‌ها کس گشادی نیـافت

منــازل شناسان ایـن مـرحـله
کــه منــزل بـریدند بی‌قـافله

نشستند و کردنـد از خـود سفر
بـرین‌هـا نکردنـد هـرگز نظـر

که این سعد و آن نحس اکبر بود
نـظـرشان زتـأثیـر دیگر بـود

نه از سعد اینـان در اوج کـمال
نه از نحسشان در حضیض وبال

برون رفته از قید نفس و هـوس
گـرفتـار زنـدان عشقند و بـس

لسـانی ازین حـرف دفتر بشوی
اگـر حرفی از عشق داری بگوی

کــه عشقست سرمایـهٔ بود مـا
رسیدن بـه عشقست مـقصود ما

دلا خضـر راه نـیـازست عشق
گـلی از گـلستان رازست عشق

گـلی آبش از چشـمهٔ سـلسبیل
شـکفــته زبـاد دم جـبرئـیل

گل باغ جنت به صد رنـگ و بو
زایـّام ننـشسـتـه گـردی بـرو

نه آن گل که در باغ کون و فساد
بـروید ز خـاك و بـریزد زبـاد

ازان گل که هرگز نریزد به خـاك
بـود پاك و پاکیزه چون جان پاك

لسـانـی گـر از سالك اهـل دلی
و گـر نکتـه پـرورد ایـن محفلی

زدل گوی و بستان جان تازه کـن
نشان دل از بی‌نشـان تـازه کن

که دل مخزن عشق روحـانی است
سـراپردهٔ راز پنـهـانی اسـت

وجودی که مقصود اهـل دلست
دلست و رسیدن بدان مشکـلست

سوی کعبه تاکی شتابی چو باد
توجه به دل کن که یابی مراد
که آدم زبستان دارالخلود
به عشق دل آمد به ملك وجود
سویدای دل نقد ارباب نقل
بود فی‌المثل مردم عین عقل
سوادیست روشن پر از نور پاك
سوادی کزو روشنست آب و خاك
همه دیدن بیت معمور ازو
دو معمورهٔ چشم پرنور ازو
اگر بر نیفروزد از دل چراغ
ضعیفست و قوّت ندارد دماغ
سرا پردهٔ فکرت انگیز مغز
برانگیزد از وی خیالات نغز
مراد لسانی ز تحسین دل
به هنگامهٔ گرم رنگین دل
نه این جسم پر خون پیکانی است
غرض منزل عشق روحانی است
ناتمام است

مایلی نیریزی

بعضی ازتذکره‌نویسان او را(ایگی)دانسته‌اند ، و ایگ و نیریز هردو از توابع شهرستان فسای فارس است ، تقی‌الدین کاشی گوید : مولانا مایلی ــ اصل وی از قصبهٔ ایگ است ، و از مردم متعیّن آنجاست، ودر زمان دولت شاه‌فردوس مکان ابوالمظفر شاه‌طهماسب‌روح‌الله‌روحه‌نسبت به سیادت پناه ، وزارت و عدالت دستگاه ، امیرسیّد شریف که هم وزیرو هم حاکم علی‌الاطلاق تمام الکهٔ فارس بود دم از تخلّف وتعارض زده‌وقصیده‌ای‌در هجو مشارالیه گفته ، ودرآن‌معارضه اگر چه خفّت بسیار به وی رسیده ،و دیگران وی را اهاجی رکیك کرده‌اند ، امّا روشناس سلاطین و اکابر گشته وبه سبب تقریر وی سیادت و وزارت‌پناه مشارالیه از منصب وزارت آنجا معزول‌گردیده[1] مجملاً در سلك اعاظم اصحاب آن دیار منتظم بود ، و در فن شعرخصوصاً غزل مجهودات نمود ، و ابیات نیکو از آن جناب در میان مستعدان آن‌دیار مشهودست ، و برالسنه و افواه خوش‌طبعان جاری و مذکور ، وفاتش درحدود سنهٔ نهصدو هفتاد و دو در شیراز اتفاق افتاد ، و این ابیات از غزلیات‌وی‌درین خلاصهٔ دلگشا مسوّد این اوراق برمنصّهٔ عرض نهاد .

(خلاصة‌الاشعار)

امین احمد رازی در ذیل نیریزآورده است : . . . و از مردمش کسی که قابل ذکر باشد مولانا مایلی است ، ومولانا علم سیاق را نیك میدانسته و

---

۱ ــ مهجوّ میرزااحمد کفرانی اصفهانی‌متصدی‌خالصجات فارس بوده است . و وی از وزرای میرسیدشریف بود چنانکه مایلی گفته است.

سی‌و دو وزیرند که در خدمت میرند   در دزدی و تزویرو خیانت همه کامل

بربسیاری از کمالات اطلاع داشته ، درحینی که میرزا احمد کفرانی به تصدی خالصجات فارس مأمور گردید ، اهل آن‌دیار به درگاه رفته از وی شکایت نمودند وطلب‌کش آن گروه مولانا مایلی بود که‌از وی سخت به ستوه آمده بود ، و در آن‌باب قصیده‌ای‌گفته معروض‌ایستادگان‌بـارگـاه شاهی شاه طهماسب صفوی گردانید» ، و آن ابیات مستحسن افتاده‌حکم شد که میرزا احمد سی‌تومان‌عوض صلـه بـه مـولانـا رساند و هـرچه مـولانـا خـاطـرنشان سازد دیوانیان بـازیـافت نمـایند ، و او بـه فرموده‌عمـل نموده سی‌تومـان به مولانا داد و مبلـغی هـم به رسم مصـادره جـواب‌گفت ، . . .

(هفت‌اقلیم)

تقی‌الدین اوحدی نوشته است :املح البیان، افصح الزمان، نادرالدوران، مولانا مایلی ایجی ، تیغ زبانش خصم‌سوزوکانون بیانش آتش مهاجات افروزست ، در علم سیاق و دیگر کمالات تمام واستادبود، و در شیوهٔ مطایبه و مهازله‌بی‌قرینهٔ روزگار آمده ، سروران زمان از بیم تیغ‌هجای او کشف‌وار سردرگریبان خمول کشیده بودند ، اشعار خوب سیّما هجوازو برزبانها بسیارست ، هیچکس درزمان او در هجویات برابر وی در نمی‌آمد ،تا طهور و ملّا درویش محمد و یکدو از ظرفا هجو نظم و نثری که مشهورست‌به جهت وی مرتب کردند ، و این‌قصیده که نوشته میشود در مدح شاه طهماسب‌فرمود ، امر شد که میرزااحمد کفرانی که‌متصدی خالصجات فارس بود، پنجاه‌تومان به جایزهٔ این قصیده به وی‌رساند، و خود آنچه خاطرنشان کند دیوانیان‌بازیافت نمایند ، پس مبلغی بـه رسم مصادره نیز گرفت ، . . . (عرفات‌العاشقین)

قصیده‌ای که مایلی در هجومیرزااحمدکفرانی و مدح شاه‌طهماسب صفوی گفته مفـّصلست و تا پنجاه بیت آن درتذکره‌های مختلف دیده میشود ، مطلع قصیده اینست :

ای‌کار جهانی شده از جورتومشکل مشکل‌که رودنقش ستمهای توازدل

این‌قطعهٔ او بدنیست :

عمریست‌که باوعدهٔ الطاف خداوند این بنده تسلّی دل‌خویش بسی‌داد

اکنون که نشد، رخصت عالی شفقت کن رخصت نه متاعیست که نتوان به کسی داد

مایلی ساقی نامه‌ای دارد که نسخه‌ای از آن نزد آقای سید محمدمهدی موسوی در تهران موجودست ، و چون قسمت اعظم آن کلمات تکراریست ، فقط شصت و هشت بیت آنرا نقل می‌کنم ،کلمات تکراری از اینقبیل است :

غریبم غریبم غریبم غریب ، اسیرم اسیرم اسیرم اسیر ، هلاکم هلاکم هلاکم هلاك ، به‌من‌ده به‌من‌ده به‌من‌ده به‌من ،

ساقی‌نامهٔ مایلی

دلا رخنه‌ام در درون کرد غم تن ناتوانم زبون کرد غم
چنان آتش غم به دل جا گرفت که چون آتشم کار بالا گرفت
مرا غم چنان کرد در دل وطن که جان خیمه بیرون زد از ملك تن
غم روزگارم چنان ساخت زار که بیزارم از روز و از روزگار
چنان شد زبونم دل از بار غم مبادا چومن کس گرفتار غم
غم دهر دون ساخت جانم کباب چو سیمابم انداخت در اضطراب
دلم را چنان ساخت غم درد جای که از دست رفتم ، فتادم ز پای
کشید از دلم آتش غم علم وزان آتشم سوخت مغز قلم
چنان از غم و غصّه درهم شدم که راضی به مرگ خود از غم شدم
چنان از غمم گریه در خون نشاند کامید خلاصم ازین غم نماند
مرا تا غم افکند در دل بساط به تاراج دادم متاع نشاط
طرب در من زار غمگین نماند مرا تاب غم بیشتر زین نماند
مگر جرعه‌ای از می لاله گون مرا آورد یکدم از غم برون
ازان می که بی رنج و درد خمار کند تازه رویم چو گل در بهار
ازان می که دورانم از یك ایاغ دهد از غم و رنج دوران فراغ
ازان می که در مجلس کبریا بسوزد به یك جرعه کبر و ریا
اگر خواهی ایدل خلاصی زغم زمیخانه بیرون منه یك قدم
که آنجا کند صوفی از صاف خم به یك جرعه کبرو ریا هردو گم
بنه روی مستان به پای قدح قدح نوش و میخوان دعای قدح

کدو پرکن از بادهٔ خوشگوار   که از جور گردون سرانجام کار
کدویت پر از خاك خواهد شدن   غبارت برافلاك خواهد شدن
بده کاسه زان پیش کاین چرخ پیر   هدف سازدت کاسه از باد تیر
منه شیشهٔ باده یکدم زدست   که این شیشه ناگاه خواهد شکست
بده یك دو جامم می‌لاله گون   که این جام خواهد شدن سرنگون
بکن گرم از ساغر می سرت   که خواهد تهی شد زمی ساغرت
چو در کاسه خون ریزد از چشم‌تر   مکن خواب و حال صراحی نگر
که خواهد ترا شد دو چشم پر آب   در آخر چو چشم صراحی‌به‌خواب
بنوش از پی دفع غم جام می   که جز می نداند کسی دفع وی
فتد چون به دور ایاغم نگاه   بود چون خط هاله بردور ماه
چو در کاسه بینم حباب شراب   درم رخت هستی به تن چون حباب
بده ساقی آبی ازان ساغرم   که از تشنگی سوخت جان در برم
به من ده که بادل می خوش زنم   شوم مست و آبی بر آتش زنم
مغنّی توهم گیر مُغنی به چنگ   که ایام صحبت ندارد درنگ
بخوان خوش که تا می‌کنی دیده‌باز   نه آواز ماندست باقی نه ساز
بیا ساقی آن جام رخشان بیار   نشانی ز لعل بدخشان بیار
به من ده که در بزم اهل جنون   کنم چهرهٔ کهربا لعل گون
مغنّی توهم ساعتی یار شو   بزن ساز و از خواب بیدار شو
که خواهد فرو برد با صد جدل   سر از جور، دوران به خواب‌اجل
بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار   که از دل برد جور و از جان قرار
که تا سر برآرم به دیوانگی   کنم در جهان کسب فرزانگی
مغنّی ز می مست و مدهوش‌باش   به مُغنی مزن چنگ وخاموش‌باش
که از تار قانونم آمد به گوش   که دنیا وفایی ندارد، خموش
بده ساقی آن می که از می فروش   به یك جرعه عقل و خرد برد هوش
بده تا شوم یکدم از خود برون   که دلگیرم از وضع دنیای دون
مغنّی بزن ساز و دل دار شاد   مکن بر وفای جهان اعتماد

که بودی اگر اعتمادی به وی — نمیریخت خون سیاوش و کی
بیا ساقیا آن سهیل یمن — بده‌من‌ده بده‌من‌ده بده‌من‌ده به‌من
که در کار پیری جوانی کنم — رخ زعفران ارغوانی کنم
مغنّی توهم مغنی آور به پیش — به یك نغمه‌ام مرهمی نه به ریش
که مغنی هم از جوش خواهد شدن — ازین نغمه خاموش خواهد شدن
بیا ساقی آن آب آیینه رنگ — که از دل برد غصّه زآیینه زنگ
به من جرعه‌ای از پی دفع غم — کرم‌کن کرم‌کن کرم‌کن کرم
بده ساقی آن بادهٔ پر فتوح — که یابند ازو اهل دل فیض روح
که برباد یك جرعه زان آب تاك — هلاکم هلاکم هلاکم هلاك
مغنّی تو هم شادگردان دلم — به یك نغمه آباد گردان دلم
که از جور این دور پر انقلاب — خرابم خرابم خرابم خراب
بیا ساقی آن جام آب حیات — کزان جام یابند اسیران حیات
به‌من ده که در چنگ این چرخ پیر — اسیرم اسیرم اسیرم اسیر
مغنّی به یك نغمهٔ زیر و بم — مرا راه بنما به ملك عدم
که در دار دنیا منم بی‌نصیب — غریبم غریبم غریبم غریب
بیا ساقی آن می که نسیان برد — چه نسیان که زنگ از دل‌و جان‌برد
بده تازمانی نشینیم شاد — ز عمر تلف کرده آریم یاد
مغنّی توهم خیز و مغنی بیار — به کف گیرو فرصت غنیمت شمار
منه دل به دنیا که دیرایستیم — که تا چشم برهم زنی نیستیم
بده ساقیا جرعه‌ای آب تاك — که ترسم برم حسرت آن به خاك
که از شاه و میر و گدا هرکه مرد — بجز حسرت از دار دنیا نبرد
مغنّی توهم خیز و فرصت شمار — به اوتار مغنی غم از دل برآر
که در دار دنیا ندارد دوام — نه مجلس نه مطرب نه ساقی نه جام

مجذوب تبریزی

میرزامحمد مجذوب تخلّص‌تبریزی‌طالب علم‌خوبیست ، در کمال وسعت مشرب و اهلیّت، ذوق تصوفش بی‌نهایت‌است و طلبهٔ تبریز هر روز از مدرسش فیض میبرند ، مثنوی دارد مسمّی به‌شاهراه نجات و تاریخی گفته جهت اتمام آن مثنوی که بیت تاریخ اینست :

بهر تاریخش آنکه درها سفت　　　شاهراه نجات دلها گفت : ۱۰۶۸[1]

مثنوی‌دیگر :

گره بسته‌ای داشت طفلی بدست　　　فگند از کف و در کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش زجا　　　چو بگشود در وی نبد جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنی است　　　بگویش‌که چیزی در آن‌بسته‌نیست

مثنوی‌دیگر:

آتشی اندر نیستانی فتاد　　　سوخت‌چون‌عشقی‌که‌درجانی‌فتاد...

****

خانقاهی که‌به‌خرجش نکنددخل‌وفا　　　صرفهٔ‌وقف‌درآنست‌که‌میخانه‌شود...

(تذکرهٔ‌نصرآبادی)

شرف‌الدین میرزا محمدبن محمدرضا تبریزی مجذوب – از علمای معروف قرن یازدهم هجریست ، در وسعت‌مشرب و اهلیّت، ذوق تصوفش‌بی‌نهایت برکمال بوده ، طلّاب تبریز هر روز درحلقهٔ درس او گرد آمده از بیانات

---

۱ ــ عبارت (شاهراه نجات دلها) که بدون‌تعمیه تاریخ ختم منظومه قرارداده شده است به حساب جمّل برابرست با (۱۰۰۶) بنابراین احتمال‌میرود که در مادهٔ تاریخ مزبورتحریفی‌روی‌داده‌باشد.

شیرین وی فیضها می‌برده‌اند ، غزلیات‌شیرین و مثنویات سلیس و روانی‌منظوم فرموده‌اند ، تألیف دیوانش در تاریخ ۱۰٦۳ خاتمه پذیرفته و سه مثنوی هم در بحور خفیف و بحر رمل و متقارب‌گفته است ، . . . مثنوی شاهراه نجات را در سنهٔ ۱۰٦٦ به رشتهٔ نظم کشیده‌ورساله‌ای هم به عنوان (تأییدات) که پر از معــارف و حقــایق میباشد در سال۱۰۸۸ منظوم داشته که سیصدو چهارده بندست .

این میرزا محمد مجذوب غیر ازحاجی محمدجعفرخان قراگوزلو متخلّص به مجذوب است که در تاریخ ۱۲۳۹ درتبریز وفات کرده در مقبرهٔ سید حمزه مدفونست .

دانشمندان‌آذربایجان

متأسفانه دیوان مجذوب تبریزی دونوبت در تهران بنام مجذوب قراگوزلوی کبوتر آهنگی همدانی به چاپ رسیده‌است. برای اطلاع از نسخه‌های مثنویات و کلیات و دیوان مجذوب تبریزی رجوع‌شود به مجلّدات سوم و چهارم فهرست نسخه‌های خطی تألیف‌آقای‌احمد منزوی‌از انتشارات مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای: کلّیات : ص ۱۸۹۲ هفت نسخه‌از دیوان:۲۵۱۰ تأییدات : ۲۷۰۵ خــزاین الفؤاد : ۲۷۸٤ ساقینامه : ۲۸۸٤ شاهراه نجات:۲۹۳٤ مثنوی ۳۱۳۳مسالك‌النجات: ۳۲۰۲ منهــاج الحقایق : ۳۲٤٤ و کتاب اتمام‌الحجة درامامت : ص ۸۷۰ ج ۲ .

نسخه‌ای از مثنوی شاهراه نجات‌بخط محمدصالح از خوشنویسان مشهور عهد صفوی نزد آقای ابراهیم بــوذری‌خــطّاط معاصر دیده‌ام و نسخهٔ بسیار نفیسی از تأییدات بخط نسخ خوش ازقرن یازدهم باتذهیب وترصیع وتزیینات کامل و شرح پاره‌ای از لغات درحواشی،در جلد هفتم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی (ص ۲۳۰ ــ ۲۳۱) معرفی‌کرده‌ام ، این منظومه بنام شاه سلیمان صفوی سروده شده و مشتمــلست برسیصدوچهارده بند هفت مصراعی‌بروزن رباعی و تاریخ اتمام آن (ودایع توفیقات)و (عواید توفیقات) است ، برابر (۱۰۸۸) و آغاز و انجامش چنینست :

این درج پر از جواهر تحقیقات   باشد نام مبارکش تأییدات

****

هردل غم دلبری بود دلبندش   هردیده رخ کسی کند خرسندش
هر جبهه به‌سجده‌ای فرودآرندش   هر سجده به قبله‌ای بود پیوندش
هر فرقه رهی گزیده حق دانندش   با مهر علّی و یازده فرزندش
دین دین‌نبی است، برمحمّد صلوات

از غزلهای اوست :

ناز از توخوش باشد، لطف‌ازتومطلوبست
از تو بد نمی‌آید ، هرچه میکنی‌خوبست
آفتاب تابان را ، با تو هیچ‌نسبت نیست
ماه چارده چون‌گل، تادو هفته‌مطلوبست
پادشاهی بی‌عشق ، در میان ندارد هیچ
دولتی که بخشد کام ، درکنارمحبوبست
وصل فیض‌شب‌خواهی،ترک‌خواب‌راحت‌کن
باهوس نگردد رام، دلبری‌که محجوبست
عرض حال مشتاقان ، ناله میتواند کرد
این نه شیوهٔ قاصد ، وین نه‌کارمکتوبست
کو دلی که اقرارش ، با زبان یکی باشد
بی‌ریا اگر خواهی ، آن دعای مجذوبست

****

خم زلفت بهر تاری اسیر تازه‌ای‌دارد
مبارك باشد امّا دلبری اندازه‌ای دارد
تغافل تابکی ، لطفی نگاهی گردش‌چشمی
جفاقدری، ستم‌حدّی‌وجور اندازه‌ای‌دارد

اگر سودای لیلی برسرت افتاده مجنون شو
که هر شهری به صحرای جنون دروازه‌ای دارد
دل مجذوب خود را با تغافل بیش از این مشکن
که درقانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد

****

تاچندازدست حسد، خواهی کشید آزارها
هر کس گلی بر سر زند، باشد به چشمت خارها

ساقی‌نامهٔ وی منقولست از دیوان سه‌هزاربیتی مجذوب نسخهٔ دوست شاعر دانشمندم آقای عبدالعلی ادیب برومندکه در زمان حیات شاعر (۱۰۷۲) بخط نستعلیق محمدخان قزوینی کتابت شده، دارای سرلوح زیبا و جداول به زرو شنگرف است و قطع آن ١٤ × ۲۳/٥ سانتیمتر است .

ساقی‌نامهٔ مجذوب تبریزی

چه پیچی درین عالم پیچ پیچ
که خالیست از راحت و پر زهیچ
گره بسته‌ای داشت طفلی بدست
فگند از کف و در کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش زجا
چو بگشود در وی نبد جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنیست
بگویش که چیزی درآن بسته نیست
فنا بر فنا ظاهرش را ببین
کجایی هنوز آخرش راببین
به تعلیم یك گردش چشم یار
چها تا کند گردش روزگار
همانست این گنبد کج نهاد
کزو رفت تخت سلیمان به باد
همان منزلست این بیابان تنگ
که ره بست بر کیقباد و پشنگ
فلك را همانست آن دست و زور
که برد افسر از ایرج و سلم و تور
همان به درین فتنه خیز فنا
که با چشم ساقی شوی آشنا
کند فارغ از غصّهٔ زاهدت
می و مطرب و ساقی و شاهدت
بده ساقی آن کیمیای وجود
که ظاهر کنم تا کدامست جود
نه همّت همین سیم و زر دادنست
که همّت به راه تو سردادنست

****

مگر کرد شاهی به وقت شکار / به سرمنزل ژنده پوشی گذار
طلب کرد آبی ازان بی وجود / که چون شعله نم در وجودش نبود
روان از پی آب ، آن باد دست / سبکروح چون شعله از خاك جست
لب جام ، شه را چو برلب رسید / تو گفتی سکندر به مطلب رسید
شهش خواست برسر نهدتاج‌خویش / رساند تنی را به معراج خویش
همان مرد در فقر ثابت قدم / چو درویشی از تاج شه کرد رم
زمنّت چورم کرد ، گل گل شکفت / بسی بی‌نیازانه خندید و گفت
تو باید که برخود ترحّم کنی / که این جود از مال مردم کنی
به مال کسان جود کردن خطاست / ازین مال اگر بگذری آن سخاست
من از سر گذشتم ، تو از تاج زر / به از تاج بخشی بود ترك سر
بده ساقی آن آب آتش مزاج / که افسردگی را همان شد علاج
خبر نیست از دل دل افسرده را / کجا نشأهٔ جان بود مرده را
جهان را که برآب و گل بسته‌اند / طلسمیست برنام دل بسته‌اند
نوشتند برجوهر جان نه جسم / که این لوح باشد کلید طلسم
بده ساقی آن آب گلنار رنگ / که مشتاق صلحست و بیتاب جنگ
صلاح خرد گرچه در صلح ماست / جنون را ولی با خرد جنگهاست
درین عرصه در جنگ باشد گشاد / که دیده است فتح و ظفر بی‌جهاد
کسی را که ابلیس غل می کند / زبی غیرتی صلح کل می‌کند
دلی را که دین غیرت آموز نیست / زجنگش نترسی که فیروز نیست
نباید دلیرانه ملحد شدن / نه از ترس تشنیع زاهد شدن
بده ساقی آن آب هنگامه دوست / که فیروزی نیّت خیر ازوست
دل خسته را چاره از غیر نیست / دعایی به از نیّت خیر نیست
کسی را میسّر شود حال نیك / که دایم زند بهر خود فال نیك
رفیق نکو مشرب راه دوست / همان نیّت خیر و فال نکوست

***

شهی چشم عبرت به پیری گشود / که خرما بنی تربیت می‌نمود
به تشنیع گفتش که‌ای پر امل / به سی سال حاصل کنی در بغل

چنین گفت آن پیر نیکو خصال که بادا به کامت همه ماه و سال
ز پیشینیان بهره بردیم ما زماهم برند آنچه کردیم ما
نمود آن سخن شاه را چون گهر بگفتش که بخشند یك بدره زر
دگر گفت آن پیر نیکو بیان که دایم بود نخل عمرت جوان
چرا کشت و کاری کند کاهلم که زر سال اول دهد حاصلم
خوش افتاد شه را دگر آن سخن مثنّی شد احسان پیر کهن
دگر گفت آن پیر فرخنده فال که سرسبز باشد قدت ماه و سال
به بالای آن نخل چون ننگرم که در سال اول دوحاصل برم
خوش افتاد شه را دگر ماجری بگفتا مکرّر کنندش عطا
زاحسان شه پیر گلگل شکفت دگر باره چون غنچه‌خندیدوگفت
که حاصل درین گنبد لاجورد چنین نیّت خیر بسیار کرد
دگر بار فرمود آن شهریار که هرسال زرها کنندش نثار
بده ساقی آن آتش دلفروز که باشد ریا دشمن و زهد سوز
دلی کز ریا یافت سوءالمزاج بجز آتش می ندارد علاج
علاج ریا کن اگر عارفی که کفر عظیمست و شرك خفی
بده ساقی آن آتش لعل فام که در راست گویی مثل شد مدام
پی رستگاری ازین دامگاه بجز راستی نیست ما را پناه
دل کج دلان باب محراب نیست که محراب کج قبله را باب نیست
اگر شاه شاهان بود یا گدا نجاتش دهد راستی از بلا
بده ساقی آن آب آتش نهاد کزو شد توکّل قوی اعتقاد
دمی گلبن همّتت گل کند که عزم درستت توکّل کند
دلی را درین ره شود بخت‌یار که گردد به خضر توکّل دچار
چه شد راه دورست و تو کاهلی توکّل گرت هست ، در منزلی
بیا ساقی آن جام آیینه فام کزو یافتی دولت جم نظام
به من ده کزو اذن حاصل کنم نظر بر رخ دولت دل کنم
رخ دولت دل جمال کسیست که از پادشاهان گدایش بسیست
رخی را که برقع بجز نور نیست ز چشم و دل صاف مستور نیست

حجابش بجز جان افسرده نیست | دل صاف اگر هست در پرده نیست
بده ساقی آن کیمیای وفا | که بازوی مهرست و پای وفا
چه شد راه عشق تو پرپیچ بود | که در پیش پای وفا هیچ بود
دلی را که سرکش بود مهوشش | وفا میزنند آب بر آتشش

***

شنیدم که رندی به گیلان زمین | زعشق بتی سوختش عقل و دین
سرایی زنی داشت کز هر بسیج | نگنجید در وی بجز ناله هیچ
نمیشد ازان خانه بیرون چو دود | که وصلی در آن خانه رو داده بود
به دلگرمی وعدهٔ وصل یار | در آن خانه عمری گرفتی قرار
قضا را در آن بیشهٔ امتحان | نسیم قدر گشت آتش فشان
چو آن باد آتش فشان برفروخت | بسی خانه ازنی در آن‌بیشه سوخت
عیان دید آن در وفا استوار | که آن خانه را گشت آتش حصار
نترسید ازان آتش امتحان | که بود آتش سینه‌اش بیش از آن
دلش آنچنان باوفا یار شد | که ابر کرم آفرین بار شد
چنان حکم شد برسحاب از قدر | که گرداب از قطره یابد شرر
هنوز ابر بود از کرم قطره بار | که زد آب برآتشش وصل یار

***

بده ساقی آن آتش لعل فام | کزو کار دیوانگی شد تمام
به دیوانگی ذوق صهبا خوشست | که شور جنون هم دوبالا خوشست
شراب و جنون چون‌گشایند دست | کنند آسمان رابه اقبال پست
مغنی نوای طرب ساز کن | طرب را درین پرده آواز کن
نوای دلم عاشق ساز تست | خوش آن دل که مشتاق آوازتست
بگو فاش و رسوا به آواز نی | که این فتنه نه جم‌گذارد نه کی
مغنّی بگو فاش با تار چنگ | که جای رکوعست این دیر تنگ
شنو تا چه خوش گفت آواز دف | کزین دایره هیچ نامد به کف
شبی تار طنبور دیدم گریست | که جز زهر دوری درین کار نیست

چه خوش گفت ناقوس این‌کهنه‌دیر — که یزدان کریمست و انجام خیر
الهی بـه مستـان روز الـست — که دل بر تو بستند از هرچه هست
به آن هردو یکتـن کـه روز ازل — کشیدنـد ساغـر به کیـن هبل
بـه دریاکش بـزم روحـانیـان — کـزو شـد زمین قـبلهٔ آسمـان
به شاهی که در مسند مـن عرف — کشیدی بـه سر ساغر لـوکشف
بـه لعـل لـب مخـزن اجـتبا — کـه یـابند ازو زهر نوشان شفا
بـه شیری که در بیشهٔ امتحـان — نتـابیـد از بحـر آتـش عنـان
به آن رونـق افزای ایـوان دین — که زینت ازو یافت عرش بـرین
بـه آب رخ بـاغ و بستـان علـم — بـه چشم و چـراغ گلستان حلم
به شاهی که دادندش از صدق تاج — کـه یـابد ازو دین پاکـان رواج
بـه فرمانده کشور عـام و دیـن — که بود افسرش نّص و الکاظمین
بـه نـور دل آرای شـاه رضـا — کـزو آشـکارسـت راه رضـا
بـه جود جوادی کـه روز نظـر — گنـهکـارتـر را کـند شادتـر
بـه اقبال آن شاه عـالی جنـاب — کـه برج دهـم را بود آفتـاب
بـه شان شهی کـز سجود درش — فـزون از مـلایك بود عسکرش
بـه خـاك ره آن شهنشاه دیـن — که بر وی شود ختم ، فتح مـبین
به آن چـارده تن کـه با یکدگر — کشیدنـد جـام شفـاعـت بسر
کـه مجذوب را پیش مـولای او — زجـام نجـاتش کـنـی سرخ رو
بـه نزد شهان بـادل پر امیـد — کنـی در دو عالـم مـرا روسفید
چنان کن که بردرگهت جان به کف — بـریزند خـونم بـه خاك نجـف

محمدی رازی

وی از ایرانیانیست که به هندوستان مهاجرت کرده و همانجادر گذشته و در هیچ تذکره‌ای غیر ازعرفات‌العاشقین‌ذکرش نیامده است ، و چون تاریخ وفات او دقیقاً معلوم نیست ، از ذکر این نکته‌ناگزیرست که تقی‌الدین اوحدی پس از تألیف تذکرهٔ خود (۱۰۲۲ ــ ۱۰۲٤ھ) تاسال هزاروچهل‌ودو که آخرین سال زندگانی اوست وفیات را در عرفات‌ثبت میکرده است ، وی دربارهٔ محمدی رازی چنین نوشته است :

صاحب کمال‌بی‌نیازی مولانامحمدی‌رازی از نیکوسیرتان و خوش‌فهمان زمانست ، جامع فنون هنرمندی آمده ،نهایت حالت دارد ، مدتها در هند میبوده سیرگجرات بسیار کرده ، الحال دراردوی‌جهانگیری در اجمیر واقعست ، ارتکاب سخن گاهگاهی می‌نماید .

و بعداً افزوده است : در هزاروبیست‌وپنج از آنجا بجانب زیرباد رفت و از آنجا بطرف عالم بقا .

از جملهٔ ساقی‌نامهٔاوست:

بیا ای کف‌ت مطلع آفتاب — که خون میخورد بی‌تو جام شراب
قمر حلقه در گوش جام زرت — سهیل یمن هندوی ساغرت
به بوی تو می را پرستشگرم — تو بخشنده گشتی که خواهشگرم
بیا ای‌کفت ابرگوهر نثار — که آب کرم میبرد انتظار
بیا ای غمت آشنا روی دل — که بوی تو می‌آید از جوی دل
زهجر رخت بس دل آزرده‌ام — چو گل در دل شعله پژمرده‌ام
چو خور تیغ ناکاستی میزنم — چو مستی در راستی میزنم
به صورت قمر آب روی منست — به معنی فلك خاك کوی منست

زلال هنر وقف جوی منست سخن فتنه بر گفتگوی منست

ساقی‌نامهٔ خوبیست متأسفانه بیش‌ازین ثبت نکرده است و نسخهٔ دیگری ازان سراغ ندارم .

مرعشی شوشتری

میرزامحمدصادق مینای‌اصفهانی صاحب‌کتاب (شاهدصادق) در تألیف دیگر خود موسوم به (صبح صادق) مؤلفهٔ ۱۰٤۱ – ۱۰٤۸ هـ ق ، که بنام شاهزاده شجاع‌بن‌شاه جهان پادشاه صوبه‌داربنگال(٦٨ـ ۱۰۷۰ هـ) مصدّر و معنون‌گردانیده و مشتمل برچهار مجلّد است ، در جلدسوم‌آن‌که مختص‌ذکر احوال شخصیت‌های برجسته و مشهورست ، دربارهٔ وی‌مینویسد :

امیر علاءالملك ــ و در آن اوان به‌شرف خدمت سیّد بزرگوارامیرعلاءالملك و برادرش امیرابوالمعالی مشرّف‌گشتم،امیرعلاءالملك از اکابر علمای روزگارست و به اوصاف انبیا و اولیا اتصاف دارد ،ذکر والدماجداو میرسیّد نورالله مرعشی درین اوراق گزارش یافت،[1] به‌هندوستان‌علم از پدر آموخت ، و به شیراز رفت و کامل گشت وبه هند بازگشت، وچندی‌به تدریس پرداخت ، اکنون به شرف‌تعلیم شاهزاده سلطان شجاع سرافراز گشته،در آن درگاه منزلتی عظیم دارد ، وبه‌این حقیر عاطفت بیشمار میفرماید .

از تصانیف اوست:مهذّب درمنطق،و انوارالهدی در علم الهی ، و صراط‌ــ الوسیط در اثبات واجب و غیرهــا ،احیاناً به گفتن شعر هم رغبت میفرماید:

زلف تو به روز ، سیر مهتاب کند　　شب‌چشم‌تو بربستر خورخواب کند

---

۱ ــ قاضی نورالله شوشتری متخلّص به نوری‌صاحب کتاب مشهور مجالس المؤمنین مقصردست که در تاریخ شهادتش گفته‌اند :

سر اکابر آفاق میرنورالله　　سپهر فضل و وحید زمانه پاك سرشت
به نیمهٔ شب بیست‌وشش از ربیع اخیر　　ازین خرابه روان شد بسوی قصربهشت
چو دل ز فکر طلب کرد سال تاریخش　　خردبه‌صفحهٔ‌دهر(افضل‌العباد)نوشت ۱۰۱۹

رو را همه‌کس به سوی محراب آرد جز چشم تو ،کو پشت به محراب کند

رك : شمارهٔ خصوصی (پارس)مقالهٔ (میرزامحمدصادق مینا اصفهانی به قلم حسام‌الدین راشدی) محمد عارف‌شیرازی در تذکرهٔ لطایف الخیال که‌بسال هزاروهفتادوهشت در هندوستان تالیف‌کرده آورده است :

میر علاء الملك‌بن‌میرنورالله ــالسیّدالاجل الاعظم الاکرم الجلیل النبیل ، ذوالحسب الفاخر و النسب الباهر ، واللجة الزاخر ، الفطن النحریر القاموس القمقام و علامة الاعلام ، البحرالوادع‌الفلك‌، الحسیب النسیب میرعلاء الملك ، گرامی گوهریست یکتا که گوهر تربیتش‌صدف بحر طبع میرنورالله‌شوشتری‌است، در جمیع فنون علوم عقلی و نقلی اصول‌و فروع قصب السبق از اقران ربوده طبع مستقیمش کمال حدت فهم وجودت‌ذهن را حاوی ، وراستی سلیقه‌اش‌سرعت انتقال را جامع ، با وجود اشتغال بـه‌افادهٔ علمیه و فضایل موروثیه و اشتغال به منصب و فواضل موزونیه که از جملهٔ‌کمالاتست از حدیقهٔ طبعش کـه گلشن همیشه بهارست تخلّف نورزیده ، و این‌ابیات‌ازرشحات طبع آن‌حمیده‌صفاتست، (جای ده بیت نانویس است).

رك : تاریخ تذکره‌های فارسی (ج۲ ص ٦٣٠ ــ ٦٣٢).

ساقی‌نامهٔ میرعلاءالملك مرعشی‌شوشتری
موسوم به‌کوثر

به نام کریمی کـه تاك آفریـد ز بهر خـم بـاده خاك آفریـد
کریمی که از بهـر اهـل طـرب ز مهتاب ، می‌ریخت در جام شب
حـکـیم خرد پرور جهل سوز که داده است پیوند شب را به‌روز
به آباد از باده او آب داد به ویرانه او شـمع مهتـاب داد
بسازست از سـوز او سازهـا از و در دل تـار آواز هـا
به شب شمـع کافـوری مـاه داد به کف روز را جـام زرین نهـاد
طرب خندهٔ جام مسـتان اوست طراوت گلـی از گلستـان اوست
طراوت ازو یـافت ایـن آبرو طرب از می فیض او خنده رو

ز گل دست گلبن ازو در نگار سیه پوش ازوسنبل تابدار
بهاردل افروز ازوگلفروش گل و لاله ومی ازوسرخ پوش
ز گلزار او روز، برگ گلی شب تیره از گلشنش سنبلی
مه از ابر او قطرهٔ ژاله‌ای ز تاب میش مهر تبخاله‌ای
ازو گلشن خنده را تازه، رو ازو گریهٔ تلخ، با آبرو
خضر ساقی سبز پوشان اوست مسیحا دم درد نوشان اوست
روان شد روان همچو آب روان به تقدیر او در تن‌ناتوان
به هرگوشه تسبیح خوانش هزار که ازدل‌بود ضجّه‌شان مهره وار
ز تسبیح خوانان یکی بلبلست که سجّادهٔ او زبرگ گلست
نظر یابد ار زاهد از مست او ثریّا شود سبحه دردست او
زنقش جبین فرش در گاه اونست ز خاك درش آب را آبروست
به دامن ازان می نشیند غبار (؟) که مستان او راست بر وی گذار
ز فیضش چنان‌بهره ور شد حباب که سجّاده افگند بر روی آب
ز ملکش سر کوی دل سنگلاخ ز آباد او سینه ویرانه کاخ
برون کن دل از سینه چون دود آه که دل درره او بود سنگ راه
به‌راهش زپا بگذری، سر شوی ز سر بگذری، بر سر افسر شوی
بیا ساقی می پرستان، بیا بیا راحت روح مستان، بیا
میی ده که از تاب آن تب کنیم به تبخاله آرایش لب کنیم
ازان می که‌او راست آن آب وتاب که تبخاله بر لب شود آفتاب
همان می که از خود دهد بیهشی خمارش بود مایهٔ سر خوشی
صفا یافت از درد او مرد عشق که دردش بود مایهٔ درد عشق
چو کاتب کند وصف آن می رقم چو گلگون خرامد کمیت قلم
سیاهی چو شنجرف گلگون شود دوات سیه دل پر از خون شود
چه می؟ مایهٔ رنگ روی بهار بود لای او دست‌ها را نگار
گر افتد نگاه تو بر جام مل شود پردهٔ دیده چون برگ گل

پی وصف آن بادهٔ با فرح سراپا دهانست گل چون قدح
به صد دل ازان عاشقش بلبلست که رخسارهٔ گل به‌رنگ ماست
برون آید از خم چو آن صاف‌هوش صراحی شود همچو گل سرخ‌پوش
چو در بزم آن می شود جلوه گر شود سایهٔ شمع ، شمع دگر
نماید چواز پردهٔ شیشه چهر شود شمع بی‌شعله روشن چو مهر
چو این باده پیمانه آرا شود حباب‌اند رو چشم بینا شود
ازین باده پیمانه شد ارجمند صراحی ازین شعله شد سربلند
دل از یمن می نارایمن شود چراغش ازین آب روشن شود
ز اعجاز این آب چون سلسبیل خم گل شود پیکر جبرئیل
صراحی چو بلبل سخنگو شود گر او را ز می آب در جو شود
شود جام ازین بادهٔ گرم تر چو رنگ گل ازرنگ و بو بهره ور
بده ساقی آن لالهٔ سبزه پوش که باغ آمد از لاله و گل به جوش
دگر ابر برسبزه خرگاه زد خرد را ز مستی جنون راه زد
طبایع چنان شد زنم فیض یاب که لب تشنه‌سیراب‌گشت ازسراب
رطوبت به جایی رسانید کار که بر گل کند کار شبنم غبار
شد از فیض ابر آنچنان‌کامیاب که نرکس نماید چو چشمی پر آب
ز فیض هوا دور نبود اگر شودریشه در خاك نخل دگر
ز بس شد زنم سایه باآب و تاب فرو میرود در زمین همچو آب
نویسی چو بر صفحه لفظ بهار شود صفحه رنگین چو دست نگار
گرفت آنچنان کار نم برگ و ساز که شد جوی آبی رگ تار ساز
چه گویم ازین فصل با رنگ وبو که مینا ز تأثیر او شد کدو
چو گل می درین فصل با آبرو خوش آینده چون خندهٔ خوبرو
ز تأثیر این نقش پیرای خاك شده خشت خم سبز چون برگ‌تاك
زبس فیض او دمبدم میرسد ز آب دم تیغ گل میدمد
رطوبت هوا راچنان شد فزون که خشکی شد از طبع زاهد برون
بیا تا به پیمانه پیمان کنیم به جامی گرو جامهٔ جان کنیم
به جام این می روح‌پرور کنیم چوساغر ازین شعله لب ترکنیم

بده باده‌ای ساقی عهد سست	که در توبه آرم شکست درست
تب توبه را تاب می بشکند	بت زهد را آب می بشکند
ز می ارغوانی شود رنگ زرد	همین صاف از دل برد دُردِ درد
چراغ خرد روشن از نور اوست	دل دُردی آشام من طور اوست
صفا دُرد این بادهٔ جان فزا	طرب موج این آب آتش نما
بیا ساقی ای مست جام فرح	به دستی صراحی به دستی قدح
صراحی چه ؟ سروی قد افراخته	که گل بر سر او شود فاخته
ازو بزم اهل محبّت به ساز	ازو رشتهٔ عمر مستان دراز
قدح چیست ؟ پیمانهٔ عمر مست	مصون باد یارب زبیم شکست
صراحی بیا بگذر از ناخوشی	برون کن ز سر مغز گردنکشی
بر افراز قامت ، برافروز چهر	برون آر از مشرق سینه مهر
بده مایهٔ هوش و ادراک را	جگر گوشهٔ خوشهٔ تاک را
ازان دردل آب جا کرده خاک	که پرورده در دامن خویش تاک
بیاساقی ای آفت عقل و هوش	بده می که از غم دل آمد به جوش
چه می ؟ آتش خانهٔ عقل و دین	که سرمایه دارد ازومهر و کین
ازین می چو پروانه لب ترکند	چو گل شمع را جای برسر کند
لب او ز می گر فروزان شود	چو شب تاب در روز تابان شود
زمی جام ، چون مهر زرین شود	حباب اندر آن جام ، پروین شود
ازین باده گر تر شود کام جان	شود برتنت موی چون زعفران
چو گردی ازین جان فزا کامیاب	شود در تنت رگ خط آفتاب
چو درنسخه نامش نویسد حکیم	شود دست اوهمچو دست کلیم
دواتش شود مشرق آفتاب	به دامن برد نور ازو ماهتاب
قلم نخل وادیّ ایمن شود	سیاهی چو مهتاب روشن شود
برون آید از خم چو با آب وتاب	صراحی زند خنده برآفتاب
بیا ساقی بزم مستان ، بیا	بیا زینت باغ و بستان ، بیا
بیا تا به میخانه ره سر کنیم	لب از بادهٔ گرم و تر ، تر کنیم
چه‌میخانه؟ عرشی‌است کرسی‌جناب	درو جلوه گر روز ، بی‌آفتاب

فروغ شبش نیست از ماهتاب که بی ماه روشن بود آفتاب
کمر بسته ساقی درو فوج فوج درو خم فراوان چو در بحر موج
چه میخانه ؟ باغی پر از سرو وگل صراحیش سرو و گلشن جام مل
درو باغبان ساقی گلعذار مغنّی درو همچو بلبل هزار
در آن باغ آب از می مشك بو گل جام ازان آب با آبرو
گروهی دران باغ جا ساخته به می همچو من نقد دل باخته
گروهی ز می همچو گل تازه رو بههم سینهها صاف، چون رنگ‌وبو
چو مژگاه به پهلوی هم کرده جا به هم راست همچون خط استوا
چو خواهی که از می شوی کامیاب به پیر مغانت کنند انتساب
بسر راه میخانه باید برید درین ره بسی رنج باید کشید
که بی‌رنج کس رنگ راحت ندید گل از غصّه خون شد به‌بویی‌رسید
بیا ساقی ای مایه بخش فرح ز خورشید پرساز ماه قدح
دل تیره را برفروز از شراب بده غوطه شب رادرین ماهتاب
شرابی که آرایش مشربست ازو ساز وپیرایهٔ مذهبست
شرابی دل دین ازو هوشیار ازو دیدهٔ کفر ، مست خمار
شرابی چو نور تجلّی جلی به بوی محمد به‌رنگ علی
شرابی چوگل همدم رنگ و بوی ز پیمانهٔ دوستی شسته روی
نباشد کم از آب زر این‌شراب زر و رز برابر بود در حساب
شده مست ازین بادهٔ لاله گون که کج کج زند دور ، چرخ نگون
زمین نیز پیموده جام شراب سیه مست افتاده برروی آب
شرابم بنوشان به آواز ساز که از ساز شد کارمستان به ساز
مغنّی نی ناله را بر فروز بزن چنگ در چنگ از روی سوز
می نغمه در جام گوشم بریز بزن زخمه و خون هوشم بریز
غلط گفتم ای مطرب خوش نوا نوا از کجا و من بی‌نوا
ندارد سرمن سربرگ و ساز نسازد به ساز و نسوزد ز ساز
مرا ساز دلسوزی ناله بس ز خون جگر روزی لاله بس
بیا ساقی ای آتش زهد سوز بیا ای مه تیره شب ، مهر روز

برافروز از باده روز مرا | ازین شعله ده ساز، سوز مرا
تویی گرمی بزم بی‌نور من | ز ساقی بود گرمی انجمن
چه ساقی گرانمایه ای همچومی | به خدمت کمربسته ای همچونی
بنان و کفش خون صد انجمن | حنابند او پردهٔ چشم من
دل اوست چون کعبه‌سنگین‌اساس | خطاوست چون‌حرف، مشکین‌لباس
ازان آب و آیینه شد ساده رو | که عکس رخ اونماید درو
گر از عکس رویش شود کامیاب | گرانمایه‌تر ز آبرو گردد آب
خیالش شود جلوه گر چون در آب | فزونتر شود نرخ او از گلاب
مگو چرخ گردنده کج میرود | که در راه ساقی بسر میدود
چو خواهی که باشی ز ارباب راز | بجز روی ساقی مکن دیده باز
نگاهست بر غیر محرم گناه | برین مدّعا دین و دانش گواه
چو نظّارهٔ غیر آمد گناه | یك آمد حروف گناه و نگاه
بیا ساقی ای مهر پرتو نقاب | بده جامی از ارغوانی شراب
به می چهره چون ارغوانی کنم | چو بخت جوان نوجوانی کنم
چو گردد لب خشکم از باده تر | شود زاهد از خشکی زهد تر
ز خشکّی زهد و ز دامان تر | شده زاهد ما شه بحر و بر
ازان درد دین دارد این دوربین | که در لفظ دینار دیده است دین
ازان طبع افسرده‌اش در همست | که در هم به‌صورت‌همه درهمست
گه سجده زان رو نهد بر زمین | که شاید در آن خاك باشد دفین
به گیتی چو اونیست یك باد دست | که دین داده از بهر دنیا ز دست
ترانیست زاهد ز من بر تری | که داده ترا بر من این سروری ؟
تو از بادهٔ کبر مستی کنی | چو مستی‌کنی، خود پرستی‌کنی
من از باده چون جامی آرم بدست | سر دل گذارم به پای شکست
ترا دل بود تیره از رنگ آز | دل من چراغ شبستان راز
زدم سردی زاهد سرد خشك | شودآب چون‌آب شمشیر خشك(كذا)
شود از دم گرم من آتش آب | کلاه سرشمع گردد حباب
بیا ای توان من ناتوان | که از ناتوانی دل آمد به جان

ز دردم ز بس ناتوان گشت تن گرانی کند رنگ بر روی من
به نوعی زدردم بدن شد نزار که شد آب رو سیل این جسم زار
زبس ضعف جسم مرا تاب داد نفس شد غبار مرا گرد باد
گشایم اگر لب ز بهر سخن بریزد لب من به دامان من
چو سازم نگه را به چشم آشنا چکد دیده چون قطره بر پشت پا
نسیم سخن گر به گوشم خورد ورقهای گوشم چو هوشم پرد
دلم شد ز تب آتشین لاله‌ای لب از تاب لاله چو تبخاله‌ای
چوموج از هجوم غمم بی قرار ندارد محیط غم من کنار
مگر گردش می ثباتم دهد مگر کشتی می نجاتم دهد
بده می که آزاد گردم ز غم برآیم چو شادی ز کنج الم
چو از باده برغم مظفر شوم ثنا خوان ساقّی کوثر شوم
گل باغ ایمان علّی ولی که مست است از جام مهرش نبی
جهان بزم وساقی علی باده نور نبی باده پیما و پیمانه طور
جهان بحر و گوهر درو مصطفی علی آب آن گوهر پر بها
علی را در آن دل بود جا چو مهر جهان را نبی دل بود تن سپهر
علی لنگر او خدا ناخدا جهان بحر و کشتی رسول خدا
محیطش خدا و محاطش نبی جهان دایره مرکز او علی
چو حیدر خلافت نمود آشکار گرفت آن زمان حق به مرکز قرار
خدا باغبان بوی گل مرتضی جهانست باغ و گلش مصطفی
پر از بوی او نافه را جیب ناف زهی نافهٔ ناف عبد مناف
فروغ رخش تاب نور یقین ز ابروی او آب محراب دین
یدالله ، دست قدر قدرتش قوی دست دین از قوی قوّتش
رموز خدا راز دیرینه اش کتاب مبین مصحف سینه‌اش
داش شمع بزم زمین و زمان چو پروانه بر گرد اوآسمان
توکّل گلی از گلستان او تجرّد نهالی ز بستان او
جریده چنان شد به راه خدا که در گام اول ز خود شد جدا

سپهر برین مجمر منظرش
نسیم سحر دودی از مجمرش
صفا صفّهٔ قصر ایوان او
تجلّی چراغ شبستان او
بسیط زمین گرد میدان او
فلك هرزه گرد بیابان او
سراب بیابان او موج نور
بود آهوی دشت او چشم حور
ازان شمع را چهره افروخته
که در بزم او خویش را سوخته
ازان شعله بالا دو و سر کشست
که از سوز او تاب در آتشست
هوا را هوای سر کوی اوست
که پیوسته سرگشتهٔ چارسوست
ازان رو جبین سوده بر خاك آب
که باشد پدر خاك رابوتراب
بدامان او زان نشیند غبار
که فرزند را جا بود در کنار
برآورده بیرون زمین سر ز آب
که پا بر سر او نهد بوتراب
چو شد نام والای او بوتراب
ازینرو به خاك اوفتد آفتاب
شود آب آینه جاری چو آب
اگر بنگرد سوی او از عتاب
شود حفظش ار پاسدار حباب
توان کرد ازو جام بزم شراب
برآرد چو شمشیر الماس فن
به سر میرسد آب او قطره زن
چو گیرد به کف آب آتش فروز
شود همچو شب تیره بر خصم روز
ز نیروی او تیغ سر میزنند
به زور کمان تیر پر میزنند
تویی شاه، ویران و آباد را
گل سر سبد باغ ایجاد را
تویی خلق را خسرو دادگر
اگر کفر نبود خدایی دگر
ز بیم تو شد خون یاقوت خشك
شود خون جاری زبیم تو مشك
نگاه از غضب گر کنی سوی کان
شود آب یاقوت، آب روان
ز قدرت قضا و قدر با شکوه
ز میزان قدر تو پاسنگ کوه
گرانی ز حلم توشد پایدار
وقار از وقار تو صاحب وقار
به دریای حلم تو گوهر شکوه
بود موج دریای حلم تو کوه
تو گر دل دهی‌ای شه بی همال
دهد آسمان را زمین خاکمال
زبس شد ز فیض تو والامقام
سزد از سلیمان به سلمان سلام
ندارم به توصیف تو دسترس
خدا را رسد وصف آن ذات و بس
کنون عرض احوال باید نمود
به پیش تو این نامه باید گشود

منِ آن دل سیاه سیه نامه‌ام — که گیرد سواد از دلم خامه‌ام
منم آن سیه نامه گر لفظ ماه — نگارم به شنجرف ، گردد سیاه
ز بس غرقه‌ام روز و شب در گناه — نماید گناه از نویسم گیاه
سیه طالعم همچو زلف بتان — چو خورشید در شام عصیان نهان
اگر خاك گردم من دل سیاه — بروید ز خاکم گیاه گناه
چنانم ز عصیان قوی شد قوا — که شد قامتم بهر عصیان عصا
ندارم ز طاعت چو برگ و نوا — قسم می‌خورم راست مثل خدا
به آن می که درخم چوآید به‌جوش — رسد مژدهٔ رحمت حق به گوش
به داری که منصور ازو شد بنام — به جامی کزان مست‌شدشیخ‌جام
به شور جوانان ز تأثیر می — به آواز مطرب به افغان نی
به کوی خرابات و دیر خراب — به صحرای بی آب و موج سراب
به ایمان پاك و به نور اله — به عجب عبادت ، به عجز گناه
به فرزانهٔ کار خود ساخته — به دیوانهٔ عقل و دین باخته
به صبری که از دل برون تاخته — به شوقی که در سینه جا ساخته
به آن ناله کز درد دارد خبر — به سوزی که در سینه دارد شرر
به آن دل‌که روی دل ازکس‌ندید — به دستی که جز خار حسرت نچید
به دلتنگی مسرف تنگدست — که از غصّه چون‌لاله درخون‌نشست
به زلف پریشان ودلهای جمع — به سوز دل و گریهٔ گرم شمع
به آن دل که در سینه افسرده شد — به آن گل که نشکفته پژمرده شد
به دودی که در سینهٔ مجمرست — بدان شعله کان شمع را افسرست
به پیرایه بخش گلستان ، بهار — به فریاد بلبل ،به صوت هزار
به عهد گل و ساقی عهد سست — به پیمان محکم ، به عزم درست
به بوی گل و رنگ افروخته — به صوت هزار نفس سوخته
به اشکی که رخسار گل‌گل ازوست — به آن گل که فریاد بلبل ازوست
که گر لطف عامت شود دستگیر — سیه نامهٔ من شود جوی شیر
شود قامتم بهر موسی عصا — چو لطفت کند دستگیری مرا

بیا ساقی حوض کوثر بیا   بده جام کامی به این بینوا
به جامی کنی گر مرا ارجمند   بسان صراحی شوم سربلند
چو از جام لطفت شوم فیض‌یاب   ز گردون ستانم خراج آفتاب
چو فیضت‌شود یار من چون‌سحاب   چمن سبز سازم زموج سراب
گر از فیض رایت شوم کامیاب   بهر ذرّه بخشش کنم آفتاب
بیا مرعشی قصّه کوتاه کن   به حرف دعا ساز ختم سخن
به گیتی بود تاوفاق و خلاف   بود تا به میخانه دردّی و صاف
صفا درد پیمانهٔ شاه باد   همه درد در جام بدخواه باد

منقول از رسالهٔ (فردوس) تألیف‌سرایندهٔ ساقی‌نامه ، چاپ انجمن آثار ملّی با تصحیح و تعلیق و مقدمهٔ میر جلال‌الدین حسینی ارموی (محدّث)

درویش مسکینی

در هیچ تذکره‌ای بجز عرفات‌العاشقین نام ونشانی از وی نیست ، و در بیاض‌ها و جنگ‌ها و سفینه‌ها نیزتاکنون شعری ازو ندیده‌ام، مؤلف عرفات گویدکه مدتی در هند بوده و ازشاگردان‌غزالی مشهدی است ، بنابراین عصر و زمان وی معلومست ، چه غزالی مشهدی‌ملك‌الشعرای جلال‌الدین محمداکبرشاه بوده ودر سال نهصدو هشتادهجری‌وفات‌یافته است ، و از آنجا که غالب شاگردان غزالی خراسانی بوده‌اند ، احتمال این‌هست که خراسانی باشد ، متأسفانه تقی‌الدین اوحدی فقط سی بیت از ساقی‌نامهٔ او را بقلم آورده وشعر دیگری از وی ذکر نکرده است ، عبارت عرفات‌اینست :

رندی فقیر در غایت درویشی ومسکینی ، درویش مسکینی ، در هندبوده و از شاگردان غزالی مشهدی است ، ازهرگونه شعر گفته، این انتخاب ساقی‌نامه ازوست ، بغایت خوش اداست و خوش‌معنی :

دلا از حریفان بزم الست — میی جو که هشیار ازو گشته‌مست
میی خواه کز خود خلاصت کند — روان محرم بزم خاصت کند
صفا ظاهر از وی چنان فی‌المثل — که از حسن خوبان جمال ازل
شرابی که ازدل ندامت برد — ز جان هول روز قیامت برد
چو گردد روان از صراحی به جام — کند جای چون بوی خوش درمشام
به معنی عیان و به صورت نهان — چو بوی خوش از غنچه درگلستان
به صورت سبکسر چو نور بصر — و لیکن به معنی گران چون هنر
خیال ارکشد قطره‌ای زان زلال — نگنجد سها در سپهر خیال
ز تلخیش شیرین لب جام دل — چو از زهر چشم بتان کام دل
چو در خواب‌بیند کسی این شراب — زپا تابسر مست خیزد ز خواب

چو حیرت ازو بسته راه خیال
ضرر دور ازو همچو نقص کمال
نگویم خرابات معموره‌ای
دو عالم ازو گشته مقصوره‌ای
تن سروران فرش در راه او
سر اهل دل خاك در راه او
چو اهل یقین برده هر خم درو
سری در گریبان وحدت فرو
چو پیش قدح شد صراحی علم
عیان گشت معنای نون و القلم
قدح گشت پیش صراحی بسر
چو پیش توانگر طلبکار زر
فتاده سبو می‌پرستیست مست
پی تکیه در زیر سر مانده دست
به شیشه درون بادهٔ لاله رنگ
چو آتش که جا کرده در قاب‌سنگ
قدح بسکه گردیده برروی دست
شده سبحه‌ای بهر رندان مست
گروهی درو ز آب آتش فروز
در آتش پرستی همه عین سوز
همه نکته پرداز ، لیکن خموش
صدف وار لب بسته و باز گوش
همه در کمال صفا یك به یك
نه خویش و نه بیگانه همچون‌ملك
گذشته به عرفان ز ما و منی
محبت صفت دشمن دشمنی
چو صورت در آیینه بی‌اختیار
چو تصویر در آب بی‌اعتبار
رضا جوی ، مانند طاعت همه
تسلّی بسان قناعت همه
دلا گردهد دست ازین جام گیر
وزان پس چو لای می آرام گیر
گرت‌لطف ساقی شود دستگیر
قدح‌وار سر در کف دست گیر
بیا ساقی آن نوشداروی راز
که عاقل گدازست و دیوانه ساز
به من ده که از عقل مجنون شدم
ز زنجیر اندیشه بیرون شدم
به من ده که لاجرعه‌اش در کشم
لباس جنون را ز سر برکشم

(انتهی)

مسیحی

تقی‌الدین‌اوحدی مؤلف‌تذکرهٔعرفات‌العاشقین مینویسد : فصیحی در عین ملیحی ، مسیحی، در زمـان‌متقدم‌است،و این ساقی‌نامه که به روش ترجیع مع تجنیس گفته بعضی نوشته میشود :

ساقی وحدت قدحی از خم آر — بـاز رهان جـام مـرا از خمـار
باده چنـان ده به من بـی خبـر — تا کنم از باغ هـوس بیـخ ، بر
دست طلب چون به غمت در زدم — حلقه صفت روی بـه هر در زدم
مطرب عشقم بـه نـوا در سرود — گـفت مسیحـی بشنو درسر رود

مژده به جـان باد که دلبر یکیست
روی به هرجانب و دل بریکیست

مطرب جان ، چونکه تویی پرده‌ساز — جـز ره عشّاق مکـن پرده ساز
چند نشینم بـه نهان پـرده ، در — جرعهٔ می ده کـه شوم پـرده در
باده به چنگم بنه و خوش سرای — بی خبرم ساز ، ز هر دو سرای
دوست رهم داد چو برگرد کـوی — در خم چوگانش فتادم چـو گـوی
هر نفس آن سرو سرافـراز راز — گفت به گـوش من جان باز بـاز
سـاقی جان منتظـرم در گـذار — گـر زمن آمـد گنهی ، در گـذار
شیشهٔ نامـوس مرا در شکـن — خـانهٔ مـأنوس مـرا در ، شکـن
جـان مـرا شمع تو پروانه کـرد — سوی مـن سـوختـه پروا نکـر
از بر مـن جـان مـرا بـرمیار — جان فرح‌بخش مـرا بر ، مـی آر
چون کـرم تست مـرا چاره ساز — چـارهٔ کـار مـن بـیچـاره ساز
حال ز چوگـان شنو و گـوی باز — همچو مسیحی به میان گـوی باز

مژده به جان باد که دلبر یکیست
روی به هر جانب و دل بریکیست

(انتهی)

ظاهراً بیت اخیرکه تکرار بیت‌پنجم‌است به مرجع ترجیع نمی‌ماند، و چنانکه از بیت نهم (که به منزلهٔ براعت استهلال‌است) وبیت‌ماقبل‌آخربرمی‌آید، ابیات‌مزبور قسمتی از یك مثنوی‌گوی و چوگان‌است‌که به صورت تجنیس گفته شده است ، و ممکن است که گویندهٔ آن مسیحـی پوشنگی از شعرای نیمهٔ اول قـرن نهم هجری باشد که ذکرش در ترجمهٔ‌فارسی‌تذکرهٔ مجالس النفائس (ص ۲۲ و ۱۹٦) مسطورست ، و در هر حال این ابیات‌به اشعار قدما نمی‌ماند . والله اعلم .

مشفقی بخارایی

ذکر مولانا کمال‌الدین (عبدالرحمن)مشفقی ــ از شاعران پرزورست ، قصاید خوب و غزلهای مرغوب دارد ، در هجاگفتن بطوری دقت می‌نماید که از جادهٔ تقریر بیرونست ، و در علم نجوم و رمل‌اظهار دخل میکند ، و درین ایام کوکب سعد طالعش در نطاق سعادت از هبوط‌به صعود حرکت کرده ، و از طریق نفی در خانهٔ فرح به عتبهٔ نصرت داخل‌شده،و در جماعت فضلا به منصب کتابداری معزز گردیده ، واعدارامنکوس دارد ، وخانه‌اش محل اجتماع شعرا است ، . . .

(مذکّراحباب)

مولانا مشفقی ــ در بخارا متولدشده و درهمانجا فوت گشته، و وی‌را در قصیده سلمان عصر می‌گفته‌اند و اکثراشعارش در طیبت و طرفگی است .

(هفت‌اقلیم)

ملّا مشفقی بخاری – به ملازمت‌حضرت خلیفهٔ الهی (جـلال‌الدین محمد اکبرشاه) رسیده مشمول مراحم عـالی‌شده ، باز مراجعت کرده به بخارا رفت.

(طبقات‌اکبری)

مشفقی‌بخاری ــ اصل‌اوازمرواست،بعضی مردم در قصیده او راسلمان‌زمان میدانند و غلط عظیم کرده‌اند ، چه درخیالات ، ماوراءالنّهری‌گری طرفه دارد و همه بارد ، دومرتبه به هندوستان آمدو رفت .

(منتخب‌التواریخ)

سرکردهٔ سپاه سخنگزاری ، مولانامشفقی بخـاری ــ مدتها کـوس طنطنهٔ استادی کوفته ، در ماوراءالنهر درزمان‌عبدالله (خان اوزبك) ملك‌الشعرا بوده ،

در سخن قدرت بسیار داشته، ومهازلت‌و مطایبت و مهاجات بسیارگفته و کرده، بغایت خیره بود ه .

(عرفات‌العاشقین)

استـاد عبدالحی حبیبی دانشمندافغانی نوشته‌اند : اصلش از مرو است ، در بخارا سکونت داشت ، شاگرد مولاناکوکبی است ، بعـد از سنـهٔ ٩٦٥ در سمرقند به حضور سلطان سعیدخـان منصب‌کتابداری داشت، و درسنهٔ ٩٨٠ه به‌ملازمت برادر کوچکش جوانمردعلی‌خان‌والی سمرقند رسید ، دیوان غـزل و قصاید وکتابی به‌نام (گلستان‌ارم) نوشت،بعد از (٩٨٦ه) سمرقند را به سبب نفاق امرا ترك گفته و در (٩٨٧ه) به لاهـورآمد[1] ولی به حضور جلال‌الدین اکبرشاه هند نرسید و از هند بازگشت وبه‌حضورعبدالله‌خان پادشاه مـاوراءالنهر تقـرب یافت و به خطاب ملك‌الشعرانواخته‌شد،وی‌کتابی بنام (جهان‌نامه) درتاریخ‌عبدالله خان نیز نوشت، استوری تاریخ تولدش‌را (٩٤٥ه) نوشته و گوید دوبار درعصر اکبری به هند رفت ، و چون باز آمد درسنهٔ (٩٩٤ه) در بخـارا بمـرد ، دیوان غزلش در سنهٔ ٩٧٣ه فراهم شده کـه‌نسخه‌ای از آن در اندیاافس‌موجودست، دیوان دوم وی در سال ٩٨٣ ه یا٩٨٥ه تکمیل شده که در کتب‌خانهٔ بودلیان و کلکته است ، و علاوه برین یك دیـوان‌قصاید و تاریخ گویی‌های وی از طـرف سیمانوف ذکر شده است .

رك : تاریخ تذکره‌های فارسی ، ذیل :مذکّراحباب

منتخبات دیوان وی بسال ١٩٥٩ع‌از طـرف نشریـات دولتی تـاجیکستان (استالین‌آباد) به قطع رقعی در١٤ــ٢٥٦صفحه مشتمل بر غزلیات و رباعیات و چند قطعه و لغز و هجویه به چاپ‌سربی‌انتشار یافته است .

دو نسخه از کلیاتش نیز به شماره‌های ٢٣٩ و ٤٤٥ در آکادمی تاجیکستان موجودست .

---

١ ــ میرعلاءالدوله‌کامی قزوینی تاریخ ورود مشفقی را به هند درتذکرهٔ‌نفائس‌المآثر سال‌نهصد وهشتادوشش ثبت کرده است . رك : تاریخ‌تذکره‌های فارسی ، ٢ : ٢٦٥.

بشرحی که‌گذشت ، استوری‌تاریخ‌وفات مشفقی را(٩٩٤ه) ذکر کرده و این تاریخ نادرستست ، چه شاعری در تاریخ‌فوت وی گفته است :

سال موتش من از خرد جستم گفت تاریخ او(سخنورنیك) ـ٩٩٦ه

از وست

مرغان نیم بسمل کویت به اهل ذوق
تعلیم میدهند طریق نشست وخاست

—

نرگس‌میخواره‌ات از دین‌مرا بیگانه‌ساخت
ساقیی‌خواهم که‌می‌درطاق محرابش کشم

—

دارد فلك کمانی ، دلها نشانه کرده
از شست او مه نو ، تیریست خانه‌کرده

—

کردم سفر هند و پیشمان شدم آنجا
گردید بدل روز سیاهم به شب تار

رباعی

شد فصل بهار و موسم سیر آمد
وز پیر مغان بشارت خیر آمد
پیچیده بسر شیشهٔ می جامهٔ سبز
گویا ز طواف کعبهٔ دیر آمد

—

چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود
خدا بنقد بیا مرزدش که یاری بود

—

در عاشقی ملامت بسیار بوده است
آسان خیال کردم و دشوار بوده است

قطعهٔ ذیل را در هجو دو تن ازشعرای معاصر خود خیلی خوب گفته است :

فقیرّی و ملّا شعوری بهم ز شهر از جفای مهی میروند
ندارند جز شعر خود توشه‌ای ... میخورند و رهی میروند

مرحوم صدرالدین عینی شانزده‌بیت از ساقی‌نامهٔ مشفقی را در کتاب نمونهٔ ادبیّات تاجیك (ص ۱۲۹ ــ ۱۳۰)آورده است و ذیلاً نقل میشود:

ساقی‌نامهٔ مشفقی‌بخارایی

بیا ساقی آن‌آب‌کوثر مآب که زد طعنه بر چشمهٔ آفتاب
به من ده که آبی برآتش زنم درین صبح پیری دمی خوش زنم
مغنّی چونی بر سر آتشم نوایی برآور که آهی کشم
به یك مدّ آه نی جان فزای در بخت سر مد به رویم گشای
بیا ساقی آن بادهٔ محترم ز خمخانهٔ قدس و دیر قدم
به من ده که در بزم افلاکیان قدم مانم از عرصهٔ خاکیان
مغنّی دف هاله مانند کو قمر نسبت و زهره پیوند کو
که بر قول من چون نیابی عمل به عشق غزالی سرایی غزل
بیا ساقی آن لعل یك پاره را که یاقوت رخشان کند خاره را
به من ده که آن نور چشم و چراغ بود بهتر از گوهر شب چراغ
بیا ساقی آن نایب جام جم به زیر نگین از عرب تا عجم
به من ده که بازوی زوری دهد بساط سلیمان به موری دهد
مغنّی اگر شد مرقع گرو به جامی فروزان تر از ماه نو
ز ابریشم تارو مضراب عود لباس طرب را بود تارو پود
بیا ساقیا زان مسیح طرب که از مریم تاك دارد نسب
به من ده که یاقوت ترسا وشی فگنده است در جان من آتشی

مصاحب گنجوی

اغورلوخان گنجوی فرزند محـمدقلیخان زیاد اغلی مصاحب قاجاراستکه در زمان شاه صفی صـفوی دو نـوبت امیر الامرای قراباغ بوده است ، خود وی در جوانی مدتی منصب داروغگی قم‌را داشـته و در آن شهـر نـزد مولانا عـبدالرّزاق فیّاض لاهـیـجی درس‌میخوانده ، بعداً دو سال میراب اصفهان بوده و پس از فوت عم خود مـرتضـی‌قلیخان بسال۱۰۷٤ هجری برابربابیست و دومین سال سلطنت شاه‌عباس ثانـی‌بجای او بیگلربیگی قراباغ شده است ،

اغورلوخان نخست زیادی تخلّص‌می‌کرده و بعداً آنرا به مصاحب تغییر داده است ، مرحوم مـحمدعلی تـربیت‌ترجمهٔ او را در ذیل (زیـادی) عیناً از تذکرهٔ نصرآبادی نقل کرده است و درحرف میم تحت عنوان مصاحب گنجوی مطالبی نادرست از تاریخ شروان‌مسمّی‌به گلستان ارم آورده است ، از جـمله اینکه نامش را کربلایی علیخان نوشته واین دو بیت مشهور مصاحب نایینی را به وی نسبت داده است :

مصاحب در ره این عشق جانسوز　　محـبّت را از آن کـودك بیامـوز
که چون مادربـه کین او ستیزد　　هـم انـدر دامن مـادر گـریزد

در تذکرهٔ روز روشن نیز تـرجمهٔ‌حالش بـا تخلّص زیادی از تـذکـرهٔ نصرآبادی تلخیص شده ولی استاد وی‌را اشتباهاً مولانا عـبدالـرّزاق کـاشی نوشته است .

محمدطاهر نصر آبادی ترجمه‌اش‌را چنین به قلم آورده است :

« اغورلوخان ــ خلف محمدقلیخان‌زیاد اغلی بیگلربیگی قرابـاغ ، اویـماق ایشان در مردانگی و جرات مشهورند وتواریخ صفویه از این معنی گویاست ،

مجملاً عالیشان مشارالیه جوان آدمی‌قابلیّت و درکمال اهلیّت وآدمیت‌است، مدتی داروغهٔ قم بود ، در آن اوان بـه‌خدمت علّامی مولانا عبدالـرّزاق نهایت ربط داشتند ، چنانکه‌درسی‌هم‌میخوانده،بعد از آن دو سال میراب اصفهان بود ، در آن‌امر حفظ آبروی خود ورعایانموده‌به آبیاری عدالت ، گلشن خاطرها را سبز و خـرّم داشت تا به سبب قابلیـّت بعد ازفوت‌مرتضی قلیخان‌عمویش‌بیگلربیگی ولایت مذکور شد ، طبعش در ترتیب‌نظم‌اشعار و معمّا کمال رغبت دارد و زیادی تخالّص می‌کرد ،

شعرش‌اینست :

مارا گداخت گریهٔ بی‌منتهای چشم آخر نیافتم چه بود مـدّعای چشم
این درگداز آن شدو آن‌درگدازاین چشمم بلای دل‌شد ودل‌شدبلای‌چشم

فضای‌باطنم‌ازعشق‌عالمگیرروشن‌شد زاعجازجنونم دیدهٔزنجیر روشن‌شد

سرکشی ای شوخ هرجایی بسست این غرور و ناز و خود رایی‌بسست
تا ز سر مستـــان بـزم او شوی اینقدر کز خود برون آیی بسست

نوای‌بلبلان‌راگوش‌کردی درچمن،یکشب
بیاپهلوی‌شمع‌و حرفی‌از پروانه‌هم بشنو

نسخه‌ای از دیوان مصاحب‌گنجوی‌که شامل غزلیـّاتست به ترتیب قوافی با یك ساقی‌نامهٔ خوب به صورت ترجیع‌بندمختوم به مدح ساقی‌کوثر و یك مسـدّس و یك مربـّع ترکیب و رباعیـّات جمعاً درحدود چهار هزارو دویست بیت جزو کتب مرحوم میرزارضاخان نایینی(قاضی‌نور) به شمارهٔ(۵۵۵) در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجودست ، این نسخه به‌خط نستعلیق محمدالمدعـوّ به آقاکشی گنجوی است که بدستور جـوادخـان‌زیاد اغـلی قاجار کـه ظاهراً از احفاد مصاحب گنجوی بوده نوشته شده است،تاریخ ختم کتابت آن ساخ رمضان ۱۲۱۲ هجریست و علاوه بر عنوان نسخه کـه(دیوان مصاحب گنجوی) است ، درپایان نیز تصریح شده است که : این دیوان ازخیالات مرحوم رضوان مکان اغورلوخان طاب ثراه است ،

مصاحب دروصف آب وهوای‌گنجه‌چند رباعی و غزل دارد که از آنجمله است :

زاهد گل آرزو دمیدن دارد   در شیشهٔ دل باده رسیدن دارد
دانم که ترا بادهٔ رنگین هوسست   در گنجه هواییست که دیدن دارد

گویا در فصل بهاری (وشاید نوروز۱۰۷۴) همراه اردوی شاه‌عباس ثانی به مازندران رفته بوده که غزلی در وصف‌بهار اشرف سروده است .

ازآنجاست :

فصل گلست و ریزد ، نوش ازبهاراشرف
ساقی‌پیاله پرکن ، درلاله زار اشرف
دستی چو موج برزن ، اول به‌کشتی‌می
گرمی نهی‌چودریا ، سر در کنار اشرف
با ابر نوبهاری ، بنشین و جام می خور
بیرون مکش مصاحب ، پا از دیار اشرف

در مدح شاه‌سلیمان‌گفته است :

...چون شاخ‌گل‌مصاحب،کام ازپیاله‌بستان
بیم از خزان نباشد ، در دور شاه‌عادل
خورشید تاج‌گستر ، دارای دهر پرور
سلطان آل حیدر ، ارشاد دین کامل
مسند نشین ایران ، المقتدر سلیمان
ماه بلند رفعت ، شاه نکو خصایل

ازغزلیّات اوست :

چشمی است که روشنایی‌اش نیست
جامی که درین بهار خالیست

هر برگ خزان آینهٔ روی بهاریست
هرلالهٔ این باغ به خون غرقه نگاریست
در بتکده‌ها سبحه به زنّار فروشند
ایمان مرا با سر زلف تو قراریست
آخر به کف پای تو همّت برساند
اجزای مصاحب همه گرمشت غباریست

اندرین بزم ندانم چه سخن سازی هست
که ز هر سوی بگوش دلم آوازی هست
نیست در سینه دلم ،لیك طپیدن باقیست
با خیال سر زلف تو رسن بازی هست

هوا کیفیّت دیگر گرفتست   جوانی روزگار از سر گرفتست
به سیر باغ نتوان رفت هشیار   که هرشاخ از گلی ساغر گرفتست
درین صحرا که جولان کرد یارب   که شمع هر مزاری در گرفتست

سر گشتگی به راه‌طلب‌هادی‌منست   ویرانگی همیشه در آبادی منست
در گریه‌ام بود اثر خنده‌های گل   بلبل ترانه سنج غم و شادی‌منست
هر ذرّه‌ام پیام به خورشید میبرد   زین برق دلفروز که دروادی‌منست

ترا زلف سمن سابسته بودند   مرا زنجیر سودا بسته بودند
معمّای دهانت را گشودم   به نام بوسه عمداً بسته بودند

طومار سفید ، ازعالم‌شعر سفید متجدّدین :

باقاصد و نامه خاطرم خـرّم‌نیست   چون غیر میان ما نباشد غم نیست
طومار سفید شرح اخلاص منست   یعنی که میان ما قلم محرم نیست

رك : تذکرهٔ نصرآبادی(ص ۲۵ـ۲۶و ۵٤۰) و دانشمندان آذربایجان (ص ۱٦۸ ــ ۱٦۹ و ۳٤۷) و تذکرهٔ روزروشن(ص۵۷) و ذیل عالم‌آرا (ص۱۷۷ و ۲۸۹ و صفحات دیگر) و عباس‌نامه (ص۳۳٤)و فهرست کتب خطی‌آستان قدس‌رضوی جلد هفتم‌تألیف‌نگارنده (ص ۵۱۳ـ۵۱۵).

و نیز لازم به ذکر است که محمـدمعصوم‌بن‌خواجگی اصفهانی وزیر قراباغ‌و صاحب‌کتاب‌خلاصة‌السّیر (تألیف۱۰٤۷ھ)کـه تاریـخ دوران سلطنت شاه صفـی صفویست (۱۰۳۸ ــ ۱۰۵۲ھ) فصلی دراوصاف گنجه و احوال مرتضی قلیخان

زیاداغلی بیگلربیگی‌قراباغ وگنجه‌وخاندان‌وی در پایان کتاب مزبور افزوده است.

نسخه‌ای از خلاصة السّیر مّورخ ۱۰۷۰ هجری به‌شمارهٔ(۱۹۴) درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجودست ، ونسخهٔ دیگری از آن اخیرآمجلس‌شورای ملّی خریداری کرده است .

ساقی‌نامهٔ مصاحب‌گنجوی

ساقی قدحی ده که ز سودای تو مستیم
از ما مکن اندیشه که ما باده پرستیم
با پیر مغان عهد کهن تازه نمودیم
پیمان نوی بر سر پیمانه ببستیم
بستیم به زنّار کمر در پی خدمت
آن سبحهٔ صد دانهٔ تزویر گسستیم
چون خشت سر خم ز سر خم که فتادیم
در پای خم آنجا که فتادیم نشستیم
سجّادهٔ نو گر به می کهنه خریدیم
لیکن سر سجّاده زمانی ننشستیم
در حلقهٔ تزویر و ریا گر چه فتادیم
همّت طلبیدیم و ازان حلقه بجستیم
از وسوسهٔ زهد چه اندیشه نماییم
در بندگی پیر خرابات چو هستیم
ما رانتوان مشربی آموختن از نو
تقدیر همینست که ما رند الستیم
نازکدلی مغبچه دیدیم و شنیدیم
از توبهٔ خود خاطر پیمانه نخستیم
آنروز چه کردیم که از باده گذشتیم
اکنون چه توان کرد که پیمانه بدستیم
در پای خم می به دف و چنگ و نی‌وعود
این زمزمه‌خواندیم، وزان وسوسه‌رستیم

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

جمعی که به یك نشأهٔ می‌خانه خرابند
پیوسته سراسر رو ساغر چو حبابند
مخمور مزاجان که به میخانه مقیمند
چون نشأه سبکروح‌تر از عالم آبند

بی‌ساغر می وقت سحر غنچه دماغـان
چـون چهرهٔ خوبان همه در بنـد نقابند
از گـوشهٔ چشمی کـه نمـایند اشارت
چون موج قدح سلسله جنبان شرابـند
بی‌قـامت مینای مـی از بزم نکـویان
چـون عمر گرامی همه در فکـر شتابند
زهّـاد کـه بی‌باده دریـن بـزم نشینند
لب تشنه‌تـر از قـافلهٔ روی سرابند
از موعظـه مـا را نتـوانند ز ره بـرد
تا ساغـر می هست همه نقـش برآبند
افسرده دل و بی‌خبر از فیض بهارنـد
چون دیدهٔ نرگس همه بیدار و بخوابند
سر رشتهٔ وسواس ز تسبـیح ریـایـی
شیرازهٔ پاشیدهٔ صـد جـلـد کتـابند
چون داغ به هر عضو همه قطع عروقند
پیوسـته ز داغ دل خـود جمله کبابند
بـا خـرقهٔ تزویر و ریـا کـار نداریم
ایـن قوم کجا ما زکجـا درچه حسابند

صد شکر کـه ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پـای خم افتاده همـان باده پرستیم

ما را به سوی مدرسه دیگر چه نیازست
صد شکر که چون‌فیض در میکده‌بازست
بنشین به در میکـده بنگر حرم قـدس
برصومعه منگر که ره دور و درازست
از راه حقیقـت نظـری بردل مـاکـن
عشقی که درین میکده ورزی‌نه‌مجازست
بگداخت دل از گرمی خونم به هوایـت
در آتش می شیشهٔ مستان به گدازست
در بندگـی پیر مغـان پـادشهی کـن
کاین قافله را رو به سوی راه حجازست
شد تار وجودم چو به ساز تـو هماهنگ
خون در رگم از نالهٔ نی در تك و تازست
شریان مـرا ضرب به نطـق تو گـرفته
قانون وجودم همه بر صوت تو سازست
دستی بزن اسرار حریفان نشود فـاش
رقاصی دل گفت که در پرده چه رازست
هنگام صبوحی قدحی ده که بگـویـم
اینجا چه مقامست‌و چه عیشست‌و چه سازست

بابل به فغان من به غزل شیشه به غلغل
می نوش دم صبح چه هنگام نمازست

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

امروز که میخانه به اعزاز گشودند
خشت سر خم مسند جمشید نمودند
پیران خرابات به میخانه چو مینا
گاهی به رکوعند و زمانی به سجودند
زان جام سفالین که بلای خم می بود
زنگ دل عشّاق به یك قطره زدودند
از هر طرفی مغبچگان با قدح زر
گردین و دلی بود مرا جمله ربودند
گویند مخور باده که می دشمن زهدست
ساقی برسان باده که زهّاد حسودند
بر صوفی ازرق منگر معرفتش نیست
در شال کبودند خری چند که بودند
مطرب بزن آن دف که درین بزم ز قانون
از ناله همه سوخته‌تر از دم عودند
هرچند که زد نغمه به دل ناخن حسرت
راز دل سر بسته حریفان بسرودند
پنهان نخورم باده که می کار ریانیست
یاران همه در میکده مستانه غنودند
بهر چه ننوشم می گلگون که خلایق
این زمزمه در کوچه و بازار شنودند

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

ساقی منم آن رند به میخانهٔ هستی
کز ساغر من دور زند چرخ به مستی
بردار به بالا قدح باده و پر کن
کاقبال صراحی نکند میل به پستی
با یکدوسه ساغر بشکن وسوسهٔ دل
کز سنگ حوادث نخورد باده شکستی
عیدست و بدست تو مرا چشم امیدست
بردست حنا از قدح باده نبستی
تا باز بود دیدهٔ هوش از قدح می
گو خلق زند طعنه که خورشید پرستی

زنجیر که درگردنم از توبه نهادی
با پنجهٔ ساغر ز همش باز گسستی
آخر نگهی کن که شود مرهم داغش
از غمزه اگر خاطر بیچاره بخستی
گر یکدوسه روزی به پی زهد فتادی
مردانه ازان دام حیل شکر که جستی
امروز منادیست ز میخانه به هر سوی
بشتاب سوی خم که زهر حادثه جستی
عمریست که مشتاق می و میکده هستیم
برخیز و بده باده برای چه نشستی

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

روزی که می صاف ز میخانه در آمد
آتش زد و دود از دل ویرانه در آمد
تا چرخ چهارم ز صفا ریخت تجلّی
پیمانهٔ خورشید ز خمخانه درآمد
گلزار صفا میکده از طاعت او شد
چون نار خلیل از دل بتخانه درآمد
در گوش قدح گفت صراحی دوسه‌حرفی
خون جوش زد از دیدهٔ پیمانه در آمد
هرکس که شد آگاه ازان نکتهٔ مخفی
پروانه صفت بر سر افسانه در آمد
بیخود به سر پرتو آن شمع تجلّی
با بال و پر شوق چو پروانه در آمد
داماد نبی شیر خدا ساقی کوثر
آن کز کرمش جوش ز میخانه درآمد
هرکس که کشید از کف او جام محبّت
سرمست به کاشانهٔ جانانه در آمد
آن شاهسواری که ز میخانهٔ تحقیق
با چهرهٔ افروخته مردانه در آمد
از گردش پیمانهٔ او بزم برافروخت
نقل می او سبحهٔ صد دانه در آمد

دست کرمش جرعه‌فشان گشت‌چوهرسو
از پیر و جوان نعرهٔ مستانه درآمد

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

ساقی کرمی کن به صفای دل حیدر
کز نور رخش پر شده خورشید چوساغر
تا بشکنم از لطف ولایش صف غم را
ز آنگونه که بشکست بهم قلعهٔ خیبر
گر رنگ رخ زرد مرا آل نمایی
رنگ تو دگر آل کند آل پیمبر
سودای من از آتش میخانه برافروخت
آتش زده‌ام بردل و جان همچو سمندر
گر زآنکه مصاحب نکند باده پرستی
خاکش بسر اندر دو جهان باد که بهتر
آن ساغر زرّین که ازین پیش نهفتی
امروز بده جلوه چو خورشید منوّر
از مشرب ما اهل غرض در دم نزعند
آنانکه حسودند بمیرند نکوتر
برخیز و بده ساغر می هیچ میندیش
تا کور شود منکر دین یکدو سه دیگر
در هردو جهان سرخ کنم روی خودازمی
آماده کند عیش مرا لطف تو یکسر
صدقم کند آخر به درش راهنمایی
سرمست فتم بر در او تا گه محشر
مستانه ز مهرش چو سر از خاك برآرم
اول سخن اینست مرا بر لب کوثر

صد شکر که ما توبهٔ دیرینه شکستیم
در پای خم افتاده همان باده پرستیم

معلوم تبریزی

محمد حسین‌بیگ معلوم تخلص ـ تبریزی است از خود مایه و استطاعتی دارد ، و به تجارت مدار میکند ، طبعش خالی از لطفی نیست ، و ازین ابیات قدرتش معلومست ، شعر بسیاری درمجموعهٔ مولانا محمدسعید (اشرف) ولد علّامی مولانا محمد صالح مازندرانی وقتی که در هند بود نوشته ، این ابیات از آنجمله است .

(تذکرهٔ نصرآبادی)

میرزا حسین‌بیگ معلوم تبریزی ـ در تبریز سخن ، اشهب معنی تلاشی در ساحت میدان سخندانی بامیرزامحمدعلی‌صایب برابر می تاخت ، از رشک‌دیوانش که خرمن نوری است از معانی روشن ، آذر برزین را چنان آتش در جگر زده‌که تاقیامت انطفاپذیر نیست، با جعفرخان[1] ناظم صوبه در کشمیر مینو نظیر آمده پس از ایّامی چند، باز به وطن مألوف‌مراجعت نمود .

تذکرهٔ شعرای‌کشمیر تألیف‌اصلح‌متخلص‌به میرزا

در ریاض‌الشعرا و آتشکده و شمع‌انجمن و روز روشن زائد برآنچه گذشت مطلبی به نظر نرسید ، و امّااینکه‌صاحب‌تذکرهٔ شعرای کشمیر وی را برابر مولانا صائب دانسته از سوء تشخیص‌اوست ، چه در غزلیات وی بیتی که چنگی به دل بزند وجود ندارد و بهترین‌ابیاتش همانست که میرزا محمد طاهر

---

۱ ـ جعفرخان عمدة‌الملک‌بن صادق‌خان میر بخشی‌بن‌خواجه محمد طاهر وصلی ، دخترزادهٔ خواجه‌غیاث‌الدین محمداعتمادالدوله و همشیره‌زادهٔ میرزاابوالحسن یمین‌الدوله آصفخان‌درعهد شاهجهان صوبه‌دار کشمیر بود و در سال (۱۰۸۱) وفات‌یافت،«از خواشی راشدی برتذکرهٔ شعرای کشمیر».

نصرآبادی انتخاب کرده است و ذیلاً مذکور خواهد شد . و آنچه بربنده معلومست اینست که معلوم تبریزی مثنوی را بهتر از اقسام دیگر شعر می‌سروده است .

دوست دانشمندم آقای پیر حسام‌الدین راشدی در تعلیقات خود برتذکرهٔ اصلح نوشته‌اند: «دیوان معلوم درذخیرهٔ دانشگاه سند حیدرآباد بود و از آنجا گم شده است ، اشعار ذیل را دوست دانشمند دکتر غلام مصطفی‌خان استاد دانشگاه سند از همان نسخه استنساخ فرموده‌اند که اینجا ثبت میکنیم ».

مجموع اشعاری که از معلوم تبریزی درین تذکره آمده ششصد و هفده بیت است که یکصدو سی و چهار بیت آن ساقی‌نامه است ، و چون دیوان وی مفقود شده و در جای دیگر هم نسخه‌ای از آن دیده نشده است ، لذا ساقی‌نامهٔ مزبور را عیناً نقل میکنیم .

تاریخ وفات معلوم تبریزی را هیچ تذکره نویسی مذکور نداشته است ، و نگارنده درهامش صفحهٔ (۲۸۷) تذکرهٔ نصرآبادی مادّهٔ تاریخ فوت وی را از سفینه‌ای که بالفعل مشخصات آنرا بخاطر ندارم چنین نقل کرده‌ام :

(مرآت جمال معنی بکر: ۱۱۰۷ ه)

ازوست:

مارا زیاد خویش فراموش کرده‌ای — درخاطرت چو آبله پیداست جای ما

از گریهٔ شور میتوان یافت — چشم همه را نمك گرفتست

دوستی بین که در میانهٔ ما — جز میان تو مو نمی‌گنجد

سنگدلی زیورست حسن بتان را — تا گهر آبست آب و تاب ندارد

کی میرسد به قاصد دل‌مرغ‌نامه‌بر — منشور نامه‌ها ز کبوتر گرفته‌ایم

آرزوهارا به‌آهی آب برآتش زدم — سوختم صحرای‌خاری‌راکه‌دردل‌داشتم

نبرده راه بجز می کسی به‌خلوت‌ما — خط پیالهٔ ماشد کمند وحدت ما

شبی که پیشکشت تحفهٔ نظاره‌کشیم — چو دیده سر به‌گریبان پاره‌پاره‌کشیم

خوب‌شددرآتشم‌پروانه‌ای‌راپرنسوخت — چون‌چراغ‌لاله‌درفانوس‌صحراسوختم

زکوی او بردترسم پریشانی‌غبارم‌را — به‌رنگ‌سایه‌خودرابردرودیوارمیبندم

معلوم چه میشود خروشان باشی — زین‌به‌چه‌که همچوبحر جوشان‌باشی
هر چیز که گفتنی است امروز بگو — آید روزی که از خموشان باشی

ساقی‌نامهٔ‌معلوم‌تبریزی

ثنا چون کنم ایزد پاك را — به خالق چه نسبت کف خاك را
به کنهش کجا عقل پی می‌برد — مگس آن سوی عرش کی می‌پرد
چه گویم ز بی‌چون‌و بی‌چندیش — که باشد سزای خداوندیش
کسی وصف حق را چه داند کند — که هم وصف خود، خود تواندکند
کیم من ، به کام دل افتاده‌ای — به تحصیل بی‌حاصل افتاده‌ای
به میخانه تحویل شد سال من — چو مینا بلندست اقبال من
به من میرسد پادشاهی کنم — در اقلیم دل دادخواهی کنم
کنم پنچه را چتر اسکندری — به ناخن زنم سکّهٔ سنجری
چرا از غم شادی افسرده‌ایم — به کس لّذت عمر نسپرده‌ایم
بیا تا دمی کامرانی کنیم — قناعت به این زندگانی کنیم
ز جور زمان گر زمن بشنوی — سخن‌آنچنان‌کن که‌خودنشنوی (کذا)
نه موسی به رمز آنچه دانی شنید — به طور سخن لن‌ترانی شنید
سخن آنچنان گو که از انفعال — نپیچد زبانت چو شاخ غزال
به گاه سخن نرم و آهسته باش — چو غنچه به صد لب زبان‌بسته‌باش
مکن از پی عیب پیر و جوان — دو لب را کمان و خدنگی زبان
میالا زبان را به حرف درشت — نسازد کسی از یك انگشت مشت
به‌بحر سخن چون صدف‌گوش‌باش — چو کشتی جهانگرد و خاموش باش
خموشی بود محرم هر زبان — زگفتن شود فاش راز نهان
مگو آنقدر کز تو لب تر شود — زبانت ز گفتار لاغر شود

مگو هرچه خواهی بسان جرس
زبان را مکن سنگ راه نفس

زبان را زگفتار لاغر مساز
ز لب بهر مرغ سخن پر مساز

چو غواص درهای ناسفته گیر
سخن‌های ناگفته را گفته گیر

منه سر چو من در قفای سخن
تودانی و دیگر خدای سخن

مگو آن قدرها که گویند بس
سخن را مسوزان بسان نفس

به عمری جوانی کهن می‌شود
نفس در خموشی سخن می‌شود

ز هر پوششی عیب پوشی به است
زهر چیز گویی خموشی به است

سخن گر همه گنج سیم و زر است
نگفتن ز گفتن بسی بهترست

مرا زین سخن با کسی جنگ نیست
نی از نالهٔ خویش دلتنگ نیست

چو شد وقت گفتار، خامش مباش
سخن آفرین شو، سخن‌کش مباش

چنان نرم و آهسته رو راه را
که چون کوه بینی برو چاه را

بیا ساقی آن طرفه آبم بده
ز می توبه دارم شرابم بده

بده می که چون نشأه در می‌گمم
بجای فلاطون این نه خمم

به می زنگ بزدای از آیینه‌ام
نفس را سخن ساز در سینه‌ام

بده نیم جوشی کلام مرا
به می پخته کن مغز خام مرا

سخن را مکن آشنا جز به من
مرا کن چنان آشنا با سخن

که بینند چون عکس آیینه‌ام
سخن های ناگفته از سینه‌ام

کلیمم سیه مست بزم حضور
کلامم تجلی، دلم کوه طور

زمین سخن آسمان منست
سخن زهره و فرقدان منست

چنین گر بود شعر و انشای من
جهان تنگ باشد به کالای من

مرا سوی میخانه باید شدن
به همت چو پیمانه باید شدن

که تا هرکه آید به کامی رسد
اگر خضر باشد به جامی رسد

کسانی که کام و زبان میدهند
سخن می‌ستانند و جان میدهند

طلسمی است دل، بسته درسینه‌ام
که در وی نهانست گنجینه‌ام

سخن های چندی که ناگفته‌اند
در آن گنج چون اژدها خفته‌اند

بیا ساقیا وقت تأخیر نیست
خرابات ما کم ز کشمیر نیست

ففانم به لب صوت بلبل بست
به سر نشأه‌ام دستهٔ گل بست

منم رند و میخانه جان منست / خرابات ، دارالامان منست
بود شیشه و جام و ساغر سپاه / خم باده شاه و رعیّت پناه
چه شد از میان گر فلاطون‌گمست / چو می پادشه زاده‌ای در خمست
بخور می اگر می همه خون بود / که هر قطره می صد فلاطون بود
ندانم خراباتیان کیستند / زنارند و نورند ، از چیستند
همه وحشی چشم این مردمند / فلاطون بیرون این نه خمند
همه پیر عشق‌اند و عاشق مرید / مزلّف به پیری ز موی سفید
ز روز ازل آشنای منند / همه همچو خم خاك پای منند
چو نشأه همه شیشه در شیشه گم / سیه مست افتاده در پای خم
همه می ستان و همه می فروش / همه همچو می پر زجوش‌وخروش
همه محو هم صید و صیّاد هم / همه همچو هم گشته از یاد هم
بیا ساقی ای یار دیرین من / می تلخ من ، جان شیرین من
بده باده از موج عمّان خم / بده آب لعل بدخشان خم
بده راحت جسم و جان مرا / به می سوده کن استخوان مرا
می کهنه دیرینه یار منست / خزان من و نوبهار منست
همه شیشه و جام پیوسته‌اند / به پای گل از می حنا بسته‌اند
گل از مستی بلبل اندیشه داشت / هوای چمن در بغل شیشه داشت
ز لعل بتان ، شیشه دل خسته بود / به بازو دعای قدح بسته بود
به گرد ظریفان اردوی گل / حصاری کشیدند از بوی گل
چو حسن پری پیکران ختا / مزّلف شد از سبزه روی هوا
ز بس گل که افتاده بر روی گل / قفس می‌توان ساخت از بوی گل
ز دیوار گلشن هوایی چکید / لب جو لب آب را می مکید
هوای چمن بسکه گلرنگ بود / به یك گل شکفتن زمین تنگ بود
گل و لاله صد رنگ از بوی هم / سیه مست افتاده بر روی هم
ز بس شبنم اختر فشانی کند / زمین را رسد آسمانی کند
هوا شد هوا ، ساقیا می بده / به می از رگ ابر بگشا گره

هوا گر چنین طرح بستان کند رسد سبزه را کار مژگان کند
عجب نیست کز آب و رنگ‌سحاب کشد بلبل از سایهٔ گل گلاب
بیا ساقی لاابالی بیار فرنگی می پرتگالی بیار
به من ده که برهم خورد هستیم شود عقل دیوانهٔ مستیم
چو چشم قدح دیده‌ام باز ماند به بال و پرم ذوق پرواز ماند
چنان گشته‌ام بیخود از یاد می که گویا ندارم زبان همچو نی
ندانم به من باده کی میرسد دماغ میم همچو می میرسد
بده می که هم می ندیم منست می کهنه یار قدیم منست
به جامی مرا مست پیمانه کن ز یادت دلم را پریخانه کن
چو می آنچنانم بیاور به جوش که از پارهٔ دل شوم خرقه پوش
کجایید ای خوش نگاهان کجا بگیرید دستم برای خدا
دلم را زمی چهره رنگین کنید دماغ مرا نافهٔ چین کنید
خمارم به جامی دماغم دهید ز چشم غزالان ایاغم دهید
یك امشب درین سینه منزل کنید به مژگان رفوکاری دل کنید
دلم سوخت هان مطربان زود زود بگویید با تار و طنبور و عود
برای خدا ناله‌ای سر کنید به جای می آتش به ساغر کنید
مغنّی دم رفته را یاد کن چونی سینه خالی ز فریاد کن
همه تن چونی سینه شو، ناله کن دلم را پر از زخم تبخاله کن
مغنّی بکش ساغری شور کن خط جام را تار طنبور کن
چو می جوش ده، صاف کن‌ناله‌را جوان کن به می پیر صد ساله را
دمی ناله و گریه آلوده کن دلم را کباب نمك سوده کن
بیا ساقی ای مایهٔ زندگی که دایم بود با تو پایندگی
بسی شد که در هندم افتاده پیر نه در هند، در بند نفسم اسیر
ازان اینچنین بی‌نوا مانده‌ام که از کعبهٔ جان جدا مانده‌ام
به دوزخ درم، دور ازان آستان امان، الامان، یا رسول، الامان
خلاصم کن از پنجهٔ شیر حرص . . . .

خدا را به سوی خودت ره نمای / به من این ره دور ، کوته نمای
که بس پیر و بی‌دست و پا مانده‌ام / . . . .
کجا خاك من ره به کویت برد / مگر دل طپیدن به سویت برد
به این روز مگذار و دستم بگیر / مهل اینچنین ، هرچه هستم بگیر
به سوی خودت بال و پرده مرا / به نعتت زبان دگر ده مرا
تو خود گو چه گویم به مدحتگری / که هرچند گویم ، ازان بر تری
به هند از جنابت جدا مانده‌ام / ببین از کجا تا کجا مانده‌ام
برآنم که تن سوی بطحا کشم / در آن خاك ، چون نقش پا واکشم
اگر آن سوی عرش والا شوم / کنم سعی تا خاك بطحا شوم
ز بس بی‌قرارم ، قرارم نماند / دگر طاقت انتظارم نماند
ز دورم به سوی خود آواز کن / به رویم در بسته را باز کن
ز هند جگر خوار و لعنت قرین / به سوی تو یا خاتم المرسلین
چو خواهم‌کنم عرض احوال‌خویش / نویسم پریشانی حال خویش :
چنان ناله ریزد چونی خامه‌ام / که لبریز افغان شود نامه‌ام
شهی را که گردون کشد باج او / خرد کی برد پی به معراج او
که‌گوید، چو او رفت، کس راندید؟ / کسی راکه نادیدنی بود ، دید ؟
چو یك گام برداشت، طی‌شدرهش / رفیقش خداشد ، خدا همرهش
ز خود رفتنش‌خودبه‌پای خودست / اگر رفته گویی بجای خودست
به راهی که حق خضر وی‌می‌شود / دو منزل به یك گام ، طی می‌شود
به جایی قدم زد ، که جایی نبود / به همخانگی جز خدایی نبود
به خلوتگه خویش راهش فتاد / نگاهش به روی نگاهش فتاد
چنان داشت حق عزّت پایه‌اش / که در لامکان ساخت همسایه‌اش
الهی به خاصان دین پرورت / به حقّ علی ، ساقی کوثرت
امامی که یك نام او حیدرست / امامی که داماد پیغمبرست
کجا شام قدر و شب داج او / به دوش نبی بود معراج او
علی ولی صاحب ذوالفقار / وصّی نبی ، رحمت کردگار

به نعتش بکن صد زبان خامه‌ام | به مهر نبوّت رسان نامه‌ام
به روزی که این نخل ، پر بارگشت | زده صدفزون‌بود وهفتاد وهشت[1]
سزد گر به تحسین نظمی چنین | کنند آفرین ، آفرین، آفرین
بخوانند بیدار ، گر خفته‌ام | سخن های با خون دل گفته‌ام
بگویند پیر و جوان سخن | به معلوم ، جان تو ، جان سخن

بگویند هر گه که آرند یاد
که رحمت به یونانِ تبریز باد

۱ ـ به استناد این بیت و ابیات ما قبل،این ساقی‌نامه بسال هزاروهفتادوهشت در هند سروده شده است .

ملهم کاشانی

در پایان نسخهٔ اساس طبع دوم تذکرهٔ میخانه متعلق به دوست دانشمند فقیدم مرحوم عبدالحسین بیات که تاریخ تحریر آن جمعهٔ نوزدهم ذیقعدهٔ هزار و هفتادویك هجریست ، به فاصلهٔ کمی از تاریخ اصل نسخه ، معصوم نامی ترجمهٔ حال وساقی‌نامهٔ میرعبدالهادی ملهم کاشانی‌را که استاد و مراد وی بوده الحاق کرده است ، ساقی‌نامهٔ مزبور را اگر چه‌در ملحقات میخانه آورده‌ام ، ولی چون جزو ساقی‌نامه‌های تذکرهٔ پیمانه است‌بااضافاتی درینجا نقل می‌کنم، و آن‌عبارت از دو غزل است ، یکی موقوف المعانی‌به ردیف (گفت) و دیگر غزلی که درجواب میر صیدی تهرانی (م ۱۰۶۵ ق) که دوبیت آن ذیلاً ذکر میشود سروده است:

برگ گل بهشت لب می‌پرست تست　　مستی که هوشیار نشد چشم مست تست

ای‌شاخ گل ببال که امروز روزگار　　برمطابی که‌دست ندارد شکست تست

و این دو غزل از مجموعهٔ غزلیات‌شمارهٔ (۴۳٤) کتابخانهٔ مجلس شورای‌ـ ملی که در ذیل عنوان (میرملهم کاشی) مسطورست به دست آمده است :

صبحدم بادصبا را گفتم آن دلبر چه‌گفت
گفت دردم را گذارد، گفتمش دیگرچه‌گفت
گفت بهر درد من درمان نخواهد ازکسی
گفتمش‌دانم که‌درمان‌اوست، زین‌خوشتر چه‌گفت
گفت درگنجینهٔ دل راز ما دارد نهـان
گفتمش دارم‌نهان، درصرف گنج‌زرچه‌گفت
گفت در راه محبّت جمله را سازد فدا
گفتمش سازم فدا، امّا بگو دیگر چه‌گفت
گفت سر برآستان ما نهد گر صادقست
گفتمش بس صادقم، لیك‌ازرقیب‌درچه‌گفت

گفت عاشق را نباشد از رقیبان هیچ غم
گفتمش ازوی‌چه‌غم، درباب خیروشر چه‌گفت
گفت آن دلدادهٔ مارا به خیرو شر چه‌کار
گفتمش‌خیراست‌اینهم، ازمی‌احمر چه‌گفت
گفت تاخون‌درجگر دارد ، کشد در دور ما
گفتمش در میکشم، باری زچشم‌تر چه‌گفت
گفت چشم او به غیرما نبیند هیچکس
گفتمش هرگزنبینم، جان‌من دیگرچه‌گفت
گفت ملهم را به عین لطف میدارم نگـاه
گفتمش زین به بگو،گفتا ازین بهترچه‌گفت

زین سرکشی‌که در نگه چشم مست تست
دست تمـام لاله‌رخان زیر دست تست
قربان ابروی چو کمانت شوم کـه دوش
تیری زدی به‌سینه‌که‌جان‌مزد شست‌تست
برگ گـلی که در چمـن خلـد بشکفد
آن‌هم خجل زلعـل لب می‌پرست تست
از روی خشم سنگ به مینای ما مـزن
ای‌بی‌وفا شکست دل مـا شکست تست
ملهم جواب گفتهٔ صیدی است این‌که‌گفت
برگ‌گـل بهشت لـب مـی‌پرست تست

و اینک ترجمهٔ حـال و ساقی‌نامهٔ میرملهم :

ذکر عندلیب انجمن سخنوری و بلبـل دستانسرای نکته‌پروری ، طـوطی بستان سخن گستری ، و کاشف اسرارربّـانی میرعبدالهادی‌کاشانی رحمة‌الله‌علیه:

بر رای معنی آرای عندلیبان‌گلستان‌نکته پروری ، و ضمیر منیر بیضا تأثیر بلبلان انجمن سخنوری پوشیده نماند که‌آن سوختهٔ جمال الهی ، و آن مسندنشین سپهر نکته‌دانی ، ساکن کاشان بوده‌اند ،چون سن شریف آن گوهر درج معرفت، و آن اختر برج مکرمت ، به قریب هجده‌سالگی میرسد ، از وطن چون یـوسف کنعانی به جهت تحصیل معرفت در حالت‌پریشانی بیرون میروند ، تا آنکه در بلدی از بـلاد به خدمت سیـّدی بـزرگ نژادمیرسند ، آن مسندنشین سریرسخنوری در نزد آن آفتاب سپهر نکته‌پروری چندمدت از برای تحصیل فـایده اقـامت

می‌نمایند ، تا آنکه سیّد بزرگوار عالی‌مقدار از ستم زمانهٔ غدّار و گردش لیل و نهار ، آواز : هذا فراق بینی و بینك،برگوش هوش او میرساند، ونیل رحیل: كلّ‌شئ‌هالك[۱] برچهرهٔاو می‌مالد، و غبار:كلّ من‌علیهافان[۲] برفرق او می‌افشاند، و آواز : لقد تقطع‌بینکم[۳] در میان محفل‌ایشان می‌اندازد ، چون آن سیّد عزیز و گوهر بحر تمیز رخت از دارفانی بـه‌عالم باقی می‌بندد ، در حین رحیل ، لسان گهرفشان به این آیات بیّنات گشوده‌که:یوم‌یفرّالمرء من‌اخیه ، و امّه و ابیه ، و صاحبته و بنیه لکلّ امرئ منهم یومئذشان یغنیه[٤] مرغ روحش به ریـاض جنان طیران نمود ،

پس میرعبدالهادی چون مجنون ، از جنون مفارقت‌آن عالی‌جناب، پراگنده شد ، تا آنکه بعد از امتداد زمان طویل،آن گوهر معدن تحقیق و آن لؤلؤ لجهٔ تصدیق به اصفهان میرسند ، چند مدت‌هم در اصفهان مکث نموده مس قلب خود را از اکسیر ریاضت طـلا مـی‌فرمایند ،نظر به اینکه والد ماجد آن عالی مقـام پسندیده فرجام در کاشان مسکن داشته،از اشتیاق اب‌امجد این فرد را ورد زبان خود کرده :

یا حبیبی ضاع عمری فی الفـراق احـرقتـنـی نـار یـوم الاشتیاق

غرض ، پدر نیز از مفارقت پسربریان ، و چند کس به تفحص آن یوسف کنعان می‌فرستد تا خبری به یعقوب‌بیت‌الاحزان رسانیده‌شامد دیدهٔرمد دیده‌اش از وصل فرزند ضیا پذیرگردد ، چون‌قاصدان در اصفهان به فیض‌خدمت‌ایشان مشرّف می‌شوند، او رابرداشته‌به‌کاشان‌می‌آورند ، آخرالامـر در بقعه‌ای ساکن می‌شوند که از هر طرف درویش و اهل‌دردی کـه می‌آیند از شرف خـدمت و صحبت او فیض می‌برند ، و ایشان درمدت عمـر خود قصایـد بسیار خیـال فرموده‌اند ، لکن در اوان جوانی وعنفوان‌زندگانی متخاص به (هادی) بودند ، و در آخر عمر ملهم تخلص می‌فرمایند، و اینکه‌مشهور هست کتابی ساخته‌اند در وصف معراج سروروتاج ، اعنی پیغمبر (ص) ودیگر کتاب غزلیات و هم مثنوی به قریب

---

۱ ــ سورهٔ ۲۸ (القصص) آیهٔ ۸۸ .
۲ ــ سورهٔ ۵۵ (الرّحمن) آیهٔ ۲۷ .
۳ ــ سورهٔ ٦ (الانعام) آیهٔ ۹٤ .
٤ ــ سورهٔ ۸۱ (عبس) آیات ۳٤ـ۳۷.

چهارده هزار از جملهٔ ابیات ایشانست ،و ازآنجمله ساقی‌نامه‌ای خیال‌نموده‌اندکه مناسب میخانه بود ،

این حقیر بی‌بضاعت ، تراب قدوم‌جمیع پیروان شریعت (معصوم) به نقل این مطلب مبادرت نمود، و از جملهٔ‌مریدان وشاگردان آن‌عالی‌جناب وهمیشه طوق اطاعت و انقیاد را به گردن بسته‌در خدمت ایشان بوده‌ام .

کتابی دیدم که جمع نموده بودند وساقی‌نامه‌های شعرا را داخل آن کرده بودند و نام آنراکتاب میخانه‌نهاده بودند،ساقی‌نامهٔ آن بحر معرفت را برداشته از قلم شکسته داخل او نمودم ، بلکه از یمن و شرف آن بلند اقبال، نام این شکسته بال بر زبانها جاری شود .

مگر به همرهی دیگران به دام افتم   وگرنه‌کس نکند قصدصید همچومنی

ساقی‌نامه

من خیالات‌السیّدالاعزالاجل الاکرم‌الافخم آقامیرعبدالهادی المتخلّص‌به‌ماهم

الهی به مستان شوریده حال   به آن می که هرگز ندارد زوال
به جوشی که دارد می بی‌سبو   به فیضی که مخفیست درحرف‌هو
به نوری که دارد دل انبیا   به صیقل‌گر جام گیتی نما
به شاهی که تاجش بود هل‌اتی   به شأنش گواهی دهد انّما[1]
به ماهی که مهر از رخش شد جلی   به مهر سپهر ولایت علی
به رند خراباتی سوخته   که چون شعله از باده افروخته
به چشمی که مخمور شد از شراب   به مستی که آتش نداند ز آب
به جان شهیدان کوی غمت   که گشتند باقی ز بوی غمت
الهی به جانی که شوری دروست   به پاکی آن می که بی‌رنگ‌وبوست
به میخانه و باده و باده خوار   به جامی که نامش بود چشم یار
به رویی که محراب جان ساختم   به زلفی که ایمان درو باختم
به مستی که در خواب بیند شراب   به چشمی که سیری ندارد ز خواب

---

١ ــ رضی آرتیمانی :

به دریاکش لجّهٔ کبریا   که آمد به شأنش فرود انّما

من و دل اگر یار ساقی شویم   بقایی ستانیم و باقی شویم
تو و زهد ، ای زاهد خود فروش   من و صحبت باده و باده نوش
ازان می که برلب کند گر گذار   چو منصور بردار گیری قرار
به هردل که آن باده جوش آورد   سراپای تن را به هوش آورد
الهی به مستان میخانه‌ات[2]   به مجنون نژادان دیوانه‌ات
به مستی که از سر خبردار نیست   به آن سر که در فکر دستار نیست
الهی به دلهای آئینه‌وار   به کیفیّت بادهٔ خوشگوار
به آن می که هرکس ازو کرد ، بو   دلش گشت فارغ ز هر جستجو
بده ساقی آن آب آتش ربا   که خورشید یابد ز نورش ضیا
اگر واعظی بیند او را به خواب   چو یخ گردد از تاب گرمیش آب
ازان‌می‌که جام و صراحیست‌مست   ستانی ز ساقی گرت دست هست
ازان می که بخشد به خورشید نور   ازو پرتوی بود ، انوار طور
بیا ساقی آن بادهٔ بی خمار   که دارد ازو نشاه چشمان یار
ازان قطره‌ای ریز بر جان من   که گردد دلم فارغ از قید تن
ازان می که چون نوشد از وی خرد   نداند کسی را بجز خویش ، بد
ازان می که در دل سرور آورد   ستاند غرور و حضور آورد
ازان می به بستان کند گر گذار   خزان ، گردد از نشاهٔ او بهار
بهار طراوت بجوشد درو   به هرسو هزاری خروشد درو
درد غنچه از شوق او پیرهن   به بلبل زند خنده‌ها در چمن
صبا گردد از عطر او بی‌خبر   به حدّی که پا را نداند ز سر
بده ساقی آن بادهٔ روح را   که آرد برون کشتی نوح را
فرح بخش جانهای غم گستران   دُرِ تاج سرهای صاحب سران
ازان می که نورست در چشم جان   به دلها دهد لذّتی هر زمان
الهی به جانی که می نوش کرد   به آن دل که خود را فراموش کرد

۲ ـ رضی آرتیمانی :

الهی به مستان میخانه‌ات   به عقل آفرینان دیوانه‌ات

به شاهی که سرداد و سردار شد | وصیّ نبی گشت و مختار شد
به‌جامی که هرگز نگردد تهی | به هرکس ازو هرچه خواهی دهی
الهی به پاکان غزلت گزین | به حزنی که جوشد ز صوت حزین
به میخانه و باده نوشان او | به دیر مغان و خموشان او
به آن می که در خاطر آیدبه‌جوش | به مستی که هرگز نیاید به هوش
به سوزی که خون‌گردد از وی‌جگر | به پیکی که دارد ز یوسف خبر
بده ساقی آن عالم سوز را | صفا بخش حسن دل افروز را
به من ده ازان شعلهٔ بی دخان | که سوزد ز وصفش زبان بیان
که تا شعله سان بر فروزم دمی | شود روشن از سوز من عالمی
به هر سینه کآن باده آرد گذار | بسوزد درون را بسان چنار
هرآنکس کز آن جرعه‌ای کرد نوش | سخنگو، زدل گشت و از لب خموش
انیس دل بی‌کسانست می | هم آواز و همراز جانست می
زمی هر نفس نی‌نوا ساز کرد | که روح از تن آهنگ پرواز کرد
خدا را به میخانه راهم دهید | برِ درد نوشان پناهم دهید
بس افسردم از صحبت این و آن | به نوعی که دلتنگ گشتم زجان
پریشان شدم از غم روزگار | به حدّی که از خویش کردم فرار
به گوشم خرد گفت ، کای هوشیار | شکایت نه نیکوست ، از جور یار
هر آنچ آیدت بر سر از نیك و بد | نکودان ، که نیکوست نزد خرد
مکن بد دل از کس که باشد دوی | ز نیکو نیاید بجز نیکوی
بیا ساقی آن می به ابریق کن | برو وقت را نیز تحقیق کن
که تا مضمضه من ز باده کنم | دل تنگ خود را گشاده کنم
وضو سازم از می ز بهر نماز | کنم عرض حاجت به درگاه راز
شوم مست و آنگه نمایم دعا | نگردد بجز باده مطلب روا
مغنّی کجایی که آمد بهار | شکفته بشد غنچه از شاخسار
به میخانه آی و میی نوش کن | برو این و آن را فراموش کن
بجز حرف میخانه و می مزن | که نزد خرد نیست به زین سخن
بیا تا زساقی نشانت دهم | ازان بادهٔ بیهشانت دهم

ازان می که آرد به دل درد دین / برد شك ز ساقی ستاند یقین
یکایك شود حاجت از وی روا / ترا ره نماید به سوی خدا
ازان می که رنگش بود بی‌شمار / گهی چون خزانست و گاهی بهار
ازان می‌که در دل چو آید به‌جوش / زجانت برآرد هزاران خروش
چو منصور سازد ترا بی‌قرار / کند سربلندت به بالای دار
ازان می خراباتیانند مست / که دارند دامان ساقی به دست
خوشا حال آن عاشق بی‌خبر / که از درد باشد سراپا اثر
نباشد بجز یار در خاطرش / همه یار باشد زپا تا سرش
به شور خراباتیان خراب / که درعشق ازخورگذشتند وخواب
به آن‌می‌که خورشیدعکسی‌ازوست / نزاکت‌ده رنگهای نکوست
ازان می که سازد ز شرکت بری / اگر دیو نوشد ، شود چون پری
ازان می اگر گرم گردد سرت / شود مسجد و دیر ، یکسان برت
نبینی بجز حق درو هیچ کس / چو مستان خدا بین شوی هرنفس
فناگر شوی ، ره به وحدت بری / که چیزی نباشد ز وحدت بری
به دردی کشان گر شوی آشنا / کسی را نبینی بغیر از خدا
سراپای تن را همه هوش کن / حدیثی ز اوصاف او گوش کن
ازان می که گر یابیش در ایاغ / شوی گنجی از گوهر شب‌چراغ
ازان گشته لبریز ، جام و سبو / کزو عاشقانند ، درهای و هو
ازان باده در دیر بسیار هست / همه هوشیاران ازویند مست
بود هردمش لذّت تازه‌ای / برآرد زخود هردم آوازه‌ای
به مستان نشینی اگر روبرو / ز اسرار ، آگه شوی مو به مو
بیا واعظا نقص مستان مگو / که نقصی ندارند ، مستان او
شود هرچه صادر ز اهل کمال / در آن عیب نبود بر اهل حال
نباشد اگر ظلمت اندرجهان / کجا قدر خورشید گردد عیان
به میخانه باشد خبرها بسی / ولی نیست واقف ازو هر کسی
به ساقی سپاری اگر خویش را / همه نوش سازد برت نیش را

شوی خالی از خویش وپرمی شوی ز خود بگذری و همه وی شوی
بیا زاهدا، خویش را کن گرو ستان باده و خیز بی‌خویش شو
ازان شعله چون باده جوشان شوی مرید می و باده نوشان شوی
بیا ساقیا جرعه‌ای زان شراب چشان تو برین بی‌دلان خراب
که گردند آگه ز اسرار هو شود جانشان فارغ از جستجو
بجز هو نگویند حرفی دگر خبر دار گردند از خیرو شر
بده ساقی آن بادهٔ لعل رنگ که آتش برون آرد از جان تنگ
به یك نشأه دل را سمندر کند چو دود از سر شعله سربرکند
شود شمع و سوزد تن خویش را کند روشن از خود دل ریش را
زساقی طلب کن می ای هوشیار که سازد خبردارت از وصل یار
شود آندم از وصل، خرّم دلت که پربینی از باده آب و گلت
گذر کن زخود تا به جایی رسی که جز جان جانان نبینی کسی
شود باده و یار و ساقی یکی تعیّن بود جمله، باقی یکی
هرآنکس کزین باده بویی شنید همه یار گشت و همه یار دید
الهی به دردی‌کشان خموش که لذّت گرفتند از نیش و نوش
به گنجی که مخفی به ویرانه شد به خشتی که در کار میخانه شد
به دستی که جامی ز جانان گرفت به آن کس که سردادوسامان گرفت
به شب زنده داران آشفته حال که آسوده گشتند از قیل و قال
به ژولیده مویان مجذوب حق که صد علم خوانند در یك ورق
به تحقیق دانان علم اصول که وارسته‌اند از فعیل و فعول
به آن می که از سینه‌ها زنگ برد کدورت نماند درو هرکه خورد
ازان باده جانم خبر دار شد سرا پای تن مست دلدار شد
چو داماں ساقی به چنگ آمدم ازان فارغ از نام و ننگ آمدم
ز جامی دلم باده‌ای درکشید که جمشید در خواب هرگز ندید
ندارم کنون هیچ پروای سر بجز مستیم نیست کار دگر
چو ملهم کنون مست ساقی شدم فنا گشتم از خویش و باقی شدم

خدایا بر آن دل که مهرت گـزید / به چشمی که انوار نور تو دیـد
به پیری کـه رند خـرابـات شد / به رندی که مست از مناجات شد
به خاری که با گل بود همنشین / به حسنی که بلبل شد از وی حزین
به آن می که دل زو مصفا شود / به چشم ارکند کور ، بینـا شود
به هر دل‌که عکس افکند آن‌شراب / دگر روی غفلت نبیند به خـواب
ازان می که وصفش بود بی‌شمـار / گرفتست چون روح در تن قـرار
ازان قطره‌ای گر چشانـی به زاغ / شود همچو بلبل پریشـان دمـاغ
ز مستی درآید به جوش و خروش / نگردد دمی چون هزاران خموش
طلـبگـار گـلهـای رنگین شـود / چو بلبل درین باغ ، گـلچین شود
خدایا بـه جان شهیـدان عشق / که کردند جان را به قـربان عشق
به فیضی که بخشد می بی‌خمـار / به ذوقی که دارددل‌ازوصل یـار
ازان بـاده واعظ بـود بی خـبر / کـه حرفش به دلهـا ندارد اثـر
ازان بـاده هر دل خبردار نیست / وگرنه کجا عکس آن یـار نیست
ازان بـاده پـروانـه یابـد اثر / که خود را بـرآتش زنـد بی‌خبر
حـریفان ، ازان باده شویید تـن / که هرگز نپاشد ز فیضش بـدن
الهی بـه شاهـان فـقر و فنـا / که دارند در عشق ، برگ و نـوا
به داری که منصور شد سر بـلند / به حرفی که گفت از دل هوشمند
به آن می که در دل شود جلوه‌گـر / به موسی و طور وبه نور و شجر
به شوریـده حـالان بی‌پـا و سر / که گشتند ، سیّـار در بحر و بر
به زهدی که زاهد کند از شراب / به آن می که هرگز نبیند به خواب
نداری خبـر زاهـد از خـویشتن / ازان وقت گفتار ، گویی که : مـن
ز او گو ، دگر هیچ من‌من مـزن[1] / دم از او زن و هیچ از من مـزن
بیا بـاده‌ای خور که یابی حیـات / حیاتی کـه هرگـز نبینی ممـات
ازان می که بخشد سرافکندگـی / سـراپـا بـود سوزش و بندگـی

---

۱ ـ ظاهراً درین مصراع تحریفی شده است‌و به نظر میرسد که صورت اصلی آن چنین باشد:
ز اوگو ، مزن هیچگه دم زمن .

ازان می که خرّم ازو شد جهان / بشد روشن از وی زمین و زمان
بود چارهٔ کار بیچارگان / انیس دل و جان آوارگان
ز افسردگیها دمی پاک شو / زخاکی ، بیا و همه خاک شو
که تا پرتو خورشید ، عکس افکند / رخت را قمروار ، انور کند
بده ساقی آن جام لبریز را / فروزندهٔ آتش تیز را
ازان می که تابش نیارد نظر / شود در دل عاشقان جلوه‌گر
ازان می که آتش به جان افکند / سراپای تن را سمندر کند
رباید زدل کبر و ما و منی / ملک گردد از لذتش آدمی
زخاطر برد آفت زنگ را / کند نرم ، دلهای چون سنگ را
نبینی بجز یار ، چیز دگر / پر از یار بینی همه بحرو بر
کنی بازگشت و شوی باده نوش / زبان را ببندی و گردی خموش
یقین گرددت وحدت ذات او / بدانی یکی عکس و مرآت او
به یک نشاهٔ پاک از دوی سازدت / ز شرک خفی نیک پردازدت
اگر گرم گردد سرت زان شراب / بدانی حبابیست عالم ز آب
صراحی ازان باده سرمست شد / پیاله ازان دست بردست شد
به خاک ار فتد قطره‌ای زان شراب / ز هر ذرّه سر برزند آفتاب
خدایا به مستان جام الست / که از بادهٔ وحدتم ساز مست
چنان مست سازم ز جام طهور / که در عالم اندازم از عشق شور
ز عشق و جنونم سرافراز کن / به رویم در معرفت باز کن
به ملهم بیا ساقیا می بده / تأمل مکن ، می پیاپی بده
مضی‌العمر ، ساقی ادرکأس راح / ادرکأس‌راح ، جعات الفلاح
که دنیا وفایی ندارد بسی / نیاسوده در وی به شادی کسی
بیا ساقی آن شربت لعل رنگ / که بزداید از سینه‌ها نقش زنگ
به من ده که افتاده‌ام از محن / چو یعقوب بی‌دل به بیت‌الحزن
بیا ساقی آن آب آتش مثال / که دیوانه را آورد او به حال
به من ده که باری به هوش آردم / چو مرغ چمن در خروش آردم

بده ساقی آن ارغوانی شراب
که گشته دلم ز آتش غم کباب
ازان باده گرمن به‌دست آورم
به مینای گردون شکست آورم
بیا ساقی آن بادهٔ مشك بو
که چون خون عاشق بود سرخ رو
بده برمن او را که چون مهر و ماه
به گردون زنم خیمه و بارگاه
مغنّی بیا چنگ در ارغنون
بزن ، تا رود غم ز دلها برون
شنیدم که گر غم رساند گزند
بود نالهٔ ارغنون سودمند
مغنّی نوای طرب ساز کن
چو بلبل یکی ناله آغاز کن
که فصل بهارست و در گلستان
کشیدند مرغان ز دلها فغان
ز شادی گل از رخ گشوده نقاب
به‌هوش آمده چشم نرگس زخواب
چمن خلعت سبز پوشیده است
به‌هرگوشه مرغی خروشیده است
مغنّی بیا ناله از دل کشیم
دف و نی به گلشن ز محفل کشیم
مغنّی بیا یك نوایی بزن
به صوت حزین اندرین انجمن
که بار غمم برزمین دوخت پای
به بانگ دف و نی برآرم ز جای
بیا ساقی آن می که گلگون بود
چو خون جگرهای محزون بود
بده تا چو مرغان من از یك نفس
زنم برهم این آشیان قفس
به گلشن درآیم خرامان شوم
به نعت الهی غزلخوان شوم
بیا ساقی آن بادهٔ پر سرور
که خوانند نامش شراب طهور
بده تا که این جامه را شق زنم
شوم مست و هردم اناالحق زنم
بیا ساقیا پرنما یك قدح
ازان می که بردل رساند فرح
بده تا بنوشم درین روزگار
که دیگر پس از من نیاید به کار
نباشد چو در این سرای سپنج
ز بهر خلایق بجز درد و رنج
چه بندد کسی دل برین روزگار
که در خاك کرده بسی نامدار
همه کج کلاهان اقلیم گیر
که بودند هر یك چو شیر دلیر
برفتند جمله به سوی عدم
به گیتی نزد شاد ، کس یك قدم
نگردید دوران به کام کسی
نشد توسن دهر ، رام کسی
ببین یك زمان گر تویی اهل درد
فریدون کجارفت و قارون چه‌کرد
بسی رنج بردند در این جهان
بسی گنج کردند در طین نهان

شدند آخر از حرص دنیا و رنـج | به خاك سیه مخفی ایشان چو گنج
سلیمان به آن حشمت وْ آن سپاه | زد آخـر به ملك عـدم بـارگـاه
بیـا ساقیـا نوبت ماست حـال | که خورشید جان کرده رو درزوال
غرض ساقی از این سرای دو در | چو باید گـذشتن ، به مستی گذر
بـده جـامـی از بـادهٔ ارغـوان | که تا مست بیرون روم زین جهان

چو سرمست ازین باده ملهم شود
دمی فارغ از هـمّ و از غـم شود

منیر لاهوری

نکته‌سنج بی‌نظیر قدسی فطرت روشن‌ضمیر مولاناابوالبرکات المتخلّص به منیر ، امیر خطّهٔ کلام است و کلامش‌زیب صفحهٔایام، فروغ رایش اظهر من‌ـ الـشمس است و طبعش مانند ماه‌چارده‌درست و روشن ، در انگیزش معانی و پردازش خیالات بی‌انباز ودرابداع‌عبارات‌بدیعه و مضامین عالیه از سایر نکته‌وران ممتاز ، در زباندانی او هیچ سخنوری راسخن نیست ، و در شیوهٔ زباندانی هیچ نکته‌وری چون او نادره فن نه ، بلندی‌فطرتش به‌مرتبه‌ای که فوق آن متصوّر نباشد ، و درجهٔ فکرتش به درجه‌ای که‌بالاتر از آن در خیال نیاید ، مانند نفس کل تمام استعداد است و بسان‌عقل اول‌تمام خرد ، هرگاه طبعش چمن طرازی گلستان سخن می‌کند از شاخ قلمش‌سخنان رنگین برمی‌دهد و فکرش چون محسّنات بدایع را ابداع و قافیه های‌مستحسن را اختراع مینماید ، زمین سخن رشك چمن فردوس می‌گردد ، به‌عنوانی‌که در شیوهٔ نظم به نظیری منسوبست، به‌همان‌دستور درفن‌نثربه‌تفریدموصوف ، آن نیّر اوج سخنوری که سخنانش به تازگی مشهورست و نزاکت‌و لطافت عباراتش بر زبانهامذکور،اگرچه به حسب سرشت از افق لاهور طالع‌گردیده امّا کوکب بختش بر اوج دقیقه سنجی معانی هزار درجه زیاده از اهل‌ایران ارتقا گزیده ، چنانکه درنظم پروین نگاری نموده و همچنین در نثر به نثره‌سازی پرداخته ، در منشآت به طرز خسروزمین سخن و آفریدگار معانی‌قلمرانی نموده و الفاظ تازی فصیح به الفاظ فارسی آمیخته معانی روشن درعبارات ایراد نموده ، القصه به‌روشی حرف‌زده که از آن دست سخن بلندگفتن‌از دست آن والا دستگاه می‌آید ، و هیچ صاحب‌سخن را این‌دستگاه‌دست‌نمی‌دهد،بالجمله آن ملك‌الملوك اقلیم فضائل

بردست سخن سکّهٔ فیض زده و معنی‌را صاحب خطبه ساخته ، حیف و صد حیف و جهان جهان دریغ و درد که آن‌جوان طبع به کمال عمر طبیعی نرسیده و مراحل زندگانی تمام نه نوردیـده درعین ایـّام شاب که فصل بهار نیکویی سالهای زندگانی است رو به شهرستان‌عدم آورد و مانند معنی نو در زمین‌سخن تن به خاك درداده فرصت آن نیافت که‌سخن خود را گردآوری نماید ،

من بنده را از آغاز ایـّام طفولیـّت‌به آن مستجمع بدایع معانی‌اتفاق‌صحبت افتاده دو معنی در یك بیت و دو پیکردر یك آیینه ، در یك بیت و یك خلوت بسرمی‌بردیم ، اگر پاس ظـاهر در کارنبودی و در نظر پیش بین نزدیك نگـر اهل استعداد دور از کارنمودی هرآینه‌فصلی در مـدح و ستـایش او از روی نفس‌الامر نه از راه مبالغه به قلم آورده‌منـّت برجان سخن گذاشتمی ،

رحلت آن جناب روز دوشنبه هفتم‌رجب سال هـزار وپنجـاه و چهـار در اکبرآباد واقع شده و نعشش به لاهـوررسید ، این چند بیت که هریك‌آن مانند فرد آفتاب عالمگیر شده شایستگی آن‌دارد که بر بیاض صبح نوشته شود درین مقام ایراد می‌یابد ».

عمل‌صالح، چاپ‌کلکته، ج۳ ص۴۰۸–٤١٤

و نیز در عمل صالح یا شاهجهان‌نامه آمده است که : . . . بعـد از شیخ فیضی در سواد اعظم‌هندوستان‌سخنوری‌که در هر دست سخن اقتدار تمام داشته باشد و تبع سلف بسیار نموده و بدون‌نظم و نثر به فضایل نیز آراسته‌بود بغیر ازو دیگری برنخاسته، و به‌چنین طبع‌برناو اندیشهٔ سخن آرا و خرد فیض پیرا و معنی نزاکت آفرین و عبارت معنی قرین‌بجز او کسی دیگر از شعرا در خطـّهٔ وجود قدم نگذاشته ، کلامش باعث نظام‌امور سخندانی و نثرش شایستهٔ نثـار معانی ، القصـّه چنانکه نظمش به تازگی‌طرز مشهورست ، به همان دستور نثرش بر زبانها مذکور ، رسم تازه‌گویی را تازه‌ساخته و طرز متأخران را طرازبخشیده، در نظم و نثر پای از جادهٔ متانت بیرون‌نگذاشته، و در آرایش عبارات وپیرایش استعارات سررشتـهٔ معانی را از دست‌نداده ، اگـرچه دیگر شعرا نیـز سلیقهٔ درست در نثر دارند ، امـّا به جامعیـّتی‌که آنرا بااکابرتوان سنجیدمولانای مذکور

بود که در هر قسم سخن رسم تازه‌گویی‌را تازه ساخته .

ج۳ ، ص۱٤٤١

خان آرزو مینویسد : . . . خیلی‌شاعر زبردست صاحب تلاش و پخته‌گوست ، و در نثر نیز ید بیضا داشت ،دیباچهٔ کلیات او را میرزا جلالای طباطبا نوشته و در تعریف و توصیف او اینقدرکافیست .

مثنویات متعدده دارد ، یکی از آن‌مسمّاست به (چارگوهر) مشتمل برچهار مثنوی‌که هریکی نام علی‌حده دارد :

۱ ــ آب و رنگ ، در تعریف اکبرآباد.

۲ ــ ساز و برگ ، در ستایش برگ‌تنبول و غیره اشیاء مخصوصهٔ هند.

۳ــ نور و صفا ، در توصیف‌حوض‌وآب و مسجد موزون نموده .

٤ ــ درد و الم ، که در بیان عشق‌است .

و نیز مثنویی دارد در تعریف‌گلهای بنگاله ، و جوان از عالم رفته ، بااینهمه میگوید که : اشعار من قریب صد هزاربیت است ، . . . رساله‌ای دارد مسمی به (کارنامه) مشتمل براعتراضات‌برچهارشاعر که یکی از آنها زلالی و دوم عرفی و سوم طالب آملی وچهارم ظهوری‌است،و، فقیر آرزو جواب اکثر آن رساله‌نوشته مسمّی به (سراج منیر) بهرحال از مسلّم‌الثبوتان اهل کمال هند و ایران است ، اینقدر هست که طبعش به سبب ایهام وتشبیه ذائقهٔ نمك استعاره ندارد ، با آنکه مکرر مرتکب این معنی گردیده ،

مجمع‌النفائس[1]

منیر شرحی‌هم برقصاید عرفی‌نوشته و آثار چاپ شده‌اش عبارتست‌از: (نوباوهٔ منیر) که رقعاتست ، و (انشای‌منیر) بنام نگارستان منیر ، که چندین‌بار به طبع رسیده است و نسخه‌های خطی‌آن نیز فراوانست ، و مثنوی (در صفت بنگاله) که در ۱۹۵۳ ازطرف‌ادارهٔ‌مطبوعات‌پاکستان در کراچی نشر یافته است، و مثنوی (بهارجاوید) او در تذکرهٔ شعرای‌کشمیر (۳: ۱۵۰۰ ــ ۱۵٤٦) به اهتمام دوست دانشمندم آقای پیرحسام‌الدین‌راشدی چاپ شده است .

مؤلف تذکرهٔ گل رعنا پنجاه بیت ازساقی‌نامهٔ او را بدست آورده ومینویسد:

۱ ــ منقول از تذکرهٔ شعرای‌کشمیر ، ج ۳ ص۱٤٦۹ ــ ۱٤۷۵.

از مثنوی مسمّی به (میخانهٔ منیر) که‌کمیابست این ابیات‌نشاهٔ احتظاظ به نظارگیان می‌بخشد[1].

سی و نه‌بیت از ساقی‌نامهٔ مزبورنیز نگارنده در یك بیاض خطی از قرن یازدهم دیده و با ابیات غیر مکرر تذکرهٔ‌گل رعنا جمعاً هفتاد بیت فراهم آورده است .

نسخهٔ خطی کلیات یادیوان منیر رادر فهرستها ندیده‌ام ، آقای راشدی هم دربن‌باب اظهار اطلاعی نکرده‌اند .

ازوست :

منم آنکه کوس دانش، ز شکوه نکته دانی
زده‌خسرو ضمیرم ، به قلمرو معانی
رخ صفحه زآب‌گوهر، همه‌شستشوی یابد
رگ ابر خامهٔ من ، چو کند گهر فشانی
چو نسیم نوبهاری ، چو هوای صبحگاهی
سخنم به تازه رویی ، نفسم به گل فشانی
ز متانت و جزالت، همه لفظ‌ومعنی‌من
چوخرد به‌کهنه‌سالی، چوهوس به‌نوجوانی
من و آتش محبّت ، تو و آتش جوانی
من و عشق جاودانه، تو وحسن جاودانی
سبق کرشمه کم ده ، مژه‌های سحر فن‌را
که به‌ابرویت زشوخی، نکنند همزبانی
بتو داده شرح سوزم، بتوگفته حال‌اشکم
مژه‌ام ز گرمخونی ، نگهم ز ترزبانی

چشم‌دل‌چون‌بازشد معشوق‌رادرخویش‌دید
عین‌دریاگشت چون بیدار شد چشم‌حباب

درچمن آن سرو رعنا برکنارجو گذشت
آب از رفتار ماندوگل ز رنگ وبوگذشت
داشتم زان شوخ آهو چشم ، امید نگاه
گوشهٔ‌چشمم نموداراز‌دوروگفت‌آهوگذشت

---

۱ ــ منقول از تذکرهٔ‌شعرای‌کشمیری، ج۳ص۱٤٦۹ ــ ۱٤۷٥.

پای چوبین را ره باریك رفتن مشکلست
شانه‌حیرانم چسان از تارآن‌گیسوگذشت

مابه‌رنگ شیشه صاحب مشرب وآزاده‌ایم
تازه‌رو مانند ساغر، صاف‌دل چون‌باده‌ایم
چون حباب باده ازمستی درین بزم‌نشاط
رفته‌ایم از خویشتن تا چشم را بگشاده‌ایم

از مثنوی رمز و ایما در تعریف‌بهار

چمن بـا تازه رویی بسته پیمـان — زمین از آب گوهر شسته دامـان
بهر سو صبـح خیزان بادهٔ شـام — به خون توبه شسته چهرهٔ جـام
بنوعـی گشته نـازك چهـرهٔ گـل — کـه بازد رنگ از پـرواز بلبـل

درصفت شب

شبـی از دود دلـهـا آفـریـده — قضا نافش بـه روز غـم بریـده
شبی از ظلمتش خورشید از دور — گریزان گشته چون خفّاش از نور
شبی تـاریکی او میـل در میل — فگنده جامهٔ خـورشید در نیـل
چنـان تاریك گشته چشم مـردم — کـه کرده اشك راه آستین گـم
زبس تاریکـی شب گشته حـایل — خیـال دوست گـم کـرده ره دل

به‌ناز گفت که آیم شبی به‌خواب تو من
درین‌خیال همه عمرمن به‌خواب گذشت

قدم برون ننهد ماه من زمنزل خویش
بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

عمریست کـه کرده‌ام ز نـان قطع امید
چون تیغ به آب خشك ، قـانع شده‌ام

ساقی‌نامهٔ‌منیرلاهوری

بـود بـر لبِ آشنـای قـدح — ثـنـای خـدا و دعـای قـدح
خدایی کـه شاداب ازو گشته تاك — لـب جام را سـاخته خنده‌نـاك

ز پیمانه‌اش مستی انجمست
شده صوفی تاك ازو سبز پوش
ازو با شراب شفق جوشش است
کند رحمتش روز بیم و امید
بود در دلم نام او صبح و شام
نوشته برات طرب بر شراب
چنان گشتم از فیض می نور یاب
خط جام کزوی دلم روشنست
لبم درس خوان حدیث گلست
به مستی دلم بسکه آماده است
عجب نیست از مستی بی‌حساب
شدم پای تا فرق مست و خراب
نیارم ز میخانه بیرون شدن
شکسته دل توبه‌ام از شراب
بده ساقیا مایهٔ انبساط
بده ساقی آن زادهٔ تاك را
همان شیرهٔ جان انگور را
میی ده که آن صاف و بیغش بود
شرابی که دل را دهد شستشو
شرابی که از آتشست انتخاب
شرابی ازو غره تو به سلخ
نگویم که همرنگ آبست می
ز شیرینی جان بود شیره‌اش
بشویی کتان را اگر زان شراب
دهد صبح را پرتو او جواب

ز خمخانه‌اش آسمان خمست
به مهرش زده خون انگور جوش
وزو جام خورشید در گردش است
عملنامهٔ میکشان را سفید
به حق خط ساقی و خط جام
زده مهر بر خط جام از حباب
که مو برتنم شد رگ آفتاب
نسب نامهٔ آتش ایمنست
دلم حافظ سورهٔ قلقلست
مراکاسهٔ سر پر از باده است
که سر در سر می کنم چون‌حباب
رگم بر بدن گشت جوی شراب
که موج شرابست زنجیر من
بدان سان که رنگ گل از آفتاب
که می بالد از نکهت او نشاط
بلندی ده[۱] نخل ادراك را
پسر خواندهٔ آتش طور را
که می شیرهٔ جان آتش بود
ازو چاك خمیازه یابد رفو
بط باده از گرمی او کباب
چو دشنام معشوق، شیرین و تلخ
جگرگوشهٔ آفتابست می
که آب حیاتست همشیره‌اش
فشردن توان از کتان ماهتاب
بود عطسهٔ شیشه‌اش آفتاب

۱ ـ نسخه : حلاوت‌ده .

خم می که هست آسمان همسرش
بود لوح محفوظ خشت سرش

گر آن می کند در نظر جایگاه
شود رشتهٔ شمع ، تار نگاه

ز فیضش گل شمع را رنگ و بوست
که سیرابی باغ آتش ازوست

بود جام می حرز جور فلك
خط جام ، تعویذ دور فلك

شود تیز رفتار گر پای عمر
نهد باده زنجیر بر پای عمر

بکش بادهٔ صاف آتش مزاج
شکست دل توبه را کن علاج

به پیمانه پالیده ساقی شراب
گرفته گلاب از گل آفتاب

به ساغر نگر ساقی بی‌نظیر
ز پستان خورشید دوشیده شیر

بیا تا به میخانه آریم رو
نشینیم باهم چو جام و سبو

چه میخانه آرامگاه طرب
به گلزار خلد برین هم نسب

چنان ترزمین طربناك او
که پالغز خورشید شد خاك او

درو تیرگی را نشان گم شده
که خورشید خشت سر خم شده

بنوشیم خوش درد پای شراب
هیولای عیش است لای شراب

نشینیم در میکده صبح و شام
ببینیم وجد می و رقص جام

سر انگشت از درد می تر کنیم
حنابندی جام و ساغر کنیم

نویسیم خط طلاق حجاب
بجوییم وصل عروس شراب

که تزویج با دختر رز نکوست
دعای قدح خطبهٔ عقد اوست

بهارست و دل خصم فرزانگیست
که عهد گل و فصل دیوانگیست

ز جیب صبا گل برآورده سر
شده سایهٔ سرو چون سبزه تر

حدیث بهارست در هر طرف
رسول صبا مصحف گل به کف

چنان اعتدال هوا سیر زور (کذا)
که گل میکند سبزی از بخت شور

چنان شمع هم مکتب گل شده
که پروانه شاگرد بلبل شده

زبس در چمن لاله شد سرخ رو
سیاهی نیفتاد از داغ او

لب جو سخن از لب جام کرد
که مستی زمی آب او وام کرد

به شکرانهٔ سبز بختی بهار
دهد دستهٔ گل بدست چنار

چمن بسکه دارد هوای فراغ
چو سبزه دمد شیشهٔ می زباغ

گل سرخوش و بلبل نکته گوی
بهم دوش بردوش چون رنگ‌وبوی

به نوعی تتق ابر سیراب بست
که پرواز در بال بلبل شکست
برآرد بط باده پر چون تذرو
ببالد به خود شیشه مانند سرو
لب غنچه گوید حدیث بهار
تراود سخن از لب جویبار
به جو میرود آب با صد شتاب
تو گویی که عمر روانیست آب
ز سیل بهارم رسد این ندا
که باکشتی باده شو آشنا
ز بخت زبون بادهام گشته آب
شده شیشهام توأمان با حباب
چه شد نالهٔ من اگر نارسست
مرا نشأهٔ عشق ساقی بسست
وصّی نبی قبلهٔ چارمین
عمارتگر حرمت آباد دین
نبی بحر علم و علی موج او
علی ماه و دوش نبی اوجِ او
گل از مصحفِ روی او یك ورق
می از شرم لبهاش مست عرق
غبار خط آن مه پرَ حجاب
بود سرمهٔ دیدهٔ آفتاب
چو گیرد لبش از تبسّم سکون
تبسم شود در لب غنچه خون
سخاوت ز بحر کفش گوهری
شجاعت ز شمشیر او جوهری
بود توسن آسمان زیر او
زبان‌دانِ مرگست شمشیر او
زدستش عرق‌ریز گشته سحاب
فتاده به پایش چو کفش آفتاب
ز معجز سرشتند پا تا سرش
توان رست اعجاز از بسترش

موالی تونی

مولانا موالی تونی ــ ابیات آبدار واشعار هموار بسیار دارد، وصفات حمیده و اخلاق پسندیدهٔ او زیاده ازتعریف است که به توصیف راست آید ، وفات او در شهور سنهٔ تسع و اربعین و تسعمائــه اتفاق افتاد .

(تحفهٔ سامی)

موالی تونی ــ مردی اصیل نهاد، شریف الذات بوده و انواع کـمــالات را اکتساب نموده و بواسطهٔ کمال حسبی و نسبی مقبول خاطرها گردیده بلکه مرجع خواص و عوام گشته اوقات بــه بهترین صفتی گذرانیده وبواسطهٔ موزونیّت طبیعت شریف اوبرطریق شاعری مبادرت نموده و الحق چند بیت که ازو به فقیر رسیده در حد کمالست و در نهایت حال و شهرت شعرش بیــش ازوست ، از آنجمله این چند بیت که مسطور شده درغایت شهرتست ، وفاتش در سنهٔ (۹٤۹) اتفاق افتاد .

(خلاصة الاشعار)

موالی ــ در طبابت به حذاقت نام برآورده اکثر اوقات در یزد به مصاحبت شاه نورالدین نعمة الله باقی[۱] روزگار میگذرانیده و احیاناً شعری می گفته .

هفت اقلیم

دیوان مختصری دارد در حدود دوهزار بیت و نسخه ای از آن که تــاریخ کتابتش هزاروشصت ودو هجــریست درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی موجودست .

موالی شاعر متوسطی است و درغزل بیشتر از مثنوی دست داشته ، کما اینکه ازساقی نامهٔ صدوشصت وهشت بیتی او بیش از بیست ویــك بیت نتــوانستم

---

۱ ــ شاه نورالدین نعمة الله باقی یزدی نوادهٔ شاه نعمة الله ولی و از مشایخ نامدار زمان شاه طهماسب بوده است .

انتخاب کنم و ابیات منتخب مزبورمبیّن ضعف وی درمثنوی سرایی است .

ازوست:

هرکس که زد به مهرعلی همچو صبحدم
از دل هزار شعلهٔ نورش زند علم

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت
کار تمام ناشده‌ای بهر ما گذاشت
مجنون که شهره بود به درد و بلای عشق
رفت از میان و جابه‌من مبتلا گذاشت
جان در بلای عشق چو دید ابتلای من
خود را خلاص کرد و مرا در بلا گذاشت

بسویم یك نظر ناکرده‌دامن در کشیدازمن
نمی‌دانم چه‌بدکردم، نمیگوید چه‌دید ازمن

گلزار طراوت ز گل روی تو دارد
رنگ تو گرفتست گل و بوی تو دارد
هر مرغ که پرواز کند بر سر سروی
در سر هوس قامت دلجوی تو دارد
هرگز نکنم نسبت دشنام تو با غیر
کاین مرتبه نسبت به دعاگوی تو دارد
سر رشتهٔ کارش به جنون میکشد آخر
هرکس که سر سلسلهٔ موی تو دارد
گویند ملك آدمیی را که ملك خوست
یارب تو چه چیزی که ملك خوی تو دارد
از مسجد و محراب دل گوشه‌نشین را
زین بس که نظر برخم ابروی تو دارد
از خلق گریزان شده چون آهوی وحشی
تا انس موالی به سگ کوی تو دارد[1]

---

۱ ــ غزل ذیل به همان بحر و قافیه و ردیف‌از نگارنده است :

←

زاهد ز غم زمانه محزون و فگار
ما از غم یار اینچنین زارو نزار[۱]
شك نیست که هر دو را کشدآخر کار
او را غم روزگار و ما را غم یار

هرروز که میرسد شبی دنبالش
چون نیك کنی تفحص احوالش
مرگست که میرسد ز اقلیم عدم[۲]
عمرست که میرود به استقبالش

ساقی‌نامهٔ موالی‌تونی

تعالی الله ای‌مجلس آرای حور
فرح‌بخش جان از شراب طهور
لك‌الحمد ، ای نشأه بخش لقا
که دادی می عشق ساقی به ما
بحمدالله ای گلشن آرای جود
که شد از تو گلشن سرای وجود
گلستان عیش من آراستی
به انواع گلهاش پیراستی
شکفت از توام غنچهٔ دل چنان
که خندد به گلهای باغ جنان
به گلزار عیشم نمودی چو راه
مران زین بهشتم به اندك گیاه
زهی در فغان صد هزاران ز تو
خزان از تو و نوبهاران ز تو
بیا ساقی و پای نه در چمن
بیارای چون گل تو نیز انجمن
بهارست ، بی‌جام گلگون مباش
تهی کاسه چون لاله در خون مباش

←

مەروی تو ، شب موی‌تو، گل‌بوی تودارد
گلزار جهان خرّمی از روی تو دارد
گردون که‌سراپای وجودش همه‌چشم‌است
پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف
خود سایه‌ای از خرمن گیسوی تو دارد
نرگس که نظر باز بود در صف‌گلها
تا چشم ترا دیده ، نظر سوی تو دارد
با نکهت زلف تو ، نسیم سحری را
هرجا نگرم سر به تکاپوی تو دارد
تا ساقی این بزم تویی ، بادهٔ گلرنگ
این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد
گلچین که به شیرین‌سخنی شهرهٔ‌شهرست
لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

۱ ــ بیت اول این رباعی در تحفهٔ‌سامی چنین‌ضبط شده است :

ما از غم یار اینچنین زار و نزار
زاهد ز غم زمانهٔ ناهنجار

۲ ــ در تذکرهٔ خلاصةالاشعار (اقلیم وجود) ضبط شده‌است .

ازان میزند لاله ساغر به سنگ — که خالیست از بادهٔ لاله رنگ
مباش از می و جام خالی دمی — که باشد دم خوش به از عالمی
ازانست نرگس به جام طلا — ازان غنچه آمد صراحی نما
که چون چشم بر این و آن افگنی — توهم طرح بزم جنان افگنی
که گردند گرد تو هشیار و مست — صراحی کشان جام زرین بدست
روان ساز آن راحت افزای جان — که باشد روان‌بخش پیر و جوان
روان ساز آن راحت افزای روح — که جان را بود مایه بخش فتوح
تعلّل مکن تا توانی در آن — که از دست غم زان توان برد جان
دلا تاکی از جور دوران دون — توان ریخت اشك وتوان خوردخون
چنین تاکی از گردش ماه و سال — توان دید در چرخ جام هلال
بیا تا به هروجه و صورت که‌هست — بیاریم ما نیز جامی بدست
دمی فارغ از فکر عالم شویم — زمانی مگر فارغ از غم شویم

نصیرای امامی همدانی

جاهد تحصیل معانی، طالب‌مدرسهٔ‌سخندانی، نصیرای‌امامی همدانی، جوانکی بود در اوان ادراك و اواخر حسن به‌صفاهان آمده در سلك طلبه به اکتساب علوم اشتغال مینمود ، و سلیقهٔ درستی‌در شاعری و میل سخن بغایت داشت ، بعد از آمدن قایل این کلمات به‌هند شنیده شد که ترقی بسیار کرده ، و در آن ایام‌هم آثار رشد و کمال درناصیهٔ کلام و جبههٔ وجودش ظاهر و باهر بود ، چه بحاث و نکته سنج ، فهیم و هرزه‌گرد و خوش محاوره واقعست .

(عرفات‌العاشقین)

نصیرای همدانی ـ ازاهل امامزاده‌سهل‌علی است که محلّی است درهمدان، از اکثر فنون بهره‌ور و دوحهٔ طبعش به‌اقسام علوم خصوصاً ریاضی صاحب ثمر، در ترتیب انشا سخنانش دلنشین و درتقریر شعر معانیش رنگین ، فقیر به خدمت او نرسیده‌ام امّا ازعزیزان‌مسموع‌شد که قطع نظر از فضیلت بسیار خوش صحبت و شوخ طبیعت بوده ، خالوی‌فقیر چون به خدمت علّامی‌شیخ‌بهاءالدین محمد ربط داشت ، نقل میکرد که وقتی‌شیخ وعده‌ای فرمودند که به منزل فقیر آیند ، فرمودند که نصیرارا نیز خبرکنیدتا مجلس نمکی بهم‌رساند ، شاعری دون مرتبهٔ اوست ، چنانکه خود میگوید :

به‌شعر شهرهٔ آفاق‌گشته‌ام، اینست یکی ز جمله غلطهای درجهان‌مشهور

دیوانش به عدد اسماء الهی هزارویك بیت است ، وفاتش در سنهٔ هزارو سی اتفاق افتاد .

(تذکرهٔ‌نصرآبادی)

همزمان با این نصیرا شاعر دیگری‌بوده است بنام خواجه‌نصیرالدین محمود همدانی که در دربار سلطان محمدقلی‌قطبشاه معزّز و محترم بوده و قطبشاه

وی را پدر میخوانده است ، فهرست نویسان بطورکلّی این دو را یکی دانسته‌اند و چون موارد آن یکی و دوتا نیست ازذکر آن می‌گذرم ؛ و فقط این نکتــه را یادآوری می‌کنم‌که نصیرای امامی‌همدانی‌هرگز به هند نرفته است و بیتی در بارهٔ هند در دیوانش‌نیست بخلاف‌خواجه‌نصیرالدین محمود همدانی که از ایــران بــه هندوستان مهاجرت کرده و دربارهٔهندهم‌ابیاتی در دیوانش وجود دارد و پیش از نصیرای امامی همدانی در هند فوت‌شده‌است ، دیگر اینکه نصیرای امامی درشعر تلاش معنی و مضمون تــازه بیشــتر ازخواجه‌نصیر الدین محمود دارد .

نسخه‌ای از دیوان وی شامل‌دیباچه‌به نثر ، قصیده ، غزل ، مثنــوی : منم دیوانه‌ای از خود هراسان ـ زمن تا من‌بیابان در بیابان ، و ترجیع‌بند ساقی‌نامه و معمّا جمعاً هشتصدبیت تحریر قــرن‌یازدهم هجری منضم به منشآت او در کتابخانهٔ مرحوم عبدالحسین بیات دیده‌و در فهرست نسخه‌های خطی وی‌مذکور داشته‌ام (رك : دفتر نسخه‌های خطی ،ازانتشارات‌کتابخانهٔ‌مرکزی دانشگاه‌تهران، ۶ : ۸۴) دیوان مزبور با عبارت ذیل آغازمیشود :

« یگانه‌ای‌که هزارویك نام مبارکش‌هزارویك چراغ برافروخت ».

ساقی‌نــامهٔ وی از همین نسخــه‌استخــراج و با نسخهٔ شمــارهٔ (۳۰۳۳) مجلس‌که مشتمل‌برچندین دیوانست‌مقابله‌شده است.

تقی‌الدین اوحدی مؤلف تذکرهٔ عرفات العاشقین که معاصر هردو شاعر بوده پنج بیت از اشعار نصیرای امامی همدانی‌را در ذیل ترجمهٔ‌خواجه‌نصیرالدین‌محمود ثبت کرده و برخی از آنهارا جزومنتخبات‌نصیرای امامی هم آورده است :

هلاك شیوهٔ لطف توام، ولی صد حیــف
که التفات تو چون رحمت خدا عامست

--

یك ذرّه نیست از دل زارم‌که‌ریش‌نیست
تنگست آنچنان که درو جای نیش‌نیست

مادل نهــاده‌ایم به خشمی کــه دایمست
صلحی چه میکنیم‌که یك لحظه‌بیش‌نیست

--

خود را بسر کوی تو دانسته کنم گم
تا سوی تو پرواز کنم در طاب خویش
هر لحظه کنم تازه گناهی که مبادا
شرمنده شوی از ستم بی سبب خویش

—

ازوست:

فریب سینهٔ پرداغ بوالهوس نخوری
که چون کتاب غلط نقطه های شك دارد

—

دیگر مپوش چهره که از حرص دیدنت
چشمم به یك نظاره تهی از نگاه شد

—

دارم دلی که عیش تلف کرد و غم خرید
فانوس دیر داد و چراغ حرم خرید
حسنت زبیم مفلسی قحط سال خط
از من هزار ساله محبّت سلم خرید

—

ز اشتیاق لبت باده آب می گردد
پیاله مست و صراحی خراب میگردد
بنای مهر تو در دل هنوز محکم نیست
که از نسیم تغافل خراب میگردد
کرشمه سنج بتانم ، اگر هلاك شوم
نگاه داغ و تبسّم کباب میگردد

—

ما هجرو وصل را دو برادر نوشته‌ایم
وصل ترا به عمر برابر نوشته‌ایم
احوال دل ز حوصلهٔ نامه بیش بود
یکبار هم به بال کبوتر نوشته‌ایم
دور از تو باده شربت مرگ نصیر باد
این بیت برکنارهٔ ساغر نوشته‌ایم

—

نگاه گرم تو روی سخن به من دارد
که چشم پر سخنت بادلم سخن دارد
چنان ز پرتو حسن تو انجمن گرمست
که شمع از پر پروانه بادزن دارد
زآسمان همه نعم النصیر می‌شنوم
که طبع من حق بسیار بر سخن دارد

—

در شهر ما سلامت ، چندان هنر نباشد
بر جبهه صندل تر ، جز درد سر نباشد
خطی بنام من نیست ، ورنه زجذب‌شوقم
مکتوب پربرآرد ، گر نامه‌بر نباشد
هنگام تنگدستی ، لازم شود قناعت
با صد الم بسازم ، چون بیشتر نباشد
در فتح کشور دل ، شاگرد زلف یاریم
تانشکند صف ما ، ما را ظفر نباشد
امید شادمانی ، در زیر آسمان نیست
جایی روم که گردون ، بالای سر نباشد
الحق نصیر دانم ، کز نیك بد نیاید
اینها گناه چرخست ، از چرخگر نباشد

—

متاع وحی درین کارخانه نایابست
و گرنه باد صبا هم پیمبری داند

—

به شیوهٔ سخن ما کسی سخن نکند
مگر نصیر که احیای طرز ما کردست

—

کوکبهٔ زلف و خال ساخته میرت
حسن وکیات شدست و ناز وزیرت
طفلی و نیرنگ ساز عالم پیری
دایه مگر آب کرده است به شیرت

—

ساقی‌نامهٔ نصیرای امامی همدانی

ساقی بده آن می که جگرگوشهٔ جامست
زان شیشه که در بزم طرب پیش‌سلامست

آن باده که از روشنی شمع فروغش
خار سر دیوار، چراغ لب بامست

زین باده مگر چهره برافروخته‌ای باز
کز رشك تو خون در جگر ماه تمامست

عکس خم ابروی تو در آینهٔ مهر
چون روشنی ماه نو و ظلمت شامست

پنهان برسان شیشهٔ پر باده که غمّاز
در رهگذر کوچهٔ ما رهزن گامست

در خلوت ما پرتو خورشید نگنجد
بر روزنهٔ مجلس ما پنجره دامست

کو ساغر پر باده که در مذهب مستان
ماه رمضانست و ز می روزه حرامست

ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا

ساقی همه مستیم ز خون جگر خویش
برخیز و بگردان قدحی گرد سر خویش

در پیرهن سایه کشد مهر سر از شوم
گرمی نکند جامهٔ ساغر به برخویش

از حسرت یك قطرهٔ می چشم صدف ریخت
تبخاله صفت بر لب دریا گهر خویش

چون بند قبا زیر بغل کرده نهان چرخ
از شرم لب جام، هلال قمر خویش

چون برگ گلش شمع زند بر سر دستار
پروانه اگر ترکند از باده پر خویش

کو باده که شوید زجبین گرد ملالم
تا چند کشم منّت مژگان تر خویش

ای‌کاش شود روزی ما باده که مخمور
در تلخی می یافته شهد شکر خویش

ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا

ساقی بده آن شهد که در کام نگنجد
آن باده که در حوصلهٔ جام نگنجد

یك صبح اگر مهر برد نور ز عکسش
در زیر گلیم سیه شام نگنجد

تا صید سر زلف تو شد مرغ دل ما
از ذوق چنانست که در دام نگنجد

ترسم که هوا داری کفر سر زلفت
در حوصلهٔ ملّت اسلام نگنجد

گر خضر شوم طیّ مسافت نتوانم
از ذوق تو ره در بغل گام نگنجد

از بسکه لبالب شده از فکر می و جام
در سینهٔ ما مهر دلارام نگنجد

کو بادهٔ تلخی که ز شیرینی ذوقش
در کام دلم تلخی ایّام نگنجد

ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا

ساقی بده آن باده که رنگ رخ یارست
آن می که کله گوشهٔ دستار بهارست

آن روشنی دیدهٔ مستان، که فروغش
مهتاب درو بام شب تار خمارست

آن مونس دلهای غریبان، که خیالش
هر شام، غم‌انگیزتر از یاد دیارست

آن شمع که تا دست به دامان زده ماهش
از ناخن او سینهٔ خورشید فگارست

رنگین شده از عکس قدح پنجهٔ ساقی
گویی که ز خونریزی عشّاق نگارست

در راه سخن نیست که گریی رخ ساقی
گردد به قدم میکده پا آبله دارست (کذا)

هر روز اگر قسمت زاهد رسد از غیب
در میکده هم روزی مستان به قرارست

ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا

ای خوی تو آتش زده در خانهٔ آتش
وز تاب رخت سوخته کاشانهٔ آتش

تا باغ برافروخته از شمع جمالت
بلبل چو سمندر شده پروانهٔ آتش

اندیشه مکن، یاد کن از سوز دل ما
سوزد لب از آتش نه ز افسانهٔ آتش

گیسوی حنابسته شود شعله به تمثال
حفظت اگر از موم کند شانهٔ آتش

از گریهٔ ما اخگر سوزنده فروزد
این آب دهد پرورش دانهٔ آتش

مستانه کند شعله سماع از نفس تو
ای میکدهٔ چشم تو میخانهٔ آتش

هر روز شود روزی ما از کف ساقی
پیمانه‌ای از باده چو پیمانهٔ آتش

ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا

ساقی بده آن می که چراغ شب ماهست
آن شعله که سوزنده‌تر از شعلهٔ آهست

آن روشنی چشم تجلّی که ز نورش
خورشید گل باغچهٔ بخت سیاهست

یکدم نتوانم که رخ باده نبینم
در کاسهٔ ما موجهٔ می دام نگاهست

سهلست که بندند در خانه به رویم
از رهگذر دل همه‌جا سوی تو راهست

خوش با سر دستار می سرخ کنم صاف
گلگون به سرم لاله صفت طرّه گواهست

از روز ازل قسمت ما بادهٔ تلخست
بیهوده مگویید مخور می که گناهست
حاشا که شود روز جزا علّت عصیان
آن بادهٔ صافی که ز خمخانهٔ شاهست

ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا

ای تازگی از ابر کفت کشت کرم را
پیرایه ز خاك قدمت تارك جم را
رضوان کند از خجلت گلزار ضمیرت
در خاك کلید در بستان ارم را
آنجا که ز تحریر ثنای تو شکیبد
تابوت شود محبره‌ام شخص قلم را
سوگند بجان تو که در مذهب مستان
عهدیست به خاك کف پای تو قدم را
بر چهرهٔ زر نیست خراش از اثر نقش
ناخن زده شوق کرمت روی درم را
گر حکم تواش یاد دهد کار گزاری
مرجان کند از منصب خود عزل بقم را
دارم هوس جرعهٔ می از قدح شاه
کز کام دلم دور کند تلخی غم را

ساقی برسان روزی هر روزهٔ مارا
شیرین کن ازان تلخ، لب کوزهٔ مارا

والی کردستانی

نام نامی و اسم گرامیش امان‌الله‌خان ثانی است و تخـلّـص را نیز به لقب مبارك برقرار فرموده‌اند . ابـاً عن جدٍ به اتصال سندمتجاوز از هشتصدسالست متصدی امر امارت و حکومتند ، نسب‌ایشان به اردشیر بابکان میرسد .

خود آن حضرت در سن بیست وسه‌سالگی مطابق سنهٔ هزارو دویست و شصت‌ودوهجری بحسب‌الارث والاستحقاق در عهد پادشاه مرحوم نامدار محمد شاه قاجار به امر حکومت و لقب والیگری‌متصف و ملقّـب شده ، بعد از یکسال از اعوجاج رأی اولیای آن دولت معزول‌و دوسال در آن دربار به خدمت مشغول شدند .

پس از فوت پادشاه مغفور و جلوس... ناصرالدین‌شاه ... کماکان به تفویض ولایت کردستان به طریق نیاگان خود سرافراز و با شاهد ملك دمساز وبین‌الاقران در سنهٔ هزارو دویست و شصت و پنج‌قرین افتخار و امتیاز آمدند ، ... اوقات شریف را علی‌الاتصال بـه دادگستری ورعیت پروری مصروف میفرمایند . . . و گاهی باوجود مشغلت‌ملکی نظر به‌فطرت‌اصلی و وزن طبیعی به گفتن اشعار آبدار میل میفرمایند .

نقل به اختصار ازحدیقهٔامان‌اللهی

کتاب حدیقهٔ امان‌اللّـهی را میرزاعبدالله رونق سنندجی به نام وی تسمیه کرده و شعرایی را که در آن‌مذکورداشته‌است غالباً از ستایشگران والی مـزبور هستند .

ازوست:

بـه ما گر وفا ورجفـا می‌پسندد نـرنجیم ، زیرا بـجـا می‌پسندد
همه گوشم ار او دعامی فـرستند همـه دردم ار او دوا مـی‌پسندد

بهر سوی چون گو به میدان عدلش | رضاییم اگر او قضـا می پسندد
بـه فرد عمل گر جـزا می‌نـویسد | به لوح امل گـر سزا می‌پسنـدد
تو خوش باش والی که‌بیرون‌زطاقت | کجا لطف خاص خدا مـی پسندد

مردان ره‌که در دل شبها قدم زدند | بربام قصر چرخ، سحرگه علم زدند
اول زصفحهٔ دل عاشق‌گذشته‌است | نقشی‌که برصحیفهٔ لوح از قلم‌زدند
مردان رهنورد طریقت به راه عشق | اول قدم به قلّـهٔ قاف قدم زدنـد
جز حب ذات مطلب دیگر نداشتند | آنان که پا به ملك وجود ازعدم‌زدند

ساقی‌نامهٔ‌والی کردستانی

دریغا اجـل عرصه را تنگ کـرد | ز خـون جوانان کفن رنگ کـرد
به مرگ از میان برد این روزگـار | اگر خود همه قطب و گرخود مدار
شهـان اولـوالعـزم پـاینـده را | جـوانـان نیـکـوی فرخنـده را
ثبات و دوام چنین چـرخ چیست | ازین گردش آسوده دردهر کیست
ازین پس نبایست بی بـاده زیست | اجل چون نپرسدکه‌چونست‌وچیست
برینم کـه با بـاده پیمـان کـنم | دمـی یاد از حـال یـاران کنـم
تو ساقی بـه فتوای شیخ کـبیر[1] | که او عاشقان را دلیلـست و پیر
به کف برنهم جام ، کاین چرخ زود | زدست تـوهم جام خواهد ربـود
بده ساقـی آن باده کـش من ازو | نبینـم نشاطـی بجـز سِرّ هـو
ازان مـی کـزو مهربانـی رسـد | نـه از جـان جـان لن‌ترانی رسد
که با شمع جان سر به سازش نهم | چو پروانه پـر در گـدازش نهـم
بیا سـاقی این بـزم مستان ببین | ظهور حق اندر دل و جـان ببین
بـده می که عکس ظـهورم رسید | به سینـه تجـلّای طـورم رسیـد
ز زنـدان تن گـر بدر مـیروم | به‌کویش نـه با پـا بـه سر میروم
بده ساقی آن باده کـز راه دور | به جـام آمده از تجـلّای نـور
ازان می کـه سـرّ کهن بخشـدم | بـه دل فیض عـلم لـدن بخشدم

---

۱ ـ در حاشیه آمده است :شیخ‌کبیر اشاره به‌شیخ‌محمدفخرالعلماست و فرد ثانی کلام جناب ایشانست

ازان می که از قالم آرد به حال   به شادی کشد حالتم از ملال
ازان می کزو ره به منزل برم   چه ره ره به خلوتگه دل برم
ازان می که توحید مطلق دهد   شناسایی حضرت حق دهد
بده می که هنگام تأخیر نیست   چو آمد اجل جای تدبیر نیست
چنینست دوران این روزگار   گل پار امسال نارد بهار
نباشد جهان را قرار و مدار   به کف آر تخم گل پایدار
بده می که ما همچو یاران رویم   دلی پر غم از روزگاران رویم
بده ساقی آن بادهٔ بی‌خمار   کزو بلکه آسایم از روزگار
بده می که بیهوشیم آرزوست   بجز با تو خاموشیم آرزوست
ازان می که رفع عطش می‌کند   دمی دفع صد غلّ و غش میکند
ازان می که در سینهٔ صافی است   یکی قطره‌اش طور را کافی است
ازان می که وحدت دهد مستیش   دو عالم عدم بینم از هستیش
سخن ختم باید، شنیدم کنون   ز (لله) آوازهٔ (راجعون)
الهی به آنان که در بندگی   ندانند ننگی ز شرمندگی
به خجلت سر افکندن بندگان   به آزادی وجد دلداگان
الهی به آوارگان از وطن   به بیچارگان در بلا و محن
به آنان که سر در وفا باختند   به دنیا زمانی نپرداختند
الهی به رندان بی پا و سر   ز هر چیز جز عشق تو بی‌خبر
به پیمان پیمانه لبریز ها   به دل زندگان سحر خیز ها
الهی به آنان که در مستی‌اند   ز قید عدم رسته در هستی‌اند
تو جانم به سودای جانان رسان   بدان آشکارای پنهان رسان
به بحر وجود از عدم آمدم   به امّید لطف و کرم آمدم
لقای ترا نه بهانه بدست   عطای تراهم بهانه بدست
شرر زن تو در خرمن هستیم   که من آرزومند این مستیم
بیا ساقیا دور خود کن تمام   که ماهم نمودیم ختم کلام
الهی ببخشای حسن عمل   که ما خو نداریم فکر امل[1]

منقول ازحدیقهٔ امان‌اللّهی

۱ـ در حاشیه آمده‌است: دربنجادرنسخه‌اصل جای بیست بیت تقریباسفید گذاشته‌شده است.

والی کرمانی

وقتی نسخه‌ای از دیوان والی که‌تحریر اواخر قرن یازدهم هجری بود بدست نگارنده افتاد ، چون دیباچه‌ای‌نداشت تامعرّف‌وی‌باشد ناگزیر اشعارش را بدقت مطالعه کردم، و در میان‌مقطعات‌تاریخی به قطعهٔ ذیل برخوردم که کرمانی بودن او را ثابت میکند :

دُرد ایاغ کشور کرمان دو شخص بود
کز مکرشان زباده تهی شد ایاغ ما
زینان خراب گشت چو دلهای عاشقان
کشت امید و حاصل بستان و باغ ما
اول چو فوت گشت (جمالی) زفوت او
فی‌الجمله شد پدید رفاه و فراغ ما
زان پس (کمالی) از سر بغض و عناد بود
پیوسته از کمال بدی در سراغ ما
چون داغ بود ازو دل ما وقت نزع گفت
تاریخ فوت ماست همین حرف داغ ما
(= ۱۰٤٦ ﻫ)

در تاریخ جلوس شاه عباس ثانی‌گفته است :

سحر از بشارت رسانان غیبی
رسید این بشارت بگوشم نهانی
که خورشیدی از اوج دولت برآمد
چو جمشید بر تخت صاحبقرانی
جهان کهنسال گیرد ازین پس
چو بخت شهنشاه از سر جوانی
من از اسم و تاریخ در فکر بودم
خرد گفت از من بپرس ارندانی
به یکبار این هردو مطلب بیان شد
هم از (شاه جمجاه عباس ثانی)
(۱۰۵۲ﻫ)

آخرین تاریخی که در دیوان مزبوردیده شد مربوطست به واقعهٔ پناهندگی ندر محمدخان والی بخارا به شاه عباس‌ثانی در سال ١٠٥٦ هجری و دو باره به سلطنت رسیدن او با کمك شاه صفوی‌که‌شرح این ماجری به تفصیل در تواریخ عصری مسطورست :

خـطـهٔ بلـخ بـه تـزویـر گرفت | خلف‌پادشه‌هندستان(سلطان‌مرادبخش)
شـاه بلـخ از سپه او بگریخـت | التـجـا بـرد بـه شـاه ایـران
بـود تـزویر علی مـردان ، شد | سـال تاریخ (عـلیمردان خـان)

نکتهٔ قابل ذکر دیگر اینست که دردیوان والی مزبور غزلهای ترکی‌هم وجود دارد ، و وی معاصر نجفقلی بیگ والی‌بختیاری است که تخلص خـود را از محمدطاهر نصرآبادی دارد و در آغازجوانی وفات یافته است ، و دیگر میرزا فضیل‌والی بخارایی منشی امامقلیخان ،که ترجمهٔ حال هردو درتذکرهٔ نصرآبادی مسطورست ،

والی‌مزبور یك ساقی‌نامه به‌بحرمتقارب داردکه ضمن آن‌شکایت‌از ناتوانیهای پیری میکند :

جنون رفت و وقت خرافت رسید | بهوش آی والی کـه آفت رسید
تـو دیوانه بـودی و نفس شریـر | بـه جهل و بطالت ترا کـرد پیـر
به هوشت چومستان چه‌بیگانگیست | ز پیران جـوانـی ز دیوانگیست
ز دیـوانگیهـا بهـوش آی بـاز | بـه افتادگیـهـای پیری بسـاز
نبینی که مـی در خم میفـروش | بهنگـام پیری نشینـد ز جـوش

و دیگر ساقینامهٔ ترجیع بندیست‌که فقط بنداول آن دردیوانش موجودست و بقیهٔ آن از میان رفته است :

ساقی بده آن باده که قوت دل و جانست
آن باده که قوت دل و یاقوت روانست

آن باده کـه در کالبد صاف صـراحی
روحیست مصفّی که پس پرده نهانست

آن باده که در مسجد و میخانه بیادش
سر سبزی مینـا همـه را ورد زبانست

آن می که فروزد چو چراغ دل مستان
شمعیست که از پردهٔ فانوس عیانست

آن باده که مرهم نه زخم دل عیشست
آن باده که بر همزن غمهای جهانست

آن دیو که در شیشه درین ماه به بندست
خون در دلش از غصّهٔ ماه رمضانست

ارزانی زهدست سبك بردل مستان
ارزانی می بردل زهاد گرانست

از چهرهٔ مستان گل خورشید برآرد
مینا ز می زرد مریض یرقانست

در مستی و هشیاری ما فرق دوفصلست،
مستیم بهارست و خماریم خزانست

ما مرغ روان یافتهٔ عالم آبیم
مرغابیِ جان پرور دریای شرابیم

برای مزید فایده یك رباعی و یك‌غزل نیز از آثار او ذکر میشود :

شمع حرم و چراغ بتخانه یکیست — مقصود می‌است،جام وپیمانه‌یکیست
پروانه و شمع از یك آتش سوزند — سر رشتهٔ کار شمع وپروانه‌یکیست

غزل

عیدست خوش آن توبه‌که درعیدشکستند
صفرای خمار از می چون شید شکستند

از چرخ کلید مه نو دیر برآمد
از باده بتان قفل در عید شکستند

انگشت بهر لب که زنی قیمت آنرا
چون چینی اگر زار نتالید شکستند

هر خم که دلش بود پر از باده تهی شد
هر شیشه که از عیش نخندید شکستند

می‌نوش که کی بود کی و ساغر جم کی
شد خاك جم و ساغر جمشید شکستند

فریاد که افتاد ز دستش دل والی
این آینه تا روی بتی دید شکستند

ساقی‌نامهٔ بحر متقارب وی منظومهٔ صاف و یکدستی است و مختومست به مدح و منقبت ساقی‌کوثر علی علیه‌السّلام و مشتملست بر دویست و هفتاد و شش بیت .

دیوان مزبور بالفعل متعلقست به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی ولی در فهرست‌های مجلس وفهرست نسخه‌های‌خطی‌تألیف آقای‌احمدمنزوی ذکرش‌نیامده است .

ساقی‌نامهٔ والی

دلا گوشه‌ای گیر چون چشم یار
سر از گوشه گیری به مستی برآر

درین عالم خاك بی‌آبروی
کن از عالم آب ، آبی به جوی

ره هوش در بیهُشی ساز گم
که پابست میخانه باشی چو خم

چو ساغر سر از پای مینا مکش
چو مینا ز میخوارگان پا مکش

مهیاست تا می چرا غم خوری
همان به که می بیش و غم‌کم خوری

به کف ساغر عیش پر بهترت
که آید به سنگ فلك ساغرت

دمی باده در ساغر عیش ریز
که ریزد فلك برتو سنگ ستیز

به میخانه افتان و خیزان رخ آر
که افتان و خیزان بود روزگار

درین نیلگون گنبد دلفروز
نه پیداست تا شب چه زاید به روز

دمی را که داری غنیمت شمر
که دی رفت و فردا به غیبست در

به غفلت مکش نقش هستی بر آب
که غم شبنمست و شراب آفتاب

درین چار دیوار دیر سپنج
گلی نیست بی خار و بی‌مار گنج

منه دل بدین قالب پیچ پیچ
که‌ازهیچ شد هست وازهست هیچ

دمت آسیاییست گردان زباد
بیفتد چو افتاد باد مراد

کنی کام عمر از غم دهر تلخ
شدت از تمامی مه عمر سلخ

ز دلتنگی کار خود غنچه وار
بخند و سر از جیب عشرت برآر

بنه کشتی عیش در پای خم
بینداز لنگر به دریای خم

حسابی درین کهنه اوراق نیست
که حشویش در بار ز الحاق نیست

چو دیوانگان دهر آشفته است
به کنج غمی عافیت، خفته است

افـق تا محیطست دور جهـان   چو دیـوانگانست طـور جهـان
سپهـر از سر خـود ندارد خـبر   نداند جهـان کش چه آیـد بسر
مجو برگ عیشی ازیـن چرخ دون   که باشد تهی کاسه‌ای سر نگـون
جهـان را بود عرصهٔ عیش تنـگ   پاـی را نبـاشد مجـال درنـگ
فلك خیره چشمست و بی‌آبـروی   ازین بی‌مرّوت ، مرّوت مجـوی
به این چشم بسیار چون‌نیست‌کور؟   که در چشم بی‌مردمك نیست نـور
تومهمان و او خون‌مهمان خورست   سیه کاسه کی میهمان پرورست
عزیزا غنیمـت شمر چـار چیـز   که باشد غنیمت چـو عمـر عزیز
نشـاط جـوانّی و فصل بهـار   مـی بیغـش و دلبر میـگسـار
بهارست ، با گـلرخی شاد بـاش   که او راق گل راست شیرازه بـاد
به هر شاخ بین ساغر گـل علـم   تـرا میدهد یـاد از جـام جـم
بـه ما میدهد هیأت غنچـه یـاد   ز تـاج جـم و افسر کیـقبـاد
چـو گلبن بگیر از شـراب امـل   قدح بر کف و شیشه‌ها در بغل
بکن کاسهٔ سر پـر از آب تـاك   که پر میشود کـاسهٔ سر زخـاك
بیا ساقی اکنون که جوش گاست   صبـا محرم راز گـوش گـلست
بـه هنگامـهٔ عیش ، دست صبـا   گشود از بـر غنچـه بنـد قبـا
هـوا شانهٔ عیش هل من مزیـد   بـه مرغـولهٔ زلف سنبل کشید
به آفاق دی گرد دامن فشانـد   بهار آیت یحیی الارض خـوانـد
دم مشکـبـوی نـسیـم بهـار   بـرون بـرد از آیینهٔ دل غبـار
ز فیض سحاب بهـاری بـه دشت   در آغوش مژگـان نگه سبز گشت
اگر فی‌المثل اندریـن فصل ، زاغ   گشاید پر از آشیـان سوی بـاغ
ز فیـض هوا سبـز گـردد پرش   بـرآیـد پـر طوطی از پیکـرش
ز اطف هـوا ساغـر لعل رنـگ   گل و لاله گشت و برآمـد ز سنگ
نسیـم بهـاری در اطـراف بـاغ   بـرافروخت از ساغر گـل چراغ
دماغ هـوا بسکه اکنون تـرست   رطوبت بـه طبع هوا مضمـرست
ز مـرغولـهٔ دود مـوج سراب   شـود بال مرغ نگـه تـر ز آب
به اوراد مرغـان گرفتست خـاك   شماری به هر عقد انـگشت تـاك

علم نیست از صحن بستان گلی / که صوتی نبسته بر او بلبلی
زمستی دگر نرگس می‌پرست / زبستان برآمد عصایی به دست
شد از جاوهٔ نرگس و مشك بید / هوا زعفرانی و جدول سفید
صبا پرچم سوسن از هم گشاد / علم وار گسترد پرچم به باد
گل از خنجر بید تا دید ریش / در آیینهٔ آب رخسار خویش
ز نیلوفر جو سپر ساخته / زخطی سپر در برانداخته
چو مستان به دامان صحرا کلاه / نهد لاله آماج تیر نگاه
ز خندیدن غنچهٔ تنگدل / ستادست بید مولّه خجل
به مستی ز بس کرد عادت چنار / همی لرزدش دست ، گاه خمار
زباد صبا غنچه را در شکفت / چو این راز سربسته درگوش گفت
بده ساقی آن بادهٔ احمرم / که کبریت احمر کند پیکرم
بیا ساقی آن گوهر پاك را / گل شعلهٔ آتش تاك را
به من ده که کار از تعلّل گذشت / خمار آمد و موسم گل گذشت
بده تا دمی بی کسوف حجاب / برون آید از پیکرم آفتاب
به پیکر چو اوتار او ضم شود / به دل ریشهٔ عیش محکم شود
گشاید چو عکسش به ابصار راه / ز مستی سراسیمه افتد نگاه
ازان باده‌ای کز زجاجی نقاب / کند عکس او صیقل آفتاب
سرت گردم ای ساقی سیمبر / مگردان مرا بیش ازین گرد سر
بده می که آب غم از سر گذشت / بهار جوانی مکدّر گذشت
بده تا به یاد گل روی دوست / بنوشم به طاق دو ابروی دوست
همان به که چون شیشه در پای‌گل / قراءت کنم از گلو چار قل
گل عمر بر باددارد بنا / بقایی ندارد خزان حنا
بیا ساقی از آتش یأس سوز / چراغ امید مرا برفروز
که خرگاه مستی فراتر زنم / گل مهر چون صبح بر سر زنم
به تاریکیم روشنایی می است / شکست مرا مومیایی می است
گل صبح بشکفت ای میگسار / مرا وارهان از جفای خمار

بده ساقی آن آفتاب صبوح	که مستیست بهتر ز خواب صبوح
شفق کرد موی افق را خضاب	ز مستی بسر زد گل آفتاب
بخندید چاك گریبان صبح	پر از شیر فیض است‌پستان‌صبح
مسیحا به بزم صبوحی نشست	جلاجل به دایرهٔ صبح بست
ز دربان میخانه آمد ندا	که بازست درهای رحمت درآ
خبر داد از جوش می میفروش	که دریای رحمت درآمد به جوش
ز می گشت خورشید ، تابان ایاغ	ز می شیشه شد گوهر شبچراغ
نمود از نقاب ز جاج حلب	چو ماه درخشنده بیت العنب
بده می که بس نامه های سیاه	توان شستن از بادهٔ صبحگاه
به وقت صبوحی محیط کرم	بجوشست از موج خیز ( )
مگو حرف یأس از گنه باك نیست	که در عالم آب امساك نیست
وگر شیشه‌را خنده‌ای درگلوست	دلیلش فواق گلوی سبوست
صراحی دمی کز گلو میزند	دم فیض لاتقنطوا میزند
چو صبح سفید از سیاهی دمید	کند نامه های سیه را سفید
بیا ساقی آن خون منصور را	همان زادهٔ آتش طور را
بده تا دم از چون و بیچون زنم	صف ماسوی را شبیخون زنم
بیفشانم اوراق کون و فساد	ز شیرازهٔ خود پرستی به باد
ز آلایش خود پرستی رهم	به مستی ز وسواس هستی رهم
چو خورشید آیم برون از غبار	به تجرید گیرم جهان مهروار
قلم بر خط خود پرستی کشم	برافلاك اورنگ هستی کشم
پس آنگه زمانی به رغم سپهر	کشم باده از ساغر ماه و مهر
به هر پرده‌ای در کشم ساغری	ازین بحر حیرت برآرم سری
ببینم ازین پرده های خیال	شب و روز بازیچهٔ ماه و سال
بیا ساقی آن مرهم جان ریش	به من بخش از کم‌کم و بیش بیش
بده می که دور جم و کی نماند	حریفان پیشینه را می نماند
درین وادی دامگاه غرور	نه گورست و نی گور بهرام‌گور
بیا ساقی آن بادهٔ لعل فام	که اکسیر جانست و خورشید جام

به من ده که چون لاله خونین دلم / مگر برگ عیشی برآرد گلم
کنارم ترست از نم چشم یار / که تر باشد از موج دریا کنار
به چشم من این عالم بی‌درنگ / بسان گلوی صراحیست تنگ
چوپروانه دوران پرم سوخته‌است / چوشمعم به سرآتش افروخته‌است
به باغ دلم لاله‌ای وانشد / که داغیش در سینه پیدا نشد
ز خال رخ ساقی مهوشم / سپند غمی بر سر آتشم
ز هر موی دل میگزد زلف یار / که باشد همه زادهٔ مار، مار
به زهد ارچه بستم ره می به‌خویش / ز چشم بتان مستیم گشت بیش
بیا ساقی آن آب آتش فروغ / ز سر جوش خم گوهر خوش‌فروغ
به من ده مبادا که آخر خمار / درخت پشیمانی آرد به بار
بیا ساقی از قرّة العین جام / به چشم دلم ریز کحل مرام
به من ده که اکسیر روحست می / به هر عقدهٔ غم فتوحست می
ازان می که از مستیش صبحگاه / فتد مهر چون ذرّه رقصان به راه
ازان می کز آن قطره دریا شود / قدح آتش و دست، موسی شود
ز تکرار نامش چراغ زبان / دهد روشنایی به لب شمع سان
شراب مروّق روان منست / می ناب بهتر ز جان منست
عیان میشود زین حدیث چو در / حقوق می تلخ کالحقّ مر
مرا تلخی می به حاجت رساند / ز تلخی به شهد شهادت رساند
به دنیا و عقبی ندارم سری / ازین هردو بهتر مرا ساغری
خرابات، باغ بهشت منست / خط دور خم سرنوشت منست
چنان پر شد از باده اجزای من / چنان محض می شد سراپای من
که چون خاك گردد مرا جان پاك / بجای گیا باده روید ز خاك
هر آن دست کآن خاك کاوش کند / ازو تا ابد می تراوش کند
بیا ساقی آن کیمیای رحیق / رخ کهربای مرا کن عقیق
بده ساقی آن منبع نور را / بگویم صریح، آب انگور را
شرابی که جوش خزانی کند / به هنگام پیری جوانی کند
می اندر جوانی ازان پیر شد / که در کنج میخانه دلگیر شد

گل آب و رنگ خزانست می
چراغ مزار رزانست می
نه برگست کز طارم تاك ریخت
گل زرد خورشید بر خاك ریخت
بده می که هنگامهٔ مل کنیم
دمی خنده چون خندهٔ گل کنیم
که گلهای این گلشن سیمیا
بخندد به ما چون نباشیم ما
بیا ساقی از مایهٔ بیغمی
ز خاکم برآور گل خرّمی
چو مینا دماغ مرا تازه کن
چو ساغر خلاصم ز خمیازه کن
مآلم ز مستی به جایی رسان
که عینك کنم شیشهٔ آسمان
ز خویشم به مستی خبردار کن
وزین غفلتم دیده بیدار کن
نه خالیست از دوستی پوستی
مگر یابم از پوستی دوستی
وگرنه سر خویش گیرم چو آب
به دنبال آن گوهر کس میاب
چو آب از غم او زنم سر به‌سنگ
بغلطم به خاك و نگیرم درنگ
ز هر چیز دریوزهٔ او کنم
مگر آب امّید در جو کنم
بیا ساقی آن زاهد خم نشین
که رفتش به سر مدت اربعین
وزان اربعین باطنش گشت صاف
جُلا یافت خورشید از انکساف
بده تا به یاد گل روی دوست
بنوشم به طاق دو ابروی دوست
شدای ساقی ار صاف آب مغان
خمت مشرق آفتاب مغان
برانداز از مطلع خم نقاب
مپوشان به گل چهرهٔ آفتاب
من آن رند لایعقل بی دلم
که در می پرستی مغ کاملم
به دیرم بود، رو، به محراب پشت
به من پارسایی درفشست‌و مشت
کنون گشته‌ام آگه از کار خویش
شدم کامل از ورد زنّار خویش
ثنا گستر بادهٔ احمرم
مرید می و خادم ساغرم
ز پیر مغانم لقب گشت دوش
کمر بستهٔ حضرت می فروش
ازان این مقامات دریافتم
که از دُرد نوشان نظر یافتم
زبانم بود نایب ذوالفقار
دم باطنم تیغ زهراب دار
ز ما مدّعی الحذر الحذر
ز تیغ نهانم نگهدار سر
بده ساقی آن بادهٔ شیر گیر
که دلگیرم از مکر این گرگ پیر
ازین ظلمتم بخش راه نجات
نشانم ده از خضر و آب حیات

ندارد سرایی که گویی دو در به سوی عدم از دری بیشتر
ازان در که آیی به ناکام و کام دگر باز گردی همان والسّلام
مگر آب خضرم بقایی دهد ز رنج خمارم شفایی دهد
و گرنه درین وادی هولناك ز نفس غیورست بیم هلاك
به هرجانب راه این هفتخان بود اژدهایی گشاده دهان
ازین وادی عالم پر خطر به مستی توان برد منزل به سر
مغنّی ز باد نیم شاد ساز که باشد چراغ من ایمن زباد
صفیری به نی دم که دل مرده‌ام بجانم زن آتش که افسرده‌ام
ز مرغولهٔ نی مرا زنده کن بکش حلقه در گوشم و بنده کن
بسان نی و آتش و تند باد فگن از نیم آتشی در نهاد
به جامی مگر ساقی مهوشم زند آب تسکین برین آتشم
وگرنه دم این نی سوز ناك بسوزد مرا از آتش خویش پاك
ز طنبور به نغمهٔ دلگشا که از کاسهٔ خالی آید صدا
گرش ناخن دلخراشی زنی ز هر تار او بشنوی شیوی
ز عودم بر آتش نهادی چو عود برآورد از مجمرم دود، عود
من از عود نالیدن آموختم به او عود نامست و من سوختم
بیا ساقی از جام ریحانیم به کف نه نگین سلیمانیم
که از یمن این گوهر عنصری توان کرد تسخیر دیو و پری
بده می که قلب دنم زر شود دماغم چو مینا معطّر شود
ز عکس می ناب بینم عیان در آیینهٔ دل نقوش نهان
فروبندم از عینك شیشه راه ز هر سو به پرواز مرغ نگاه
گشاید ازین پس دل آگهم به آیینهٔ خود تماشاگهم
ببینم ز آیینهٔ جام خویش نمودار آغاز و انجام خویش
دلی دارم از فتنهٔ روزگار پریشان تر از تار زلفین یار
اگر آه گرمی ز دل بر کشم نه افلاك در گیرد از آتشم
درین گریه و نالهٔ رستخیز توان گفتنم بلبل و شمع نیز

خراباتی و عاشق و مفلسم ز می کیمیایی رسان بر مسم
مغنّی غچك را به موییدن آر که خالی شویم از غم روزگار
بسان جلاجل به آهنگ دوست فغانی برآریم از مغزپوست
برآریم چون چنگ از پیش سر فغانی ز مضراب درد از جگر
بگرییم زین پس بسان کباب بنالیم از غم بسان رباب
بده ساقی آن آتش لعل فام که هر شعبه‌ای را بگویم مقام
حسینی مقام غم از دل برست دوگاه و محیر به او مضمرست
گر از راست خواهی بجایی رسی بجو پنجگاه و مبرقع بسی
نوایی که آسایش روح ازوست به ماهور و نوروز خارا نکوست
هم از بوسلیك ارکنی پرده ساز صبا و عشیران دهد عمر باز
رهاوی نهال ریاض طرب به نوروز عشرت فروز عرب
ز دلهای غمگین برد زنگ غم چو نوروز آید میان عجم
ز عشاق اگر یافتی یار خویش ز زابل به اوج آوری کار خویش
عراقی که دل راست آشوب ازو مخالف مدامست مقلوب ازو
بزرگ ارچه دارد انیسی نهفت همایون همایست با عیش جفت
ز کوچك ترا انتهای مقام ز رکب و بیاتی برآید بکام
چو زنگوله بندی به شهباز شاه ترا چار گاهست و عزّال راه
بیا مطرب از شوق راه حجاز سه‌گاه و حصاری بیك پرده ساز
صفاهانك آهنگ طنبور کن ز نیریز عزم نشابور کن
بیا ساقی آن دختر تاك را مداوای دلهای غمناك را
به من ده که دور جوانی نماند مرا لذّت کامرانی نماند
بهار جوانّی و ذوق شباب در ایّام پیری بود کس میاب
بهار جوانی به پیری رسید زسر سبزی افتاد کشت امید
طراوت شد از ارغوانی گلم مبدّل به کافور شد سنبلم
به نسرین بدل گشت ریحان مو لطافت برفت از گلستان رو
ز سستی شد اعضای تن ناتوان خدنگ زرنگ خرامان کمان
پدید آمد از سنبل مشك رنگ نشان سفیدی چو پشت پلنگ

دگر کوه سان پا به دامان کشم — که افسردهٔ شعلهٔ آتشم
شنیدم که در مصر دیوانه‌ای — نه دیوانه، در عشق فرزانه‌ای
به کاخ دماغش در افتاده شور — چو خورشید میگشت عریان‌و عور
ز سنگش گریزان به ره شیخ‌وشاب — چو دیو رجیم از سهام شهاب
سراپاش پر گاله پر گاله بود — به بدر از هلالش دو صد ساله بود
ز دل سر نکردیش ناقوس وار — بجز نغمهٔ خارج آهنگ زار
کفش بر لب و لب ز گفتن خموش — ز طغیان سودا چو دریا بجوش
یکی روز آمد زهامون به شهر — به کامش یکی لذّت شهد و زهر
به دکّان آیینه سازی رسید — ز هر سوی آیینه ها چیده دید
به آیینه‌ای ناگهان بنگرید — چوبرعکس خود دید،بیخود گریست
دمیدش زلب ناله‌ای دلخراش — که درداکه راز نهان گشت فاش
مرا پنبهٔ هوش در گوش به — ز دیوانگی غفلت هوش به
همین ماجری حسب حال منست — دل آیینهٔ انفعال منست
چو دیوانگان تا جنون شباب — به آیینهٔ عیب بودی حجاب
یکی بود پیش رهم چاه و راه — ز طاعت بسی بود بهتر گناه
در ایّام پیری ز خود بی‌خبر — گشودم به آیینهٔ دل نظر
ز آیینه شد شکل حالم عیان — به صد عیب چون شکل دیوانگان
جنون رفت و وقت خرافت رسید — بهوش آی والی که آفته رسید
زدیوانگیهای این نفس داد — ز دیوانگیها ترا شرم باد
تو دیوانه بودی و نفس شریر — به جهل و بطالت ترا کرد پیر
بهوشت چو مستان چه بیگانگیست — ز پیران جوانی ز دیوانگیست
ز دیوانگیها به هوش آی باز — به افتادگیهای پیری بساز
نبینی که می در خم می فروش — به هنگام پیری نشیند ز جوش
ز می رفت آن جوش و رنگینیت — به تلخی بدل گشت شیرینیت
به لب خنده در چهره سیما نماند — نشاط دل و قوّت پا نماند
جوانی چو بادی ز هامون گذشت — ندانم که روز و شبم چون گذشت
بقا گر به عمرم دهد می صریح — زپیری چه نقصان خضر و مسیح

زجامی که ساقی کند التفات / چو خضرم رساند به آب حیات
بیا ساقی از لعل یاقوت سان / که یاقوت گردد ازو استخوان
شب تیره‌ام را بیفروز روز / به جامی چراغ مرا بر فروز
ز وصلم بکن گرم هنگامه‌ای / به قدّ دل ما ببر جامه‌ای
اگر صاف باشد و گر لای خم / بده تا شوم مست در پای خم
دمی فارغ از گردش روزگار / شوم مست چون چشم فتّان یار
که تا لحظهٔ دیگر این چرخ دون / ندانم چه از پرده آرد برون
از امروز اگر کام خود واکشم / به ار غصّهٔ فکر فردا کشم
کفی خاك چون لالهٔ می پرست / برآرم سر از خاك در حشر مست
چو میرم بشوییدم از لای خم / به خاکم سپارید در پای خم
که روز جزا مست و دیوانه وار / زیم فارغ از هول روز شمار
سبوسان ز مستی برندم به دوش / به تقبیل خاك در میفروش
مرادم ازین می نه آن می بود / که تهجرعهٔ کسری و کی بود
شرابی که لبریز از ساغرست / ز خمخانهٔ ساقی کوثرست
کلید در فیض در مشت اوست / نگین شفاعت در انگشت اوست
غباریست گردون ز خاك درش / حبابیست نه چرخ از ساغرش
دو گیتی دو میدان خیل وی اند / غرض اوست اشیا طفیل وی اند
ولایت پناه سلیمان نهاد / گدایان او کسری و کیقباد
شد از عکس آیینهٔ ذوالجلال / نمودی جمیل و نمود او جمال
بدست قضا بود کلك رقم / رقم کی شود گرنباشد قلم
نه مرسل ولی اعلم انبیا / ولیّ خدا سرور اولیا
شه تاج بخش ولایت سریر / سپهر سخارا سحاب مطیر
ز سر پا نمایند خیل ملك / به تقبیل خاك درش یك به یك
به کسب کمالات روح الامین / ز دریای علمش یکی خوشه چین
شنیدست تاکنیت بوتراب / کند برزمین زر نثار آفتاب
ز بحر کفش رشحه‌ای سلسبیل / سرابیست زان بحر جیحون و نیل

قضادید نقشی که این دُرّ پاک / برآید ز خاک و در آید به خاک
سزد گر ببالد زمین زین شعف / که گنجید دُرّی چنین در نجف
ز هیبت شد افلاک را پشت‌خم / چو رفت و برآمد زبئر العلم
گدایان آن خطّهٔ عرش سای / به بال ملایک گذارند پای
ز درگاه آن روضه، طاقی سپهر / دو قندیل روز و شبش ماه و مهر
به غسل طوافش سحر آفتاب / در آید به آب و برآید ز آب
ز ایوان قصرش سهام نگاه / بیفتد چو تیر هوایی ز راه
برآید ازان روضه دود بخور / ز خال رخ و طرّهٔ جعد حور
دود چرخ بر دور این کهنه فرش / که بر دوش او در طوافست عرش
چو والی می ناب کوثر خوری / چو در نور این ماه ساغر خوری
بیا ساقی از جام گیتی نما / بده ساغر غم بر دلگشا
ندارم تمنّایی از هیچ کس / ز دنیی و عقبی مرا باده بس
زما خانهٔ مستی آباد باد / روانهای مستان ز ما شاد باد
به خدّام خاک در می‌فروش / پس از ما می لاله گون باد نوش

شد از باده چون کار مستی تمام
درینجا سخن ختم شد والسّلام

والیهٔ قاجار

حسن جهان خانم ملقّبه به‌والیه‌هم‌از دختران سنبل خـــانم است کـــه در سباحت منظر و لطف خاطر و سماحت‌بنان و فصاحت بیان نظیرش بسیار کم بود ، سبك عرفان داشت و خود را ازاهل سیر و سلوك میدانست ، شعر خوب می‌گفت ، این شعر ازوست :

از لبت یـــافتـــم حقیقـــت مـــی و مـــن المـــاء کـّل شـــئ حـــی

تاریخ عضدی

بیست ویکم ـ جهان را حسن جان‌پرور ، فلك را مهر مه پیکر ، حسن جهان خانم الملقّبه به والیه ، از بطن مطهـرهٔ‌والدهٔ نواب شعاع السلطنة العالیه است، در حبالهٔ نکاح اجـّل الولاة خسروخان‌والی‌والاشان ولایت کردستان بـــود ، و شوی فرشته خویش در دارفانی دوامی‌ننموده ولد ارجمندش مسمّی به رضاـ قلیخان است ، و به سبب حکم وراثت درولایت مزبور والی و حکمران ، چون هنوز به حـّد تمیز نرسیده مام خجسته نامش‌در آن ولایت و کالةً بل اصالةً حکمران گردیده است ، بغایت کافی و کافل امورجمهور است و رسوم عدل و دادش در السنه و افواه معروف و مشهور .

(تذکرهٔ خاوری)

والیهـ... کنیهٔ میمونش(امّ‌قانون)لقب همایونش (والیه) و اسم سامی و نام نـــامیش (حسن جـهـــان خانم) صبیـّهٔ‌مرضـّیهٔ خاقان مرحوم عـلّیـّین آشیان فتحعلی شاه قاجار و زوجهٔ‌محترمهٔ‌مغفورجنت مقام والی ناکام خسروخان ، . . . بعد از فوت مرحوم خلد آرامگاه والـــی‌ناکام به علـّت صغر سن اولاد ، خود آن مریم خصال مردانه بلکه‌خدیوانه کمرهمت‌برمیان زده دهسال کامل متصدی امـــر

امارت و ایالت کردستان شده ، چنانکه از حسن رای و فرط تدبیر بطوری در تعمیر ولایت و انتظام سر حد و آرام رعیّت کوشید و اهتمام ورزید که هیچ سرحد دار و کشور مدار را در آیینهٔ خیال چنان انتساقی مرتسم نیامده ، بعد از آنکه اولاد آن نیکو نهاد را حدّ رشدو ایّام تمیز رسید ، کلید باب مملکت داری و حکومت را در کف اقتدارشان نهاد ، خود نیز در پس ستر عفاف به مراقبت احوالشان بازوی تدبیر می‌گشاد، چنانکه امروز بحمدالله تعالی حضرت سبط خلافت قاهره و فخر ولایت باهره اختر فرزانهٔ آن برج و گوهر یگانهٔ آن درجند...

حدیقهٔ امان اللّهی

والیه ــ صبیّهٔ خاقان قاجار فتحعلیشاه طاب ثراه و زوجهٔ خسروخان والی کردستانست که شرح حالش به‌جای خود مسطور گردیده ، مشارالیها رشیده و عاقله بوده و انواع کمالات داشته ، بعداز خسروخان شوهری اختیار نکرده و حکومت تا مدتی با اولادش بود و کفالت آنها را مینمود ، آخرهم به طواف بیت‌الله مشرف شده و تا اواسط دولت ظلّ‌الله ناصرالدین‌شاه در قید حیات بوده، دیوان اشعارش به نظر رسیده ششصد الی هفتصد بیت غزلیاتست ، و آنقدر معلوم که طبعش موزون بوده، گاهی‌هم مضمونی در آنها یافت میشود ، امّا اهل بینش ملتفت میشوند که شعر اناث است ،بالجمله بعضی از آنها نوشته میشود :

کرده سودای‌تو جانا با دل من کارها دارم اندرسینه ازگلزار رویت‌خارها

جسم‌خسته ، دیده‌بسته، دل‌شکسته، تن ضعیف
ای‌طبیب سنگدل ، رحمی بدین بیمارها

ای‌شکنج زلف جانان سرفرازی تا به‌کی
بر رخ خورشید تابان پادرازی تا به کی

عرصهٔ جان در ازل جولانگه حسن تو شد
ای‌سوار مرکب جان ترکتازی تا به کی

نازنینا تازه ما جان را نیاز آورده‌ایم
ای نیاز نازنینان ، بی‌نیازی تا به کی

شانه کمتر زن به زلفت تا نگوید والیه
در حضور دوستان دشمن نوازی تا به کی

منتخباتش درین تذکره جمعاً صدویك بیت است .

(حدیقةالشعرا)

واليه در زمان تأليف حديقهٔ امان‌اللّهی (۱۲۶۵ ق) حيـات داشته و در تاریخ‌تألیف حدیقة‌الشعرا (۱۲۹۶ق) مدتی‌از مرگ او میگذشته است .

دیوان والیه شامل سه قسمت‌است: ۱- غزلیات ، ۲-ساقی‌نامه ، ۳-مراثی. رساله‌ای‌هم به نظم و نثر دارد درباب‌آداب عشق و عاشقی و انواع آن به نام (بساط نشاط) ولی اشعار مندرج در آن‌از دیگرانست .

نسخه‌های شناخته شده از دیوان‌والیه و رسالهٔ بساط نشاط به شرح ذیل است :

کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه (۲۰۲۲:۲) غزلیاتست نزدیك به ششصد بیت .

حاج‌حسین‌آقانخجوانی (تبریز) هشتاد غزل .

کتابخانهٔ ملّی (۸۷٤) منضم به بساط نشاط.

آستان قدس (۹۳٤) شامل هزارودویست بیت (هشتادوپنج غزل در حدود ششصد بیت ، ساقی‌نامه و مراثی نیز درحدودششصدبیت) منضم به رسالهٔ بساط نشاط .

یك‌نسخه ازرسالهٔ بساط‌نشاط‌نیزدرکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی است به شمارهٔ (۲۳۸۶) که به خط استاد سخن‌ادیب‌الممالك امیری فراهانی است وخود وی شرحی برآن نوشته است . قسمتی از بساط نشاط ذیلاً نقل می‌شود:

آغاز: بسمله، غرض از تألیف و تصنیف این‌کتاب‌شورانگیزحیرت‌آمیزخون‌ریز محبت خیز اینست که هر وجودی را ازبازار این دفتر سودی رسد و هر نفسی را از سودای این کالا سرمایه‌ای حاصل‌آید ، خواه کامل و خواه جاهل و خواه مجنون و خواه عاقل ، فایدهٔ مرور این‌رساله اینست که هرکس بقدر امکان حیران نباشد ، علی قدر مراتبهم صرفه‌برده باشد ، معشوقان در ناز و عاشقان در عجز و نیاز و عابدان در نماز و عارفان‌در راز ، یکی در حقیقت و یکی در مجاز، فصلی از کتاب : اما عاشق و معشوق برسه قسم است ، اول ذکور باناث ، دوم ذکور با ذکور ، سوم اناث با اناث ، امّاسرحلقهٔ عشاق‌ذکور باناث فرهادکوهکن و مجنون شورافکن است .

مرادخسرو ازشیرین کناری بود وآغوشی
محبت‌کار فرهادست وکوه‌بی‌ستون‌سفتن

مجنون عشق را دگر امروز حالت است
کاسلام دین لیلی و باقی ضلالت است

چنانکه حضرت امام حسن (ع) ازمجنون سؤال فرمود که حق بامنست یا معاویه ؟ مجنون عرض کرد که حق بالیلی است ، حضرت فرمود که اگر مجنون غیر ازین گفته بود لیلی پرست نبود . وسرحلقهٔ عشاق ذکور با ذکور سلطان محمود بود .

شاه غزنوی ، شد زجان رهی ، مرایازرا ، ماه خرگهی
حسن بنده را ، میدهدشهی ، عشق شاه را ، بنده میکند

. . . امّا عشق اناث با اناث :

شهر بغداد را زنان بینی طبقات طبق زنان بینی

حقیر اگر چه اعتقادی بدین طبقه ندارم ، ولی آیهٔ شریفهٔ لترکبّن طبقاً عن طبق را خوانده ؛ لیکن اندرتیه حیرت مانده‌ام ، بحث بر حقیر وارد نمی‌آید .

من نه به اختیار خود ، میروم ازقفای او
می‌کشدم کشان کشان ، طرّهٔ مشکسای او

بلی :

متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست گروهی آن ، گروهی این پسندند

غرض از فصل کردن این ابواب محبت آیین است ، من ازین باز نگردم که مرا این دینست .

انجام :

داروی درد شوق را ، با همه علم عاجزم
چارهٔ کار عشق را ، با همه عقل جاهلم

٢٤ صفحهٔ ١٢ سطری ، ٦×١٢ سانتیمتر

یکی از غزلهای دیوان اوست :

ماراست آهی ای‌پسر ، آخرنگاهی ای‌پسر
آخرنگاهی ای‌پسر، ماراست آهی ای‌پسر

گررفت دل جان نیز هم ، از آن چه باك ازاین چه‌غم
خوش بوداگر میداشتم ، سوی تو راهی ای پسر

خواهم ترابرساده رو،جوشیده خط مشکبو
شاید رسد از این نمد، مارا کلاهی ای‌پسر

ازتیره روزان‌ازجفا، رخ برمتاب‌ای‌آفتاب
میکن به سوی والیه، گاهی نگاهی‌ای‌پسر

ساقی‌نامهٔ‌والیه

بیـا ساقی آن می کـه آرد سرور / به یك جرعه زایـل نماید غـرور
به من ده کزین نشأه دیوانـه وار / روم تا به آن نشأه منصـور وار
بیا ساقی آن می که نامش طهـور / بنوشیم و افتیم تا نفـخ صـور
می وحـدتم ده کـه مستی کنـم / در آن حال یزدان پرستی کنـم
بده ساقـی آن بادهٔ خـوشگـوار / که از زور مستی فتـاده به کـار
به من ده که تا بشکنم این قفس / به مرغـان جنّت شوم همنفس
بیـا ساقی ای معنـی راز و نـاز / بـه یك جرعه میکن مرابـی‌نیاز
که مستّی و شیـدایم آرزوست / چه گویم که رسوایـم آرزوست
بیا ساقی آن می کـه مستانه وار / روم مست تـا عـرصهٔ گـیرودار
در آن حالت قـرب مستی کنـم / زنم دست و اظهـار هستی کنـم
بیـا ساقـی از جـام روز الست / به جـامی مرا ساز یکبـاره مست
رهـانم ازین عـالم پـر خطـر / رسانـم به فـردوس اکبر دگـر
بیـا ساقی ای راحت جان و تـن / رهـانم ازین حـالـت ما و مـن
که نوشم یکی جرعه جـان بسپرم / زهـر هفـت افـلاك بـالا پـرم
بیا ساقی آن آب یـاقـوت رنـگ / دو پیمانـه لبریز کن بی‌درنـگ
کـه مستّی مردانه دارم هـوس / کزین دور فـارغ شوم یـك نفس
بیا ساقـی آن آب چـون سلسبیل / کـه باشد بـه عشاق راه دلیـل
بنـوشم بـه آواز طنـبور و نـی / کـه شرب الـیهودی کنم تا بکـی
بیـا ساقـی از غم رهـاییـم ده / به یك جرعه از خـود جدایم ده
بنوشم بـه یاد کسی جـام مـی / کنم پشت بـر تخت کـاوس کـی
مغـنّی زنو نغمـه‌ای سـاز کـن / بـه آواز داودی آغــاز کـن
بـزن نغمهٔ تـار جـان پـروری / بـه آواز مستانـه کـن دلبـری
تو مطرب بیا چنگ بر چنگ زن / بـه آهنگ طـوبایی آهنـگ زن
به این نغمه جان را دهم رایگـان / بر آن شاخ طوبی کنم آشیـان

بشد بزم عشّاق پر غالیه / ببند از تکلم زبان والیه
سخن را دگرگونه آغاز کن / کلام دگر ترك این راز کن
الهی به آن عشق پاکان پاك / به‌آن حلق پر خون و آن جسم چاك
به کردار زشتم مگیران مرا / بیامرز و آنگه بمیران مرا
الهی تو دانی سرانجام من / که بگذشت در غفلت ایّام من
چه گردد کم از لطفت ای بی نیاز
به روی سیه سازیم سر فراز

وحید قزوینی

میرزا طاهر – والد ماجد ایشان ازاعزّهٔ قزوین‌اند ، بندگان معزی الیه در هنگامی که مرحوم میرزا صالح ولد میرزاباقر صاحب توجیه دیوان اعلی بود به تحریر جلدی از دفاتر توجیه مشغول بوده در آن اوقات میرزا صالح فوت شده به نیابت او خدمت مذکور به ایشان مرجوع شد ، بنابه راستی و درست‌اندیشی، مرحوم ساروتقی اعتمادالدوله ایشان راوزیرخود ساخته در امور جزئی و کلّی به موازنه و صواب دید او عمل مینمود ،بعد از قتل ساروتقی در وزارت نواب خلیفه سلطان هم به امر مذکور مشغول‌بودند ، چون جوهر قابلیّت از مرآت جبهه‌اش نمایان بود، از طرف نواب خلیفه‌سلطان به‌منصب مجلس‌نویسی سرافرازی یافته ، الیوم در آن منصب که بر قدّقابلیتش تشریف ایزدیست کمال قرب و استقلال دارد ، چنانکه اکثر اوقات درخلوت راه دارد ، و درین معنی خود گفته:

عجب‌نبودکه پیش‌آهنگ‌مرغان خوش‌الحانم

من آن مورم که بلبل کرده اعجاز سلیمانم

حقا که مجموعهٔ کمالاتش از زیب وزینت مستغنی و دیباچهٔ استعدادش از سر لوح بیان مغنی است .

تا قلمش گشته ثریّا گسل　　کرده عطارد رقمش را سجل

در کف او خامه چو کاوش کند　　بی‌حرکت نکته تراوش کند

یاقوتی که از آفتاب طبعش چراغ‌افروخته شمع‌گوهرشب‌چراغ ازوروشن، و نهالی که به‌آبیاری سحاب خاطرش سرکشیده روضهٔ رضوان ازو گلشن ، طبعش در ترتیب نظم و نثر مجمع بحرین رموزغیبی و قلمش در نگارش معانی قرین خامهٔ لاریبی است .

لراقمه:

نکته بود هر نقط از خامه‌اش محضر توحید بود نامه‌اش

با اینکه در تحصیل علوم از احدی استفاده ننموده و هیچگاه فرصت آن نداشته، باز به قوّت ادراك از جمیع علوم بهرهٔ وافی برده در ترتیب نظم قوّهٔ بدیهه‌اش به حدّیست که تا کسی نام بیت برد، معمار خاطرش به دستیاری خامه به عمارت آن پرداخته، دیوان آن‌جناب از مثنوی و قصیده و غزل قریب به‌سی‌هزار بیت است، چون در همه فن یگانه است، وحید تخلّص دارد و این ابیات را جهت ثبوت دعوی خود قلمی نموده. (چهل‌وسه‌بیت)

در سنهٔ هزاروصدودوازده فوت شد».

(تذکرهٔ نصرآبادی)

میرزا طاهر وحید ساقی‌نامه‌ای‌داردمشتمل بر چهار هزارو پانصد بیت که تقریبا تقلیدیست از ساقی‌نامهٔ ظهوری‌ترشیزی ولی هرگز به پای ساقی‌نامهٔ ظهوری نمیرسد؛ وی درین منظومه پس‌از حمد باری و قسمیّه و نعت نبی و منقبت ولی و مدح شاه سلیمان صفوی‌ساقی‌نامهٔ خود را با ذکر سرای مغان و خطاب به ساقی و مناظرهٔ می سرخ وزرد و صفت میخانه و متعلقّات آن و صفت‌پیرمغان و دوباره‌خطاب‌به‌ساقی‌آغازکرده است، آنگاه با حکیم ومنّجم وفقیه و ادیب و صرفی و مهندس و طبیب وبذله سنج و صوفی ومنطقی‌و زاهد سخن گفته است، و سپس به تعریف چهارباغ‌و هزارجریب و اصفهان و میدان و بازار آن پرداخته و بعد ارباب حرفت وصنعت‌را وصف کرده است. و در واقع‌قسمتی مختصر ازین‌منظومهٔ مفصّل ساقی‌نامه‌است و بقیّه شهرآشوب، و فهرست عناوین آن در جلد سیزدهم فهرست‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران(ص.۳۳۰۰) ذیل شمارهٔ (٤۳٤٤) همچنین در کتاب(شهرآشوب در شعرفارسی تألیف‌نگارنده) صفحهٔ ٦٤ آمده است.

نسخهٔ مزبور که تحریر آن نزدیك‌به زمان شاعرست، از اول و وسط و آخر افتادگی دارد و آنچه باقی مانده‌است در حدود چهارهزار بیت است.

از کلّیات وحید سه نسخه در کتابخانهٔ مجلس به شماره‌های ۱۱٦۱ و۱۱٦۲ و ۱۱٦۳ و یك نسخه در کتابخانهٔ ملّی‌تبریز موجودست‌که درفهرست نسخه‌های

خطی فارسی (۳: ۱۸۹۸) ذکرش آمده‌است .

نسخهٔ شمارهٔ (۱۱٦۱) مجلس اصلاحات واضافاتی به خط شاعر دارد ، از جمله در صفحهٔ (۱۳٤) دوازده بیت‌قسمیّهٔ ذیل مسطورست که میرزا طاهر وحید روی آن ابیات قلم کشیده و درهامش نوشته است که : این قسمیّه در ساقی‌نامه نوشته شده :

به آهی که در سینه پیچیده است ‌‌ به اشکی که درچشم گردیده است
به دستی که دارد حنایش به‌خون ‌‌ به شمشیر آن وسمهٔ سرمه گون
به آن سرمه و چشم حیران او ‌‌ به آن فیض شام غریبان او
به بویی که در نافهٔ زلف سوخت ‌‌ به چشمی که خط بر رخ یاردوخت
به حرفی که زد آن خط گلفروش ‌‌ پریشان و پیچیده او را به گوش
به لرزیدن رشتهٔ آن میان ‌‌ به گم گشتن یوسف آن دهان
به رازی که در سینه شمعش نهفت ‌‌ به حرفی که مقراض جاویده گفت
به شیرینی شهد وصف دهان ‌‌ که ماراست انگشت پیچ زبان
به سوزی که گردید بال شرر ‌‌ به اشکی که شد آبروی گهر
به اشکی که آلود ازو دامنی ‌‌ به خونی که شد طوق در گردنی
به یکتایی قول و فعل قلم ‌‌ که گردید سرمشق گفت و قدم
به رنجی که دارد شرف بر شفا ‌‌ به دردی که اوراست در دیده جا

آثار چاپ شدهٔ وحید عبارتست‌از:

۱ــ منشآت وحید ، چاپ کلکته ، ۱۲٤۲ ق و لکهنو ، ۱۲٦۰ ق ، سنگی.

۲ ــ عباسنامه، در تاریخ شاه‌عباس‌ثانی ، چاپ اراك در ۱۳۲۹ شمسی ، به اهتمام ابراهیم دهگان . ناگفته نماند که‌وی در عباسنامه از حکم باغبان‌باشیگری باغبان شاه‌عباس ثانی هم نگذشته و درشمار ارباب مناصب به ذکر آن پرداخته است ، ولی باآنکه مولانا صائب تبریزی‌اصفهانی ملك‌الشعرای وقت بوده و سمت استادی نسبت به وی داشته و به‌حکایت‌منشآت وحید ، غالباً اشعار خود را برای تصحیح نزد صائب میفرستاده ، مطلقادرین کتاب ازو یاد نکرده است.

ساقی‌نامهٔ وحید قزوینی

بیا ساقی از رفتگان یاد کن — چراغی بده روحشان شاد کن
زجم گو که چون باده در خم فشرد — ازین آب حیوان چراغش نمرد
گر او رفت و شد روز او شام و تار — فروزد چراغ میش بر مزار
که خورشید چون از نظر شد نهان — هم از روزن ماه باشد عیان
بجامانده است از جم و از کیان — می سرخ چون آتش از کاروان
می ناب در ساغر زر نگار — ز زرّینه کفشان بود یادگار
بده باده سهلست اگر جام نیست — که میخواره را صبر و آرام نیست
به میخانه گر نیست راهی ترا — منت میبرم، همره من بیا
بیا زاهد از من سخن گوش کن — زسر جوش خم ساغری نوش کن
ترا عجب کردست مست غرور — که بادا چنین می ز میخانه دور
دماغ تو نشنیده بوی شراب — سرت شد ز مستی کدوی شراب
رضای خدا نیست منظور تو — که باشد ریا کوثر و حور تو
ترا این عبادت بت خویش کرد — ازین بت پرستی بیا باز گرد
بیا ساقی ای‌رویت از ماه به — دل از ما بگیر و به ما دل بده
بیا ای سر ناله پیش تو بند — بیا ای سویدا به داغت سپند
بیا ای رخت قوت روح نگاه — بیا ای‌قدت دست پرورد آه
بیا ای‌که جان تازه گردد ز تو — سفیداب مو غازه گردد ز تو
لب از بادهٔ لاله گون شسته‌ای — تویی آنکه خون‌را به‌خون‌شسته‌ای
نثار بهار خط تست جان — چو تخم گل اندر کف باغبان
تویی مرشد کفرو دیندار من — کمر بستهٔ تست زنّار من
تویی آنکه قوت دل از بوی تست — نگاه مرا روزی از روی تست
تویی مایهٔ شادی و انبساط — که گردان ز تست آسیای نشاط
بجز ساغر بادهٔ غم زدا — نگشته است با آب دست آسیا
بیا ساقی ای شاخ پر گل ز مل — که درد ترا من بچینم چو گل
ز دورت چه خواهد شد ای نوبهار — جوان گردد این پیر چون روزگار

به‌من چون دهی جام خوش‌رنگ‌وبو
نگه کن چو بیهوشدارو درو
چو شد شیشه را پنبه دور از دهن
برآمد تو گویی سهیل از یمن
چو شمعی که او را چو گیرند سر
سر او بود همچنان شعله‌ور
شود از تو گلگون رخ زرد ما
ز لعل تو یاقوت این کهربا
شود ارغوانی شب آبنوس
قدح از بط باده تاج خروس
ندارد کسی یاد از عهد کی
گل سرخ شب‌بو بجز جام می
گل ساغر می چو شد خنده زن
مرا خاست چون غنچه مهر از دهن
بده می که گرمست از می مدام
دل شیشه ، پشت قدح ، روی جام
بده می که رضوان شود بنده‌ات
توان ریخت نقل از شکر خنده‌ات
بده می که روشن شود چشم ما
که می ساخت از غوره‌اش توتیا
کند دل ز پیوند می افتخار
ز پیوند اگر کاسه شد عیب دار
دگر شاخ‌گل گشت پرگل به باغ
برافروخت شمع چمن را چراغ
زمی روز کن تیره شب را به دیر
که بادا شبت همچو روزت به خیر
بود چون در دیر از امتیاز
شب و روز همچون در رزق باز
کسی را که دل سوی می میکشد
بدینجا ز سرکرده پا میدود
کنون گشته رنگین ز کار آگهان
درو مجمعی به ز حسن بتان
حکیم و منجم ، فقیه و ادیب
دگر صرفی و هندسّی و طبیب
دگر شاعر و صوفی و منطقی
دگر زاهد عابد متقی
همه تشنهٔ ساغر باده‌اند
همه دل به عیش و طرب داده‌اند
بده می که باهم سخن سر کنیم
احادیث را نقل ساغر کنیم

هادی ابرقوهی

میرهادی ــ برادر میربرهان است،خوش طبیعت بوده ، اکثر ایّام درشیراز میبود و با عزیزان هم‌صحبت بود ، فوت‌شد ، شعرش اینست :

مینمایند بهم تیغ ترا چون‌مه عید　　خون‌تومیریزی‌وانگشت‌نماشمشیرست

ـــــ

بی تابیم کشد همه‌جا در قفای او　　افتاده‌ام چو سایه بدنبال آفتاب

ـــــ

دل‌رابه دیده میفگند اضطراب‌اشك　　چون کشتیی‌که‌موج به‌گرداب می‌برد

رباعی

دنیا داران صلای احسان ندهند　　جز حالت تب نان به فقیران ندهند
این طایفهٔ سوختنی همچو تنور　　تا گرم نگردند به‌کس نان ندهند

ـــــ

از پیروی دل به حذر باید گشت　　در همرهیش کشیده سر باید گشت
سی سال به غفلتم براهی بودست　　و امروز تمام راه ، بر باید گشت

(تذکرهٔ نصرآبادی)

در تذکرهٔ روز روشن و نگارستان‌سخن نیز ذکرش آمده است ولی از آنچه گذشت مختصرتر ، قسمتی از ساقی‌نامهٔ‌میرهادی ابرقوهی در سفینه‌ای ازاواخر قرن یازدهم و متعلّق به نگارنده نوشته‌شده و نسخهٔ دیگری ازان به نظر نرسیده است :

ساقی‌نامهٔ میرهادی ابرقوهی

بهارست و در سبز و دیوار سبز　　شده خاك چون گرد زنگار سبز

بنازم به صنعتگر روزگار / که خرّم فگنده‌ست طرح بهار
زهی اعتدال مزاج هوا / که از شوخی طبع نشو و نما
به پای اسیران شده خار سبز / شده موی سر بر سر دار سبز
چنان گرم جوشست در بار گل / که بر سر شود نقش دستار گل
زبس‌دشت وصحراخوش وخرّمست / زبس با شکفتن هوا همدمست
رمادی که امروز در گلخنست / به سامان صد باغ و صد گلشنست
ز خاکسترش اخگر سوخته / به گل طرز شادابی آموخته
همان به که با مطربان کنشت / بگیری لب جام و دامان کشت
چو بلبل درآیی به گلزار مست / به پای گل افتی صراحی بدست
بیا ساقی ای‌آفت روزگار / خلاصم کن از دستبرد خمار
که مخمورم و شاخ نرگس ز دور / زند چشمکم سوی راح‌السّحور
دل خوش مبیناد ماه صیام / که بر راه پرواز ما بسته دام
بیا ساقی از روزه پروا مکن / ازین بیش خون در دل ما مکن
بیا ساقی ای سرو نوخاسته / که شد صدر میخانه آراسته
چه میخانه ، آرایش روزگار / کزو خرمّی وام خواهد بهار
فتاده در آن بزمگه جابجای / گل و شمع و طنبور و مینا و نای
بیا ساقی ای پیك کوی حبیب / بیا ای تو درد دلم را طبیب
که هجران یار و خمار شراب / دلم را کشیده به سیخ کباب
قدح را به دور آور و می بده / به من یکدو دور پیاپی بده
که شاید به ننگ آورم نام خویش / برم پی به کوی دلارام خویش
گلی دارم از باغ جان خاسته / چو طاوس فردوس آراسته
دل از زلف او الحذر میزند / که مار سیه سخت‌تر میزند
دو چشمش به قصد دل اهل دین / کشیده کمان و گشاده کمین
بدان طاق پیشانی صبح خیز / دو ابرو دو بر همزن رستخیز
همانا که نقاش چین گرده کرد / به طاق ارم بیتی از لاجورد
گل چهره چون بر فروزد به ناز / جهان گردد از مهر و مه بی نیاز
چو زینت دهد پنجه را از خضاب / به تاب آورد پنجهٔ آفتاب
چگویم از اندام بالای او / که جان داده انگیز برپای او

هدایت طبرستانی

رضاقلیخان امیرالشعرا معروف به‌للەباشی و متخلّص به‌هدایت شاعرنامدار و نویسندهٔ پرکار قرن سیزدهم هجـری(۱۲۱۵ ــ ۱۲۸۸ ه ، ق) در پایان جلد دوم‌تذکرهٔ معروف،مجمع‌الفصحا (ص۵۸۱)ترجمهٔ حال خـود را چنین به قلـم آورده است :

ولادت مؤلف‌فقیر رضاقلی‌المتخلص‌به هدایت‌بن محمـدهادی در پانزدهـم محرم‌الحرام سنهٔ ۱۲۱۵ در شهر تهران‌حدوث یافته ، والدم را مسقط الـّراس چارده‌کلاته از ملك هزار جریب بوده که‌سمنان و دامغان از بلاد مشهور آن حدود است ، و چون نسبت آبا و اجداد او به‌شیخ کمال خجندی می‌پیوسته در اسامی آن طایفه کمالی الحاق میشده چنانکه‌جـّد فقیر را اسماعیل کمال می‌نامیده‌اند و شهادت یافته است ، علی‌الجمله پدرم‌به ملازمت جعفرقـلی‌خان‌بن محمدحسن‌ــ خان‌قاجار مواظبت داشته ، بعد از حادثهٔاو خاقان‌کبیر آقامحمدشاه وی را ریش‌ــ سفید عملهٔ خـلوت و صندوقدار جنسی‌خود کرده در سال شهادت خاقان کبیر به زیارت عتبات عالیات رفته ، در آغازجلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه به‌خدمت آمـده در سفر خراسان کـه‌خبر تولد فقیر را استماع کرده بدین‌نامم موسوم ساخته ، بعد از سالـی دو بـه‌تحویلداری و صاحب جمعی کل‌متوجهات دیوانی فارس مأمور و به خدمت نواب‌شـاهـزادهٔ معظم حسینعـلـی میرزای فرمانفرمای فارس مشغول بود ، در سنهٔ۱۲۱۸ درگذشت ، جسدش را به نجف اشرف نقل کردند و فقیـر و والـده وپیوستگان به تهران بازآمدیم و چون‌جمعی از اقارب امـّی در بار فروش مازندران‌سکونت داشتند ، ما نیز در آن شـهر متوطن شدیم ، بعد از چند سال والـده‌قصد زیارت مکـّهٔ معظمه کرده به فارس

برگشتیم ، او به مکّه رفته وفات یافت و فقیر بحکم انتساب در خدمت ابوی مقام محمدمهدیخان متخلّص به شحنه‌متوقف بودم و تحصیل می‌نمودم ، چون زمان خرد سالی درگذشت به ملازمت‌شاهزاده فرمانفرما و فرزندانش بسر میبرد و معزّز و مکرّم میزیست ، ومناصب مناسب داشت و شاهزادگان معظّم فرمانفرما وشجاع‌السّلطنه التفاتهامی‌فرمودند و تقویت مینمودند ، چون از بدو شباب آثار طبع موزون به ظهورپیوست‌هم ازجوانی به‌منظومات پرداخت، در آن ایّام چاکر تخلّص می‌نمود ونسختی از غزلیّات مؤلف به مازندران افتاد و از آن پس به هدایت متخلّص‌شد و مقاطع بعضی غزلیّات تبدیل‌یافت، علی‌الجمله در زمانی که خاقان صاحبقران‌کبیر نوّرالله مضجعه به شیراز شرف نزول ارزانی فرمود و نسبم بشناخت ، به الطافم بنواخت و لقب خانی و امیرالشّعرائی بخشود ، و چون ملك‌الشعرای مغفور فتحعلی‌خان صبا رحلت کرده بود ، بدین منصب منظور داشت،ولی بواسطهٔ بیماری‌صعب درهنگام‌حرکت موکب اعلی ازرکاب همایون‌محروم‌ماند،بعداز قضیّهٔ ناگزیر خاقان مغفور،ولیعهد دولت ابد مدت نایب‌السلطنه محمدشاه‌بن ولیعهدمغفورجلوس‌فرمودوشاهزادگان‌معظم حسینعلی‌میرزاوحسنعلی‌میرزا مغلوباً به‌تهران‌آمدند ونواب‌فیروزمیرزا ومعتمدالدوله منوچهرخان‌وجمعی ازاکابردولت درفارس متمکن‌شدند، فقیررابه‌منادمت‌فیروزمیرزا منصوب داشتند ، پس از سالی دو نواب‌امیرزادهٔ‌معظم فریدون میرزابه‌فرمانفرمایی فارس مأمور شد و مرا از برادر به خوددعوت کرد و فیروز میرزا به حکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار بماند و موردالتفاتها شد ، تا در سنهٔ هزارو دویست وپنجاه وچهار که پادشاه جمجاه قطب‌السّلاطین از یورش بلاد شرقی به دار الخلافه رجوع فرمود ، فقیر از جانب‌فرمانفرمای فارس مأمور به تهران شدم، بعد از ورود در پانزدهم رمضان به خانهٔ‌جناب فاضل معظّم حاجی میرزا آقاسی صدراعظم منزل یافته به حضور اقدس‌همایون شاهنشاهی مشرّف گردیده به توقف جناب و التزام رکاب مخصوص‌شدم، وتربیت نواب شاهزاده‌عباس میرزا را بعهدهٔ این غلام فرمودند ، روز به‌روزمراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت به این فقیر ظهور و بروز همیکرد چنانکه‌محرم خلوت و مقرّب حضرت شدم و

در سفر و حضر در رکاب همی بودم و به اکــرام و انعــام و تشریف و منشور و حکومت بعضی بلوکات اختصاص داشتم و قابل خدمات بزرگ میشمردندم و غالباً به صحبت تواریخ و اشعار میگذشت تادر سنهٔ هزارو دویست و شصت و چهار که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش شب سه‌شنبه ششم شوّال جهانرا بدرود کرد ، در خدمت شاهزادگــان و امنای دولت به تهران آمدیم و انتظار وصــول موکب فیروزی کوکب ولیعهد دولت ابدمدّت را از تبریز به دارالخلافه همــی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در یك منزلی دارالخلافه به رکاب‌بوسی شرفیاب گشته به خدمت مقرره مأمور آمدم ، به‌سببی چند از آن خدمت استعفا نمودم و به کنج عزلت افتادم ، پس از چندی سلطان‌السّلاطین شاهنشاه عهدابوالنّصر ناصرالدین‌شاه خلّدالله سلطانه‌مرا بخواندو به سفارت خوارزم مأمور داشت ، و در پنجم جمــادی‌الثانــی هزارو دویست وشصت وهفت از راه مازندران واستراباد به تفصیلی که در رسالهٔ روزنامهٔ سفارت‌خوارزم معروض شده برفتم و باز آمدم، پس به ریاست و ناظمیّت مدرسهٔ دار الفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعــدّین ایران است مفتخرگشتم ، و درین ضمن حسب‌الامر به اتمام تاریخ روضة الصّفا حکــمی رفت ، ازصفــّویه الی الآن شصت هزار بیت در ضمن سه جلد برهفت جلد سابق افزودم و به امر امنای دولت یکهزار جلد باسمه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم ، چون‌این تذکره روزگاری در دست بود ، به‌نام نامی مزیــّن شد و مقــرّر آمد که به اتمام‌آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فــن است در خــاتمــه از خود شرح حــالی‌نگارند و اشعار خود را مرقــوم دارند ، اگرچه منظومات و مرقومات فقیر بیش‌از آنست که در تذکره گنجد ، لیکن از هریك چیزی به نمونه مذکور خواهدشد،و اسامی تألیفات مؤلف چنین است :

مثنویات ستّهٔ ضروریــّه : ۱ـ انوارالولایه بروزن مخزن‌الاسرار ، ۲ـ گلستان ارم مشهور به‌بکتاش نامه، ۳ـ بحرالحقایق‌بروزن حدیقهٔ سنایی ، ٤ـ انیس‌العارفین، ٥ـ خرّم بهشت بروزن تقارب،٦ـ هدایت‌نامه بوزن رمل ، و جز این نیــز مثنوی منهج الهدایه ، رسالــهٔ مدارج‌البلاغــه ، مظاهر الانوار ، مفتاح‌الکنوز (در شرح اشعارخاقانی) لطایف المعارف (درتصوف) فهرس التواریخ ، تذکرهٔ ریاض‌العارفین،

و رسایل دیگرست، و از قصایدوغزلیات‌زیاده از سی هزار بیت مجموع است ک‌ رد و قبول‌آن به‌صاحبان سایقهٔ مستقیم‌و طبع سلیم محوّل است ، و همانا به طرز و زبان فحول استادان سلف وخلف‌آشناست وبرهان این دعوی را این‌اشعار مرقوم شد ،

آثار دیگر او عبارتست از : مجمع الاسرار در اصطلاحات عرفا ، دلیل‌ـ الطّالبین فی ذکرالعارفین در احوال حاج‌زین‌العابدین شیروانی و کوثر علیشاه ، دو جلد تذکرهٔ مجمع‌الفصحا ، نژادنامه،اجمل‌التواریخ ، مظاهرالانوار در مناقب ائمه، فرهنگ انجمن آرای ناصری، جامع‌الاسرار، و از همه مهمتر: اصول الفصول فی‌حصول‌الاصول در تصوّف . (نسخهٔ‌اصل‌کتاب اخیر درکتابخانهٔ‌مجلس شورای ملّی موجودست).

نسخه‌ای از دیوان هدایت که‌مندرجات آن عبارتست از: غزلیّات (ص۱ــ۴۱۲) و مقطّعات (ص۴۱۳ــ۴۴۱)تضمینات مصارع‌مجمر وغیره درهزلیّات (ص ۴۴۸ ــ ۴۵۸) و مخمّسات (۴۴۵ــ ۴۴۸) و ترجیعات (ص۴۴۸ــ۴۵۸) و ساقی‌نامه (ص۴۵۸ــ۴۶۳) و رباعیّات(ص۴۶۳ــ۴۷۸) در کتابخانهٔ مجلس‌شورای ملّی موجودست ،

مرحوم هدایت در بسیاری ازصفحات این نسخه چه در متن و چه درحاشیه اشعاری را که از قلم افتاده بوده و یــابعداً سروده شده با برخی توضیحات و شرح لغات به خط خود نوشته‌ودرپاره‌ای‌از موارد رقم کرده و تاریخ گذاشته است (۱۲۸۱ و ۱۲۸۵ و ۱۲۸۶) و چندجا که‌تاریخ رمضان ۱۲۸۱ دارد در تبریزنوشته شده است ، و پیداست که در سفرآذربایجان که اندکی پیش از مرگ یعنی بسال ۱۲۸۸ از آنجا بازگشته این نسخه همراه او بوده است و از این قرار نمی‌بایست بجز قصاید او (که دفتری‌علی‌حده دارد) از اشعاری که تا پایان عمر سروده است چیزی درین نسخه نباشد.

این نسخه پس از مرگ او به بازماندگانش تعلّق‌گرفته و چنانکه‌در برچسب کتابخانه قید شده مرحوم حاج مهدیقلیخان هدایت (مخبرالسّلطنه) آنرا به‌کتابخانه بخشیده و در پشت صفحهٔ اول به خط‌خود نوشته است:

« هو ، نسخهٔ غزلیّات مرحوم رضاقلیخان هدایت است که تقدیم کتابخانهٔ

مجلس شورای ملّی میشود ، مهدیقلی »تاریخ کتابت نسخه ۱۲۷۷ و کاتب آن عبدالله تفرشی است ، بدنبال رقم کاتب چند سطری بخط مصنّف مرقوم است، وپس از آن عبارت ذیل نوشته‌شده است:

« برحسب خواهش قبله‌گاهی آقامیرزا محمود صدرالشعرا دیوان غزلیّات مقرّب الخاقان رضا قلیخان لله‌باشی الملقّب به امیر الشعرا و المتخلّص به هدایت را بندهٔ درگاه میرزاحسن نوری از روی بصیرت و تخمین مشخّص و معیّن نموده که دویست‌وبیست‌ونه‌ورق است و هر ورقی چهل و چهار بیت است ، جملتان یازده‌هزار ویکصدوهجده‌بیت است بدون اختلاف ، بتاریخ شب سه‌شنبهٔ بیست‌ونهم شهر رمضان المبارك ۱۲۸۰ تحریر شد محض یادگاری بخط کج‌ومعوج خود نوشتم تا اثری بماندوالسّلام».

ولی باآنکه هشت سال پیش‌ازمرگ هدایت این سطر شماری صورت گرفته و پس از آن نسخهٔ مزبور اضافاتی پیداکرده است ، تعداد دقیق ابیات آن ده‌هزار وهفتصدویازده وسایر مشخصات آن بشرح ذیل است :

خط نستعلیق متوسط ، عناوین به‌شنگرف ، کاغذ شکری فرنگی آهارمهره ، تعداد صفحات ٤٧٨ وهرصفحه ۲۵سطر، جلد تیماج سرمه‌ای ساده ، شمارهٔ ثبت دفتر (۱۲۹۷۳).

آغاز : ای‌درد تو درمان جان شیدا،

انجام : از آن‌به‌دوعالم‌نفروشدفردی،

ساقی‌نامهٔ هدایت طبرستانی

الا ای خراباتیان الست — که از بادهٔ عشق مستید ، مست
سر اندرگریبان چرابرده‌اید — بکوبید پایی ، مگر مرده‌اید
بهار آمد وتازه شد بوستان — نشستند خرّم بهم دوستان
چمن پر ز گل گشت و هر بلبلی — برآسود خوشدل به شاخ گلی
بیایید تا نعره ای برکشیم — برآریم سر ، و زخرد سرکشیم
گهی پای کوبیم و گه کف زنیم — گهی نی‌نوازیم و گه دف زنیم

گزینیم برخرقه ها باده را
بسوزیم تسبیح و سجّاده را

بشوییم دفتر ، بسوزیم رخت
که این هردومان قید راهند سخت

چو جانان بود جان و تن گو مباش
چو جان رفت ، تن را کفن‌گو مباش

که ما عاشقانیم شیدا و مست
نداریم پروایی از هرچه هست

ره عاقلان جمله گمراهی است
ره عاشقان جمله آگاهی است

بیایید یاران که فصل گلست
چمن‌ها پر از قمری و بلبلست

چو زلف بتان هر طرف سنبلی
بیفتاده پیچان به روی گلی

شکر خنده خوبان به هر سو روان
همه نو خط و تازه روی و جوان

یکی را ز خط هاله بر گرد ماه
یکی را به مه نقطه های سیاه

همه‌گشته چون نرگس‌خویش مست
چو گلبن همه دستهٔ گل به دست

همان به که روزی دو در بوستان
بهم باده نوشیم با دوستان

نباشیم بی جام می یك نفس
که تا چشم برهم‌زنی نیست کس

چه خوش‌گفت جمشید فیروزبخت
که یك جام می به ز صد تاج و تخت

غم دهر جز می ندارد علاج
مرا هست زین پس به می احتیاج

بیا ساقی آن آب شنگرف گون
به من ده که دارم دلی پر ز خون

مشو فتنهٔ این جهان خراب
که دنیا بود جیفه ، مردم کلاب

زمانی فزایش گهش کاهش است
کند هرچه بامردمش خواهش‌است

بیا ساقی آن جام بیجاده لون
به من ده که فارغ شوم از دو کون

نمیدانم این خرگه گاو پشت
مرا تا به کی خواهد از غصّه کشت

جهان اژدهاییست مردم گزا
ازو نیست غیر از جدایی سزا

ازان پیش کز کینه فرسایدت
گریز از رهایی ازو بایدت

بیا ساقی آن آتش تر بیار
ز ماءالعنب یك دو ساغر بیار

مگو تخت یا افسرکی بهست
که از افسر و تخت‌کی، می بهست

بهارست و هنگام می خوردنست
بده می که انجام ما مردنست

سهی سروت از بار غم خم مباد
اگر من غمینم ، ترا غم مباد

بیا ساقی از آن می جان فزا
بدین جسم فرسوده‌ام جان فزا

اگر رشك مهر نگارین نبود
مرا در جهان باکسی کین نبود

حقیقت شناسان که بی‌پرده‌اند / می از ساغر عاشقی خورده‌اند
بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ / به من ده که دارد دلم زهد، تنگ
سر صحبت زاهدان نیستم / دمی غافل از شاهدان نیستم
زمی گیر ای ساقی نیم مست / مرا دست، کز شوق رفتم زدست
سخن های زاهد جز افسانه نیست / بهشت برین غیر میخانه نیست
می ناب البته در کوثرست / و گر نیست، میخانه زو بهترست
بیا ساقی ای دایمم یار و دوست / میم ده که می در جوانی نکوست
نه من جام می برخطا میخورم / به امید عفو خدا میخورم
خوش آندم که بی خویش باشیم ما / نه زاهد نه درویش باشیم ما
خوش آن‌می‌کز آن گر سبویی‌کشیم / جهانی بسوزد چو هویی کشیم
بیا ساقی آن آب آتش مزاج / به من ده که دارم بدو احتیاج
گر آن آب، من چون بطاندر شوم / و گر آتش او، من سمندر شوم
چه گویی مکش می‌که می شد بلا / بلاکش منم، گو بلا را صلا
بیا ساقی آن می که مستم کند / نه چون زاهدان خود پرستم کند
به من ده که من بندهٔ شاهدم / نه چون عابدان سفبهٔ زاهدم[1]
دو صد عابد و زاهد دلق پوش / به قربان خاك در می فروش
دل من ازین غم نگردد خلاص / که دانند خود را عوام از خواص
همه منکر مغز و قانع به پوست / همه مست پندار و غافل ز دوست
بیا ساقی آن آب احمر بده / شرابی چو خون کبوتر بده
یك امشب که هستی تو در بزم ما / فلك می‌شود عاجز از رزم ما
ترا خواهم ای‌دلبر خوش‌سرشت / نترسم ز دوزخ، نجویم بهشت
بیا ساقی ای‌نرگست نیم مست / بطی می بپیما بدین می‌پرست
تن آن به که در می پرستی دهیم / که یکدم ازین خود پرستی رهیم
همه خود پرستیم اندرنهان / کم از بت‌پرستیم اندرجهان
ازین خود پرستی شدستیم مست / زهی خودپرستان چون بت پرست

۱ ــ سفبه ــ فریفته و بازی داده شده، فرهنگ نفیسی.

بیا ساقی ای عاشقان را حیات   میی ده که از عقل یابم نجات
چو مستم نمودی تو و بیخودم   مزن همچو آن خود پرستان حدم
اگر میزنی ، دست دست تو است   مزن لیك،کاین مست مست تواست
بیا ساقیا ساغری باده ده   که از عالمم ساغری باده به
نمودیست گیتی که بودیش نیست   سراسر زیانست و سودیش نیست
خوشیهای او چونکه پاینده نیست   بدو دل نهادن خوش‌آینده نیست
بدین عمر فانی چرا غم خوریم   بیا تا می ناب باهم خوریم
بیا ساقی از باده‌ام ساز مست   که از دست شوق تو رفتم ز دست
مرا با امیران سر راز نیست   بجز با اسیران دلم باز نیست
بیا ساقی آن می که تن دل کند   دویی از دل و دیده زایل کند
به من ده که دل مست و شیدا کنم   ره یار یکتای پیدا کنم
به یکتایی او ندارم شکی   یکست او یکست او یکست او یکی
جهان جمله عکسیست از روی او   فلك جمله بزمیست از کوی او
جزاو نیست یك ذرّه از مغزوپوست   وگر هست چیزی بجز او، هموست
درین ره نه آخر نه اول بود   مرا و ترا دیده احوال بود
بیا ساقی آن بکر مستور کو   دلم آب شد ، آب انگور کو
مناجات ما را خرابات کن   مرا مات کن مات کن مات کن
خراباتیان را خرابات بس   مناجاتیان را خرافات بس
یکی را پی عاشقی ساختند   یکی را به عقل اندرانداختند
به من عقل بس جهد و بس جد نمود   مرا پیش چشمم موحّد نمود
گمانم که اینك موحّد شدم   موحّد نگردیده ، ملحد شدم
مغنّی به حرفم خدا شاهدست   که زرق و ریا شیوهٔ زاهدست
گرت عشق نبود ندانم چه‌ای   هما ناجمادّی و انسان نیی
جهان جمله از عشق باشد به پا   تو بی عشق چونی ، زهی بی‌نوا
چه داند بدانسان که عشقست کس   شناسد بلی عشق را عشق بس
چه خوش گفت آن عاشق زنده دل   که هرگز نبرده است دل آب و گل

بیـا ساقـیـا درده آن جـام را به می پخته کن عـاشق خـام را
بـرو زاهدا سوی محـراب خویش همی وعظ کن بهر اصحاب خویش
که من دانم و ساقی خوش سرشت تو دانّی و آن کوثر و آن بهشت
بهشت از تو بادا کـه زشتیم مـا حـرم از تـو کـاهل کنشتیم مـا
بهشتـی کـه نـبود درو یـار مـا نبـاشد بـدان یك نفس کـار مـا
بـه چشم تو هرچند زشتیم مـا بجـانت قسم خـود بهشتیم مـا
بیا ساقی آن می که جامش دلست به پیمانه‌ای کن کـه نامش دلست
به من ده که بی‌خویش مستی کنـم شـوم فانی و سیر هستی کنـم
مغنّی تو برخـوان که من دف زنم تو در رقص درزن که من کف زنم
حـکیمـا بیـا رسم عشـاق بین که گفتت کـه در علم اشراق بین
گـرت علـم بایـد بیا ساده شو چو ساغر سراسر پر از باده شو
خدایی که ثابت به برهـان تست نه‌چوگان زن، آن گوی چوگان‌تست
به میخانه بخـرام و مستی ببین بـه حق شیوهٔ حـق پرستی ببین
مغنّی غنـایی کـه مـن بی هشم ز گفتـار بیهـوده کـن خـامشم
اگر کشته گردم مـرا باك نیست سرانجام اجسام جـز خاك نیست
نه من از کفی آب و گـل زنده‌ام که من خویش دانم بـه دل زنده‌ام
دریغـا ، دریغـا ، دریغا ، دریـغ که خورشید پنهان و پیداست میغ
همه خویش را عـارفی دیده‌انـد یکـی ما عرفنـاك نشنیـده‌انـد
بیـایید رنـدان که همدم شویـم به جام نهان هر یکی جـم شویـم
به جام جهان بین همه چـون جمیم به کشف حقایق نه از جم کمیـم
شنیدی که بـد جام جم ای پسر خطش هفت و هریك به رنگ دگـر
شنیدی کـه انـدربهشت بـریـن بـود کـوثـری پر زمـاء معین
شراب طهورای پسر عشق اوست که او مغز باشد جهان‌همچو پوست
چـو پیر مغـانت ببخشد حضـور بنـوشی ز دستش شراب طهـور
کسی کو مر این راه را رهبرست ترا بی‌گمـان سـاقـی کوثـرست
بـه مستان این می شبی یار شو یـکی جام می نوش و هشیار شو

گر این می کشی هوشیـارت کند	به یك جرعه واقف ز کـارت کند
هـدایت هـدایت رخ یـار بیـن	بهشتـی مجسم به دیـدار بیـن
دمی فارغ از سکرو از صحو باش	به رخسار دلدار خـود محو بـاش
بـه دل روی دلـدار باقی نـگـر	به جام اندرون عکس ساقی نگـر
کنون مختصر خوبتر ایـن کـلام
سلامی به رندان ز مـا والسّلام

یوسف شاملو

یوسف بیگ - از اعاظم ایل شاملوست، گویا قرابتی به عالیجاه حسن‌خان دارد[1] مدتی درهرات به‌خدمت‌خان میبود،در فنون سپاهیگری وسایر کمالات‌قدرت داشت ، امّا بی‌پروا و باد دست و بدخوبود ، به هندوستان رفته گویا در عرض راه فوت شد ، دیوان او به نظر رسید ،سه هزار بیت بود ، این ابیات از آنجا نوشته شد :

ما را شراب شوق و ترا هوش داده‌اند
هرسینه را به معرفتی جوش داده‌اند

نقص مروّتست تلاش مسلّمی
مردان به خاك معرکه آغوش داده‌اند

هرکس ز قفا میرسد از پیشروانست
این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

آنکس که دهد خلعت آرایش عالم
یك جامه به اندازهٔ درویش ندارد

در آن محل در دریوزه‌ام خدا بگشاد
که آسمان و زمین در به روی‌هم بستند

(نصرآبادی)

---

۱ - حسین‌خان شاملو صوابست که از سال۱۰۰۷ تا ۱۰۲۷ بیگلربیگی کل خراسان بوده و در همین مقام وفات یافته و پسرش حسن‌خان به جانشینی وی منصوب گشته است ، ساقی‌نامهٔ یوسف بیگ نیز در مدح حسین‌خان شاملوست :

به‌دارای خان‌بن‌خان حسین
که‌این‌حال کی داشت سلطان حسین

یوسف‌بیگ شاملو از امرای‌سلطنت شاه‌طهماسب ماضی بود ، و با حسن‌خان شاملو قرابتی داشت ، به عزم‌هندوستان از وطن قدم به جادهٔ سفر گذاشت و در اثنای راه مسافر ملك عدم‌گشت ، ازوست :

تا کار دل ز عشق‌تومشکل‌نمی‌شود — آسان مراد دل زتو حاصل‌نمی‌شود
رمزیست درتغافلش ای‌دل وگرنه‌یار — یکبارگی ز حال تو غافل نمی‌شود
(روز روشن)

نیزازوست :

مجموعهٔ ملال و طرب را زهم بریز — خون سفال ما و می جام جم بریز
هنگامهٔ مصیبت وشادی‌فسرده ساز — بشکن زبان بلبل و گل را درم بریز
از زیرپای عرش بکش کرسی غرور — اسباب این سفینه به‌بحر عدم بریز
ذرّات را به‌مرکز اصلی عنان بتاب — این قطره‌های تشنه به‌بحرکرم بریز
تسلیم را ز فتنهٔ دوران گزیرنیست — گردن سپر نما و زشمشیر دم بریز
اضداد چارگانه که ترکیب کرده‌ای — هریك بجای‌خویش به‌رسم قدم بریز
در کورهٔ صلاح عیار هنر نماند — بگداز خشت کعبه وبیت الصنم‌بریز
یا تازه تر بنای عمل اختراع کن — یا خاك تیره بر سر لوح و قلم بریز
این قسمتم که هیچ ندادی دگر مده — هرجا فراخ حوصلگانند کم بریز
یوسف همیشه‌مست‌نشاط‌و ترنمست — می در مذاق صحبتش ازجام‌جم‌بریز

ابیات ذیل از یك مثنوی اوست وگویا در توصیف یك مجلس تصویرسروده است :

کهن استاد این پر کار منزل — مخمّر کرده اصل جوهر از دل
پی طرحی که بی‌اعجاز عیسی — نشسته با فلك کرسی به کرسی
ز گردون روزنش را چشم تحسین — ز عکس جام او یك شهر رنگین
جهان حسن ، سرحدّ کمالش — هوا شاگرد جوش اعتدالش
خط دیوار او منظر به منظر — زده بر صفحهٔ افلاك ، مسطر
فگنده شعرش از کافر ادایی — حریفان را به کافر ماجرایی
درو استاد افلاطون تصرّف — نموده نقشهای بی تکلّف
پی تحریر او صد خانه مشکین — دوانده وهم را تا دامن چین

درو سبزان کشمیری تکلّم دکاندار نمکدان تبسّم
زتیغ تازه رویی با غزالان به یوسف گشته با یك پلّه میزان
در آن لیلی ستان بکر مضمون ببالد در گداز عشق مجنون
به ترساییش صنعان نذر بسته طلسم توبه از جامش شکسته
بپوشد صبح رنگش را دورنگی درو یکدل مسلمان و فرنگی
ز شیرینکاریش خسرو مکدّر دل فرهاد در زنجیر آن در

مثنوی و غزلی که سبق ذکر یافت باساقی نامهٔ یکصد و پنج بیتی او که ذیلاً خواهد آمد از سفینه‌ای که تحریر قرن یازدهم هجری بوده بدست آمده است.

ساقی‌نامهٔ یوسف‌بیگ شاملو

بهارست ساقی کجایی، بهار زمی آنچه داری بیا و بیار
به روی گل و لاله ساغر بگیر چو ساغر تهی گشت، از سر بگیر
مگر قطره‌ای کار دریا کند کز افسردگیها دلی واکند
ازان می کز آینده گوید خبر زلبریز پیمانه لبریز تر
به من ده مرا غیرت باغ کن زبان دل غنچه را داغ کن
بیا (..) ز دهقان و از من ببر به ساغر بده گل به دامن ببر
کشم پرده از روی رنگین سخن که فرمودهٔ صاحب است اینسخن:
چو عمری به همّت بسر برده‌ایم ز دون همّتان سخت آزرده‌ایم
بیا ساقی هوش پرور، بیا فروزندهٔ شعله (...) بیا
به جامم تغافل مکن، می بکن بده می نگاهم هم از پی مکن
نگاهی که از خویش بیگانه است نگاهی که با فتنه همخانه است
نگاهی که بازار یوسف شکست نگاهی که چون نشأه در می نشست
چو مستم کنی از شراب نگاه ز چین جبین کن نقاب نگاه
نگاهت اگر دلنوازی کند دلت بادلم عشقبازی کند
بیا ایکه از دل به دل راه تست دل من (...) آگاه تست
فروغ تجلّی چراغ دلست مسیحا برون گرد باغ دلست
گل فیض می چیند آگاهِ دل زند سکّه بر نام خود شاهِ دل

دلست اینکه کردست ایجاد عشق / دلست اینکه اِنها کند یاد عشق
به عشقی که دل پا نهد در میان / به عشقی چنین عشق گفتن توان
بیا ایکه دل میکشد ناز تو / دل اهل دل مخزن راز تو
مراهم ازین شیوه آگاه کن / چو آگه شدم ناز دلخواه کن
ننازم چرا بردل صاف خویش / که دارد به روی تو آینه پیش
به ناز نگاهت ننازم چرا / چرا عشق با تو نبازم، چرا
نبالد چرا برگدازت کسی / ننازد به تمکین نازت کسی
(...) ز مژگان همدست تو / ز رم کردن آهوی مست تو
هلاکم هلاك نهان دیدنت / ز مژگان به مژگان رسانیدنت
بسوزم سپندی برای گزند / به دل خارها کرده کار سپند
بیا مطربا نغمه پرداز کن / گل عیش من، ساز آواز کن
تویی مطرب راز های نهان / بکش از رگ نغمهٔ من فغان
که در پرده فهمیدگی کار تست / سخنها همه نیك گفتار تست
زبانم مبین و ببین سود خویش / دلم را برآتش نه از عود خویش
بیا ساقیا مست اندیشه ام / بده یکدو جامی ز ته شیشه‌ام
که بد مستی مست خواهی شنید / به افسوس دستی نباید گزید
بیا می ده از حسرت من بکاه / تو خون سیاووش از من مخواه
به حسرت‌کشان جرعه‌ای می فشان / که پر مستحقّ‌اند حسرت کشان

خطاب به ساقی گلروی بنفشه‌موی سروقد

ستم برحریفان مخمور چند / تو نزدیکی این گشتن دور چند
ندانم چه داری به خاطر بگو / تلافّی مخمور حاضر بگو
تهی کرده‌ام چون ز می ظرفها / زبی طاقتی گفته شد حرفها
بدزدم به کام شکایت زبان / دلت نازکست و سخنها گران
گناه لب داد خواهم ببخش / به ساقّی کوثر گناهم ببخش
بیا آشتی پیشه ساقی، بیا / فروغ تجلّیّ باقی، بیا
عنان نگه را زمستان مپیچ / که غیر از نگاهی نبینند هیچ

به میخانه تکلیف کن مست را | حریف هم آواز همدست را
سری بر سر دفتر دل بکش | قلم برسر فرد باطل بکش
بگو دور گردند دلمردگان | که روبند از باغ برگ خزان
تفاوت مبین بلبل و زاغ را | ز گلچین بگردان ره باغ را
بیا گلبدن ساقی می پرست | که گردد نگاه از نگاه تو مست
بکش پرده از غنچهٔ جام خویش | که تا گیرم از گلبنت کام خویش
سرا پای بزم از تو باغ گلست | به عشق گلت خامه‌ام بلبلست
نسیمم به گلزارت افتاده‌ام | بیا باده‌ام ده ، بیا باده‌ام
بیار از می لاله رخسار تر | بده جامی از نشاه سرشارتر
ازان می که یاقوت را داغ کرد | خس این چمن را گل باغ کرد
گریبان گل چاك در چاك اوست | چه‌تردستی است اینکه‌درتاك‌اوست

در صفت شراب مشتمل به تعریف حسین‌خان رحمه‌الله تعالی

میی صاف‌تر از زلال سخن | به دل آشنا چون خیال سخن
میی مست‌تر از نگاه بتان | به عاشق فریبی گواه بتان
میی آشنا رو تر از روی یار | میی مغز پرور تر از بوی یار
ازین می اگر جرعه یابد کسی | به جمشید خورشید تابد بسی
می‌اینست ومجلس‌همین صاحب‌این | چه‌شد جم که بوسد درینجا زمین
به دارای خان‌بن خان حسین | که‌این‌حال کی‌داشت سلطان حسین
بیا مجلس و مجلس آرا ببین | بیا شوکت و شان دارا ببین
ندیدست این روز را کس به خواب | خیالش نکردست هر کامیاب
فروغ سخن خان معنی شکار | رباینده دل تر ز مژگان یار
شکسته جبین تر ز صبح مراد | دهد از تبسّم به گل خنده یاد
دلش چهره پرداز آیینه ها | پر از مهر او شیشهٔ سینه‌ها
ازو زینت اورنگ جمشید یافت | تهی ساغرش دست خورشید تافت
به خدمت سلیمان جوزا کمر | دوجا بسته چون مور یکجا کمر
ملایك زده بال در بال هم | همه تهنیت گو به اقبال هم
زند بر سر طور (. . . . .) | بر استادگان دور باش غرور

ادب گوشه گیر لب خادمان / حیا در کمر دست از استادگان
گل از خنده رویان مجلس یکی / به بلبل خلد این سخن اندکی
به پروانه هم هست روی سخن / که شمعش زند خنده بر روی من
امانم ده ای باده یکدم ، امان / که گویم ز شمشیر نوّاب خان
چه شمشیر ، یك قبضه الماس تر / به کشت حیات عدو داس زر
نگارندهٔ جوهر راز خصم / به ایمای ابرو سرانداز خصم
امان خانه زادیست از رسم او / به خود دشمنی میکند خصم او
فروزندهٔ دودهٔ ذوالفقار / به ریزش رگ ابر دریاکنار
بده ساقی از شیشهٔ گل بدن / که گویم سخن با تو گل پیرهن
سخن گرچه از فرقدان تاج برد / خموشی سخن را به معراج برد
خموشی دوید و در گوش زد / سخن نغمه شد ، نغمه را هوش زد
بیا ساقی ای شوخ یکتای خویش / که گوییم از عاشقیهای خویش
ز عشقت شدم رستم هفت خان / اگر باورت نیست این داستان
بجان گرچه رویین تن افتاده‌ام / ز دل در چه بیژن افتاده‌ام
دلم را غمت آنچنان در فشرد / که‌حیرت به‌حیرت به‌دل غوطه‌خورد
به غم سینهٔ دل سپر ساختم / تو پنداری از گل سپر ساختم
زدم نوبت سخت جانّی جان / که برخاست از آب و آتش فغان
فشردم قدم آنچنان بر زمین / که آمد ز هفت آسمان آفرین
ببین عشق با من چها میکند / هوا آتش ، آتش هوا میکند
به ذوقی روم زیر تیغ بتان / که در سایهٔ گل رود باغبان
بیا ساقی سر گران ناز من / که با تست در هر زمان راز من
ز فرمان رازت نگردیده‌ام / پسندیده‌ات را پسندیده‌ام
به جانم چرا تخم غم کاشتی / فشاندی به من هر ستم داشتی
نداری زمن گرچه دلریش تر / بکن هرچه خواهی ستم بیشتر
دل درد شایسته را بنده‌ام / سخن های دانسته را بنده‌ام
نباشد به اخلاص من بنده‌ات / به جان نگاه پراگنده‌ات

به فرقت که از فرقدان تاج اوست زاکلیل شاهنشهی باج اوست
به پیشانی صبح صادق نمود به آن طاق ابروی عاشق سجود
به مژگان با سینهٔ من به جنگ به خویی که ناخن زند بر پلنگ
به آن عقد دندان آشفته لب به لبهای گلبرگ باغ طرب
به چاه زنخدان کوثر نژاد به آن سیب غبغب که روزیم باد
به رفتار کبکت که رفتار ازوست به‌قدّت که‌شمشاد در جاوه‌زوست
به آن سینهٔ صافتر از بلور به آن ناف پیمانه پیمای نور
به خالت که در سینه سوزد سپند به شوقت که افکند بر من کمند
به نازت که سوز نیاز منست که شمع سحر در گداز منست

مکن بر تغافل ستم بیش ازین
که بودی به من مهربان پیش ازین

فهرستها

فهرست نامهای کسان و خاندان‌ها

فهرست اماکن

فهرست اسامی کتب

فهرست ساقی‌نامه‌ها

نام شاعر	نوع شعر	شمارهٔ صفحه	تعداد ابیات
سالک قزوینی	مثنوی	٢١٩–٢٤١	٥٥٧
سروری کاشانی	ترکیب‌بند	٢٤٥–٢٤٨	٥٨
سهیلی جغتایی	ترجیع‌بند	٢٥٠–٢٥١	٢٢
شاه‌شجاع	مثنوی	٢٥٢–٢٥٣	١٤
شرف زرد تبریزی	مثنوی	٢٥٥–٢٥٦	١٣
شوکتی اصفهانی	مثنوی	٢٥٨–٢٦١	٨٦
صدقی استرابادی	مثنوی	٢٦٤–٢٦٧	٣٢٧
طغرای مشهدی	مثنوی	٢٨٠–٢٨٩	٢٣٤
عرشی کازرونی	مثنوی	٢٩٠–٢٩١	٣٦
عزت اکبرآبادی	مثنوی	٢٩٣–٢٩٥	٥٧
عزت قاجار	مثنوی	٢٩٧–٢٩٩	٤٧
عطایی اصفهانی	مثنوی	٣٠١–٣٠٤	٨٢
غزالی مشهدی	مثنوی	٣١٣–٣١٥	٧٨
غیاث شیرازی	مثنوی	٣١٧–٣٢٤	١٧٦
فانی کشمیری	مثنوی	٣٢٧–٣٦٢	٨٣٩
فرسی شیدانی	مثنوی	٣٦٧–٣٧١	١١٣
فروغ اصفهانی	مثنوی	٣٧٣–٣٨٠	١٦٤
فوجی نیشابوری	مثنوی	٣٨٣–٣٩٣	٢٧٥
فوقی یزدی	مثنوی	٣٩٥–٣٩٦	٢٥
فیاض لاهیجی	مثنوی	٤٠٠–٤١٢	٣٢٥
قاسم سمنانی	مثنوی	٤١٣–٤١٥	٥٤
قاسمی گنابادی	مثنوی	٤٢٣–٤٣٢	٢٤١
کوثری همدانی	مثنوی	٤٣٥–٤٤١	١٥١
گدایی	مثنوی	٤٤٣–٤٤٦	٩٩
لسانی شیرازی	مثنوی	٤٥٢–٤٥٩	١٩٤
مایلی نیریزی	مثنوی	٤٦٢–٤٦٤	٦٨

نام شاعر	نوع شعر	شمارهٔ صفحه	تعداد ابیات
مجذوب تبریزی	مثنوی	٤٦٨ـ٤٧٢	١١٠
محمدی رازی	مثنوی	٤٧٦ـ٤٨٥	٢٢٦
مسکینی	مثنوی	٤٨٦ـ٤٨٧	٣٠
مسیحی	مثنوی	٤٨٨ـ٤٨٩	١٧
مشفقی بخارایی	مثنوی	٤٩٣	١٦
مصاحب گنجوی	ترجیع‌بند	٤٩٨ـ٥٠٢	٨١
معلوم تبریزی	مثنوی	٥٠٥ـ٥١٠	١٣٤
ملهم کاشانی	مثنوی	٥١٤ـ٥٢٢	١٩٨
منیر لاهوری	مثنوی	٥٢٧ـ٥٣٠	٧٠
موالی تونی	مثنوی	٥٣٣ـ٥٣٤	٢١
نصیرای امامی همدانی	ترجیع‌بند	٥٣٩ـ٥٤٢	٥٦
والی کردستانی	مثنوی	٥٤٤ـ٥٤٥	٤٢
والی کرمانی	مثنوی	٥٤٩ـ٥٥٩	٢٦٧
والیهٔ قاجار	مثنوی	٥٦٤ـ٥٦٥	٣٠
وحید قزوینی	مثنوی	٥٦٩ـ٥٧٠	٤٥
هادی ابرقوهی	مثنوی	٥٧١ـ٥٧٢	٢٩
هدایت طبرستانی	مثنوی	٥٧٧ـ٥٨٢	١١٥
یوسف شاملو	مثنوی	٥٨٥ـ٥٨٩	١٠٣

صوابنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
٤	١٣	نیمست	نیست
٤	١٤	ساقیا	ساقیت
٦	٢٥	دبرینه	دیرینه
٧	٨	سامان‌زا	سلمان‌را
١٩	١٧	قلم	قم
٢٥	٢٣	گسته	گسسته
٣٥	١٧	دروحفةالاحباب	درتحفةالاحباب
٤٤	١٠	زآنروز	زآنرو
٥٥	١٧	حبرانیان	حیرانیان
٥٧	٥	دقت	دفت
٦٢	١٦	این	(این
٦٣	١٣	اعتاری	اعتباری
٦٤	١٥	منشینم	همنشینم
٦٩	٣	قا	قدح
٧٢	آخر	بار	باز
٧٩	١٥	بود	رفته‌بود

صفحه	سطر	خطا	صواب
٧٩	١٥	می	میخورد
٧٩	١٦	سم	هم
٧٩	١٦	به‌ــی	به‌جلدی
٨٠	٦	یگذار	بگذار
٨٠	٨	ابنچنینم	اینچنینم
٩٢	١٥	دیار	دربار
٩٢	١٨	حسن	حسن‌خط
٩٣	١٠	لبنان	لنبان
٩٤	٣	افشاند	افشانند
٩٤	١١	مدارس	مدراس
٩٥	١١	به‌کس	به‌کس‌دارم
٩٧	٨	کشید	کشد
٩٧	١٦	فرخ	فرح
١٠١	١٨	فرخ	فرح
١٠١	٢٥	مر	مهر
١٠٤	٦	گشه‌اند	گشته‌اند
١٠٥	١٩	زیر دست	زبردست
١٠٦	١٠	چو	چون
١٠٧	٧	صراحی	وصراحی
١٠٧	١٠	قندای	قندی
١٠٧	١٢	چو	چه
١٠٨	١٩	اندر	انداز
١١١	١٥	همدم	همدمم
١١٢	٥	اندراز	انداز
١٢٤	١٧	درجنگ	نسخهٔ‌مغلوطی‌ازساقی‌نامهٔ وی‌درجنگ
١٤٧	آخر	رائید	رائیّــه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۵۸	۱	به‌گفتن اشعار آبدار که غیرت درّ شاهوارندمی‌پردازند و ازبحرزخارخاطر	
۱۸۱	٤	تاریج	تاریك
۲۰۸	۱۳	دریای	درپای
۲۱۸	۱٦	ریحن	ریحان
۲۳۷	۱۵	میم	منم
۲٤۳	۱	الفرس	مجمع‌الفرس
۲٤۵	۱۳	شلعه	شعله
۲۵۵	۵	رهشت	دهشت
۲٦۱	۱۱	اژدهای	اژدها
۲٦۲	۱۸	صندوق‌درمحاذی	درمحاذی‌صندوق
۲۷۷	۱	طفرای‌مشهد	طفرای‌مشهدی
۲۷۸	۱۷	ابن	این
۲۸۳	۱۷	بار	یار
۲۸۳	۱۹	دگریارشدهمنشین	کمانچه‌به‌دستت فتاد
۳۱۳	٦	مبا	مبادا
۳۲۹	۳	گلشن	گلش
۳۳۳	۸	مختلف	مؤتلف
۳٤۸	۱٤	دین	این
۳۵۲	۱۰	یاد	باد
۳۵۳	۹	مصراع‌ثانی	که‌گوهربرذات بینا شود
۳۵٤	آخر	از	ار
۳۵٦	۱٤	چسان	چنان

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۸۳	۶	به‌هر گل زبویی اثر داده است به تسبیح او دست بگشاده تاك	
۳۸۳	۹	زبونی	زبویی
۳۸۳	۱۸	جنگ‌آور	جنگ‌آورد
۳۸۷	۲۰	هیشیار	هشیار
۳۹۶	٤	آتش	آش
٤٦٤	۲۲	دــل	دل
٤۸۰	۳	گلشن	گلش
٤۹۱	۲۰	−۱٤	+۱٤
۵۱۳	۱۷	شامد	شاید
۵۱۶	۳	غزلت	عزلت
۵۲٤	۱۸	تبع	تتبع
۵۲۶	۲۸	نمودار	نمود
۵۲۶	آخر	کشمیری	کشمیر
۵۳۳	۱۳	گیاه	گناه
۵٤۵	۲۶	خو	خود
۵۵۵	۱۲	ازآتش	زآتش



Mashhad University

TADHKERA -ye- PAYMANA

(DHEIL -e- TADHKERA -ye- MAYKHÂNA)

by

'A. Golčin Ma'ānī

Mashhad University Press

April, 1980

Publication No. 69

TADHKERA -ye- PAYMANA

(DHEIL -e- TADHKERA -ye- MAYKHĀNA)

by

'A. Golčin Ma'āni

Mashhad University Press

April, 1980